

دانلود
کتاب



خاطرات یک گیشا

نویسنده : آرتور گلدن

خاطرات یک گیشا

آرتور گلدن
مریم بیات



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

Golden, Arthur

گلدن، آرتور، ۱۹۵۷-

خاطرات یک گیشا / نوشته آرتور گلدن؛ ترجمه مریم بیات.
۶۴۰ ص.

خاطرات یک گیشا

خاطرات یک گیشا

♦
آرتور گلدن

ترجمه
مریم بیات

تهران، ۱۳۸۰

خاطرات یک گیشا

نوشته: آرتور گلدن

ترجمه: مریم بیات

چاپ اول ۱۳۸۰

چاپ دوم ۱۳۸۰

چاپ سوم ۱۳۸۱

یادداشت نویسنده

چهارده ساله بودم که در غروبى در بهار سال ۱۹۳۶، پدرم مرا به تماشای یک برنامه‌ی رقص در کیوتو برد. از آن برنامه تنها دو چیز را به یاد دارم. اول این که من و پدرم تنها تماشاچى غربى در میان تماشاگران بودیم، فقط دو سه هفته بود که از کشورمان هلند به آنجا سفر کرده بودیم، بنابراین هنوز نتوانسته بودم خودم را با انزوای فرهنگى تطبیق دهم و تأثیر آن بر من هنوز فوق العاده زیاد بود. دوم این که خوشحال بودم که بعد از ماهها فراگیرى زبان ژاپنى به صورت فشرده مى توانستم از حرفه‌ایى که مى شنیدم جسته گریخته چیزى سر در بیاورم. از زنهای جوان ژاپنى که روى صحنه مى رقصیدند بجز اشکالى مبهم از کیمونوهای الوان درخشانی که بر تن داشتند، چیزى به یاد ندارم. مسلم است که به هیچ راهى به ذهنم خطور نمى کرد که در زمان و مکانى بسیار دور، یعنى تقریباً پنجاه سال بعد، و در مکانى به دورى نیویورک، یکى از این زنان نزدیک ترین دوستم خواهد شد و خاطرات استثنایى اش را براىم تقریر خواهد کرد.

در مقام یک تاریخ نگار، همیشه خاطرات را به چشم منبعى از مواد نگاه مى کنم. خاطرات سوابقى را فراهم مى آورد که بیشتر به دنیای خاطره نویس مربوط است تا خود او. خاطرات با بیوگرافى فرق دارد، چون در بیوگرافى خاطرات نویس نمى تواند جنبه‌هاى را ببیند که برای بیوگرافى نویس امرى

عادی و منطقی است.

اتوبیوگرافی، البته اگر واقعاً چنین چیزی وجود داشته باشد، به این می ماند که از خرگوش بخواهیم برایمان بگویند وقتی توی علفزار بالا و پایین می پرد به چه شکل در می آید. از کجا بداند؟ از طرفی، اگر بخواهیم چیزی در مورد علفزار بدانیم، هیچکس بهتر از او نمی تواند برای ما توصیف کند - مگر آنکه در نظر داشته باشیم در جستجوی چیزهایی هستیم که خرگوش قادر به مشاهدهی آنها نمی باشد.

این را با قاطعیت اهل تحقیقی می گویم که حرفه اش براساس این تفاوتها بنیاد گذاشته شده است. و با وجود این باید اعتراف کنم که خاطرات دوست عزیزم نیتا سایوری^۱ مرا به بازاندیشی در نظراتم واداشت. آری، او از دنیای بسیار مرموزی برایمان می گوید که در آن زندگی می کرد. - اگر مایلید، می توان گفت چشم انداز خرگوش از علفزار - شاید هیچ گزارشی از زندگی عجیب گیشاها به خوبی آنچه که سایوری نقل می کند نباشد. اما او گزارش زندگی خودش را نیز می دهد، گزارشی بسیار کاملتر، بسیار دقیقتر و بسیار مهمتر و جالب تر از فصل طویلی که از زندگیش در کتاب جواهر درخشان ژاپن، یا در طی مقالاتی در طول سالها در مجلات مختلف از او چاپ شده است. به نظر می رسد که دست کم در این مورد عجیب هیچ کس خاطرات نویسنده را به خوبی خود خاطرات نویسنده نشناسد.

دست یافتن سایوری به چنین شهرتی پیشتر برحسب اتفاق بوده است. چه بسا بسیاری از زنهای دیگر نیز این نوع زندگی را گذرانده اند. کاتایوکی معروف - گیشایی که بعد از تسخیر قلب جورج مورگان، خواهرزادهی جی. پی. پرپونت، که در دهه ی اول قرن همسر تبعیدی او شد. - شاید به نوعی دیگر زندگی عجیب تری از سایوری را پشت سر گذاشته باشد. اما تنها سایوری است که

افسانه‌ی خود را این اندازه درست به قلم آورده است. مدتی برای این باور بودم که انتخاب او در این مورد کاملاً اتفاقی بوده است. اگر او به اقامتش در ژاپن ادامه می‌داد، زندگی‌اش پرت‌تر از آن می‌شد که به فکر نوشتن خاطرات بیفتد. به هر تقدیر، در سال ۱۹۵۶ زندگی شرایطی را برایش پیش آورد که او را به مهاجرت به امریکا کشاند. در چهل سال باقی‌مانده‌ی عمر، در آپارتمانی در طبقه‌ی سی و دوم آسمانخراش والدورف آستوریا در شهر نیویورک ساکن شد، آپارتمانی شیک و آرایش یافته به سبک ژاپنی برای خود خلق کرد. حتی آن هنگام هم زندگیش ادامه‌ای شلوغ و پرهیجان داشت. خانه‌اش بیش از حد انتظار چهره‌های هنرمندان و روشنفکران و صاحبان مشاغل ژاپنی را به خود می‌دید؛ حتی از وزرای کابینه و یکی دو گانگستر. تا سال ۱۹۸۵ که یکی از آشنایان ما را با هم آشنا کرد، او را نمی‌شناختم، درست است که در مقام یک محقق ژاپن‌شناس، به نام سایوری برخورد کرده بودم، اما چیزی از او نمی‌دانستم. دوستی‌مان به تدریج پا گرفت و اعتماد او به من روزبه‌روز بیشتر شد. روزی از او پرسیدم آیا اجازه می‌دهد زمانی داستان زندگیش را بنویسم.

گفت: «راستش، جاکوب - سان، ممکن است، البته اگر قرار باشد که کاتب آن خودت باشی.»

این گونه کارمان را شروع کردیم. سایوری بدون رودربایستی گفت ترجیح می‌دهد به جای نوشتن، خاطراتش را تقریر کند. گفت آنقدر به گفتگوی با مخاطب عادت کرده است که نمی‌داند چگونه بدون این که شنونده‌ای در مقابلش نشسته باشد حرف بزند. موافقت کردم و نوشتن تقریرات او هیجده ماه زمان برد. تا هنگامی که با این سؤال روبرو نشدم که چگونه مختصر تفاوت لهجه را در ترجمه‌ام پیاده کنم، هیچ وقت تا بدین حد متوجه لهجه‌ی کیوتویی سایوری نشده بودم - لهجه‌ای که در آن گیشاها خود را geiko می‌نامند و گاهی کیمونو را olebe می‌گویند - اما از همان ابتدا احساس می‌کردم که در دنیای او

گم شده‌ام. بجز دو سه بار قرار ملاقات ما بیشتر در شبها بود چون طبق عاداتی دیرینه، ذهن سایوری شبها بهتر از روز کار می‌کرد. معمولاً ترجیح می‌داد در خانه‌اش در آسمان‌خراش والدورف آستوریا کار کنیم، اما گاهی پیش می‌آمد که در اتاق خصوصی یک رستوران ژاپنی در پارک آونیو که او چهره‌ای شناخته شده در آن بود یکدیگر را ببینیم. دیدارهایمان معمولاً دو یا سه ساعت به طول می‌انجامید. اگر چه گفته‌هایش را روی نوار ضبط می‌کردیم اما منشی‌اش نیز همیشه حضور داشت و آنچه را که او تقریر می‌کرد می‌نوشت، و وظیفه‌اش را در نهایت صداقت انجام می‌داد. اما سایوری هیچگاه خطاب به ضبط صوت یا منشی‌اش صحبت نمی‌کرد، مخاطبش همیشه من بودم. وقتی به تردید می‌افتاد که از کجا شروع کند، من بودم که سر رشته را به دستش می‌دادم. خودم را پایه‌ای می‌دیدم که این بنای جسورانه بر روی آن استوار می‌شود و این احساس را داشتم که اگر اعتماد او به من جلب نشده بود داستان‌ش برای همیشه بر زبان نیاورده می‌ماند. حالا می‌بینم که واقعیت می‌توانست به گونه‌ای دیگر باشد. درست است که سایوری مرا برای کتابت داستان‌ش انتخاب کرد، اما هیچ بعید نیست که همیشه چشم انتظار پدیدار شدن نامزدی مناسب این اقدام بوده است. اکنون این پرسش اساسی برایمان مطرح می‌شود که: چرا سایوری می‌خواست داستان زندگیش نوشته شود؟ ممکن است که گیشاها رسماً عهد به سکوت نبسته باشند، اما بقایشان براساس این اعتقاد منحصر به فرد ژاپنیها بنا نهاده شده که آنچه در طول روز در ادارات و شبها در پشت درهای بسته می‌گذرد هیچ ربطی به هیچ کس ندارد، و باید برای همیشه سربسته و خصوصی بماند. گیشاها هیچ‌گاه گزارش زندگی‌شان را نمی‌دهند. فواحش، همانند گیشاهای طبقات پایین همیشه در این موقعیت قرار دارند که بدانند فلان مقام معروف اجتماعی مثل هرکس دیگر شلوارش را از کدام لنگه به پا می‌کند. احتمالاً اعتبار این پروانه‌های شب در این است که خود را به نوعی در نقش

محرم اسرار همگانی می بینند، اما به هر حال، گیشایی که این اعتماد را نقض کند خود را در شرایطی غیرقابل دفاع قرار می دهد. موقعیت سایوری در نقل داستان زندگی غیر معمول است، چون دیگر در ژاپن سیطره‌ی آدم قدرتمندی را در بالای سر خود ندارد و پیوندش با سرزمین مادری اش گسسته است. این قطع ارتباط شاید، لااقل تا اندازه‌ای، به ما بگوید که چرا او دیگر خود را مجبور به رعایت سکوت نمی بیند، ولی در عین حال نیز نمی گوید که چرا گفتن را انتخاب کرده است. می ترسیدم که این پرسش را با او مطرح کنم. اگر، در بازیابی محظورات اخلاقی اش در این موضوع، لازم می دید عقیده اش را عوض بکند چه پیش می آمد؟ حتی زمانی هم که نسخه‌ی دست نویس تکمیل شد، باز هم از پرسش در این مورد اکراه داشتم. اما وقتی چک پیش پرداخت را از ناشر گرفت آن اندازه احساس امنیت کردم که از او بپرسم: چرا خواست زندگی اش را سند قرار دهد؟

پاسخ داد: «مگر الان چیز دیگری هم دارم که بتوانم وقتم را با آن پر کنم؟» اظهار نظر در این مورد را، که آیا انگیزه‌ی او برآستی به همین سادگی بوده است به خواننده وامی گذارم.

اگرچه سایوری مشتاقانه می خواست که زندگینامه اش به تحریر در آید، اما بر اجرای چند شرط اصرار داشت. می خواست اولین چاپ کتاب بعد از مرگ او و مرگ چند مردی که در زندگی نقش شاخص داشتند باشد. و همین اتفاق هم افتاد و این افراد قبل از او از دنیا رفتند. یکی از مهم ترین نکات مورد توجه سایوری این بود که این افشاگری سبب سرشکستگی کسی نشود، اما من هر کجا که امکان داشت کوشیدم که اسامی را دست نخورده باقی بگذارم، گرچه سایوری طبق عرف رایج گیشاها، که از مشتریها با لقبشان یاد می کنند، هویت برخی مردها را حتی از من نیز پنهان نگه داشت. وقتی به شخصیت‌هایی مانند آقای برف پاش برمی خوریم - که لقب استهزا آمیزش نشان از ریزش شوره‌ی سر

دارد - خوانندگانی که معتقدند سایوری تنها قصد مزاح دارد شاید به نیت واقعی او پی نبرده‌اند.

وقتی از سایوری اجازه خواستم از ضبط صوت استفاده کنیم، قصدم تنها پرهیز از غلطهای احتمالی منشی‌اش در نوشتار بود. اما، از زمان مرگ او در سال گذشته، به این فکر افتاده‌ام که در اقدام به این عمل شاید انگیزه‌ی دیگری نیز داشته‌ام - یعنی خواسته‌ام صدایش را هم حفظ کنم، صدایی آن‌چنان با احساس که در زندگی‌م کمتر به نظیرش برخورده‌ام. معمولاً نرم‌سخن می‌گفت، همان‌گونه که از زنی که حرفه‌اش سرگرم کردن مردان است انتظار می‌رود. اما هر وقت که می‌خواست صحنه‌ای را در برابرم زنده کند، صدایش چنان می‌شد که فکر می‌کردم هفت هشت نفر در اتاق هستند. هنوز هم گاهی اوقات غروبها در اتاق‌کارم به نوارهایش گوش می‌دهم و نمی‌توانم باور کنم که او دیگر زنده نیست.

فصل یکم

فرض کنید که روزی است آرام و من و شما در اتاقی رو به باغ نشسته‌ایم و گپ می‌زنیم و چای سبز می‌نوشیم و از چیزی می‌گوییم که مدتها پیش از این اتفاق افتاده است، و من به شما می‌گویم: «آن روز بعدازظهر که چنین و چنان شد... هم بهترین روز زندگیم بود و هم بدترین.» انتظارم این است که فنجان چایتان را زمین بگذارید و بگویید: «خُب، کدام بود؟ بهترین یا بدترین؟ این که نمی‌شود که هر دو باشند!» معمولاً باید خنده‌ام بگیرد و به شما حق بدهم. ولی واقعیت اینست که آن روز بعدازظهر که آقای تاناکا ایشیرو^۱ را دیدم واقعاً بهترین و بدترین روز زندگیم بود. چنان مجذوب او شدم که حتی بوی ماهی دستش برایم مثل عطر بود. اگر او را نمی‌دیدم، به‌طور قطع هرگز گیشا نمی‌شدم. به دنیا نیامده و بزرگ نشده بودم که گیشایی کیوتویی^۲ باشم. حتی در کیوتو هم به دنیا نیامدم. من دختر یک ماهیگیر و اهل شهرک کوچکی به نام یورویدو^۳ در ساحل دریای ژاپن هستم. در همه‌ی عمرم، گذشته از چند نفر با کسی از یورویدو حرف نزده‌ام، نه از خانه‌ام که در آن بزرگ شدم، نه از پدر و مادرم، و نه از خواهر بزرگترم - و مسلماً نه از اینکه چگونه گیشا شدم، یا این که گیشا بودن

1. Tanaka Ishiro

2. Kyoto

3. Yoroido

چه شکل است. بهتر است مردم به همان قصه‌های خودشان دلخوش باشند که مادرم و مادر بزرگم گیشا بوده‌اند، و هنر تعلیم رقص را وقتی که تازه از شیر گرفته شده بودم شروع کردم و چه و چه و چه. راستش را بخواهید، سالها قبل، روزی در حال پر کردن فنجان ساکی^۱ مردی بودم که بر حسب اتفاق گفت هفته‌ی قبل در یورویدو بوده است. آن هنگام احساسم چون احساس پرنده‌ای بود که کران تا کران اقیانوس را دور زده و به موجودی برخوردی که آشیانه‌اش را می‌شناسد. چنان یکه خوردم که نتوانستم جلو دهانم را بگیرم:

«یورویدو! عجیب است، من آنجا بزرگ شده‌ام!»

مردک بیچاره! آشکارا حالت صورتش عوض شد. به زحمت کوشید لبخندی بر لب آورد، اما موفق نشد، نمی‌توانست آثار بهت را از صورتش پاک کند.

گفت: «یورویدو؟ دروغ می‌گویی.»

با تمرین زیاد از مدتها قبل زدن لبخندی را به خودم آموخته بودم، لبخندی که آن را «لبخند نو»^۲ می‌خوانم، چون شبیه نقاب بی حالت «نو» است. امتیاز این لبخند در آنست که مردها در تعبیر آن به میل خود آزادند. می‌توانید تصورش را بکنید که چگونه بارها و بارها به آن متوسل شده‌ام. تصمیم گرفتم یک بار دیگر از این لبخند استفاده کنم، که البته مؤثر هم واقع شد. مرد نفسش را بیرون داد و فنجان ساکی را که برایش پر کرده بودم روی میز گذاشت، قهقهه‌ی خنده را سر داد، خنده‌ای که مطمئنم بیشتر ناشی از آسودگی خاطر بود نه چیز دیگر.

با خنده‌ی بلند دیگری گفت: «عجب!، بارک‌الله! و تو در بیغوله‌ای مثل یورویدو بزرگ شده‌ای. مثل اینست که بگویی چای را در سطل دم می‌کنی!» و بعد از این که دوباره خندید، گفت: «برای همین است که اینقدر بامزه‌ای،

۱. Sake مشروبی ژاپنی که از برنج می‌گیرند.

۲. Noh رقص با نقابی خاص، نمایشنامه‌ی اساطیری ژاپن، با گروه همخوانی و حرکات و لباس و صحنه‌آرایی بسیار خاص.

سایوری-سان. گاهی اوقات مجبورم می‌کنی باور کنم شوخی‌هایت حقیقت دارند».

دوست ندارم خود را به شکل چایی ببینم که در سطل درست شده است، اما احساس می‌کنم که به نوعی حقیقت است. هر چه باشد در یورویدو بزرگ شده‌ام، و هیچکس آن را جای جالبی نمی‌داند، هرچند که به ندرت کسی گذارش به آن می‌افتد است. مردم آن نیز، هیچوقت فرصت ترک آنجا نصیبشان نمی‌شود. حتماً از خودتان می‌پرسید پس من خودم چگونه آنجا را ترک کردم. داستان من از همین جا شروع می‌شود.



در روستای کوچک ماهیگیری یورویدو، در خانه‌ای زندگی می‌کردم که آن را «شنگول» می‌خواندم. این خانه در مجاورت پرتگاهی صخره‌ای بود که باد اقیانوس همیشه بر آن می‌وزید. به چشم کودکانه‌ام، مثل این بود که اقیانوس سرمای سختی خورده است، چون همیشه خس خس می‌کرد و بارها می‌شد که عطسه‌های بلند می‌زد — یعنی وزش تند ناگهانی باد همراه با گرده‌ی عظیمی از آب. به این نتیجه رسیده بودم که خانه‌ی کوچک ما حتماً از عطسه‌های گاه‌وبیگاه اقیانوس بر صورتش عصبانی شده و تصمیم گرفته است سرش را از عطسه‌ها بدزد، اگر پدرم تیری از قایق ماهیگیری شکسته‌ای نکنده و مثل شمع زیر لبه‌ی بام آن نزده بود احتمالاً تا به حال بنا فرو ریخته بود، اینک خانه‌مان شبیه پیرمرد شنگولی بود که به چوب زیر بغل تکیه کرده است.

زندگیم در این خانه‌ی شنگول از تعادل و توازن برخوردار نبود. چون از سنین اولیه‌ی عمر بیشتر به مادرم شبیه بودم و هیچ گونه شباهتی به پدر و یا خواهرم نداشتم. مادرم می‌گفت به این خاطر است که ما مثل هم خلق شده‌ایم، او و من — و این هم راست بود که هر دو چشم عجیب و غریبی داشتیم که احتمالاً نمی‌توانید شبیه آن را در ژاپن پیدا کنید. رنگ چشمان مادرم به جای این که مثل

چشم بقیه‌ی مردم قهوه‌ای سیر باشد خاکستری روشن بود، و رنگ چشم من هم به او رفته بود. وقتی خیلی کوچک بودم به او گفتم فکر می‌کنم کسی چشمش را سوراخ کرده و رنگش را بیرون کشیده، که به نظر مادرم خنده‌دار رسید. فالگیرها می‌گفتند چون نقش عنصر آب در شخصیتش زیاد است، چشمش کمرنگ شده است، می‌گفتند آنقدر آب زیاد دارد که چهار عنصر دیگر جایی برای نشان دادن خود ندارند — و توضیح می‌دادند به همین خاطر است که ترکیب اجزاء صورتش زیاد به هم نمی‌خورد. مردم دهکده اغلب می‌گفتند او بایستی خیلی زیبا از آب در می‌آمد چون والدینش واقعاً زیبا بودند. خُب، البته هلو خوشمزه است، قارچ هم خوشمزه است، اما نمی‌توانید این دو را با هم ترکیب کنید. بدترین کلکی که روزگار به او زده بود؛ از مادرش لبهای کُلفت را به ارث برده بود و از پدرش فک زاویه‌دار را که به او شکل عکسی ظریف در یک قاب زُمخت را می‌بخشید، و چشمان دلربای خاکستری‌اش در محاصره‌ی مژگان پرپشتی بود که می‌بایست از پدرش به ارث برده باشد، اما در مورد او فقط صورتش را هراسان‌تر نشان می‌داد.

مادرم همیشه می‌گفت به این خاطر با پدرم ازدواج کرده است که در شخصیت خودش عنصر آب خیلی زیاد است و در شخصیت پدرم عنصر چوب. کسانی که پدرم را می‌شناختند بلافاصله متوجه می‌شدند که منظور مادرم چیست. آب راحت از اینجا به آنجا می‌رود و همیشه نیز سوراخی پیدا می‌کند که در آن بریزد. اما چوب، محکم به زمین می‌چسبد. در مورد پدرم عنصر مفیدی بود، چون او ماهیگیر بود، و مردی با عنصر چوب در شخصیتش با دریا راحت کنار می‌آید. در واقع پدرم در دریا از همه جا راحت‌تر بود، و هیچ وقت از آن دور نمی‌شد. حتی بعد از حمام هم باز بوی دریا می‌داد. وقتی به ماهیگیری نمی‌رفت، در تاریکی اتاقِ جلو روی زمین می‌نشست و تور ماهیگیری‌اش را تعمیر می‌کرد. و اگر تور ماهیگیری موجودی خفته بود، با آرامی که او کار

می‌کرد، از خواب بیدار نمی‌شد. همه چیز را کند انجام می‌داد. وقتی نگاهش بر جایی متمرکز می‌شد، می‌توانستید بروید و آب حمام را خالی کنید و برگردید و ببینید تازه قیافه‌اش دارد حالت عوض می‌کند. صورتش پر از چین و چروک بود و در هر چروک نگرانی از چیزی را جا داده بود، از اینرو دیگر صورتش صورت خود او نبود، بیشتر شبیه درختی بود که بر هر شاخه‌اش پرنده‌ای آشیانه ساخته است. مدام در حال جنگیدن برای کنار آمدن با این نگرانیها بود و از این تلاش همیشه خسته به‌نظر می‌رسید.

در شش یا هفت سالگی‌ام چیزی درباره‌ی پدرم فهمیدم که تا آن زمان نمی‌دانستم. روزی از او پرسیدم، «پدر، چرا این قدر تو پیری؟» با این سؤال ابروها را بالا انداخت، ابروانی که بالای چشمانش به شکل چترهایی کوچک و گرد آویزان بودند.

نفسی عمیق کشید، سری تکان داد و گفت: «نمی‌دانم.» وقتی رو به مادرم کردم، نگاهی به من انداخت که می‌گفت وقتی دیگر پاسخ این سؤال را خواهد داد. فردای آن روز مادرم بدون این که چیزی بگوید مرا از بالای تپه به دهکده پایین برد و در آنجا به معبری پیچید که به قبرستانی در وسط جنگل می‌رسید. مرا به طرف سه گور در گوشه‌ای برد، سه گور با سه تیرک سفیدی که از من بلندتر بودند. روی این تیرکها از بالا تا پایین عباراتی با حروف سیاه پوسته شده نوشته شده بود، اما آن زمان از رفتم به مدرسه‌ی کوچک دهکده آنقدرها نمی‌گذشت که بدانم این حروف در کجا شروع و در کجا تمام می‌شوند. مادرم اشاره‌ای به آنها کرد و گفت: «ناتسو، همسر ساکاماتو مینورو^۱». ساکاماتو مینورو نام پدرم بود. «مرگ در بیست و چهار سالگی، سال نوزدهم میجی^۲».

1. Sakamoto Minoru

۲. Meiji «قانون روشنگری» از سال ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۲ دوران سلطنت مووتسووهیتو، امپراتور ژاپن.

سپس به تیر بعدی اشاره کرد: «اجینیشرو، پسر ساکاماتو مینورو، مرگ در شش سالگی، سال نوزدهم میجی.» و به گور بعدی، که تنها اسم، ماسائو، و سن سه سال رویش ثبت بود. چند لحظه طول کشید تا فهمیدم که پدرم قبلاً یک بار ازدواج کرده است، خیلی پیش از این، و خانواده اش همگی مرده اند. چندی بعد دوباره سراغ این گورها رفتم و همچنانکه آنجا ایستاده بودم دریافتم غم بار بسیار سنگینی است. احساس می کردم وزنم دو برابر لحظه ی قبل است، چنانکه گویی آن گورها مرا به سوی خودشان می کشیدند.

با این همه عنصر آب و این همه عنصر چوب، می باید بین این دو موازنه ای معقول به وجود می آمد و فرزندان با ترکیب متعادل عناصر به وجود می آمدند. یقین دارم که وقتی فرجام کار به دو فرزند و هر کدام با یکی از این عناصر منتهی شد، پدر و مادرم به شگفت در آمدند. این شگفتی فقط به این خاطر نبود که من شکل مادرم شده بودم و حتی چشمهای غیرعادی او را به ارث برده بودم؛ خواهرم، ساتسو نیز به همان اندازه شکل پدرم بود. ساتسو شش سال از من بزرگتر بود، البته، به خاطر بزرگتر بودن اجازه ی انجام دادن کارهایی را داشت که من نداشتم. اما ساتسو این خصوصیت درخشان را داشت که می توانست هر کاری را به گونه ی انجام دهد که کاملاً تصادفی جلوه کند. مثلاً، اگر از او می خواستید کاسه ای سوپ از قابلمه ی روی اجاق پر کند، این کار را انجام می داد، اما به روشی که گویی سوپ اتفاقی در کاسه ریخته است. یک بار خودش را با ماهی زخمی کرد، نه این که منظورم کاردی باشد که با آن ماهی را تمیز می کرد. یک ماهی پیچیده شده در روزنامه را از دهکده به خانه مان در بالای تپه می آورد و طوری از دستش لیز خورد و افتاد که باله ی ماهی پایش را برید.

پدر و مادرم می توانستند بجز من و ساتسو صاحب فرزندان دیگری نیز باشند، بخصوص که پدرم در آرزوی داشتن پسری بود که همراه او به ماهیگیری

برود. اما وقتی من هفت ساله بودم، مادرم به بیماری شدیدی مبتلا شد که احتمالاً سرطان استخوان بود، گرچه آن موقع نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. تنها چاره‌ی دردش خواب بود، که مثل گربه به آن روی آورد — و باید گفت تقریباً همیشه خواب بود. با گذشت ماهها بیشتر و بیشتر می خوابید، و کم کم هر بار که بیدار می شد به ناله می افتاد. می دانستم که چیزی در او سریعاً تغییر کرده است، اما با آن همه عنصر آب در شخصیتش، به نظرم جای نگرانی نبود. گاهی اوقات در طول دو سه ماه به شدت لاغر می شد و بعد به همان سرعت بلافاصله جان می گرفت و قوی می شد. اما وقتی نه سال داشتم استخوانهای صورتش بیرون زد و بعد از آن دیگر هیچوقت به وزنش اضافه نشد. تشخیص نمی دادم که به خاطر بیماری، آب از بدنش کشیده می شود. می دانید، مثل جلبک دریایی که طبیعتاً لزج است و با خشک شدن شکننده می شود، مادرم نیز اصلیتش را روز به روز بیشتر از دست می داد.

بعد، یک روز بعد از ظهر که روی کف گود افتاده‌ی اتاق تاریک جلومان نشسته بودم و برای جیرجیرکی که صبح پیدا کرده بودم آواز می خواندم، صدای کسی را شنیدم که از پشت در صدا می زد.

«آهای! باز کنید! من هستم، دکتر میورا.»

دکتر میورا هفته‌ای یک بار به دهکده‌ی ماهیگیری ما می آمد، و از هنگام بیماری مادرم پیاده تا بالای تپه می آمد و او را معاینه می کرد. پدرم آن روز در خانه بود چون هوا خبر می داد که طوفانی شدید در راه است. سرجای همیشگی اش روی زمین نشسته بود و دستهایش مثل عنکبوت روی تور ماهیگیری بالا و پایین می رفت. لحظه‌ای طول داد تا نگاهی به من بیندازد و یکی از انگشتانش را بالا ببرد، که یعنی بروم و در را باز کنم.

دکتر میورا شخصیت بسیار مهمی بود — یا برداشت ما در دهکده مان این بود. او در توکیو تحصیل کرده بود و می گفتند که بیش از هر کس دیگر حروف الفبای

چینی را می‌شناسد. خود را مهمتر از آن می‌دانست که مخلوقی چون مرا داخل آدم حساب کند. در را که باز کردم، کفشش را در آورد و مرا کنار زد و داخل شد. به پدرم گفت: «سا کاموتو - سان، دلم می‌خواست زندگی مثل تو بود، به دریا می‌رفتم و تمام روز ماهی می‌گرفتم. چه لذتی! روزهایی هم که هوا بد بود استراحت می‌کردم. می‌بینم که زنت هنوز خواب است،» و ادامه داد: «حیف. فکر کردم شاید بشود معاینه‌اش کنم.»

پدرم گفت: «اوه؟»

«می‌دانی که هفته‌ی دیگر به این طرف نمی‌آیم. شاید حالا بتوانی بیدارش کنی؟»

پدرم مدتی طول داد تا دستش را از لابلای تور خلاص کند، اما بالاخره از جا بلند شد.

به من گفت: «شیو - شان، یک فنجان چای برای دکتر بیار.»
آن زمان اسم من شیو بود. سالها بعد بود که با نام گیشایی‌ام، سایوری، شناخته شدم.

پدرم و دکتر به اتاق دیگر رفتند، اتاقی که مادرم در آن خوابیده بود. سعی کردم گوش کنم ببینم که چه می‌گویند، اما فقط صدای ناله‌ی مادرم را می‌شنیدم و متوجه حرفهایشان نمی‌شدم. به درست کردن چای پرداختم، چیزی نگذشت که دکتر با قیافه‌ای جدی و در حالی که دست به هم می‌مالید بیرون آمد. پدرم هم به دنبالش آمد و پشت میز^۱ وسط اتاق نشستند.

دکتر میورا حرفش را شروع کرد: «حالا دیگر باید چیزی را به تو بگویم، سا کاموتو - سان. باید با یکی از زنهای ده صحبت کنی. شاید خانم سوگی بد نباشد. از او بخواه لباس قشنگی برای زنت بدوزد.»

۱. میز در فرهنگ ژاپن به معنای کرسی یا چهارپایه‌ای با پایه‌های کوتاه است که افراد به دور آن روی منحنی یا دسکچه بر زمین می‌نشینند - م.

پدرم گفت: «پول ندارم، دکتر.»

«این روزها وضع همه خراب است. منظورت را می‌فهمم. اما یادت باشد که این را به زنت مدیونی. نباید با لباس پاره بمیرد.»
«پس دارد می‌میرد؟»

«احتمالاً تا چند هفته‌ی دیگر. خیلی درد می‌کشد. می‌میرد و راحت می‌شود.»

دیگر صدایشان را نمی‌شنیدم، صدای به هم خوردن بال پرنده‌ای هراسان در گوشم طنین انداخته بود. نمی‌دانم، شاید صدای قلبم بود. اما اگر تا به حال پرنده‌ای را دیده باشید که در هشتی بزرگ معبدی گیر افتاده و در جستجوی راهی برای فرار است، خُب، عکس‌العمل ذهن من هم همین بود. هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که بیماری مادرم دوام نخواهد یافت. و نمی‌خواهم بگویم هرگز به این فکر نیفتاده بودم که اگر او بمیرد چه می‌شود. این فکر را کرده بودم، اما همان‌طور که فکر می‌کردم اگر زلزله بیاید و خانه‌مان از بین برود چه می‌شود. بعد از چنین اتفاقی، دیگر زندگی وجود ندارد.

پدرم داشت می‌گفت: «فکر می‌کردم اول من می‌میرم.»

«تو پیر شده‌ای ساکاموتو - سان. اما از نظر سلامتی وضعت خوب است. هنوز چهار پنج سال دیگر وقت داری. از این قرصها برایش بیشتر می‌گذارم. اگر مجبور شدی، هر بار دو قرص به او بده.»

اندکی بیشتر از قرصها حرف زدند، و بعد دکتر میورا رفت. پدرم تا مدت‌ها، پشت به من، سر جایش ساکت نشست. پیراهن به تن نداشت، فقط پوست شُلش بود، هر چه بیشتر به او نگاه می‌کردم، بیشتر شبیه مجموعه‌ای عجیب و غریب از شکل و ترکیب به نظر می‌رسید. ستون فقراتش یک رشته قلمبگی بود. سرش، با لکه‌های بی‌رنگ، می‌توانست میوه‌ای له شده باشد. دستهایش، مثل چوبی پیچیده در تکه‌ای چرم کهنه از برجستگیهای شانه در دو طرف آویزان بود. اگر

مادرم می‌مرد چطور می‌توانستم با او در این خانه زندگی کنم؟ نمی‌خواستم از او جدا شوم، ولی او چه می‌بود و چه نمی‌بود، بعد از رفتن مادرم خانه همچنان خالی می‌بود.

سرانجام پدرم نامم را زیر لب بر زبان آورد. رفتم کنارش زانو زدم.

گفت: «یک چیز بسیار مهم.»

صورتش از همیشه سنگین‌تر بود، چشمانش چنان می‌چرخید که گویی اختیارش را از دست داده است. فکر کردم در کشاکش گفتن این است که مادرم به زودی می‌میرد، اما فقط گفت: «برو به دهکده. قدری بوخوش برای محراب بخر.»

محراب کوچک بودایی‌مان روی صندوقی کهنه کنار در آشپزخانه قرار داشت، تنها شیء باارزش در خانه‌ی شنگولمان همان بود. جلو پیکره‌ی کنده‌کاری شده خشن AMIDA، بودای بهشت خاور دور، لوحه‌های سیاه کوچکی قرار داشت که نام بودایی اجدادمان بر آن نوشته شده بود.

«پدر... چیز دیگری نمی‌خواستی بگویی؟»

امیدوار بودم که پاسخ بدهد، اما فقط با دستش اشاره‌ای کرد که یعنی برو.

جاده‌ی خانه‌مان پیش از پیچیدن به داخل دهکده از کنار صخره‌ها می‌گذشت. گذر از آن در چنین روزی دشوار بود، اما به یاد می‌آورم سپاسگزار بودم که وزش بیرحمانه‌ی باد ذهنم را از چیزهایی که ناراحت‌کننده می‌کرد به خود مشغول می‌کرد. دریا خشمگین بود، امواجش همانند سنگ لبه‌دار و تیز شده بود، آنقدر تیز که می‌توانست آدم را مجروح کند. به‌نظر می‌رسید که دنیا نیز احساسی چون احساس من دارد، آیا زندگی چیزی بیش از طوفانی نبود که بدون توقف تمام چیزهایی را که تا لحظاتی قبل وجود داشت می‌شست و با خود می‌برد، و تنها چیزهایی بیهوده و نامشخص را باقی می‌گذاشت؟ قبلاً چنین

فکری نکرده بودم. برای فرار از آن، طول جاده را تا زمانی که دهکده در زیر پایم نمایان شد دویدم. یورویدو آبادی کوچکی بود که در مدخل خلیج قرار داشت. معمولاً آب آن همیشه پر از ماهیگیر بود، اما آن روز فقط دو سه قایق را دیدم که در حال بازگشت بودند — به چشم من — مثل همیشه قایقها شکل پشه‌های دریایی بودند که روی آب وول می‌خوردند. اینک طوفان شدت گرفته بود، صدای غرشش به گوشم می‌خورد. ماهیگیران در خلیج لابه‌لای پرده‌های باران ناپدید می‌شدند و بتدریج از تعدادشان کاسته می‌شد، تا وقتی که همه‌شان رفتند. طوفان را دیدم که از سراسییبی خلیج به سوی من بالا می‌آمد. برخورد اولین قطرات آن مانند خوردن تخم بلدرچین بود، و چند لحظه نگذشته چنان خیس شدم که انگار در دریا افتاده بودم.

یورویدو فقط یک خیابان داشت، که آن‌هم به در ورودی ساختمان مؤسسه‌ی ساحلی شیلات ژاپن منتهی می‌شد، ردیف به ردیف ساختمانهای متعددی بود که اتاقهای جلوشان نقش فروشگاه را داشتند. از این سوی خیابان به آن سو و به طرف خشکه‌فروشی اکادا دویدم. اما اتفاقی افتاد — از آن اتفاقهای کوچکی که گاه پیامدهای بزرگ دارند — مثل این که جلو قطاری پایتان در برود و زمین بخورید. خیابان خاکی زیر باران گل‌آلود و لیز شده بود، سُر خوردم و با یک طرف صورت به زمین افتادم. گمان می‌کنم منگ شده بودم، چون تنها چیزی که به یاد می‌آورم کرختی و احساس چیزی در دهانم بود که می‌خواستم تف کنم. سر و صدایی به گوشم خورد و احساس کردم به پشت برگردانده می‌شوم، بعد دستهایی مرا بلند کرد و به جایی برد. می‌توانم بگویم که آن دستها مرا به داخل ساختمان مؤسسه‌ی ساحلی شیلات ژاپن برد، چون بلافاصله بوی ماهی به دماغم زد و در اطرافم پیچید. صدای به زمین افتادن یک بار ماهی از روی یکی از میزهای چوبی را شنیدم، میزی که مرا روی سطح لیزش خواباندند. می‌دانستم که زیر باران خیس شده‌ام، می‌دانستم که خونین و مالین شده‌ام،

می دانستم که پابرهنه و کثیف هستم، و می دانستم که لباسم دهاتی است، اما یک چیز را نمی دانستم، و آن این بود که این لحظه همان لحظه‌ای است که همه چیز را تغییر می دهد. چون همان وقت بود که دیدم دارم به صورت آقای تاناکا ایشیرو بالای سرم نگاه می کنم.

آقای تاناکا را به دفعات در دهکده دیده بودم. در شهرک بزرگتری در مجاورت دهکده‌ی ما زندگی می کرد، اما هر روز به دهکده‌ی ما می آمد، چون با افراد خانواده‌اش مالک مؤسسه‌ی ساحلی شیلات ژاپن در این خلیج بودند. او برخلاف ماهیگیرها لباس‌های دهاتی نمی پوشید، کیمونوی مردانه به تن می کرد، با شلوار کیمونو که سبب می شد به چشم من شکل نقاشی‌هایی باشد که از سامورایی‌ها دیده‌اید. پوستش نرم و مثل پوست طبل کشیده بود؛ استخوان گونه‌اش، مثل پوست ماهی کباب شده برجسته و براق بود. این مرد همیشه برایم مجذوب‌کننده بود. وقتی با بچه‌ها در خیابان توپ‌بازی می کردم و آقای تاناکا از در ساختمان شیلات بیرون می آمد، از بازی دست می کشیدم که او را نگاه کنم. روی میز لزج دراز کشیده بودم و آقای تاناکا داشت لبم را معاینه می کرد، آن را پایین می برد و سرم را به این سو و آن سو می چرخاند. ناگهان نگاهش به چشمهای خاکستریم افتاد، که مجذوب بر صورت او مانده بود، نمی توانستم تظاهر کنم که به او خیره نشده‌ام. خنده‌ای حاکی از تحقیر بر لب نیاورد که انگار بخواهد بگوید دختر پررویی هستم، و نگاهش را نیز برنگرفت تا وانمود کند برای او فرقی ندارد که نگاه من به کجا است و یا به چه فکر می کنم. لحظاتی طولانی به یکدیگر خیره ماندیم — آنقدر طولانی که در هوای دم کرده‌ی سالن شیلات احساس سرما کردم.

سرانجام به حرف آمد: «تو را می شناسم، تو دختر کوچک بابا ساکاموتو

هستی.»

با آنکه بچه بودم اما خوب می فهمیدم که آقای تاناکا دنیای دور و برش را

همان گونه که هست می بیند؛ مثل پدرم نگاهش هرگز گنگ نمی شد. به چشم من، چنان بود که چکیدن قطرات شیر بر تنه‌ی درختان کاج و حلقه‌ی روشنائی آسمان را در جایی که خورشید پشت ابر قرار می گیرد می بیند. او در دنیای مرئی زندگی می کرد، حتی اگر همیشه از بودن در آن احساس خشنودی نمی کرد. می دانستم که متوجه درختها، متوجه گل ولای، و متوجه بچه‌ها در جاده می شود، اما دلیلی وجود نداشت که باور کنم به طور کلی متوجه من نیز شده است.

شاید همین بود که وقتی با من حرف می زد، سوزش اشک را در چشمم احساس می کردم.

آقای تاناکا کمکم کرد بنشینم. فکر کردم می خواهد مرا بفرستد بروم، ولی گفت: «خون را قورت نده دختر کوچولو. مگر این که بخواهی در دلت سنگ شود. اگر جای تو بودم، آن را تُف می کردم.»

یکی از مردها گفت: «آقای تاناکا، خون یک دختر بچه؟ اینجا، که ماهیها را می ریزیم!؟»

می بینید، ماهیگیرها به نحو وحشتناکی خرافاتی اند. بخصوص دوست ندارند زنها کاری به کار ماهیگیری داشته باشند. یکی از مردهای دهکده مان، آقای یامامورا، یک روز صبح دیده بود که دخترش دارد در قایق او بازی می کند. با چوب به جان او افتاده بود و بعد قایقش را با ساکی شسته بود، آن را آن قدر محکم سائیده بود که رنگ بدنه‌ی چوبیش خط خطی شده بود. حتی این هم کافی نبود، این آقای یامامورا از کاهن شینتو درخواست کرده بود که بیاید و قایق را تبرک کند. همه به خاطر این بود که دخترش در جایی که برای صید ماهی بود بازی کرده است. و اکنون آقای تاناکا داشت می گفت که خون دهانم را، کف سالن، جایی که ماهیها را تمیز می کنند، تُف کنم.

آقای تاناکا گفت: «اگر می ترسید که تُف او دل و جگر ماهیها را بشوید و ببرد،

آنها را با خودتان ببرید. من باز هم از آنها دارم.»

«آقا، مسئله‌ی دل و جگر ماهی نیست.»

آقای تاناکا گفت: «باید چیزی را به شما بگویم، از روزی که من و شما به این دنیا چشم باز کرده‌ایم تا حالا چیزی تمیزتر از خون او روی این زمین نریخته است.» و روبه من کرد، «زود باش، تُف کن.»

روی میز لزج نشسته بودم و نمی‌دانستم چه کنم. فکر می‌کردم سرپیچی از دستور آقای تاناکا کار بسیار بدی به‌شمار می‌رود، اما گمان می‌کنم اگر نمی‌دیدم که چطور یکی از کارگرها خم شد و با فینی محکم بینی‌اش را گرفت و روی زمین انداخت، شهادت لازم برای تف کردن را به دست نمی‌آوردم. بعد از دیدن این صحنه دیگر حتی یک لحظه هم قادر به نگه داشتن چیزی در دهانم نبودم، و همان‌طور که آقای تاناکا گفته بود، خون را تف کردم، کارگرها همگی با نفرت خود را کنار کشیدند، بجز سوگی، معاون آقای تاناکا. آقای تاناکا به او گفت برو دکتر میورا را بیاورد.

سوگی گفت: «نمی‌دانم کجا می‌شود پیدایش کرد.» که البته فکر می‌کنم منظور واقعی‌اش نرفتن بود.

به آقای تاناکا گفتم که دکتر چند دقیقه پیش خانه‌ی ما بود.

آقای تاناکا پرسید: «خانه‌تان کجاست؟»

«همان خانه‌ی سنگولی روی صخره.»

«منظورت از خانه‌ی سنگولی چیست؟»

«همان خانه‌ای که مثل مستها یله داده.»

به نظر نمی‌رسید که آقای تاناکا چیزی از آن سر در آورده باشد. «بسیار خوب، سوگی، برو به خانه‌ی سنگولی ساکاموتو و دکتر میورا را بیاور. راحت می‌توانی او را پیدا کنی. فقط گوش بده بین صدای جیغ مریضه‌هایی که آمپولشان می‌زند از کجا می‌آید.»

فکر می کردم سوگی که برود آقای تاناکا سرکارش برمی گردد، اما کنار میز ایستاد و مدتها به من خیره ماند. احساس می کردم صورتم دارد می سوزد. سرانجام حرفی بر زبان آورد که فکر کردم خیلی زیرکانه است.

«دختر کوچولوی ساکاموتو، روی صورتت یک بادمجان در آورده ای.»
سراغ کشوی رفت و آینه ای بیرون آورد و جلو صورتم گرفت. همان طور که گفته بود، لبم ورم کرده و کبود شده بود.

به حرفش ادامه داد: «اما چیزی که واقعاً می خواهم بدانم اینست که این چشمهای استثنایی را از کجا آورده ای، چرا شکل پدرت نیستی؟»
گفتم: «چشمم به مادرم رفته، ولی پدرم، آن قدر چین و چروک دارد که تا حالا نفهمیده ام چه شکلی دارد.»

«خودت هم روزی چین و چروک در می آوری.»
گفتم: «اما بعضی از چروکهایش دست خودش است. پشت سرش هم مثل جلو سرش پیر است، ولی مثل تخم مرغ صاف است.»
آقای تاناکا گفت: «آدم از پدرش با بی احترامی حرف نمی زند، اما فکر می کنم درست می گویی.»

سپس چیزی گفت که صورتم سرخ شد، و مطمئنم که رنگ لبم پرید.
«این پیرمرد چین و چروکی و سر تخم مرغی چه کرده که دختر زیبایی مثل تو دارد؟»

در سالهای بعد، آنقدر زیبا خوانده شدم که نمی توانم بیاد بیاورم، البته همیشه گیشاها را زیبا می خوانند، حتی اگر زیبا نباشند. اما وقتی آقای تاناکا این حرف را به من زد، پیش از آن که حتی اسم گیشا به گوشم خورده باشد، باور داشتم که حقیقت را گفته است.



بعد از اینکه دکتر میورا لبم را پانسمان کرد و بخوش هایی را که پدرم گفته

بود خریدم، چنان هیجان زده به خانه رفتم که حتی اگر چال مورچه هم می بودم فکر نمی کنم بیش از آن در درونم جنب و جوش می داشتم. اگر احساساتم به یک سو هدایت می کرد برایم راحت تر بود. اما این گونه آسان نبود. مثل کاغذی بودم که وسط باد گیر کرده است. لابه لای افکاری درباره ی مادرم — و در جایی بعد از مسئله ی لبم — فکری چنان دلپذیر جا خوش کرده بود که سعی کردم رویش تمرکز کنم. این فکر درباره ی آقای تاناکا بود. روی صخره ای ایستادم و به دریا خیره شدم، با وجود تمام شدن طوفان امواج هنوز مثل سنگهای لبه دار بودند، و آسمان مثل گل قهوه ای بود. نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم کسی نگاهم نمی کند، بعد بوخوش ها را به سینه ام فشردم و نام آقای تاناکا را در صفیر باد فریاد زدم، آن را بارها و بارها تکرار کردم، تا آنگاه که از شنیدن صدای آهنگ تک تک هجاهایش راضی شدم. می دانم که به نظر احمقانه می رسد — و احمقانه هم بود. اما من فقط یک دختر کوچولوی گیج بودم.

بعد از تمام شدن شام پدرم به دهکده رفت تا به تماشای بازی شطرنج ژاپنی ماهیگیرها بنشینند. من و ساتسو در سکوت ظرفها را شستیم. کوشیدم احساسی را در خود تجدید کنم که آقای تاناکا مرا به آن کشانده بود، اما در آرامش سرد خانه آن احساس از وجودم رفته بود. در عوض از فکر بیماری مادرم وحشتی سمج و منجمدکننده دست از جانم بر نمی داشت. متوجه شدم دارم به این فکر می کنم که چقدر زمان می برد تا او در کنار خانواده ی اول پدرم در گورستان دهکده خاک شود. آن وقت چه می کردم؟ به نظر می رسید که بعد از مرگ مادرم، ساتسو نقش او را به عهده خواهد گرفت. خواهرم را تماشا کردم که داشت قابلمه ی آهنی سوپ را می سایید، با وجود این که قابلمه جلو رویش قرار داشت — و حتی با وجود این که چشمش به آن بود — می توانم بگویم که آن را نمی دید. تا مدتها بعد از این که قابلمه تمیز شده بود هنوز داشت آن را می سایید. بالاخره گفتم:

«ساتسو - سان، حالم زیاد خوش نیست.»
گفت: «برو بیرون حمام را گرم کن.» و بادست خیس یک دسته از موی سرکشش را از روی چشم عقب زد.
گفتم «حمام نمی‌خواهم، ساتسو، مادر دارد می‌میرد.»
«قابلمه دارد سوراخ می‌شود، نگاه کن!»
گفتم: «سوراخ نشده، آن خطها را همیشه داشته.»
«پس چطور آب پس می‌دهد؟»
«تو آنقدر آن را ساییدی که عاقبت سوراخش کردی. نگاهت می‌کردم.»
می‌توانستم بگویم که برای لحظه‌ای وجود ساتسو را احساسی چنان نیرومند فراگرفت که سردرگمی آن از صورتش نمایان شد. این اتفاق برای بسیاری از احساسهای دیگرش نیز می‌افتاد. اما چیزی نگفت. قابلمه را از روی اجاق برداشت و بیرون برد تا دور بیندازد.

فصل دوم

فردای آن روز، برای کنار گذاشتن مشکلات از ذهنم، برای شنا به برکه‌ای در جنگل کاج نزدیک خانه رفتم. روزهایی که هوا خوب بود بچه‌های دهکده اغلب صبح‌ها در آنجا جمع می‌شدند. ساتسو هم گاهی می‌آمد، لباس شنای راه‌راهی به تن می‌کرد که از لباسهای قدیمی ماهیگیری پدرمان برای خودش درست کرده بود. این لباس شنا چیزی درست و حسابی نبود، چون وقتی خم می‌شد یقه‌اش شُل می‌شد، اما ساتسو اعتنایی نداشت و باز هم این لباس را می‌پوشید.

نزدیکی‌های ظهر بود که تصمیم گرفتم به خانه بازگردم و چیزی بخورم. ساتسو مدتی پیش با سوگی، پسر آقای سوگی معاون آقای تاناکا برکه را ترک کرده بود. رفتارش با این پسر مثل سگ او بود. پسر به هر کجا که می‌رفت نگاهی به عقب می‌انداخت و با اشاره‌ای به او می‌گفت به دنبالش برو، و ساتسو همیشه می‌رفت. فکر نمی‌کردم تا هنگام خوردن شام او را ببینم، اما نرسیده به خانه او را دیدم که به درختی تکیه داده بود. اگر شما آن صحنه را می‌دیدید بلافاصله می‌فهمیدید که ماجرا چیست، اما من دختر بچه‌ای کوچک بودم. ساتسو با لباس شنا ایستاده بود و سوگی نیز مقابلش قرار

داشت.

از شروع بیماری مادرمان، خواهرم مثل خیک چاق شده بود، و چه بسا این یک بیش از همه سوگی را مجذوب می‌کرد. می‌دانستم که نباید جاسوسی کنم، اما این گونه که سر راهم قرار گرفته بودند، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. ناگهان صدای مردانه‌ای را از پشت شنیدم:

«شیو - شان، چرا پشت درخت چُندک زده‌ای؟»

با در نظر گرفتن این که دختر بچه‌ای نه‌ساله بودم، و از برکه‌ای برمی‌گشتم که برای شنا به آن رفته بودم، و با در نظر گرفتن این که هنوز بدنم شکل و ساختاری به خود نگرفته بود که بخواهم از دیده‌ی کسی پنهان نگه دارم... خُب، راحت می‌شود حدس زد چه بر تن داشتم.

به عقب که برگشتم، آقای تاناکا را دیدم که آنجا ایستاده بود. هنوز وسط راه چندک زده بودم و بدن برهنه‌ام را با بازوانم، آن گونه که از عهده‌اش برمی‌آمدم پوشانده بودم. خجالت بیش از این امکان نداشت.

گفت: «خانه‌ی شنگولی‌ات باید آن باشد، آن پسرک هم شکل پسر سوگی است، ظاهراً سرشان خیلی گرم است! آن دختر کیست؟»

«خُب، حتماً خواهرم است، آقای تاناکا، منتظر بودم که

بروند.»

آقای تاناکا دست به دهان برد و فریادی کشید. صدای فرار پسر سوگی را در جاده شنیدم. خواهرم هم باید فرار کرده باشد، چون آقای تاناکا گفت که می‌توانم به خانه بروم و لباس بپوشم. گفت: «خواهرت را که دیدی، این را به او بده.»

بسته‌ای به‌دستم داد که در کاغذ برنج پیچیده شده بود، بسته اندازه‌ی سر یک ماهی بود. گفت: «علف چینی است. اگر دکتر میورا گفت به‌درد نمی‌خورد به

حرفش گوش نکنید. به خواهرت بگو این را با چای دم کند و به مادرت بدهد، از دردش کم می‌کند. علف گرانقیمتی است. مواظب باشید که حرام نشود.»

«بهتر است خودم این کار را بکنم، آقا. خواهرم خوب چای درست نمی‌کند.»
 «دکتر میورا گفت مادرت ناخوش است، و حالا تو می‌گویی حتی برای چای درست کردن هم نمی‌شود به خواهرت اعتماد کرد! پدرت هم که پیر است، این وسط به سر تو چه خواهد آمد شیو - شان؟ الآن چه کسی مواظب تو است؟»
 «گمانم الان خودم مواظب خودم هستم.»

«مردی را می‌شناسم که حالا بزرگ است، ولی وقتی پدرش مرد به سن تو بود. درست یک سال بعد از مرگ پدر مادرش هم مُرد، برادر بزرگش هم به اوزاکا فرار کرد. او را تک و تنها گذاشت. فکر نمی‌کنی کمی شبیه زندگی تو است.»

آقای تاناکا نگاهی به من انداخت مثل این که می‌گوید اجازه ندارم با حرفش مخالفت کنم.

ادامه داد: «خب، آن مرد تاناکا ایشیرو نام دارد. بله، خود من... گرچه که آن زمان نامم موری‌های ایشیرو بود. دوازده سالم بود که خانواده‌ی تاناکا سرپرستی‌ام را به عهده گرفتند. بزرگتر که شدم، با دختر خانواده ازدواج کردم و مرا به فرزندخواندگی پذیرفتند. حالا مؤسسه‌ی صید آبزیان دریایی متعلق به خانواده را اداره می‌کنم. می‌بینی، زندگی‌ام سرانجام خوبی داشت، شاید سرنوشت تو هم همین باشد.»

لحظه‌ای به موهای خاکستری آقای تاناکا و چین‌های پیشانی‌اش که مثل شیارهای پوست درخت بود نگاه کردم. به نظرم عاقل‌ترین و با تدبیرترین مرد عالم می‌رسید. مطمئن بودم چیزهایی را می‌داند که من هرگز نخواهم دانست، و برازندگی‌ای دارد که من هرگز نخواهم داشت، و این که کیمونوی آیش زیباتر از

هر چیزی است که حتی روزی خواب به تن کردنش را ببینم. نیمه برهنه روبه رویش نشسته بودم، با بدن گل آلود، و موهای به هم ریخته و صورت کثیف، و پوستی که بوی آب برکه را می داد.

گفتم: «فکر نمی کنم کسی روزی مرا به فرزند خواندگی بپذیرد.»
 «فکر نمی کنی؟ اما تو دختر باهوشی هستی، مگر نه؟ تو که بلدی اسم خانه تان را "خانه ی شنگولی" بگذاری و می گویی سر پدرت شکل تخم مرغ است.»

«خب، شکل تخم مرغ هم هست.»

گفت: «اگر به جز این می گفتی باهوش نبودی. حالا بدو برو خانه، شیو-شان. می خواهی ناهار بخوری مگر نه؟ شاید اگر خواهرت سوپ بار گذاشته، بتوانی زیر اجاق دراز بکشی و سوپی را که از قابلمه سر می رود هورت بکشی.»

از آن لحظه خیالبافی هایم شروع شد، می دیدم که آقای تاناکا مرا به فرزند خواندگی پذیرفته است. گاهی وقتها فراموش می کنم که در آن دوران چقدر سختی کشیدم. گمان می کنم به هر چیزی که برایم آرامش داشت پناه می بردم. بیشتر وقتهایی که ناراحت بودم، می دیدم که ذهنم به تصویر مادرم بازگشته است، تصویری مربوط به مدتها پیش از آن که صبح ها از درد تن بنالد. آن زمان چهار سال داشتم. در دهکده جشن عید اوبون را داشتیم، در این عید به بازگشت ارواح مردگان خوشامد می گوئیم. بعد از گذراندن چند شب برنامه در گورستان و روشن کردن آتش در جلو خانه ها برای راهنمایی ارواح در حال بازگشت به خانه، شب آخر در معبدمان که روی صخره های مشرف بر خلیج قرار داشت دور هم جمع شدیم. آن شب محوطه ی ورودی معبد را با فانوسهای کاغذی رنگارنگی آذین بسته بودند که از ریسمانهای بسته شده به

درخت آویزان بودند. من و مادرم همراه سایر دهاتیها مدتی با آهنگ طبل و فلوت رقصیدیم، اما آخر سر من خسته شدم و او گوشه‌ای نشست و مرا روی زانویش خواباند. ناگهان بادی از سوی خلیج وزید و یکی از فانوسها را به آتش کشید. چشم به شعله‌های آن دوختیم تا وقتی که اشتعال به ریشه‌اش رسید و فانوس داشت می‌افتاد که باد اختیارش را دست گرفت و آن را به هوا برد و به دور خود چرخاند و با دنباله‌ای از غبار زرافشان از آسمان مستقیم رو به طرف ما آورد. برای لحظه‌ای چنان بود که گویی آتشین روی زمین افتاده است، اما زیر نگاه من و مادرم، این گو یک بار دیگر با جریان باد بلند شد و چون گلوله‌ای مشتعل شناور در هوا صاف به سوی ما آمد. مادرم مرا رها کرد و با مشت به آن کوبید و پخشش کرد. لحظه‌ای چنان بود که انگار هر دو میان جرقه‌ها و گدازه‌های آن ناپدید شده‌ایم، اما بعد این توده‌ی گداخته به سوی درختی پرکشید و خاموش شد، و هیچکس — حتی مادرم — کوچکترین صدمه‌ای ندید.



یک هفته بعد، یا چیزی در این حدود، وقتی قوه‌ی تخیلم برای دستیابی به سود فرزندخواندگی به اندازه‌ی کافی وقت داشت، عصر که به خانه آمدم آقای تاناکا را دیدم که پشت میز کوچک خانه‌مان روبه‌روی پدرم نشسته بود. فهمیدم که دارند درباره‌ی مطلبی جدی صحبت می‌کنند، چون وقتی قدم از درگاه به داخل گذاشتم حتی متوجه آمدن من نشدند. بدون این که از جا تکان بخورم ایستادم تا به حرفشان گوش کنم.

«خُب، ساکاموتو، درباره‌ی این پیشنهاد چه عقیده‌ای داری؟»

پدرم گفت: «نمی‌دانم آقا. نمی‌توانم فکر کنم که دخترها جایی دیگر زندگی

کنند.»

«می فهمم، اما زندگی شان بهتر خواهد بود، زندگی خودت هم همینطور. فعلاً آنها را فردا عصر به دهکده بفرست.»

بعد آقای تاناکا از جا بلند شد که برود. وانمود کردم که الآن رسیده‌ام و دم در به او برخوردادم.

آقای تاناکا گفت: «شیو-شان، داشتیم با پدرت درباره‌ی تو صحبت می‌کردیم. خانه‌ی من در شهر سن زورو در آن طرف کوه است. سن زورو از یورویدو بزرگ‌تر است. فکر می‌کنم از آن خوشت بیاید. چطور است تو و ساتسو-سان فردا به آنجا بیایید؟ هم خانه‌ام را می‌بینید و هم با دختر کوچکم آشنا می‌شوید. اصلاً چرا شب نمانید؟ فقط یک شب، خوب است، بعد باز شما را به خانه برمی‌گردانم. تو چه عقیده‌ای داری؟»

به او گفتم که عالی است. سخت کوشیدم وانمود کنم پای پیشنهادی غیر معمول در میان نیست. اما چنان بود که در ذهنم انفجاری رخ داده است. افکارم چنان تکه تکه شده بود که به زحمت می‌توانستم به هم بچسبانم. البته، این حقیقت داشت که پاره‌ای از وجودم سخت به این امید دل بسته بود که بعد از مرگ مادرم به فرزند خواندگی آقای تاناکا پذیرفته شوم، اما بخش دیگر آن بیش از حد به هراس افتاده بود. حتی از تصور این که در مکانی بجز خانه‌ی سنگولی‌ام زندگی کنم دستپاچه می‌شدم. بعد از رفتن آقای تاناکا سعی کردم در آشپزخانه خودم را مشغول نگه دارم، اما احساس می‌کردم مثل ساتسو شده‌ام، چون بسختی می‌توانستم اشیاء مقابلم را ببینم. نمی‌دانم چقدر گذشت. سرانجام صدای فین فین پدرم را شنیدم، که به گریه تعبیر کردم و سبب شد که از خجالت صورتم گُر بگیرد. وقتی بالاخره خودم را مجبور کردم که نگاه به سویش بیندازم، دیدم که دست در تور ماهیگیری، در درگاه اتاق پستی ایستاده است، اتاقی که مادرم در آن در روشنائی آفتاب زیر ملافه‌ای که مثل پوست تنش بود خوابیده

بود.



فردای آن روز برای آماده شدن دیدار آقای تاناکا در دهکده، زانوهای کثیفم را ساییدم و مدتی در وان خیس خوردم، این وان زمانی مخزن آب گرم دیگ بخار یک موتور بوده و کسی در دهکده آن را دور انداخته بود، بعد قسمت بالای آن را بریده و به جدار داخلی اش راه راه چوب چسبانده بودند. مدتی طولانی نشستم و در حال نگاه کردن به دریا احساس استقلال کردم، چون قرار بود برای اولین بار در عمرم چیزی خارج از دنیای دهکده‌ی کوچکمان را ببینم.

وقتی من و ساتسو به مؤسسه‌ی شیلات ساحلی ژاپن رسیدیم، به تماشای ماهیگیرانی ایستادیم که صیدشان را در اسکله خالی می‌کردند. پدرم نیز در میانشان بود، با دستهای استخوانی اش ماهی‌ها را از زمین برمی داشت و در سبد می‌انداخت. از گوشه‌ای نگاهش به من و ساتسو افتاد، با آستینش صورتش را پاک کرد. چهره اش به نظرم به نوعی گرفته تر از همیشه می‌رسید. کارگرها سبدهای پر شده را به طرف گاری آقای تاناکا بردند و در آن چیدند. از چرخ‌گاری بالا رفتم که تماشایشان کنم. ماهی‌ها اغلب با چشمهای بی فروغ به جایی خیره مانده بودند، اما پیش هم می‌آمد که دهان یکی تکان بخورد، که به نظر من مثل فریادی کوچک بود. کوشیدم با گفتن این جمله آرامشان کنم:

«ماهی کوچولوها، دارید به شهر سن زورو می‌روید، آنجا همه چیز درست

می‌شود.»

نمی‌دانستم حقیقت‌گویی چه منفعتی به حالشان دارد.

بالاخره آقای تاناکا قدم به جاده گذاشت و به من و ساتسو گفت همراه او سوار گاری اش شویم. من وسط نشستم، چنان به او چسبیده بودم که می‌توانستم سایش کیمونویش را بر دستم احساس کنم. و نمی‌توانستم جلو سرخ شدن از

این تماس را بگیرم. ساتسو نگاهش را به من دوخته بود، اما ظاهراً متوجه چیزی نشده بود. همان حالت گیجی همیشگی را داشت.

بیشتر راه نگاهم به پشت‌گاری و به ماهیهایی بود که در سبدهایشان در هم می‌لولیدند. وقتی به بالای ارتفاعات رسیدیم و یورویدو را پشت سر گذاشتیم، ناگهان یکی از چرخهای گاری به سنگی کنار جاده گیر کرد و گاری یکوری شد و ایستاد. یکی از خورشید ماهیها چنان محکم به بیرون پرت شد که دوباره جان گرفت و زنده شد. نمی‌توانستم بالا و پایین پریدن و به نفس افتادنش را تحمل کنم. اشک در چشم سر برگرداندم، و گرچه کوشیدم آن را از آقای تاناکا پنهان نگه دارم، اما او متوجه شد. وقتی ماهی را در سبد انداخت و مجدداً به راه افتادیم، از من پرسید که چه شده است.

گفتم: «ماهی طفلکی!»

«تو هم مثل زنم هستی، او وقتی ماهیها را می‌بیند که بیشترشان مرده‌اند، اما هر وقت که مجبور شود خرچنگ، یا هر جانور زنده‌ای را بپزد، اشک در چشمش جمع می‌شود و برایشان آواز می‌خواند.»

آقای تاناکا آواز کوتاهی را یادم داد - در واقع بیشتر شبیه مناجات بود - فکر می‌کنم تصنیف زنش بود. آن را برای خرچنگها می‌خواند، اما ما کلماتش را برای ماهیها عوض کردیم.

خورشید ماهیها، آه، خورشید ماهیهای کوچولو!

خودتان را به بودا برسانید!

بعد آواز دیگری یادم داد، یک لالایی که هرگز نشنیده بودم. آن را برای ماهی حلوایی خواندیم که با دو چشم تیل‌هایش در دو طرف سر در سبد کوتاهی پشت‌گاری وول می‌خورد.

بخواب، ماهی حلوای نازنازی!

همه خوابیده‌اند
 حتی جوجوها و بع‌بعی‌ها
 در باغها و در مزارع
 ستاره‌ها
 نور نقره‌ای‌شان را
 از پنجره‌ها به داخل می‌اندازند.

لحظاتی بعد به آن سوی بالای ارتفاعات رسیدیم. منظره‌ی شهر سن زورو در پایین پایمان به نمایش در آمد. روز دلگیری بود، همه چیز زیر سایه‌ای خاکستری قرار داشت. این اولین نگاهم به دنیای خارج از یورویدو بود، و فکر نمی‌کردم که چیز خیلی مهمی را از دست داده‌ام. می‌توانستم پشت بامهای کاه‌گلی شهرک دور خلیج کوچک را ببینم، خلیجی در میان تپه‌های دلگیر و دریایی به رنگ فلز با رگه‌های سفید، شاید که طبیعت آن خوش منظره بود، اما خط آهنی که به دورش کشیده بودند مثل جای زخم بود.

شهر سن زورو هم کثیف بود و هم بو می‌داد، بوی اقیانوس هم در آن وحشتناک بود، گویی تمام ماهیهای آن گندیده است. همین‌طور دور پایه‌های اسکله، انواع و اقسام سبزینه‌ها مثل ژله ماهیهای در خلیج کوچک ما بالا و پایین می‌رفتند. بدنه‌ی قایقهای ماهیگیری زخم و زیلی بودند، و بعضی از قسمت‌هایشان نیز سوراخ بود، به چشم من چنان بود که گویی با هم جنگیده‌اند. من و ساتسو مدتی روی اسکله نشستیم، تا بالاخره آقای تاناکا صدا کرد که به داخل اداره‌ی مرکزی شیلات ساحلی ژاپن برویم. راهرو طویلی را پشت سر گذاشتیم. اگر داخل شکم ماهی شده بودیم بوی دل و روده‌اش این‌گونه که در اینجا پیچیده بود به مشاممان سنگین نبود. اما در انتهای راهرو شگفت‌زده به دفتری رسیدیم که به چشم من نه ساله زیبا آمد. با ساتسو پابرنه در درگاه اتاق

روی سنگفرش براق ایستادیم. در یک قدمی مان سکویی قرار داشت که با زیلوی^۱ حصیری مفروش بود. شاید به همین خاطر بود که تحت تأثیر قرار گرفته بودم. این سکو سبب می شد که همه چیز مجلل تر به چشم آید. بهر دلیل، به چشم من زیباترین اتاقی بود که تاکنون دیده بودم — گرچه که حالا خنده ام می گیرد که می بینم دفتری در اداره ی مرکزی عمده فروشی ماهی در شهرکی کوچک می تواند تأثیری این چنین روی کسی بگذارد.

پیرزنی روی دسکچه ای بالای سکو نشسته بود، ما را که دید به لبه ی سکو آمد و دوزانو نشست. سالخورده و ترش رو بود، و فکر نمی کنم تا به حال چشمتان به آدمی بی قرار تر از او افتاده باشد. وقتی مشغول صاف کردن کیمونویش نبود، یا گوشه ی چشمش را پاک می کرد و یا دماغش را می خاراند، و تمام مدت نیز آه می کشید، گویی از آرام کردن این بی قراری ها متأسف است.

آقای تاناکا به او گفت: «این شیو-شان است، آن هم خواهر بزرگترش ساتسو-سان.» تعظیم کوتاهی به او کردم، و خانم بی قرار با تکان سر پاسخ داد. بعد طویلترین آهش را کشید، و مشغول ورفتن با جوشی سفت روی گردنش شد. می خواستم چشم از او بردارم، اما نگاهش به نگاه من خیره مانده بود.

گفت: «خُب، پس تو ساتسو هستی، درست است؟» اما نگاهش هنوز صاف بر من بود.

خواهرم گفت: «من ساتسو هستم.»

«کی به دنیا آمدی؟»

ساتسو مطمئن نبود که منظور خانم بی قرار کدامیک از ما هستیم، من به جای

او پاسخ دادم، گفتم: «متولد سال گاو است.»

زن سالخورده دست جلو آورد و نوازشم کرد، ولی نوازشش هم مخصوص به

۱. tatami مفرش بافته شده از حصیر که در خانه های ژاپنی استفاده می شود. م

خود و عجیب و غریب بود، چند سُقلمه به صورتم زد. می‌دانستم که منظورش نوازش است چون نگاهش مهربان بود.

«این یکی خوشگلتر است، مگر نه؟ چه چشمهایی دارد! هوشش هم خوب است. پیشانی‌اش را ببین.» دوباره نگاه به خواهرم برگرداند و گفت: «خُب پس، سال گاو، پانزده ساله، سیاره ونوس، شش، سفید و عجب... بیا نزدیکتر.»

ساتسو نزدیکتر رفت. خانم بی‌قرار صورت او را، نه تنها با نگاه، بلکه با دست و ارسی کرد. مدتی را به بررسی دماغ و گوشهای او از زوایای مختلف گذراند. چندین بار نرمه‌ی گوشش را کشید، بعد به نشانه‌ی پایان کار خُرهای از گلو برآورد و روبه من کرد.

«تو سال میمونی. آدم با یک نگاه می‌فهمد. عنصر آب هم زیاد داری! هشت، سفید، سیاره‌ی ساتورن و دختر خیلی قشنگی هستی. بیا نزدیکتر.»

همان عملیات را با من انجام داد، گوشهایم را کشید و غیره و غیره. با خودم فکر کردم که چه دفعات بی‌شماری چروکهای گردنش را با همین انگشتان خارانده است. بعد از جا بلند شد و از سکو پایین آمد و کنار ما روی سنگفرش ایستاد. مدتی طول کشید تا توانست پا در کفش چوبی‌اش کند، اما سرانجام رو به آقای تاناکا کرد و نگاهی به او انداخت که او ظاهراً بلافاصله معنایش را فهمید، چون از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر بست.

خانم بی‌قرار بند پیراهن دهاتی ساتسو را باز کرد و آن را از تنش پائین کشید. دست به سینه‌اش زد و نگاه به زیر بغلش انداخت و بعد او را چرخاند و به پشتش نگاه کرد. از دیدن این منظره چنان تکانی خوردم که به سختی می‌توانستم تماشا کنم. درست است که قبلاً اندام برهنه‌ی ساتسو

را دیده بودم، اما حرکات خانم بی‌قرار حتی زشت‌تر از رفتار پسر سوگی با او بود. بعد انگار که کافی نبوده است، آخرین تکه لباس او را پایین کشید و سراپایش را نگاه کرد و رو به جلو چرخاند.

صورت ساتسو آنقدر گیج شده بود که تا به حال ندیده بودم، اما پا از لباس بیرون آورد و آن را روی سنگ براق زمین باقی گذاشت. خانم بی‌قرار شانه‌اش را گرفت و او را روی سکو نشاند. مطمئنم که او هم در این باره که چرا باید آنجا بنشیند بیش از من اطلاع نداشت. اما حتی فرصت ابراز تعجب به دست نیاورد، چون خانم بی‌قرار دست به پایش برد. بیش از این نمی‌توانستم نگاه کنم. فکر می‌کنم ساتسو مقاومت کرده بود چون خانم بی‌قرار فریادی کشید و بلافاصله صدای بلند یک سیلی را شنیدم، که سیلی خانم به پای او بود — بعد جای قرمزش را دیدم — لحظه‌ای بعد که کارش را تمام شد، به ساتسو گفت که لباسش را بپوشد. ساتسو در حال پوشیدن لباس به فین‌فین افتاده بود. شاید هم گریه می‌کرد، جرئت نگاه کردن به صورتش را نداشتم.

بعد، خانم یک راست سراغ من آمد، یک لحظه نگذشته مثل ساتسو برهنه بودم، هنوز اندام‌هایم رشد نکرده بود، اما مثل خواهرم به زیر بغلم نگاه کرد، و پیش از آن که مرا نیز روی سکو بنشاند، یک بار به دور خودم چرخاند. از آنچه می‌خواست بکند سخت می‌ترسیدم و مجبور شد مثل ساتسو به پای من هم سیلی بزند، که سبب شد گلویم از بغض به سوزش بیفتد. بعد، فریاد کشیدم. وقتی گفت لباسم را بپوشم، احساسم مثل سدی بود که آب رودخانه را عقب نگه داشته است. اما می‌ترسیدم که اگر من و ساتسو مثل دختر کوچولوها به گریه بیفتیم، به چشم آقای تاناکا دخترهای خوبی نباشیم.

وقتی آقای تاناکا به اتاق بازگشت زن به او گفت: «دخترها سلامت هستند، به درد می‌خورند و هر دو دست نخورده‌اند. دختر بزرگ بیش از حد لازم عنصر چوب دارد، اما دختر کوچک‌تر تا دلتان بخواهد عنصر آب دارد. خیلی هم خوشگل است، به نظر شما این‌طور نیست؟ خواهرش در کنار او مثل دهاتیها است.»

آقای تاناکا گفت: «البته که هر دو برای خودشان زیبا هستند، چرا تا دم در در این باره حرف نزنیم؟ دخترها اینجا می‌مانند تا من برگردم.»
وقتی آقای تاناکا در را بست، رو به ساتسو کردم که روی لبه‌ی سکو نشسته بود و سر را بالا برده و به سقف خیره شده بود. به خاطر ساخت مخصوص صورت، قطرات اشک بالای سوراخ بینی‌اش جمع شده بود، ناراحتی‌اش را که دیدم من هم به گریه افتادم. خودم را مقصر می‌دانستم، با گوشه‌ی پیراهنم صورتش را تمیز کردم.

گفت: «این زن عفریته که بود؟»

«حتماً غیبگو بود. شاید آقای تاناکا می‌خواست درباره‌ی ما همه چیز را بداند...»

«پس چرا نگاهش این قدر آدم را می‌ترساند!»

گفتم: «ساتسو-سان، چرا نمی‌فهمی؟ آقای تاناکا می‌خواهد ما را به فرزندخواندگی قبول کند.»

خواهرم با شنیدن این حرف، مثل اینکه پشه به چشمش رفته باشد مژه‌هایش را برهم زد.

گفت: «داری چه می‌گویی؟ آقای تاناکا که نمی‌تواند ما را به فرزندخواندگی بپذیرد.»

«پدر پیر شده... و مادر هم بیمار است، به نظرم آقای تاناکا نگران آینده‌ی

ماست. کسی را نداریم که از ما مراقبت کند.»

ساتسو با شنیدن این حرف چنان برآشفته شد که از جا بلند شد و ایستاد. برای لحظه‌ای چشمش چپ شد. می‌توانستم ببینم که به‌سختی دارد با خودش می‌جنگد که هیچ چیز نمی‌تواند ما را از خانه‌ی شنگولمان دور کند. مثل آبی که از فشردن اسفنج بیرون کشیده شود، داشت از حرفی که به او زده بودم چیزی بیرون می‌کشید. صورتش آهسته‌آهسته آرام شد، یک‌بار دیگر روی لبه‌ی سکو نشست. لحظه‌ای بعد چنان به دور و بر اتاق نگاه می‌کرد که انگار اصلاً حرفی نزده‌ایم.

خانه‌ی آقای تاناکا در انتهای کوچه‌ای در جاده‌ی خروجی شهر بود. جنگل کاج محوطه‌اش بویی سنگین چون بوی اقیانوس بر خلیج خانه‌ی ما را داشت. وقتی که به اقیانوس و به این تداعی که چگونه بویی را با بویی دیگر معامله کرده‌ام اندیشیدم، چنان احساس خالی شدن دلم را کردم که بایستی خودم را از آن دور نگه می‌داشتم، مثل قدم برداشتن به عقب بعد از نگاه کردن از بالای صخره به پرتگاه خلیج بود. خانه‌ی آقای تاناکا مجلل‌تر از تمام خانه‌هایی بود که در یورویدو وجود داشت. پیش‌آمدگی‌هایی عظیمش مثل معبد ده‌کده‌مان بود. وقتی آقای تاناکا قدم به درگاه خانه‌اش گذاشت کفشهایش را در آورد بدون این‌که به آنها دست بزند. خدمتکاری آمد و آنها را روی طبقه‌ای گذاشت. من و ساتسو کفش نداشتیم که در بیاوریم، به خانه که وارد می‌شدم چیز نرمی به پشتم خورد، و کاجی زیر پایم روی کف چوبی افتاد. به عقب برگشتم و دختری هم‌سال خود را دیدم، با موهای کوتاه، داشت می‌دوید که پشت درختی پنهان شود. با دهان دندان افتاده‌اش لبخندی به من زد و فرار کرد، در همان حال سر به عقب برمی‌گرداند تا مطمئن شود به دنبالش هستم. شاید به نظر عجیب بیاید، اما

تا به حال فرصتی به دست نیاورده بودم که با دختر کوچولوی دیگری آشنا شوم. درست است که دختران دهکده مان را می شناختم، اما ما با هم بزرگ شده بودیم و هیچگاه عملی به اسم «آشنا» شدن انجام نداده بودیم. اما کونیکو — نام دختر کوچولوی آقای تانا کا — از نخستین لحظه ای که چشمم به او افتاد رفتاری چنان دوستانه داشت که فکر کردم حرکت از این دنیا به آن دنیا برایم چندان سخت نیست.

پیراهن کونیکو فرهنگی بالاتر از پیراهن من داشت، و کفش چوبی هم به پا داشت، اما من از ده آمده بودم و پا برهنه به دنبالش دویدم تا وسط جنگل کنار خانه ای کوچولو که با شاخه های خشک درخت درست شده بود به او رسیدم. داخل خانه را با گذاشتن سنگ و کاج اتاق بندی کرده بود. در یکی از اتاقها با فنجانی ترک خورده مهمان بازی کردیم، و در اتاقی دیگر به نوبت به پرستاری از عروسکی شیرخوار پرداختیم، عروسکی کهنه ای که نامش را تارو گذاشته بود. این گونه که کونیکو می گفت، تارو غریبه ها را دوست داشت، اما از کرم می ترسید، و بر حسب اتفاق کونیکو هم از آن می ترسید. وقتی چشمان به یک کرم افتاد، کونیکو مواظب بود تا طفلک تارو به گریه نیفتاده من آن را بگیرم و بیرون بیندازم.

چشم انداز داشتن خواهی مثل کونیکو برایم خوشحال کننده بود. در حقیقت، درختهای عظیم شاهانه و بوی کاج — حتی آقای تانا کا — در قیاس با این خواهی ناگهان به نظرم کوچک رسیدند. تفاوت زندگی در این محیط و در خانه ی آقای تانا کا و زندگی در یورویدو مثل تفاوت شنیدن بوی غذا و جویدن چیزی خوشمزه در دهان بود.

با تاریک شدن هوا، دست و پایمان را با آب چاه شستیم و به خانه رفتیم و پشت میزی چهارگوش نشستیم. از تماشای خوردن بخار غذا به سقف مرتفع

بالای سرم به حیرت افتادم، سقفی که یک لامپ برقی از آن در بالای سرمان آویزان بود. روشنایی اتاق چشم را می‌زد، تا آن هنگام به چنین پدیده‌ای بر نخورده بودم. مستخدمه‌ها غذا را آوردند — ماهی حلواي شور کبابی، ترشی، سوپ و برنج — اما همین که خواستیم دست به طرفشان دراز کنیم، برق رفت. آقای تاناکا خندید، ظاهراً این اتفاق زیاد می‌افتاد. مستخدمه‌ها فانوسهای آویخته بر سه پایه‌های چوبی را روشن کردند.

هنگام صرف غذا کسی حرف نزد. فکر می‌کردم خانم تاناکا زنی زیبا و جذاب است، اما نمونه‌ای از یک ساتسوی بزرگ‌تر بود، به جز این که اغلب لبخند بر لب داشت. بعد از تمام شدن شام او و ساتسو به بازی شطرنج ژاپنی مشغول شدند، و آقای تاناکا بلند شد و به خدمتکاری گفت کت کیمونویش را بیاورد. چیزی نگذشته آقای تاناکا از در بیرون رفت، و اندکی بعد، کونیکو به من اشاره کرد به دنبالش بروم. کفش حصیری به پا کرد و یک جفت هم به من قرض داد. پرسیدم کجا می‌رویم.

گفت: «ساکت. دنبال پدرم می‌رویم. هروقت بیرون می‌رود او را دنبال می‌کنم. این یک راز است.»

از کوچه بیرون آمدیم و در خیابان اصلی، با فاصله از آقای تاناکا، به مرکز شهرک سین زورو رفتیم. چند دقیقه بعد به محلات مسکونی شهر رسیدیم، کونیکو دستم را گرفت و مرا به انتهای کوچه‌ای برد. در انتهای پیاده‌رو سنگفرش کوچه بین دو خانه به پنجره‌ای رسیدیم که با صفحه‌ی کاغذی پوشانده شده و پشتش روشن بود. کونیکو در جایی به بلندی قد خودش چشم بر سوراخ یکی از پرده‌ها گذاشت. هنگام تماشای او صدای خنده و گفتگو را می‌شنیدم، و کسی نیز با شامی سین آواز می‌خواند. او بالاخره خود را کنار کشید و من چشم بر سوراخ گذاشتم. به خاطر بسته بودن نیمی از یک در کشوی نیمی از اتاق را نمی‌دیدم، اما

آقای تاناکا را دیدم که با سه چهار مرد روی زمین نشسته بود. مرد مسنی داشت از ماجرای نگه داشتن نردبان برای زنی تعریف می‌کرد که از پایین آن به زیر لباس او نگاه می‌کرده است، بجز آقای تاناکا همه خندیدند، او به نقطه‌ای از اتاق خیره شده بود که بر نگاه من مسدود بود. زن سن و سال دار کیمونوپوشی آمد و گیلای به او داد، و آقای تاناکا آن را نگه داشت تا زن برایش آبجو بریزد. تعجب کردم، چون با وجود این که همه از شنیدن داستان خوششان آمده بود — حتی زنی که آبجو می‌ریخت — ولی آقای تاناکا به میز خیره مانده بود. چشم از سوراخ برداشتم تا از کونیکو پیرسم اینجا کجاست.

گفت: «چای خانه است، در اینجا گیشاها از مردها پذیرایی می‌کنند. پدرم تقریباً هر شب می‌آید. نمی‌دانم چرا اینقدر به اینجا علاقه دارد. زنها مشروب می‌ریزند و مردها داستان تعریف می‌کنند، بجز وقتی که آواز می‌خوانند. بالاخره هم همه مست می‌شوند.»

باز هم چشم به سوراخ گذاشتم و این بار سایه‌ای بر دیوار دیدم، بعد زنی جلو آمد. گیسویش را با شاخه‌های کوتاه و سبز بید آراسته بود، و کیمونویی صورتی کمرنگ با گل‌های سفید تکه‌دوزی به تن داشت. اوبی^۱ پهن بسته شده بر نیم‌تنه‌اش رنگ پرتقالی و زرد بود. تا کنون هیچگاه لباسی به این شیکی ندیده بودم. فاخرترین لباس زنها در یورویدو نخی، یا شاید از جنس کتان و با طرحی ساده از گل‌های آبی نیلی بر روی آن بود. اما آن زن، خلاف لباسی که بر تن داشت خود اصلاً زیبا نبود. دندانهایش آنقدر جلو بود که لبش روی آن رانمی‌پوشاند، و پخ بودن سرش مرا به این حیرت انداخت که شاید در شیرخوارگی لای دو تخته پرس شده است. چه بسا فکر کنید که توصیفی این چنین بیرحمانه ظالمانه است،

۱. obi، شال یا کمر بند بسیار پهنی که زنهای ژاپنی در قسمت کمر تا سینه روی کیمونو

اما به نظرم عجیب بود با وجودی که کسی او را زیبا نمی خواند، اما چشم آقای تاناکا، مثل لباسی آویزان بر قلاب، بر روی او ثابت مانده بود، بقیه مشغول بگو و بخند بودند و او چشم از زن بر نمی داشت، و وقتی زن در کنارش زانو زد تا چند قطره آبجو به لیوانش اضافه کند نگاهی به او انداخت که نشان می داد کاملاً با یکدیگر آشنا هستند.

کونیکو یک بار دیگر جای خود را برای تماشا از پشت سوراخ گرفت، و بعد به خانه باز گشتیم. مدتی در وان حمام در حاشیه ی جنگل کاج نشستیم. آسمان پر از ستاره بود، بجز نیمی از آن که پشت شاخه ی درختی بالای سرم از دیده ام پنهان بود. می توانستم ساعتها بنشینم و در درک چیزهایی بکوشم که آن روز دیده بودم، و تغییراتی که با آن مواجه شده بودم... اما کونیکو پس از غوطه در آب داغ خوابش گرفته بود و اندکی نگذشته مستخدمه ها آمدند تا در بیرون آمدن از وان کمکمان کنند.

هنگامی که من و کونیکو دست در دست در کنار یکدیگر روی دشبک دراز کشیدیم، در کنارمان خُر خُر سانسو به هوا بود. احساس گرمای شادمانی وجودم را فرا گرفت. با زمزمه به کونیکو گفتم: «می دانستی که من آمده ام تا با شما زندگی کنم؟» فکر می کردم تکان این خبر سبب می شود که چشمش را باز کند، یا حتی بلند شود و بنشیند. اما مانع خوابش نشد. ناله ای کرد، و لحظه ای بعد نفسش، همراه با صدای خواب، گرم و مرطوب شد.

فصل سوم

فردای آن روز وقتی به خانه برگشتیم، بیماری مادرم در طول یک روز غیبت به نظرم سنگین تر شده بود. یا شاید هم خودم خواسته بودم فراموش کنم که واقعاً چقدر بیمار است. خانه‌ی آقای تاناکا بوی دود و کاج می‌داد، اما خانه‌ی خودمان چنان آکنده از بوی بیماری او بود که تحمل توصیفش را ندارم. بعد از ظهر آن روز ساتسو در دهکده کار می‌کرد، خانم سوگی به کمکم آمد تا مادرم را حمام کنیم. او را که از خانه بیرون می‌بردیم، قفسه‌ی سینه‌اش پهن تر از شانه‌اش به نظر می‌رسید و سفیدی چشمش هم کدر شده بود. تنها با به یاد آوردن احساس روزهایی که با او از در حمام بیرون می‌آمدیم و او چه اندازه نیرومند و سلامت بود و بخاری از بدن شسته‌مان برمی‌خاست انگار که تریچه‌ی جوشانده شده هستیم، می‌توانستم دیدن او را در این حالت تحمل بیاورم. مشکل می‌شد تصور کرد که این زن، که بارها پشتش را با سنگ سائیده بودم و گوشتش همیشه محکمتر و صاف تر از ساتسو بود، ممکن است حتی تا پیش از پایان تابستان بمیرد.

آن شب وقتی روی دشک دراز کشیدم، سعی کردم این وضعیت گیج‌کننده را از اول تا آخر و از تمام زوایا در نظرم مجسم کنم. این گونه می‌توانستم خودم را راضی کنم که به نوعی همه چیز درست خواهد شد. مثلاً به این فکر کردم که

چطور می‌توانیم بدون مادرم زندگی کنیم؟ حتی اگر آقای تاناکا به نجاتمان برمی‌خاست و ما را به فرزندی قبول می‌کرد، آیا موجودیت خانواده‌مان را از دست نمی‌دادیم؟ سرانجام به این نتیجه رسیدم که آقای تاناکا نه تنها من و خواهرم بلکه پدرم را هم می‌پذیرفت، و از هرچه بگذریم او که انتظار نداشت پدرم تنها زندگی کند. معمولاً تا خودم را به این متقاعد نمی‌کردم خوابم نمی‌برد، در نتیجه در آن هفته‌ها شبها کم می‌خوابیدم و روزهایم نیز به تیرگی سپری می‌شد.

در یکی از این روزها و در اوج گرمای تابستان از خرید یک پاکت چای از دهکده به خانه باز می‌گشتم که از پشت سرم صدایی شنیدم. آقای سوگی را دیدم — معاون آقای تاناکا — که در جاده‌ی منتهی به خانه‌مان می‌دوید. به من که رسید، مدتی طول کشید تا توانست نفسش را جمع کند، دست به پهلوی گذاشته بود و چنان هن‌هن می‌کرد که انگار از سِن زورو تا اینجا دویده است. با وجودی که هنوز هوا آنقدر داغ نشده بود، اما او مثل ماهی حوض قرمز و براق شده بود. بالاخره گفت: «آقای تاناکا گفت که تو و خواهرت... به دهکده بیااید... همین که توانستید.»

آن روز وقتی دیدم پدرم به ماهیگیری نمی‌رود تعجب کرده بودم، چرایش را حالا می‌دانستم: آن روز امروز بود.

پرسیدم: «پدرم هم بیااید؟ آقای تاناکا چیزی از او نگفت؟»

آقای سوگی گفت: «راه بیفت شیو-شان، برو، خواهرت را بیاور.»

از این حرف خیلی خوشم نیامد، اما به خانه دویدم و پدرم را دیدم که پشت میز نشسته و با ناخن لکه‌ی سیاهی را از روی آن می‌تراشد. ساتسو داشت زغال سنگ در اجاق می‌ریخت. انگار که هر دو منتظر وقوع یک اتفاق مهیب هستند. گفتم: «پدر، آقای تاناکا گفت من و ساتسو به دهکده برویم.»

ساتسو پیش بندش را در آورد و آن را به میخ آویخت و از در بیرون رفت. پدرم پاسخ نداد، اما چند بار مژه زد، به جایی خیره شد که لحظه‌ای قبل ساتسو آنجا نشسته بود. بعد سرش را سنگین پایین انداخت و اشاره‌ای کرد. از اتاق پشتی صدای ناله‌ی مادرم را در خواب شنیدم.

وقتی به ساتسو رسیدم که تقریباً به دهکده رسیده بود. هفته‌ها بود که امروز را مجسم می‌کردم، اما انتظار نداشتم که این اندازه ترسناک باشد. به نظر نمی‌رسید که ساتسو بین رفتن امروز به دهکده با دیروز فرقی گذاشته باشد. حتی زحمت پاک کردن سیاهی زغال از روی دستهایش را به خود نداده بود، مویش را که از روی صورت عقب زد لکه‌ی سیاهی نیز بر آن باقی گذاشت. نمی‌خواستم آقای تاناکا او را با این وضع ببیند، دست جلو بردم، تا مثل مادرم، سیاهی را از صورتش پاک کنم. دستم را کنار زد.

بیرون اداره‌ی شیلات ساحلی به آقای تاناکا با تعظیم سلام کردم، فکر می‌کردم از دیدنمان خوشحال می‌شود. اما برعکس، رفتارش به نحو غریبی سرد بود. به نظرم این نشانه‌ای بود که بفهمم اوضاع آن‌گونه که تصور می‌کردم نخواهد بود. به طرف گاری‌اش رفتیم، فکر کردم شاید می‌خواهد در حضور زن و دخترش بگوید که ما را به فرزندخواندگی پذیرفته است.

گفت: «آقای سوگی جلو گاری پیش من می‌نشیند، تو و خواهرت شیزو-سان بهتر است عقب بنشینید.» دقیقاً گفت: «شیزو-سان» فکر کردم این بی‌ادبی است که نام خواهرم را اشتباه می‌گوید، اما ظاهراً ساتسو متوجه چیزی نشده بود. از پشت‌گاری بالا رفت و لای سبدهای خالی نشست، دستش را روی چرخ‌گاری گذاشت. و بعد با همان دست مگسی را از روی صورت پراند، و خطی براق بر گونه‌اش باقی گذاشت. من مثل ساتسو به کثیفی بی‌تفاوت نبودم. به چیزی جز بو فکر نمی‌کردم، و این که چه احساس مسرتی خواهم داشت وقتی به

خانه‌ی آقای تانا‌کا برسیم و دست، و شاید حتی لباسم را بشویم.
در طول راه، من و ساتسو حتی یک کلمه با هم حرف نزدیم، تا وقتی که به
بالای ارتفاعات مشرف به سین‌زورو رسیدیم، آن‌گاه بود که او ناگهان گفت:
«قطار.»

نگاه کردم و قطاری را در فاصله دیدم که به طرف شهر می‌رفت. بخارش در
هوا طوری می‌چرخید که مرا به فکر پوست انداختن مار انداخت. فکر خوبی
به‌نظرم رسید و خواستم آن را برای ساتسو شرح دهم، اما به‌نظر علاقه‌مند نرسید.
فکر کردم آقای تانا‌کا، و همین‌طور کونیکو، قدر آن را می‌دانند. تصمیم گرفتم
وقتی به خانه‌ی آقای تانا‌کا برسیم آن را برایشان شرح دهم.

بعد ناگهان متوجه شدم که اصلاً رو به خانه‌ی آقای تانا‌کا نداریم.
چند دقیقه بعد، گاری در زمینی خاکی کنار خط راه‌آهن، در خروجی شهر
ایستاد. عده‌ای با کیسه‌ها و صندوقهایشان در اطراف بودند. و در سویی دیگر،
در گوشه‌ای، خانم بی‌قرار کنار مردی بسیار لاغر اندام که کیمونوی شق و رقی به
تن داشت ایستاده بود. مرد موی نرم و سیاهی چون گربه داشت، و بند کیسه‌ای
پارچه‌ای را با یک دست گرفته بود. از دیدن این وصله‌ی ناجور در سین‌زورو
حیرت کردم، بخصوص در اینجا و در کنار زارعین و ماهیگیران و
صندوقهایشان، و پیرزنی قوز کرده که بقچه‌ای سیب‌زمینی بر پشتش داشت.
خانم بی‌قرار چیزی به او گفت و وقتی مرد برگشت و نگاه خیره‌اش را به ما
انداخت، از او ترسیدم.

آقای تانا‌کا ما را به او معرفی کرد، نام مرد آقای بکو بود. آقای بکو چیزی بر
زبان نیاورد، فقط با دقت به من نگاه کرد و به‌نظر رسید که از دیدن ساتسو گیج
شده است.

آقای تانا‌کا به او گفت: «سوگی را از یورویدو با خودم آورده‌ام. می‌خواهید با

شما بیاید؟ دخترها را می شناسد، می توانم یکی دو روز به او مرخصی بدهم.»
آقای پکو دست تکان داد و گفت: «نه.»

مسلم است که در انتظار هیچ یک از این وقایع نبودم. پرسیدم کجا می رویم، اما به نظر نمی رسید که کسی صدایم را شنیده باشد، پس فقط یک پاسخ برای آن یافتم. به این نتیجه رسیدم که آقای تاناکا از آنچه خانم بی قرار از ما به او گفته است خوشش نیامده و این مردک لاغر فضول، آقای پکو، نقشه کشیده ما را به جایی ببرد که غیب گویی آینده مان صحیح تر باشد. بعد به خانه ی آقای تاناکا باز می گردیم.

درحالی که بسختی می کوشیدم با این افکار دل خوش کنم، خانم بی قرار با لبخندی دلنشین من و ساتسو را به گوشه ی دوری از سکوی خاکی برد. وقتی آنقدر فاصله گرفتیم که سایرین صدایمان را نشنوند، لبخند از لبش پرید و گفت: «حالا به من گوش بدهید. هر دو دخترهای شیطانی هستیدا!» نگاهی به دور و بر انداخت تا مطمئن شود کسی نگاهمان نمی کند و آن وقت به هر کدامان یک تو سری زد. دردم نگرفت، اما از تعجب فریاد کشیدم. به حرفش ادامه داد: «اگر کار خلافی بکنید و باعث خجالتم بشوید، از خجالتتان در می آیم! آقای پکو مرد سخت گیری است، باید خوب به حرفهایش گوش بدهید! اگر گفت چهار دست و پا زیر صندلی قطار بروید، بروید. فهمیدید؟»

از حالت صورت خانم بی قرار متوجه شدم که باید پاسخش را بدهم، در غیر این صورت کتکم می زند. اما آن چنان یکه خورده بودم که صدا از دهانم در نمی آمد. بعد همان طور که ایستاده بودم و از ترس می لرزیدم دست جلو آورد و نیشگونی چنان محکم از گردنم گرفت که حتی نمی توانستم جای درد را تعیین کنم. احساس می کردم درون طشتی پر از جانور افتاده ام و سرتاسر بدنم را گاز می گیرند، صدای هق هقم را شنیدم. چیزی که بعد از آن به یادم می آید، اینست

که آقای تاناکا کنارمان ایستاده بود.

گفت: «اینجا چه خبر است؟ اگر باز هم چیزی داری به این دخترها بگویی، جلو من بگو. مجبور نیستی این طور رفتار کنی.»

خانم بی قرار گفت: «البته که خیلی چیزهاست که باید درباره اش حرف بزنیم، اما قطار دارد می آید.» و این درست بود: می توانستم آن را در فاصله ای نه چندان دور ببینم که داشت دور می زد.

آقای تاناکا ما را به قسمت بالای سکو برد که زارعین و پیرزنهای مشغول جمع کردن اسبابهایشان بودند. اندکی نگذشته قطار جلویمان ایستاد. آقای پکو با کیمونوی شق و رقص بین من و ساتسو ایستاد و آرنجمن را گرفت و سوار قطار شدیم. شنیدم که آقای تاناکا چیزی گفت، اما گیج تر و پریشان تر از آن بودم که بفهمم. نمی توانستم با اطمینان بگویم چه شنیده ام. می توانست:

Mata yo! تا دیداری دوباره

یا این:

Matte yo! «صبر کنید!»

یا حتی این:

Ma...deyo! «خوب، برویم!» باشد.

وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم، او را دیدم که به طرف گاری اش می رفت و خانم بی قرار دستش را به کیمونویش می مالید.

یک لحظه بعد خواهرم گفت: «شیو-شان!»

صورتم را با دستهایم پوشاندم، و حقیقت را بگویم اگر می توانستم از شدت بدبختی کف قطار می افتادم. با لحنی که خواهرم صدایم کرده بود، نیاز به گفتن چیزی نداشت.

گفت: «می دانی داریم به کجا می رویم؟»

فکر می‌کنم تنها پاسخی که می‌خواست بداند فقط بله و یا خیر بود. احتمالاً
برایش اهمیتی نداشت که مقصدمان کجاست — تا آنجایی که کسی می‌دانست
داریم چه می‌کنیم. ولی البته من چیزی نمی‌دانستم. از مرد لاغر اندام، آقای پکو
سؤال کردم، ولی او جوابم را نداد. هنوز به ساتسو خیره مانده بود، انگار که تا به
حال چیزی شکل او ندیده است. سرانجام با چندش صورتش را درهم کشید و
گفت: «ماهی! چه بوی گندی می‌دهید، هر دو تان!»

از کیسه‌ی آویخته بر شانه‌اش شانه‌ای بیرون کشید و به شانه کردن موی
ساتسو پرداخت. مطمئنم که خواهرم دردش می‌آمد، اما می‌توانستم ببینم که از
تماشای پشتِ سرگذاردن مناظر طبیعت در بیرون از پنجره بیشتر درد می‌کشد.
لحظه‌ای بعد مثل شیرخواره‌ها لب‌ورچید و به گریه افتاد. اگر مرا کتک می‌زد و
سرم فریاد می‌کشید، این قدر درد نمی‌کشیدم که از تماشای صورت لرزان او
کشیدم. همه‌اش تقصیر من بود. پیرزنی دهاتی با دندانهای جلو آمده چنان که
چیزی به سگی می‌دهد هویجی به طرف ساتسو دراز کرد و بعد پرسید به کجا
می‌روید.

آقای پکو پاسخ داد: «کیوتو.»

از شنیدن این حرف چنان ترسیدم که دیگر نمی‌توانستم به چشم ساتسو نگاه
کنم. حتی سِن زورو اینک شهری دور و با فاصله‌ی زیاد به نظر می‌رسید. و اما
کیوتو، به گوش من مثل هنگ‌گنگ یا حتی نیویورک — که یک بار شنیدم دکتر
میورا از آن حرف می‌زد — بیگانه بود. تا آنجا که می‌دانستم، می‌گفتند که در
کیوتو بچه‌ها را بزرگ می‌کنند که بدهند به سگها بخورند.

ساعتها سوار قطار بودیم، بدون این که لب به چیزی بزنیم. تماشای آقای پکو
که یک برگ کاهوی بزرگ مثل بقچه از کیسه‌اش بیرون آورد و باز کرد و یک
کوفته برنجی براق با دانه‌های کنجد لایش ظاهر شد البته چشمم را گرفت. اما

وقتی آن را با انگشتهای استخوانیش برداشت و بدون این که حتی به من نگاه کند، به دهان کوچک و خیسش فرو برد، دیدم دیگر حتی یک لحظه هم نمی‌توانم این شکنجه را تحمل کنم. سرانجام در شهری بزرگ از قطار پیاده شدیم، که من فکر کردم باید کیوتو باشد، اما بعد از مدتی قطار دیگری آمد و سوار آن شدیم. این یک ما را به کیوتو برد. این قطار خیلی شلوغ‌تر از قطار اولی بود، بنابر این مجبور شدیم تمام مدت بایستیم. وقتی با نزدیک شدن غروب آفتاب به کیوتو رسیدیم، مثل صخره‌ای که تمام روز زیر ریزش آبشار بوده است درد می‌کشیدم.

هنگام نزدیک شدن به ایستگاه کیوتو چیز زیادی از شهر نمایان نبود. اما بعد، حیرت زده، نگاهم به پشت بامهایی افتاد که تا دامن‌های تپه‌های دوردست کشیده شده بود. هرگز در تصورم نمی‌گنجید که کیوتو شهری به این بزرگی باشد. حتی امروز هم، هنگام تماشای منظره‌ی خیابانها و ساختمانها از داخل قطار اغلب به یاد احساس بی‌پشت و پناهی و ترسی می‌افتم که در آن روز کنجکاوی برانگیزی که برای اولین بار خانه‌ام را ترک می‌کردم احساس کردم.

در آن زمان، حوالی سال ۱۹۳۰، تعداد ریکشاهای مشغول به کار در کیوتو هنوز زیاد بود. درحقیقت، آنقدر ریکشا جلو ایستگاه راه‌آهن کیوتو ایستاده بود که فکر کردم در این شهر بزرگ هیچ‌کس بدون سوار شدن در ریکشا به جایی نمی‌رود — که نمی‌توانست چندان دور از حقیقت باشد. شاید پانزده الی بیست ریکشای دسته بالا آورده جمع بودند، و ریکشاکشها، چندک زده در اطراف، یا سیگار می‌کشیدند یا مشغول خوردن چیزی بودند. حتی بعضی کف کشیف خیابان دراز کشیده و خوابیده بودند.

آقای پکو یکبار دیگر آرنجهایمان را گرفت و ما را به جلو برد، گویی دو سطل آب را از چاه برمی‌گرداند. احتمالاً فکر می‌کرد اگر لحظه‌ای از من غافل

شود فرار می‌کنم، که البته این کار را نمی‌کردم. هرکجا که می‌رفتیم ترجیح داشت به این که تک و تنها در خیابانها و ساختمانهای آن شهر سرگردان شوم، که مثل ته دریا برایم ناشناخته بود.

سوار ریکشایی شدیم، آقای پکو با زحمت و فشار بین ما روی نیمکت نشست. زیر کیمونویش استخوانی‌تر از آن بود که گمان می‌کردم. ریکشاکش دسته را که بالا آورد به عقب افتادیم، بعد آقای پکو گفت: «تومینا گا-شو، گیون.» ریکشاکش چیزی نگفت، تکانی به ریکشایش داد و یورتمه کنان راه افتاد. بعد از عبور از یکی دو خیابان درجه‌ی شهامتم را بالا بردم و به آقای پکو گفتم: «خواهش می‌کنم، به ما نمی‌گویید کجا می‌رویم؟»

به نظر نمی‌رسید که در پی پاسخ باشد، اما بعد از لحظه‌ای گفت: «به خانه‌ی جدیدتان.»

از شنیدن این حرف گریهام گرفت. صدای هق‌هق گریه‌ی ساتسو را از آن طرف آقای پکو شنیدم، او نیز می‌خواست مثل من بغضش را فرو دهد که آقای پکو سقلمه‌ای به او زد و ساتسو با صدای بلند بغضش را خفه کرد. من لبم را گاز گرفتم و چنان به سرعت گریهام را متوقف کردم که فکر می‌کنم اشکهای غلطان در همان جا که بودند روی گونه‌ام متوقف شدند.

اندکی بعد به داخل خیابانی پیچیدیم که به وسعت تمام دهکده‌ی یورویدو بود. به خاطر شلوغی خیابان از مردم و دوچرخه و ماشین و کامیون نمی‌توانستم طرف دیگرش را ببینم. تا آن زمان ماشین ندیده بودم. عکسش را دیده بودم، اما به یاد می‌آورم که از دیدن این که... خب، به چشم من ترسیده چقدر بیرحم به نظر می‌رسند — به حیرت افتادم، گویی بیشتر برای آزار مردم خلق شده بودند تا کمک به آنها. سرتاپا حواس شده بودم. کامیونها غرش کنان چنان چسبیده به ما از کنارمان می‌گذشتند که می‌توانستم بوی سایش تایر لاستیک‌هایشان را

بشنوم. صدای گوشخراش وحشتناکی به گوشم رسید، که معلوم شد صدای عبور قطار از روی خط آهن در وسط خیابان است.

با تاریک شدن هوا به وحشت افتادم، اما هرگز در زندگیم از چیزی بیش از اولین نگاه به چراغهای شهر حیرت نکرده بودم. تابه حال بجز شبی که برای شام به خانه‌ی آقای تاناکا رفته بودیم هیچوقت روشنایی برق ندیده بودم. در اینجا پنجره‌ها، از طبقه‌ی اول تا آخر ساختمانها سرتاسر روشن بودند، و مردم در پیاده‌روها زیر روشنایی‌های زرد ایستاده بودند. حتی در دورترین نقاط خیابان هم می‌توانستم شناسایشان کنم. به خیابان دیگری پیچیدیم، و برای اولین بار تتاتر مینامیزا را دیدم که در سوی دیگری پلی در مقابلمان قرار داشت. شیروانی سفالینش آنقدر عظیم بود که ابتدا فکر کردم یک قصر است.

سرانجام ریکشا به داخل کوچه‌ای با ردیف خانه‌های چوبی پیچید. بناهایی آن‌گونه به هم چسبیده که به نظر می‌رسید نمایشان یکسره است - که یکبار دیگر احساس ترسناک گم شدن به من دست داد. زنهای کیمونوپوشی را دیدم که در خیابان کوچک شتابزده در حرکت بودند. به نظرم خیلی شیک می‌رسیدند، گرچه بعدها فهمیدم که بیشترشان خدمتکارند.

جلو دری توقف کردیم، و آقای پکو به من دستور داد پیاده شوم. بعد خودش نیز از جا بلند شد، و آن‌گاه گویی به اندازه‌ی کافی روز سختی را نگذرانده بودیم، که بدترین اتفاقها افتاد. چون وقتی ساتسو نیز خواست پیاده شود، آقای پکو برگشت و با دست درازش او را با هل به سرجا برگرداند.

به او گفت: «همین جا بمان، تو به جای دیگری می‌روی.»

نگاه من و ساتسو به هم افتاد. شاید این اولین بار بود که احساس یکدیگر را به طور کامل درک می‌کردیم، اما فقط لحظه‌ای طول کشید، چون متوجه شدم که آن‌قدر اشک در چشمم جمع شده است که به سختی چیزی می‌بینم. احساس

کردم آقای پکو مرا عقب عقب می کشید، صدای زنها و جنجال به پا شده را می شنیدم. می خواستم خودم را کف خیابان بیندازم که ناگهان دهان ساتسو از دیدن چیزی در آستانه‌ی درِ در پشت سر من هاج و واج باز ماند.

در آستانه‌ی راهرو باریک ورودی خانه‌ای با چاهی قدیمی در یک طرف و چند گل و گیاه در طرف دیگر بودم. آقای پکو می خواست مرا به داخل بنا بکشد، و من تلاش می کردم که در جایم بایستم. روی پله‌ی راهرو ورودی، زنی ایستاده بود، آیتی از زیبایی و با زیباترین کیمونویی که ممکن بود در ذهن مجسم کنم، صندل پایش ورنی بود. مرا بگویند که تحت تأثیر کیمونوی گیشای جوان دندان گراز دهکده‌ی سن زوروی آقای تاناکا قرار گرفته بودم. کیمونوی این گیشا رنگ آبی آب بود، با پیچ و تاب‌ی از خطوطی به رنگ عاج به نشانه‌ی نمایش آب در رودخانه. در این آب ماهیهای نقره‌ای براق بالا و پایین می پریدند، و سطح آب در هر کجا که شاخ و برگهای سبز شاداب درختی به آن می خورد، حلقه حلقه طلایی می شد. شک نداشتم که جنس پارچه‌اش از ابریشم خالص است، همین طور اوبی‌اش، که با رنگهای سبز و زرد کمرنگ گلدوزی شده بود. این تنها لباس او نبود که شگفتی‌ام را برانگیخت، صورتش به رنگ سفید زُل نقاشی شده بود، مثل تیغه‌ی ابری بود که در نور آفتاب بتابد. گیسوی سیاه براقش را در پشت سرشینیون کرده و لابه لایش را با زیورهای دسته عقیق و شانه‌ای با آویزه‌های نقره‌ای که با هر حرکت سرش می درخشیدند آرایش داده بود.

این اولین نگاه من از هاتسو مومو بود. در آن هنگام او یکی از مشهورترین گیشاهای محله‌های گیون بود، گرچه که البته آن موقع از این چیزها بی اطلاع بودم. زنی کوچک اندام بود، قدش تا بالای موی جمع کرده‌اش به شانه‌ی آقای پکو نمی رسید. از دیدن او چنان خیره مانده بودم که آداب را فراموش کردم — نه

این که آن موقع به اجرای آداب خوب وارد بودم! — و به صورتش زل زدم. به من لبخند زده بود، گرچه لبخندی از روی محبت نبود. گفت: «آقای پکو، می شود بعد از اینکه من رفتم آشغالها را ببرید؟ سر راهم را گرفته است!»

در راهرو ورودی آشغالی وجود نداشت، منظورش من بودم. آقای پکو گفت فکر می کند برای عبور او جا به اندازه ی کافی هست.

هاتسومو مو گفت: «شاید برای شما نزدیک بودن به او مهم نباشد، اما من وقتی در این طرف خیابان چشمم به آشغال می افتد به آن طرف می روم.»

ناگهان زنی مسن تر، بلندبالا و چون چوب بامبو، گره دار، پشت سر او در درگاه ظاهر شد.

گفت: «هاتسومو مو-سان، نمی دانم مردم با تو چطور کنار می آیند.» اما در همان حال با دست به آقای پکو اشاره کرد مرا به خیابان برگرداند، و او هم همین کار را کرد. بعد زن با زحمت قدم به راهرو گذاشت — چون یکی از کفل هایش بیرون زده و راه رفتن را برایش مشکل می کرد. — و سراغ قفسه ای در دیوار رفت. چیزی از آن بیرون آورد که به چشم من شکل سنگ آتش زنه بود، و همین طور سنگی مستطیل شکل از آن نوع که ماهی گیرها برای تیز کردن چاقو استفاده می کنند. بعد پشت هاتسومو مو ایستاد و سنگ آتش زنه را به آن سنگ زد، جرقه ای از آن بیرون آمد که به پشت هاتسومو مو خورد. از این چیزها سر در نمی آوردم، اما می دانید، گیشاها از ماهی گیرها هم خرافاتی ترند. شبها تا به خاطر طالع خوش کسی پشت سرشان جرقه ای روشن نکند قدم از خانه بیرون نمی گذارند. هاتسومو مو راه افتاد، و چنان ریز قدم برمی داشت که به نظر می رسید با هر تکان کوچک لبه ی کیمونویش به جلو سُر می خورد. آن موقع نمی دانستم که او گیشاست، چون با مخلوقی که چند هفته پیش در سن زورو دیده بودم یک دنیا تفاوت داشت. فکر کردم باید یکی از بازیگرهای تئاتر باشد. روی هوا

رفت و همه به تماشایش ایستادیم، بعد آقای پکو مرا به دست زن مسن تر سپرد و خود کنار خواهرم سوار ریکشا شد و ریکشاکش دسته را بالا برد. اما حرکت کردنشان را ندیدم، کف راهرو افتاده بودم و گریه می کردم.

بایستی که دل زن مسن تر برای من سوخته باشد، چون در طول مدتی که از جا تکان نمی خوردم و بر مصیبتی که بر سرم نازل شده بود می گریستم کسی مزاحم نشد. حتی صدای هیس هیس زن را به خدمتکاری که از داخل خانه آمد تا چیزی به او بگوید شنیدم. و بالاخره دستم را گرفت که بلند شوم و صورتم را با دستمالی که از آستین کیمونوی ساده‌ی خاکستری‌اش بیرون آورد خشک کرد.

«بس است، بس است، دختر کوچولو، لازم نیست بترسی. کسی خیال ندارد تو را کباب کند و بخورد.»

لهجه‌ی عجیب آقای پکو و هاتسومومو را داشت. لهجه‌ای آنچنان متفاوت با زبان ژاپنی معمول در دهکده‌ام که به سختی می فهمیدم چه می گوید. و با این حال، کلمات او محبت آمیزترین کلماتی بود که در آن روز از کسی شنیده بودم. تصمیم گرفتم هر چه بگویم گوش کنم. گفت او را خاله صدا کنم. و بعد به صورتم نگاه کرد و با صدایی از بیخ گلو گفت: «خدای من! چه چشمهای بی نظیری! دختر خوشگلی هستی، مگر نه؟ مادر خیلی خوشحال می شود.»

بلافاصله به فکر افتادم که مادر این زن، هر که هست، بایستی خیلی پیر باشد، چون گیسوی خاله، که محکم پشت سر جمع کرده بود، بیشتر خاکستری بود و تنها آثاری از تارهای سیاه در آن دیده می شد.

خاله مرا از راهرو ورودی به داخل بنا برد، خودم را در راهروی با کف خاکی دیدم که میان دو ساختمان کنار هم کشیده شده بود و به حیاط پشت راه داشت. یکی از ساختمانها بنای کوچکی مثل خانه‌ام در یورویدو بود — دو اتاق با کف

خاکی، که از قرار محل سکونت خدمتکاران بود. بنای دیگر ساختمان شیک و کوچکی بود که روی سکویی سنگی زیر خالی با فاصله‌ای از زمین بنا شده بود که گربه می‌توانست در حد فاصل آن جا بگیرد. راهرو بین دو بنا روبه آسمان باز تاریک بالاسرمان داشت، که سبب شد بیشتر این احساس را داشته باشم که در شبه دهکده‌ای کوچک هستم و نه در یک خانه — بخصوص این که می‌توانستم بنای چندین ساختمان کوچک چوبی دیگر را در ته حیاط ببینم. آن زمان نمی‌دانستم، اما در آن بخش از کیوتو این یک خانه‌ی معمولی بود. ساختمانهای ته حیاط، گرچه به نظر تعدادی خانه‌های کوچک می‌رسید، اما در واقع اتاقکی به اسم مستراح و یک انباری دو طبقه با نردبانی در پشتش بود. کل بنا در زمینی به مساحتی کمتر از خانه‌ی آقای تاناکا در حومه‌ی شهر بود و هشت نفر ساکن داشت، و اکنون با آمدن من، این تعداد به نه نفر می‌رسید.

بعد از این که به کار ساختمانهای کوچک پی بردم، متوجه مدل شیک بنای اصلی خانه شدم. در یورویدو چوبهایی که در ساختمان به کار می‌برند بیشتر خاکستری هستند، نه قهوه‌ای، و نمک هوا این چوبها را خط‌خطی می‌کند. اما در اینجا چوبهای به کار برده شده در کف و تیرهای سقف در روشنایی لامپها از درخشندگی برق می‌زدند. درهای کشویی سرسرای ورودی صفحات کاغذی داشتند، مثل دری در جلو پلکانی که ظاهراً به طبقه‌ی بالا می‌رفت. یکی از این درها باز بود، و می‌توانستم پشت آن یک قفسه‌ی چوبی را با محرابی بودایی رویش ببینم. معلوم شد که این اتاقهای شیک مورد استفاده‌ی افراد خانواده است. — و همین‌طور هاتسومومو، گرچه، بعدها مطلع شدم که به طور کلی او اصلاً عضو خانواده نیست. افراد خانواده وقتی می‌خواستند به حیاط بروند، مثل مستخدمین از راهرو خاکی عبور نمی‌کردند، گذرگاهی مفروش با چوب براق در کنار خانه داشتند. حتی استفاده از مستراحها هم

جداگانه بود - مستراح بالا مخصوص استفاده‌ی افراد خانواده بود و مستراح پایین خاص مستخدمین.

هنوز خیلی چیزها را باید کشف می‌کردم، گو این که بعد از یکی دو روز به همه چیز پی بردم. مدتی در آن راهرو ایستادم، متعجب بودم اینجا کجاست، و بعد ترسیدم. خاله به آشپزخانه رفته بود و با صدای آهسته با کسی حرف می‌زد. بالاخره آن کس بیرون آمد. دیدم که دختری همسال من است، سطل چوبی پر چنان سنگینی در دست داشت که با هر بار لمبر زدن نیمی از آب آن روی کف خاکی راهرو می‌ریخت. دختری بود لاغر اندام، اما صورتی چاق و گرد و قلمبه داشت، به چشم من شکل یک طالبی بود که به آن چوب فرو کرده باشند. سطل را با زحمت حمل می‌کرد و زبانش مثل دسته‌ی کدو حلوایی از دهان بیرون زده بود. به زودی متوجه شدم که این عادتش است. هروقت که سوپ را در کاسه هم می‌زد، یا برنج پیمانه می‌کرد و در دیگ می‌ریخت، یا حتی بند کمرش را می‌بست، زبانش را بیرون می‌آورد. و این صورت گرد و قلمبه و نرم، و زبانی که مثل دسته‌ی کدو حلوایی از دهانش بیرون بود، سبب شد که چند روز نگذشته او را به نام «کدو حلوایی» ملقب کنم، و از آن به بعد همه او را با آن نام صدا کردند - حتی مشتریهایش در سالهای خیلی بعد و هنگامی که یکی از گیشاهای گیون بود.

وقتی کدو حلوایی سطل آب را کنار من زمین گذاشت، زبانش را تو برد و دسته‌ای مو را پشت گوش کشید و مرا از سر تا پا برانداز کرد. فکر کردم می‌خواهد چیزی بگوید، اما به نگاه کردن ادامه داد، گویی دارد تصمیم می‌گیرد بالاخره گازی به من بزند یا نه. واقعاً به نظر گرسنه می‌رسید، اما سرانجام خم شد و با زمزمه گفت: «تو از کجا پیدایت شده؟»

دیدم چه فایده که بگویم از یورویدو آمده‌ام، چون لهجه‌ی او هم مثل لهجه‌ی

سایرین برایم عجیب بود، مطمئن بودم که نام دهکده‌ام به گوشش نخورده است، فقط گفتم که تازه آمده‌ام.

گفت: «فکر نمی‌کردم هیچ وقت دختری به سن خودم را ببینم، اما بگو چرا چشمت این طوری است؟» همان وقت خاله از آشپزخانه بیرون آمد، کدو حلوایی را کنار زد و یک سطل و تکه‌ای کهنه برداشت و مرا به حیاط برد. حیاط منظره‌ی خزه گرفته‌ی زیبایی داشت، و پلکانی سنگی به انباری پشت داشت، اما به خاطر وجود مستراح در یک گوشه‌اش بوی تعفن می‌داد. خاله گفت که لباسهایم را در بیاورم. ابتدا ترسیدم که بخواهد همان کاری را که خانم بی‌قرار با من کرده بود بکند. اما فقط آب روی شانه‌ام ریخت و با کهنه بدنم را شست. کارش که تمام شد لباسی به من داد، چیزی بیش از یک لباس ساده نخی آبی سیر نبود، اما بدون شک قشنگترین لباسی بود که تا آن وقت به تن کرده بودم. پیرزنی که معلوم شد آشپز است با چند خدمتکار مسن از آشپزخانه به راهرو آمدند و به تماشای من ایستادند. خاله گفت بعد از این به اندازه‌ی کافی وقت برای تماشای من خواهند داشت و به همانجا بروند که بودند.

تنها که شدیم به من گفت: «حالا گوش کن، دختر کوچولو. فعلاً نمی‌خواهم اسمت را بدانم. آخرین دختری که به اینجا آمد، مادر و مادر بزرگ از او خوششان نیامد، یک ماه ماند و رفت. پیر شده‌ام و نمی‌توانم هر روز یک اسم تازه حفظ کنم، مگر این که تصمیم بگیرند تو را نگه دارند.»

پرسیدم: «اگر نخواستند مرا نگه دارند، چطور؟»

«بهتر است که نگهت دارند.»

«خانم، می‌توانم پیرسم... اینجا کجاست؟»

گفت: «اینجا اوکیاست^۱. خانه‌ای که گیشاها در آن زندگی می‌کنند. اگر خوب

کار کنی، خودت هم روزی گیشا خواهی شد. اما اگر خوب به حرفهای من گوش نکنی، یک هفته هم اینجا نمی‌مانی، مادر و مادر بزرگ تا یک دقیقه دیگر پایین می‌آیند که تو را ببینند. و بهتر است که از تو خوششان بیاید. وظیفه‌ات اینست که وقت تعظیم تا می‌توانی خم شوی و نگاه به چشمشان نیندازی. خانم پیرتر، خانمی که ما او را مادر بزرگ صدا می‌کنیم، در عمرش از کسی خوشش نیامده، اما نگران حرفهای او نباش. اگر از تو سؤالی کرد، به خاطر خدا جوابش را نده! من به جای تو جواب می‌دهم. حواست را جمع کن که مادر را تحت تأثیر قرار دهی. آدم بدی نیست، اما در دنیا فقط یک چیز برایش مهم است.»

فرصت به دست نیاوردم که پرسم آن یک چیز چیست، چون سروصدایی از سرسرای ورودی شنیدم، و لحظه‌ای نگذشته دو زن قدم به راهرو گذاشتند. جرئت نکردم نگاهشان کنم. اما از آنچه که از گوشه‌ی چشم دیدم یاد دو بُقچه‌ی ابریشمی قشنگی افتادم که در رودخانه شناور باشند. لحظه‌ی بعد جلو من در راهرو ایستادند، بعد نشستند و کیمونوهایشان را روی زانو صاف کردند.

خاله با صدای بلند گفت: «اوِ مِکو-سان!» — آشپز را صدا کرد — «برای مادر بزرگ چای بیاور.»

صدای خشمگینی در پاسخ گفت: «من چای نمی‌خواهم.» صدای گوش‌خراش‌تر دیگری، که فهمیدم صدای مادر است گفت: «بسیار خوب، مادر بزرگ، مجبور نیستید چای بخورید. خاله می‌خواهد مطمئن شود که راحت هستید.»

پیرزن با شکوه گفت: «با این استخوانها که راحتی ندارم.» صدای نفس‌تو دادنش را شنیدم که می‌خواست چیز دیگری بگوید، اما خاله امان نداد.

گفت: «مادر، این دخترک تازه وارد است.» و سقلمه‌ی کوچکی به من زد، که به نشانه‌ی تعظیم کردن گرفتم. دو زانو نشستم و چنان خم شدم که می‌توانستم

بوی هوای مانده‌ای را که از زیر پی ساختمان برمی‌خاست، بو بکشم. سپس یک بار دیگر صدای مادر را شنیدم. «بیا اینجا می‌خواهم نگاهت کنم.»

مطمئن بودم وقتی نزدیکش شوم چیز دیگری خواهد گفت، اما از زیر اُوبی‌اش چپقی با کاسه‌ی فلزی و یک سیخ بلند بامبو بیرون کشید. آنها را زمین گذاشت و از جیب آستینش یک کیسه‌ی ابریشمی بیرون آورد و مشتی تنباکواز داخلش برداشت. تنباکورا با انگشت کوچک در کاسه‌ی چپق فرو کرد، انگشتی که مثل چغندر قرمز شد، بعد چپق را در دهان گذاشت و با کبریتی که از یک قوطی فلزی کوچک بیرون آورد، روشنش کرد.

اکنون برای اولین بار از نزدیک نگاهم می‌کرد، به چپقش پُک می‌زد و زن سالخورده نشسته در کنارش آه می‌کشید. احساس می‌کردم که نمی‌توانم صاف به صورت مادر نگاه کنم، اما دود چپقش را می‌دیدم که چون بلند شدن بخار از شکافی در زمین از صورتش برمی‌خاست. آن چنان کنجکاو تماشای او شده بودم که چشمانم جان گرفت و مثل تیر به او نشانه رفت. هر چه بیشتر نگاهش می‌کردم بیشتر تحت تأثیر جذبه‌اش قرار می‌گرفتم. کیمونویش زرد بود، و نقشه‌هایی از شاخه‌های بید با برگهای زیبای سبز و نارنجی داشت، جنسش از ابریشم توری بود و ظرافتش چون تار عنکبوت بود. اوبی‌اش نیز به همان اندازه حیرتم را برانگیخت. جنس آن نیز از توری زیبایی بود، اما با رنگ حنایی و قهوه‌ای و تاروپود طلایی‌اش، به نظر سنگین تر می‌رسید. هر چه بیشتر به لباسش نگاه می‌کردم کمتر متوجه می‌شدم که در راهرو خاکی ایستاده‌ام، یا به سرنوشت خواهرم فکر می‌کنم — و به سرنوشت مادر و پدرم — و این که چه بر سرم خواهد آمد. هر جزء از کیمونوی این زن کافی بود که خودم را به فراموشی بسپارم. بعد ناگهان با ضربه‌ای ترساننده تکان خوردم: چون بالای یقه‌ی کیمونوی زیبایش صورتی آنچنان متضاد با لباسش قرار داشت که گویی بدن گربه‌ای را نوازش

می کرده‌ام و بعد دیده‌ام سر یک سگ‌گرگی را دارد. زن کریه‌المنظری بود، گرچه خیلی جوانتر از خاله، که منتظر آن نبودم. معلوم شد که مادر ظاهراً خواهر کوچکتر خاله است. گرچه یکدیگر را مثل بقیه‌ی ساکنین اوکیا «مادر» و «خاله» صدا می‌کردند، اما نه این‌که براستی مثل من و ساتسو خواهرهای واقعی باشند. در یک خانواده متولد نشده بودند، بلکه مادر بزرگ هر دو را به فرزندخواندگی پذیرفته بود.

ایستاده در میانشان چنان منگ شده بودم، و هجوم افکار گوناگون به ذهنم چنان انبوه بود که کاری را کردم که خاله از آن منعم کرده بود. صاف به چشمهای مادر نگاه کردم. با این حرکت چپق از دهان برداشت، که سبب گردید آرواره‌اش مثل دریچه‌ای باز شود. گرچه که می‌دانستم باید باز نگاهم را به پایین بیندازم، اما چشمان عجیب زشتش آنچنان برایم تکان دهنده بود که جز ایستادن و خیره شدن به آن کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. سفیدی چشمش در عوض سفید و روشن بودن، رنگ زرد زنده‌ای بود، که بلافاصله یاد لگن مستراح افتادم که کسی تازه در آن پیشاب ریخته است. این زردی دور حلقه‌ی پلکِ رفته‌ی چشمش را هم گرفته بود، و رطوبتی کدر در آن جمع شده بود، پوست دورش نیز آویزان بود.

نگاه را پایین‌تر آورده و به دهانش بردم که هنوز باز بود. در صورتش هر رنگی دیده می‌شد: حلقه‌ی پلکش مثل گوشت قرمز بود، و لثه و زبانش خاکستری. و برای افزودن وحشتناکی بیشتر به اوضاع، به نظر می‌رسید که تک‌تک دندانهای پایینش در حفره‌ای کوچک پر از خون به لثه‌اش محکم شده‌اند. بعدها فهمیدم که سبب آن کمبود موادی در رژیم غذایی مادر در سالهای گذشته بوده است، اما هر چه به او نگاه می‌کردم بیشتر این احساس را داشتم که شکل درختی است که برگهایش دارد می‌ریزد و چنان از تماشای کل اثر تکان

خورده بودم که می‌بایست یا قدمی به عقب برداشته باشم، یا صدایی از گلو بیرون داده باشم، یا اشاره‌ای از احساسم را دیده باشد، چون ناگهان با صدای گوشخراشش گفت: «به چه نگاه می‌کنی؟»

گفتم: «بیخشید خانم، به کیمونو تان نگاه می‌کردم. فکر نمی‌کنم تا حالا چیزی مثل آن دیده باشم.»

بایستی پاسخی مناسب بوده باشد — البته اگر پاسخ مناسبی وجود داشت — چون صدایی شبیه خنده از دهانش خارج شد، گرچه به نظر مثل سرفه می‌رسید. به سرفه، یا خنده، نمی‌دانم کدام یک، ادامه داد و گفت: «از آن خوشتر آمده، بله؟ می‌دانی قیمتش چند است؟»

«خیر، خانم.»

«حتماً، خیلی بیشتر از آن است که بدانی.»

اینجا بود که مستخدمه چای آورد. در حال تعارف چای فرصتی به دست آوردم تا نگاهی از زیر چشم به مادر بزرگ بیندازم. در حالی که می‌شد مادر را با انگشتهای کوتاه خپل و گردن چاق و چله، اندکی فربه خواند، مادر بزرگ پیر و خشکیده بود. دست کم به سن پدرم بود، اما چنان به نظر می‌رسید که سالهای عمرش را با تمرکز روی حساب و کتاب خساست گذرانده است. موی خاکستری‌اش مرا به یاد تار ابریشم می‌انداخت، چون به راحتی کف سرش دیده می‌شد. حتی کف سرش هم به نظر خسیس می‌رسید، چون پوستش به خاطر سالخوردگی لکه‌های قهوه‌ای و قرمز داشت. اخم نکرده بود، اما شکل طبیعی دهانش او را اخم‌آلود نشان می‌داد.

نفس عمیقی تو کشید تا آماده‌ی حرف زدن شود؛ و بعد، پس از اینکه نفسش را دوباره بیرون داد گفت: «من که گفتم چای نمی‌خواهم؟» آنگاه آهی کشید و سرش را تکان داد و خطاب به من گفت: «چند سال داری، دختر کوچولو؟»

خاله به جای من پاسخ داد: «سال میمون به دنیا آمده.»
 مادر بزرگ گفت: «این آشپز ابله هم سال میمون است.»
 مادر گفت: «نُه سال. خاله، تو درباره اش چه فکر می کنی؟»
 خاله جلو آمد و صورتم را چرخاند تا نگاهم کند: «عنصر آبش زیاد است.»
 مادر گفت: «چشمهای قشنگی دارد. چشمش را دیده اید، مادر بزرگ؟»
 مادر بزرگ گفت: «به نظر من احمق می آید، به هر حال یک میمون دیگر لازم نداریم.»

خاله گفت: «وای، البته که حق با شماست. احتمالاً همین است که می گوئید. اما به نظر من دختر باهوشی است، می شود قبولش کرد، از گوشه هایش می توانید بفهمید.»

مادر گفت: «با این همه آب در شخصیتش احتمالاً بوی آتش را پیش از روشن شدن می فهمد. خوب نیست، مادر بزرگ؟ دیگر لازم نیست نگران آتش سوزی انبار با آن همه کیمونویش باشید.»
 این گونه که بعدها مطلع شدم مادر بزرگ بیش از شیشه ای که از سنگ می ترسد از آتش وحشت داشت.

مادر افزود: «بهر حال، فکر نمی کنید که واقعاً خوشگل است؟»
 مادر بزرگ گفت: «اینهمه دختر خوشگل در گیون ریخته، ما دختر زرنگ لازم داریم، نه خوشگل. آن ها تسومومو هم مثلاً خوشگل است، اما ببینید چه احمقی از آب در آمده!»

بعد از گفتن این حرف مادر بزرگ، با کمک خاله، از جا بلند شد و باز به سوی راهرو بازگشت. گرچه باید بگویم با تماشای راه رفتن سنگین خاله — به خاطر بیرون بودن بیشتر یک کفلش از کفل دیگر — معلوم نبود برای کدام یک از دوزن راه رفتن آسانتر است. چیزی نگذشته صدای باز و بسته شدن در کشوی جلو

سرسرای ورودی را شنیدم و خاله بازگشت.

مادر از من پرسید: «دختر کوچولو، شپش داری؟»

گفتم: «نه.»

«باید یاد بگیری باادب حرف بزنی - خاله، مراقب باش، بگو موهایش را

کوتاه کنند، فقط برای خاطر جمعی.»

خاله مستخدمه‌ای را صدا کرد و قیچی خواست.

مادر به من گفت: «بسیار خوب، دختر کوچولو، حالا در کیوتو هستی. باید

یاد بگیری که رفتارت درست باشد، وگرنه کتک می‌خوری. در اینجا کتک زدن

مال مادر بزرگ است، از آن پشیمان خواهی شد. یک نصیحتت می‌کنم: کارت را

درست انجام بده، و هیچ‌وقت بدون اجازه از در اوکیا بیرون نرو. هر چه به تو

می‌گویند خوب گوش بده، اسباب زحمت نشو، آن وقت از دو سه ماه دیگر

شروع می‌کنی که هنر گیشا شدن را یاد بگیری. تو را برای کلفتی نیاورده‌ایم. اگر

کارت به آنجا بکشد، بیرونت می‌کنیم.»

به چپقش پُک زد و نگاهش را بر من ثابت نگه داشت. تا وقتی که او اجازه

نمی‌داد، جرئت تکان خوردن نداشتم. به فکر افتاده بودم که آیا خواهرم نیز

روبه‌روی زن ظالم دیگری، در خانه‌ای دیگر، جایی در این شهر ترسناک است.

و تصویر ناگهانی دیگری از مادر بینوا و بیمارم به ذهنم آمد، او را دیدم که روی

آرنجش روی دُشک بلند شده و نگاه می‌کند ببیند ما کجا هستیم. نمی‌خواستم

چشم مادر به گریه‌ام بیفتد، اما پیش از آن که به فکر بیفتم که چگونه جلوش را

بگیرم، اشک در چشمم حلقه زد. با بی‌فروغ شدن تصویرش در ذهنم، رنگ زرد

کیمونویش کمرنگ و کمرنگ‌تر شد، تا جایی که تنها برقی از آن ماند. آنگاه پکی

به چپقش زد و دودش را بیرون داد، و تصویر در آن محو شد.

فصل چهارم

در چند روز اولیه‌ی زندگی در آن مکان عجیب، فکر نمی‌کنم اگر به جای از دست دادن خانواده‌ام دست یا پایم را از دست داده بودم دچار احساس بدتری می‌شدم. هیچ شکی نداشتم که زندگی‌ام هرگز زندگی سابق نخواهد بود. به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم پریشانی و بدبختی‌ام بود، و روز پشت روز را با این حیرت می‌گذراندم که چه وقت ممکن است دوباره ساتسو را ببینم. بدون پدرم بودم، بدون مادرم بودم - حتی بدون لباسی بودم که همیشه بر تن داشتم. اما با وجود این چیزی که بیش از همه مبهوت‌م کرد این بود، که پس از گذشت یکی دو هفته، دیدم در حقیقت توانسته‌ام آن را به سلامت بگذرانم. یاد می‌آید لحظه‌ای را که در آشپزخانه مشغول خشک کردن کاسه‌های برنج بودم و از این فکر ناگهان چنان حیرت کردم که دست از کار کشیدم و مدتی به دستهایم خیره ماندم، چون به سختی درک می‌کردم این آدمی که دارد کاسه‌ها را خشک می‌کند واقعاً من هستم.

مادر به من گفته بود اگر خوب کار کنم و رفتارم نیز درست باشد بعد از دو سه ماه تعلیماتم را شروع می‌کنم. این گونه که از کدو حلوائی دریافتم شروع تعلیمات یعنی رفتن به مدرسه‌ای در ناحیه‌ای دیگر از گیون برای آموختن درسهایی مثل موسیقی، رقص و آیین درست کردن چای. دخترهایی که

برای گیشا شدن تربیت می‌شوند همگی باید به کلاسهای این مدرسه می‌رفتند. مطمئن بودم روزی که اجازه‌ی رفتن به مدرسه را کسب کنم ساتسو را در آنجا پیدا خواهم کرد، لذا در آخر هفته‌ی اول اقامتم بود که تصمیم گرفتم مثل گاوی که طناب برگردنش بسته‌اند مطیع و فرمانبردار باشم، با این امید که مادر بلافاصله مرا به مدرسه خواهد فرستاد.

تکالیف روزانه‌ام اغلب مشخص بود. صبحها بعد از جمع کردن دشکها، اتاقها را تمیز می‌کردم، راهرو خاکی را جارو می‌کشیدم و به همین ترتیب جلو می‌رفتم. گاهی به داروخانه فرستاده می‌شدم که برای بیماری جَرَب آشپز پماد بگیرم، یا به مغازه‌ای در خیابان شیژو می‌رفتم که برای خاله نان برنجی بخرم که عاشقانه دوست داشت. خوشبختانه انجام دادن کارهای کثیف، مثل تمیز کردن مستراحها، مسئولیت یکی از خدمتکارهای مسن بود. اما با وجود این که تا آنجا که می‌توانستم سخت کار می‌کردم، هیچ‌وقت اثر خوبی را که امیدوار بودم بر آنها بگذارم ندیدم، چون تعداد وظایف روزانه‌ام بیش از آن بود که توان انجام دادنشان را داشته باشم، و وجود مادر بزرگ بر خراب‌تر شدن اوضاع می‌افزود. مراقبت از مادر بزرگ جزء وظایف من نبود — نه از جمله وظایفی که خاله برایم شرح داده بود. اما اگر مادر بزرگ احضارم می‌کرد نمی‌توانستم به آسانی ندیده‌اش بگیرم، چون از نظر سن در اوکیا بر همه ارشدیت داشت. مثلاً روزی، سینی چای را به اتاق مادر در طبقه‌ی بالا می‌بردم که شنیدم مادر بزرگ صدا زد: «این دختر کجاست! بگوئید بیاید اینجا!»

باید سینی مادر را زمین می‌گذاشتم و شتابزده به اتاقی می‌دویدم که مادر بزرگ در آن ناهار می‌خورد. بعد از آن که دوزانو نشستم و تعظیم کردم، گفت: «نمی‌بینی هوای اتاق چقدر گرم است، باید بیایی و پنجره‌ها را باز کنی.»

«ببخشید مادر بزرگ، نمی‌دانستم گرم‌تان شده.»

«معلوم نیست که گرم است؟»

داشت برنج می خورد و چند دانه از آن به لب پایش چسبیده بود. فکر کردم بیش از گرم، خسیس به نظر می آید، اما فوراً سراغ پنجره رفتم و آن را باز کردم. بلافاصله مگسی داخل شد و دور بشقاب مادر بزرگ به وزوز افتاد.

او با چوب غذاخوری مگس را پراند و گفت: «چه ات شده، مستخدمه های دیگر وقتی پنجره را باز می کنند نمی گذارند مگس بیاید.»
پوزش خواستم و گفتم الان مگس کش می آورم.

«که مگس را در غذایم بیندازی؟ وای، نه، لازم نیست! همین جا بایست و تا من ناهار می خورم آن را دور کن.»

این گونه مجبور بودم تا مادر بزرگ غذا می خورد آنجا بایستم، و به حرفش گوش بدهم که از بازیگر بزرگ کابوکی، ایشی مورا اوزمون شانزدهم می گفت که در چهارده سالگی شبی مهتابی در یک مهمانی دستش را گرفته بود. وقتی سرانجام از دست او رها شدم، چای مادر سرد شده بود و نمی توانستم برایش ببرم. مادر و آشپز هر دو خشمگین بودند.

واقعیت این بود که مادر بزرگ تنها بودن را دوست نداشت. حتی وقتی به دستشویی می رفت خاله به اجبار در کنارش می ایستاد و دستش را می گرفت و در حفظ تعادل برای چُنْدک نشستن کمکش می کرد. خاله ی بیچاره برای دور نگه داشتن سرش از بوی غیرقابل تحمل تا آنجا که ممکن بود کم می ماند که گردنش را بشکند. وظایفی تا این اندازه بد به من محول نمی شد، اما مادر بزرگ اغلب صدایم می کرد تا وقتی گوشش را با سیخی نقره ای پاک می کرد بدنش را ماساژ دهم، و ماساژ دادنش بدتر از آن بود که تصور کنید. اولین باری که بند لباسش را باز کرد و آن را از شانه پایین کشید چیزی نمانده بود که استفراغ کنم. چون پوست شانه و گردنش مثل پوست مرغ دانه دانه و زرد بود. این طور که بعدها فهمیدم چون در زمان گیشایی برای سفید کردن صورت از خمیری استفاده می کرده است که ما آن را «گِل چینی» می خوانیم به این مشکل دچار شده

بود، ماده‌ی اولیه‌ی این گِل سُرب است. بعدها معلوم شد که گِل چینی حساسیت می‌آورد، که مقدمتاً، احتمالاً موجب آلودگی بخشی از آرایش مادر بزرگ بوده است. اما مادر بزرگ در جوانی به چشمه‌های آب گرم در شمال کیوتو نیز می‌رفته است. این مسئله خود ایرادی ندارد، مگر این که چون مواد سُربی موجود در زیر بنای آرایشش به راحتی پاک نمی‌شده است، از ترکیب آثار باقی‌مانده آن با برخی از مواد شیمیایی موجود در آب معدنی ترکیبی به وجود می‌آمده که سبب خراب شدن پوستش می‌شده است. این تنها مادر بزرگ نبود که به این بلیه دچار شده بود. حتی تا سالهای اولیه‌ی جنگ جهانی دوم، هنوز می‌توانستید در خیابانهای گیون زنهای سالخورده‌ای را ببینید که گردنهای چروکیده‌شان زرد بود.

تقریباً سه هفته بعد از اقامت در اوکیا، روزی برای مرتب کردن اتاق هاتسومومو دیرتر از معمول به طبقه‌ی بالا رفتم. از هاتسومومو می‌ترسیدم، با وجودی که به خاطر زندگی پر مشغله‌اش کمتر او را می‌دیدم. از این می‌ترسیدم اگر مرا تنها بیابد چه بر سرم خواهد آورد. بنابراین می‌کوشیدم همیشه وقتی برای تمیز کردن اتاقش بروم که برای رفتن به کلاس رقص اوکیا را ترک کرده است. بدبختانه، آن روز صبح مادر بزرگ آنقدر مرا مشغول نگه داشت که تقریباً ظهر شد.

اتاق هاتسومومو بزرگترین اتاق اوکیا بود، وسعت آن از کل مساحت خانه‌ام در یورویدو بیشتر بود. نمی‌توانستم درک کنم که چرا بایستی اتاق او از همه بزرگتر باشد، تا این که یکی از مستخدمه‌های پیر گفت که گرچه هاتسومومو فعلاً تنها گیشای اوکیا است، اما در گذشته تعدادشان سه یا چهار نفر بوده و همه در آن اتاق می‌خوابیدند. درست است که اینک هاتسومومو تنها در آن اتاق بود، اما به اندازه‌ی سه چهار نفر ریخت و پاش داشت. آن روز وقتی به اتاقش رفتم،

علاوه بر مجله‌هایی که عادت داشت این طرف و آن طرف بیندازد، و برسهایی نیز که روی دشب کنار میز آرایش کوچکش جا گذاشته بود، زیر میز هم آشغال سیب و یک بطر خالی ویسکی پیدا کردم. پنجره باز بود. و حتماً باد جارختی چوبی که کیمونوی شب قبلش را به آن می‌آویخت انداخته بود — یا چه بسا پیش از آن که مست به بستر برود خود جارختی را انداخته و زحمت بلند کردنش را تا حالا به خود نداده بود. طبق قاعده تا این هنگام خاله می‌آمد و کیمونو را می‌برد، چون مسئولیت نگه‌داری لباسها در اوکیا برعهده‌ی او بود، اما امروز به دلایلی هنوز نیامده بود. جارختی را که بلند کردم و سرجایش گذاشتم، ناگهان در باز شد، سر برگرداندم و هاتسومومو را در درگاه دیدم.

گفت: «اوه، تو هستی، فکر کردم صدای موش یا چیز دیگری می‌آید. داری اتاقم را مرتب می‌کنی! پس این تو هستی که لوازم آرایشم را دوباره می‌چینی؟ چه اصراری داری این کار را بکنی؟»

گفتم: «ببخشید خانم. فقط بر می‌دارم که زیرشان را تمیز کنم.»

گفت: «دستت که به آنها می‌خورد، بوی تو را می‌گیرند. آن وقت مردها می‌گویند، هاتسومومو-سان، چرا بوی دخترهای بی‌سواد دهات ماهیگیری را می‌دهی؟ مطمئنم که حالیت است چه می‌گوییم، مگر نه؟ حالا بگذار آن را از دهان خودت بشنوم که خیالم راحت باشد، چرا من نمی‌خواهم تو دست به لوازم آرایشم بزنی؟»

به سختی می‌توانستم خودم را مجبور به گفتن کنم. اما بالاخره پاسخش را دادم.

«برای این که بوی مرا می‌گیرند.»

«درست گفتی! بعد مردها چه می‌گویند؟»

«می‌گویند، هاتسومومو-سان، بوی دخترهای دهات ماهیگیری را

می‌دهی.»

«آها... چیزی در لحت بود که از آن خوشم نیامد، اما گمان می‌کنم بشود قبول کرد. نمی‌فهمم شما دخترهای دهاتی چرا بوی بد می‌دهید. آن خواهر زشتت دیروز آمده بود اینجا و دنبال تو می‌گشت، او هم مثل تو بوی گند می‌داد.»
تا آن لحظه نگاه به پایین داشتم، اما با شنیدن این حرف نگاهم را به چهره‌اش دوختم که بینم راست می‌گوید یا دروغ.

گفت: «تعجب کردی! به تو نگفته بودم که اینجا آمده بود؟ از من خواست به تو پیغام بدهم که در کجا زندگی می‌کند. لابد می‌خواهد به دنبالش بروی، که بتوانید با هم فرار کنید.»

«هاتسومو-سان.»

«می‌خواهی بگویم کجاست؟ خوب حالا دیگر نوبت خودت است که بروی خبردار شوی. وقتی فکرش را کردم که چطور، آن وقت خودم به تو می‌گویم، حالا برو بیرون.»

جرئت اطاعت نکردن از او را نداشتم، اما از اتاق بیرون نرفته ایستادم، فکر کردم شاید بتوانم به نوعی ترغیبش کنم.

گفتم: «هاتسومو-سان، می‌دانم که شما مرا دوست ندارید. اما اگر محبت کنید و چیزی را که باید بدانم به من بگویید، قول می‌دهم که دیگر هیچ وقت مزاحمتان نشوم.»

او به نظر از شنیدن این حرف خوشحال شد و با درخشش آن بر صورتش به سویم آمد. به راستی که تاکنون با زنی با زیبایی اینچنین خیره‌کننده روبه‌رو نشده بودم. گاهی اوقات در خیابان مردهایی را می‌دیدم که برای خیره شدن به او سیگار از دهان برمی‌دارند. فکر کردم می‌خواهد بیاید در گوشم بگوید، اما آمد و روبه‌رویم ایستاد و لبخند کوچکی زد، بعد دستش را عقب برد و کشیده‌ای محکم به صورتم کوبید.

گفت: «مگر نگفتم از اتاقم برو بیرون، نگفتم؟»

بیش از آن گیج شده بودم که بدانم باید چه عکس‌العملی نشان بدهم. اما حتماً تلوخوران از اتاق بیرون رفته بودم، چون چیزی که بعد از آن به خاطر می‌آورم اینست که دیدم کف چوبی راهرو افتاده‌ام و صورتم را در دست گرفته‌ام. لحظه‌ای نگذشته در کشوی اتاق مادر به یک سو رفت.

مادر گفت: «هاتسومومو، با شیو چه کرده‌ای؟» و آمد که کمکم کند از جا بلند شوم.

«مادر، داشت حرف از فرار می‌زد. فکر کردم اگر به جای شما کشیده‌اش بزنم بهتر است. فکر کردم گرفتاری شما بیش از آنست که خودتان این کار را بکنید.» مادر مستخدمه‌ای را صدا کرد و گفت چند تکه زنجبیل تازه بیاورد، بعد مرا به اتاقش برد و پشت میز نشاند و پاسخ تلفنی را به پایان رساند. تنها تلفن اوکیا در ارتباط با خارج از گیون به دیوار اتاق او نصب بود، و هیچ‌کس اجازه‌ی استفاده از آن را نداشت. گوشی را روی قفسه گذاشته بود، و وقتی آن را برداشت، به‌نظم رسید که دارد با انگشتان چاقش چنان به آن فشار می‌آورد که الآن آبش روی دشک می‌ریزد.

با صدای گوش‌خراشش در گوشی تلفن گفت: «ببخشید، هاتسومومو دوباره سیلی زدن به مستخدمه‌ها را شروع کرده.»

در چند هفته‌ی اول اقامتم در اوکیا، بدون دلیل نسبت به مادر احساس علاقه می‌کردم — مثل احساسی که ممکن است ماهی نسبت به ماهیگیری داشته باشد که قلاب را از دهانش بیرون می‌کشد. شاید سببش این بود که در روز بیش از دو سه دقیقه‌ای که اتاقش را تمیز می‌کردم او را نمی‌دیدم. جایش همیشه پشت میز اتاقش بود، معمولاً دفتر حسابی باز جلو رویش قرار داشت که از طبقه‌ای در کتابخانه‌ی پشت سرش برمی‌داشت و انگشتانش مدام در حال بالا و پایین کردن مهره‌های چرتکه‌اش بود. شاید که در نگه‌داری حساب و کتاب آدم مرتبی بود، اما در سایر موارد در شلختگی دست کمی از هاتسومومو نداشت. هر وقت

که چپقش را با ضربه‌ای محکم روی میز می گذاشت، خاکستر و توتونش بیرون می ریخت، و هر جا هم که می ریخت، کاری به آن نداشت. خوشش نمی آمد که کسی دست به دشکش بزند، حتی برای عوض کردن ملافه، بنابراین اتاقش همیشه بوی رخت چرک می داد. و به خاطر دود چپق، صفحه‌های کاغذی پنجره‌اش لکه‌های زشت برداشته بود، که به اتاق منظره‌ای دلگیر می داد.

وقتی مادر با تلفن مشغول حرف زدن بود، یکی از مستخدمه‌ها چند بریده‌ی زنجبیل تازه به اتاق آورد به من داد که روی صورتم جای کشیده‌ی هاتسومومو بگذارم. صدای باز و بسته شدن در کشوی اتاق، سگ کوچولوی مادر، تاکو، را از خواب بیدار کرد، که حیوانی بداخلاق اما خوش صورت بود. به نظر می رسید که این حیوان تنها سه کار بلد است: پارس کند، خرناس بکشد، و هر که بخواهد او را ناز کند گاز بگیرد. مستخدمه که رفت تاکو آمد و پشت من ایستاد، این یکی از کلکهایش بود. دوست داشت جایی بایستد که ندیده پارویش بگذارم تا بدون معطلی گازم بگیرد. آن گونه که بین مادر و تاکو ایستاده بودم خودم را مثل موشی می دیدم که لای در گیر کرده است، که بالاخره مادر گوشی را گذاشت و آمد و پشت میز نشست. با چشمان زردش به من خیره شد و سرانجام پرسید:

«بین چه می گویم، دختر کوچولو. دروغ هاتسومومو را شنیدی. اگر او می تواند راحت از زیر آن در برود دلیل نمی شود که تو هم بتوانی. حالا بگو بینم... چرا به تو سیلی زد؟»

گفتم: «مادر، گفت که از اتاقش بروم، ببخشید، مرا ببخشید.»

مادر مجبورم کرد جمله‌ام را یک بار دیگر به لهجه‌ی صحیح کیوتویی بگویم، و کار آسانی نبود. وقتی سرانجام به اندازه‌ی کافی آن را درست ادا کردم که رضایتش حاصل شد، ادامه داد:

«فکر نمی کنم فهمیده باشی که وظایف‌ات در این اوکیا چیست. همه‌ی ما فقط به یک چیز فکر می کنیم. - باید چه بکنیم که هاتسومومو گیشای موفقی باشد.

حتی مادر بزرگ. شاید بنظر تو پیرزن سختی بیاید، اما او هم تمام مدت دائماً به فکر راههایی است که می تواند برای هاتسومومو کمک باشد.»

هیچ درک نمی کردم که مادر از چه می گوید. راستش، فکر نمی کنم مادر می توانست هیچ بینوایی را با گول زدن به این باور بیاورد که مادر بزرگ می تواند به طریقی برای کسی کمک باشد.

«اگر کسی در مقام مادر بزرگ می تواند برای آسان تر کردن کار هاتسومومو تمام روز سخت کار کند، فکر کن تو باید چقدر سخت تر کار کنی.»

«چشم مادر، از این به بعد سخت تر کار خواهم کرد.»

«دیگر نمی خواهم بشنوم باز هم هاتسومومو از دستت ناراحت شده. آن یکی دختر کوچولو هیچ وقت جلو چشم او ظاهر نمی شود، تو هم همین کار را بکن.»

«چشم مادر... ولی پیش از آنکه بروم، اجازه دارم بپرسم؟ می خواستم بدانم آیا کسی می داند خواهرم کجاست. می دانید، امیدوار بودم برایش نامه بفرستم.»

شکل دهان مادر عجیب بود، دهانی بیش از اندازه بزرگ برای صورتش که بیشتر وقتها هم باز می ماند، اما اکنون عملی با آن انجام داد که تا به حال ندیده بودم، دندانها را به گونه ای به هم فشار داد که گویی می خواست خوب نگاهشان کنم. این طریق لبخند زدنش بود - گو این که تا وقتی که صدای سرفه ای که مثلاً خنده اش بود بلند شد متوجه آن نشدم.

گفت: «به چه مناسبتی باید این را به تو بگویم.»

بعد، خنده ی سرفه مانندش را چند بار تکرار کرد و آنگاه دستش را تکان داد، یعنی باید بروم.

از اتاق او که بیرون رفتم، خاله برای تعیین وظایف من در پاگرد پله های طبقه ی بالا ایستاده بود. سطلی به دستم داد و مرا از نردبانی بالا فرستاد که از دریچه ای در سقف به پشت بام می رفت. روی تیرچه های حایل پشت بام تانکری برای جمع کردن آب باران قرار داشت. آب باران با نیروی جاذبه ی

زمین پایین می‌رفت و نقش سیفون مستراح کوچک طبقه‌ی دوم در کنار اتاق مادر را انجام می‌داد، در آن زمان حتی در آشپزخانه هم لوله‌کشی آب نداشتیم. اخیراً هوا خشک شده بود و مستراح بو گرفته بود. من باید در تانکر آب می‌ریختم که خاله بتواند با چند بار کشیدن سیفون مستراح را تمیز کند.

سفال شیروانی زیر آفتاب ظهر زیر پایم چون ماهیتابه داغ شده بود، وقتی سطل را خالی می‌کردم، نمی‌توانستم به چیزی جز آب خنک برکه‌ی دهکده‌مان در کنار دریا که در آن شنا می‌کردیم فکر کنم. از آخرین باری که در آن برکه بودم چند هفته بیشتر نمی‌گذشت، اما اکنون روی شیروانی اوکیا به‌نظم چقدر دور می‌رسید. خاله فریاد زد که پیش از پایین آمدن از پُشت بام علفهای لای سفالها را بکنم. به گرمای غبارآلود خوابیده بر بستر شهر و تپه‌هایی که چون دیوار زندان ما را در احاطه گرفته بودند نگریستم. در مکانی دیگر و زیر یکی از آن شیروانی‌ها، خواهرم نیز حتماً داشت مثل من وظیفه‌اش را انجام می‌داد. در حال فکر کردن به او بودم که اتفاقی سطل از دستم افتاد و آبش به خیابان سرازیر شد.



یک ماه از آمدنم به اوکیا می‌گذشت که مادر گفت زمان آن رسیده که به مدرسه بروم. باید فردا صبح با کدو حلوایی می‌رفتم تا به مربی‌ها معرفی شوم، بعد، هاتسومومو مرا به «دفتر نام‌نویسی» می‌برد، که تاکنون اسمش را نشنیده بودم، و همان روز غروب باید به تماشای او به هنگام آرایش و پوشیدن کیمونو می‌نشستم. تماشای آماده شدن گیشای ارشد، رسمی برای دختران تازه‌وارد به اوکیا در اولین روز آغاز تعلیماتشان بود.

وقتی کدو حلوایی شنید فردا صبح باید مرا با خود به مدرسه ببرد، جوش آورد.

گفت: «همین که چشم‌ت را باز کردی باید آماده باشی که راه بیفتیم، اگر دیر کنیم، بهتر است خودمان را در فاضلاب بیندازیم...»

هر روز صبح زود می‌دیدم که کدو حلوایی به‌زور و در حالی از در اوکیا بیرون می‌رود که هنوز چشمهایش بسته است، و اغلب هم هنگام رفتن کم می‌ماند که اشکش سرازیر شود، در واقع، وقتی با کفشهای چوبی‌اش از پشت پنجره‌ی آشپزخانه رد می‌شد، گاهی وقتها فکر می‌کردم که صدای گریه‌اش را هم می‌شنوم. در یادگیری درسهایش آنچنان که باید موفق نبود - در واقع اصلاً یاد نمی‌گرفت. او شش ماه قبل از من به اوکیا آمده بود، اما به‌تازگی، و از یکی دو هفته بعد از ورود من مدرسه رفتن را شروع کرده بود. روزها، اغلب وقتی نزدیک ظهر به خانه باز می‌گشت، مستقیم به اتاق مستخدمه‌ها می‌رفت و خود را پنهان می‌کرد که کسی پکری‌اش را نبیند.

صبح روز بعد من از معمول هم زودتر بیدار شدم و برای اولین بار روپوش آبی و سفید دانش‌آموزی را به تن کردم. چیزی بیش از یک روپوش ساده‌ی نخ‌ی با یقه‌ی بچگانه‌ی مربع شکل نبود، و مطمئنم که شکل و شمایل‌ی شیک‌تر از مسافری که در مسافرخانه‌ای بین راه به حمام می‌رود نداشتیم. اما تا آن زمان هرگز لباسی اینچنین با شکوه بر تن خود ندیده بودم.

کدو حلوایی با نگاهی نگران در راهرو به انتظارم ایستاده بود. داشتم کفش پا می‌کردم که مادر بزرگ از اتاقش صدایم کرد.

کدو حلوایی زیر لب گفت: «نرو!» و به راستی صورتش مثل موم آب شده چین افتاد. «باز هم دیر می‌رسم. بیا برویم و وانمود کنیم صدایش را نشنیده‌ایم!» دلم می‌خواست به حرفش گوش دهم، اما مادر بزرگ در درگاه اتاقش ایستاده بود، و از آن‌سوی راهرو به من چشم‌غره می‌رفت. درست است که کارش بیش از ده دقیقه یا یک ربع وقت نگرفت، اما این بار در چشم کدو حلوایی اشک جمع شده بود. وقتی که سرانجام به راه افتادیم، او با چنان قدمهای تندی گام برمی‌داشت که به زحمت به او می‌رسیدم.

گفت: «قساوت این پیرزن اندازه ندارد، مواظب باش بعد از ماساژ گردنش

حتماً دستت را در بشقاب نمک بگذاری.»

«برای چه باید این کار را بکنم؟»

«مادرم همیشه می گفت 'شیطان از طریق تماس در دنیا پخش می شود' و من هم می دانم که راست می گفت، چون یک روز صبح مادرم به شیطانی که از کنارش در جاده عبور می کرد دست کشیده بود، و به همین دلیل هم مُرد. اگر دستت را پاک نکنی، مثل مادر بزرگ، پیر که شدی، یک عجوزه ی چغری می شوی.»

با در نظر گرفتن این که من و کدو حلوایی هم همسال بودیم و هم در زندگی در یک موقعیت قرار داشتیم، مطمئنم، که اگر می توانستیم، خیلی چیزها داشتیم که به هم بگوئیم. اما انجام دادن تکالیف چنان دست و بالمان را می بست که حتی برای غذا خوردن نیز وقت نداشتیم — کدو حلوایی به خاطر ارشد بودن بر من، زودتر غذا می خورد. همان طور که قبلاً گفتم، می دانستم که او شش ماه قبل از من به آنجا آمده. اما چیز زیادی درباره اش نمی دانستم. برای همین پرسیدم:

«کدو حلوایی، تو اهل کیو تو هستی؟ لهجه ات نشان می دهد.»

«در ساپورو به دنیا آمدم. پنج سال داشتم که مادرم مرد، پدرم مرا به اینجا فرستاد که با عمویم زندگی کنم. عمویم پارسال بی کار شد، حالا اینجا هستیم.»

«چرا دوباره به ساپورو فرار نکردی؟»

«پدرم نفرین شده بود و پارسال مرد. به کجا فرار کنم، جایی ندارم بروم.»

من گفتم: «خواهرم را که پیدا کردم، می توانی بیایی با ما زندگی کنی. با هم فرار می کنیم.»

با توجه به سختی هایی که کدو حلوایی در سروکله زدن با درسهایش داشت، منتظر بودم از پیشنهاد من خوشحال شود. اما چیزی از آن ابراز نکرد. اکنون وارد خیابان شیژو شده بودیم و در سکوت به آن سویش می رفتیم. شیژو همان خیابان خیلی شلوغ شب اولی بود که آقای پکو من و ساتسو را از ایستگاه راه

آهن می آورد. اکنون و در صبح زود، تنها می توانستم واگن برقی را در فاصله ی دور و چند دوچرخه سوار را این طرف و آن طرف ببینم. به آن سوی خیابان که رسیدیم، مسیر خیابان سربالای باریکی را در پیش گرفتیم، و سپس برای اولین بار از وقتی که از اوکیا راه افتاده بودیم، کدو حلوائی ایستاد.

گفت: «عمویم مرد خیلی خوبی بود. وقتی می خواست مرا به اوکیا بفرستد آخرین چیزی که به من گفت این بود بعضی دخترها زرنگ هستند و بعضی کودن. تو دختر خوبی هستی، اما جزء کودنها هستی. خودت تک و تنها نمی توانی گلیمت را در زندگی از آب بیرون بکشی. دارم تو را به جایی می فرستم که دیگران به تو بگویند باید چه بکنی. و هر کاری که گفتند انجام بده تا تو را نگه دارند، راستش، شیوشان اگر تو می خواهی روی پای خودت بایستی، برو، اما من برای خودم جایی پیدا کرده ام. آنقدر کار می کنم که مرا بیرون نکنند. اما ترجیح می دهم خودم را از بالای صخره به خلیج پرت کنم تا با خراب کردن تقدیرم گیشایی مثل هاتسومو مو بشوم.»

در اینجا کدو حلوائی حرفش را برید. نگاه به پشت سر من و به چیزی کف خیابان داشت. گفت: «وای، خدای من، شیو-شان، دهانت آب نمی افتد؟»

برگشتم و دیدم در مدخل ورودی اوکیای دیگری هستیم. روی طاقچه ای در پشت در، نمونه ی کوچکی از معبدی با یک ظرف نان برنجی قرار داشت. فکر کردم که کدو حلوائی چشم بر آن دارد، اما نگاه او بر زمین بود. چند شاخه سرخس و چند خزه روی سنگچین مدخل ورودی را پوشانده بودند، اما چیز دیگری ندیدم. و بعد، متوجه شدم. نرسیده به راهرو ورودی، کنار دیوار یک سیخ چوبی با تکه ای ماهی چسبیده به آن روی زمین افتاده بود. فروشنده های دوره گرد شبها روی چهارچرخه کباب ماهی می فروختند. از بوی روغن ماسیده ی آن بدم آمد. مستخدمه هایی چون ما بهترین غذایی که در روز می خورند برنج با ترشی، و کاسه ای سوپ است، ماهی دوبار هم سهمیه ای

کوچک از ماهی دودی دارند. با اینهمه، چیز اشتها آوری در این یک لقمه ماهی افتاده در کف خیابان ندیدم. دو مگس چنان دور آن می چرخیدند که انگار برای گردش به پارک آمده‌اند.

کدو حلوایی از آن دخترهایی بود که به نظر می‌رسد اگر فرصت به دست بیاورند استعداد چاقی دارند. گاهی وقتها صدای قاروقور شکمش را می‌شنیدم که بی‌شباهت به صدای باز کردن دری عظیم نبود. با اینهمه حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد که واقعاً بخواهد این تکه ماهی را بخورد، تا وقتی که دیدم نگاه به بالا و پایین خیابان می‌اندازد تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند.

گفتم: «کدو حلوایی، به خاطر خدا، اگر گرسنه‌ات است یک نان برنجی از روی آن طاقچه بردار، مگسها قبلاً صاحب ماهی شده‌اند.»

گفت: «من بزرگ‌تر از آنها هستم. وانگهی، خوردن این نان برنجیها گناه دارد، نذر معبد کرده‌اند.» و بعد، خم شد که سیخ را بردارد.

درست است که من در جایی بزرگ شده بودم که بچه‌ها خوردن هر چیزی را که بجنبد امتحان می‌کنند و اعتراف می‌کنم که یک بار در چهار پنج سالگی حتی یک مارمولک خوردم، اما فقط به این خاطر بود که گول خورده بودم. ولی تماشای کدو حلوایی، سیخ ماهی در دست و آشغالهایی که به آن چسبیده بود و مگسهایی که دورش جمع بودند... فوتی به آن کرد تا مگسها را فرار دهد، اما مگسها فاصله گرفتند تا رعایت حفظ موازنه را کرده باشند.

گفتم: «کدو حلوایی، نخور، مثل این است که کف خیابان را لیس بزنی!»

گفت: «مگر کف خیابان چه ایرادی دارد.» و — اگر با چشم خودم ندیده بودم باور نمی‌کردم — روی زمین دو زانو نشست و زبانش را بیرون آورد و با حوصله و سرفرصت به لیس کشیدن زمین پرداخت. از تعجب دهانم باز مانده بود. وقتی دوباره بلند شد، به نظر می‌رسید که حتی به باور خودش هم نمی‌آید که چه کرده. روی زبانش دست کشید، دو سه بار تُف کرد، و بعد با دندان تکه‌ی ماهی را

گرفت و از سیخ کند.

گوشت ماهی باید سفت بوده باشد، چون تا پشت در چوبی ساختمانهای مدرسه در بالای سربالایی کدو حلوایی هنوز مشغول جویدن آن بود. داخل مدرسه که شدم دلم ریخت، باغ آن به نظرم بیش از حد بزرگ می رسید. درختچه های سرسبز و سروهای نقره ای دور یک آب نمای پر از ماهی را گرفته بودند. در قسمت باریک شده ی این آب نما صفحه ای سنگی قرار داشت. دو خانم پا به سال گذاشته ی کیمونو پوش چتر آفتابی در دست روی این صفحه ی سنگی ایستاده بودند. و اما ساختمانش، آن زمان نمی دانستم دارم به چه نگاه می کنم، اما اکنون می دانم که تنها بخش کوچکی از این ملک وقف مدرسه شده بود. ساختمان عظیم پشت، در واقع تئاتر کابورنژو بود - گیشاهای گیون در فصل بهار در آن فستیوال رقصهای پایتخت قدیمی را اجرا می کردند.

کدو حلوایی به طرف در ساختمان چوبی کشیده ای دوید که فکر کردم بخش مستخدمین است، اما معلوم شد ساختمان مدرسه است. قدم به راهرو که گذاشتم، بوی متفاوت برگ بو داده ی چای به مشام خورد، این بو حتی هنوز هم می تواند چنان دلم را بفشارد که گویی باز هم دارم به مدرسه می روم. کفشم را در آوردم تا در یک طبقه ی دم دست در جا کفشی بگذارم. اما کدو حلوایی جلوم را گرفت، قانون نوشته ای در آنجا حاکم بود که هر کس باید کفشش را در کدام طبقه بگذارد. کدو حلوایی در طبقه بندی ارشدیت ها پایین ترین مقام را داشت و باید مثل نردبان از جا کفشی بالا می رفت تا کفشش را در طبقه ی بالا بگذارد. چون اولین روز ورود من به مدرسه بود، از نظر طبقه بندی حتی از او هم پایین تر بودم، و می بایست از طبقه ای در بالای طبقه ی او استفاده می کردم.

با وجودی که تعداد کفشها در طبقات چند جفت بیشتر نبود، کدو حلوایی به من گفت: «مواظب باش وقتی از طبقه بالا می روی پا روی کفش بقیه نگذاری، اگر این کار را بکنی و شاگردها ببینند، چنان توییخت می کنند که نمی دانی با

گوش قرمزت چه بکنی.»

داخل بنای مدرسه مثل خانه‌ای به حال خود رها شده، به نظر قدیمی و پراز گرد و خاک می‌رسید. در انتهای راهرو درازش شش هفت شاگرد را دور هم دیدم. چشمم که به آنها افتاد قلبم ریخت. فکر کردم چه بسا ساتسو هم در میانشان باشد، اما وقتی برگشتند و به ما نگاه کردند، ناامید شدم. موی همه شان یک مدل بود — شینیون گیشاهای کارآموز — و به نظر من اینطور رسید که اینان بیش از کدو حلوایی و آنچه که من روزی خواهم دانست از گیون می‌دانند.

وسط راهرو وارد اتاق بزرگی شدیم که به سنت ژاپنی آراسته شده بود. به یکی از دیوارها تخته‌ای بزرگ نصب بود که رویش پلاکهای چوبی کوچک از میخ آویخته بود، روی هر یک از این پلاکها نامی با حروف درشت سیاه نوشته شده بود. سواد خواندن و نوشتن چندان نداشتم، در یورویدو صبحها به مدرسه می‌رفتم و از وقتی به کیوتو آمده بودم نیز روزی یک ساعت عصرها نزد خاله درس می‌خواندم، اما نمی‌توانستم این اسامی را صحیح بخوانم. کدو حلوایی به سراغ آن رفت، از روی دشک زمین، پلاکی را برداشت که نام خودش بر آن بود، و آن را بر یک میخ خالی آویخت. می‌بینید، این تخته نقش دفتر حضور و غیاب را داشت.

سپس، به چندین کلاس دیگر سرزدیم و کدو حلوایی به همین طریق برای درسهای دیگر نیز نامش را نوشت.

آن روز صبح قرار بود که در چهار کلاس حضور یابد — شامی سن، رقص، آیین چای، و نوعی آواز که ما آن را nagauta می‌خوانیم. از این ناراحت بود که آخرین شاگردی است که وارد کلاس می‌شود. این مسئله آنقدر برایش سنگین بود که هنگام بیرون رفتن از مدرسه برای صرف صبحانه در اوکیا اویش را لوله می‌کرد. اما وقتی داشتیم کفش می‌پوشیدیم، دختر دیگری همسال ما سراسیمه و با موی ژولیده در باغ را باز کرد. کدو حلوایی با دیدن او آرام گرفت.



در اوکیا شتابزده کاسه‌ای سوپ سرکشیدیم و به مدرسه بازگشتیم، و کدو حلوایی توانست ته کلاس بنشیند و در جمع شاگردان درس شامی سِن باشد. اگر تا به حال شامی سِن ندیده‌اید، آن را سازی عجیب می‌بینید. برخی آن را گیتار ژاپنی می‌خوانند، اما در حقیقت با گردن چوبی باریکش که در انتها به سه دسته کوک ختم می‌شود، از گیتار خیلی کوچک‌تر است. بدنه‌ای به شکل جعبه‌ای کوچک چوبی دارد که مثل طبل پوست گربه رویش کشیده شده است. این ساز را می‌توان با تکه‌تکه کردن از هم جدا کرد و در جعبه یا کیسه‌ای گذاشت، که معمولاً این‌گونه حمل می‌شود. به هر رو، کدو حلوایی در کلاس نشست و با زبان بیرون آورده شروع به کوک کردن سازش کرد، اما متأسفانه باید بگویم گوشش ضعیف بود و نتها مثل قایق روی امواج بالا و پایین می‌رفتند، بدون اینکه بتوانند در جایی قرار گیرند که باید باشند. به زودی کلاس پر از دخترها با سازهایشان شد، مثل شکلات در جعبه، یک‌یک به ترتیب سر جایشان نشستند. به این امید که ساتسو هم وارد می‌شود یک چشم به درنگه داشتیم، اما او نیامد.

چند دقیقه بعد مربی کلاس آمد. زنی سالخورده و ریز نقش بود و صدایی تیز داشت. نامش خانم معلم موزومی بود، در حضور خودش او را به این نام صدا می‌کردیم. اما موزومی کلمه‌ای شبیه نوزومی است که به معنای موش است، بنابراین این در پشت سر او را خانم معلم نوزومی می‌خواندیم — خانم معلم موش.

خانم معلم موش روی دسکچه‌ای روبه روی شاگردها نشست و کوششی نیز در دوست به چشم آمدن به کار نبرد. وقتی بچه‌ها دسته جمعی تعظیم کردند و به او صبح بخیر گفتند، بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای تنها یک چشم غره به همه رفت. سرانجام بعد از نگاه کردن به اسامی روی تخته اولین شاگرد را صدا کرد. به نظر می‌رسید که این دختر از خودش خیلی مطمئن است. بدون صدا جلو

رفت، تعظیمی به خانم کرد، و سازش را در دست گرفت. دو دقیقه نگذشته خانم معلم موش به او گفت دست نگه دارد، و هر چه بدوبیراه بلد بود نثار ساز زدنش کرد، بعد بادبزنش را بست و با آن به دختر اشاره کرد که بنشیند. دختر تشکر کرد، تعظیمی دوباره کرد، و سرجایش نشست، و خانم معلم موش نام شاگرد بعدی را برزبان آورد.

این برنامه یک ساعت ادامه داشت، تا سرانجام نام کدو حلوایی خوانده شد. عصبی بودنش را می فهمیدم، و در حقیقت، از لحظه‌ای که شروع به نواختن کرد، بد پشت بد آورد. اول این که خانم به او گفت نزنند و ساز را از او گرفت تا خود سیمهایش را کوک کند. بعد که کدو حلوایی شروع به نواختن کرد، شاگردها به یکدیگر نگاه کردند، کسی نمی توانست بگوید که چه قطعه‌ای را می نوازد. خانم ضربه‌ای محکم روی میز زد و گفت همه به جلو نگاه کنند، بعد با بادبزن بسته‌اش ضرب گرفت که کدو حلوایی آن را دنبال کند. از آن نیز کمکی برنیامد، سرانجام خانم طرز صحیح به دست گرفتن مضراب را به او یاد داد. اینطور به نظرم رسید که در حال کوشش برای این آموزش، یک یک انگشتان کدو حلوایی را شکست. سرانجام از این تلاش هم مأیوس شد و با خشم مضراب را به زمین پرت کرد. کدو حلوایی اشک در چشم آن را برداشت و برگشت و سرجایش نشست.

آن وقت بود که فهمیدم چرا کدو حلوایی می ترسد آخرین نفری باشد که وارد کلاس می شود. چون اینک دختری که با گیسوی ژولیده آمده بود، همان دختری که وقتی برای صرف صبحانه می رفتیم آمد، جلو رفت و تعظیم کرد. خانم مربی سرش فریاد کشید: «با این کارها وقت را تلف نکن! اگر صبح تا دیروقت نمی خوابیدی، به موقع می آمدی و چیزی یاد می گرفتی».

دختر پوزش خواست و نواختن را شروع کرد، اما خانم اعتنایی به نواختن او نکرد و فقط گفت: «صبح‌ها دیر بلند می شوی، توقع داری وقتی مثل بقیه‌ی

بچه‌ها صبح زود به موقع نمی‌آیی که اسمت را بنویسی، به تو درس بدهم؟ برگرد سرجایت. وقت را بگیر.»

کلاس تعطیل شد، کدو حلوایی مرا جلو برد و به خانم مربی تعظیم کردم. کدو حلوایی گفت: «خانم معلم، اجازه دارم شیو را معرفی کنم، و بگویم بزرگواری کنید و تعلیمش بدهید، چون دختری استعدادی است.» منظور کدو حلوایی کوچک کردن من نبود، در آن زمان راه و رسم با ادب صحبت کردن این بود. اگر مادر خودم هم بود، همین را می‌گفت. خانم معلم مدتی چیزی نگفت، بعد نگاهی دیگر به من انداخت و گفت: «تو دختر باهوشی هستی. با یک نگاه فهمیدم. شاید بتوانی به درسهای خواهر بزرگتر کمک کنی.»

البته منظورش کدو حلوایی بود.

گفت: «اول صبح، هر چه زودتر که بتوانی اسمت را روی تخته بنویس. سرکلاس ساکت باش. حوصله‌ی شنیدن حرف زیادی ندارم! چشمهایت هم باید به جلو باشد. تو اینها را رعایت کن، من هم سعی می‌کنم خوب تعلیمت دهم.»

و بعد، مرخصمان کرد.

در زنگ تفریح کلاسها در راهرو، با چشم دنبال ساتسو می‌گشتم، اما او را پیدا نمی‌کردم. کم‌کم از این می‌ترسیدم که دیگر هیچ وقت او را نبینم، و از این فکر چنان نگران شدم که یکی از مربی‌ها، پیش از شروع به درس، از بچه‌ها خواست ساکت باشند و به من گفت:

«هی، تو! چه‌ات است؟»

«اوه، چیزی نیست خانم. نفهمیدم لبم را گاز گرفتم.» و برای این که حرفم را ثابت کنم — به خاطر شاگردهایی که از دوروبر به من خیره شده بودند — لبم را محکم گاز گرفتم و خون را مزه کردم.

خوشحال شدم که تماشای بقیه‌ی کلاسهای کدو حلوایی به دردناکی کلاس اول نبود. مثلاً سرکلاس رقص، شاگردها دسته جمعی حرکات را تمرین می‌کردند، و کسی از صحنه بیرون نبود. رقص کدو حلوایی به معنای واقعی کلمه بدترین نبود، و باید بگویم که حرکاتش قشنگی چشمگیر مخصوص به خود را نیز داشت. کلاس آواز در پایان همان روز، به خاطر ضعیف بودن شنوایی گوشش، برایش دشوارتر بود، ولی آنجا نیز شاگردها دسته جمعی تمرین می‌کردند، و بنابر این کدو حلوایی می‌توانست با زیر لب خواندن اشتباهاتش را با باز و بسته کردن دهان خیلی زیاد پنهان نگه دارد.

در پایان هر درس مرا به مربی مربوط معرفی می‌کرد. یکی از آنها گفت: «تو هم در اوکیای کدو حلوایی زندگی می‌کنی، درست است؟»
گفتم: «بله خانم، در اوکیای نیتا.» نیتا نام خانوادگی مادر بزرگ و مادر و خاله بود.

«پس با هاتسومومو-سان هستی.»

«بله خانم. فعلاً هاتسومومو تنها گیشای اوکیای ماست.»

گفت: «سعی می‌کنم آواز خواندن را بهتر به تو یاد بدهم. البته اگر زنده بمانی!»
بعد از این حرف خانم مربی انگار که شوخی‌اش بامزه بوده است، خندید و مرخصمان کرد.

فصل پنجم

بعد از ظهر آن روزها تسومومو مرا به دفتر ثبت احوال گیون برد. چشم انتظار دیدن چیزی عظیم بودم، اما گذشته از چند اتاق تاریک مفروش با زیلوی حصیری در طبقه‌ی دوم ساختمان مدرسه، چیز مهمی ندیدم، اتاقها پرازمیز تحریر و دفترهای حساب بود و بوی سیگار هم در آن پیچیده بود. یکی از کارمندا از پشت ابری از دود به ما نگاه کرد و با اشاره گفت به اتاق پشت برویم. در آن اتاق پشت میز تحریری انباشته از نامه و کاغذ، عظیم‌ترین مردی نشسته بود که تاکنون دیده بودم. آن موقع نمی‌دانستم، اما بعدها فهمیدم که آن مرد زمانی پهلوان کشتی سومو^۱ بوده است، و به راستی اگر بیرون می‌رفت و با تمام وزن، خود را به ساختمان می‌کوبید، میز تحریرها از روی سکو به زمین می‌افتادند. شنیدم که هنگام پهلوانی کشتی‌گیری آنچنانی در سومو نبوده است که در زمان بازنشستگی به او لقب بدهند، اما خوشش می‌آمد او را به نامی صدا کنند که هنگام پهلوانی از آن استفاده می‌کرد، این نام «آواژیومی» بود. بعضی از گیشاها آن را به شوخی کوتاه کرده و او را آواژی می‌خواندند.

به محض وارد شدن به دفتر او، هاتسومومو چهره‌ای دلربا و جذاب به خود

۱. sumo، نوعی کشتی ژاپنی که مخصوص مردان غول‌پیکر است و برنده باید حریف را از رینگ بیرون بیندازد، یا پشتش را به خاک برساند.

انگار دارد او را دعوا می‌کند. مرد صدای او را که شنید، قلم را زمین گذاشت و دو بنا گوش عظیمش بالا رفت، یعنی لبخند زد.

گفت: «اووه... هاتسو مومو-سان، اگر خوشگل‌تر از این بشوی، آن وقت دیگر نمی‌دانم باید چه بکنم!»

حرف که می‌زد صدایش مثل زمزمه‌ای بلند بود، چون کشتی‌گیرهای سومو اغلب با خشونت‌هایی که حریف در زدن ضربه به گلویشان به کار می‌برد، حنجره‌هایی صدمه دیده دارند. درست است که هیکل آواژیومی-سان به درشتی یک اسب آبی بود، اما شیک پوشی‌اش جای حرف نداشت. کیمونو و شلوار راه‌راه باریکی به تن کرده بود. وظیفه‌اش در اداره خاطر جمعی از این بود که هر پولی در گیون دست به دست می‌شود به آنجایی می‌رود که باید برود، و قطره‌ای از این رودخانه‌ی عظیم مستقیماً به جیب خودش راه داشت، نه به این معنی که اسمش دزدی باشد، روش کار این بود. با توجه به حرفه‌ی حساس آواژیومی، راضی نگه داشتن او برای هر گیشایی امتیاز محسوب می‌شد، به همین دلیل بود که شهرت داشت او به همان اندازه‌ی پوشیدن لباسهای شیک، بدون آنها نیز بسر می‌برد.

هاتسومومو و آواژیومی مدتی صحبت کردند، و سرانجام هاتسومومو گفت آمده که نام مرا در مدرسه ثبت کند. تا این لحظه آواژیومی به من نگاه نکرده بود، اما اکنون سر عظیمش را چرخاند. بعد بلند شد تا یکی از پنجره‌های کاغذی را باز کند که روشنایی بیشتری به داخل بپاید.

گفت: «عجب، فکر کردم اشتباه دیده‌ام، باید زودتر می‌گفتی که چه دختر

قشنگی را با خودت آورده‌ای. چشمهایش... رنگ آینه است!»
 هاتسومومو گفت: «آینه؟ آینه که رنگ ندارد، آواژی-سان.»
 «البته که دارد. خاکستری براق. آدم به آینه که نگاه می‌کند فقط خودش را می‌بیند، اما من وقتی به رنگش توجه کردم دیدم زیباست.»
 «راستی؟ خُب، به نظر من این دختر آنقدرها هم زیبا نیست. یک بار جنازه‌ی مردی را دیدم که از رودخانه بیرون کشیده بودند، زبانش رنگ چشم این دختر بود.»

آواژیومی دفتری را باز کرد و قلم را برداشت و گفت: «شاید تو چون خودت خیلی زیبایی، زیبایی‌های دیگران را نمی‌بینی، حالا، بگذار نامش را بنویسم، بگو ببینم... شیو، درست گفتم؟ نام و نام خانوادگی‌ات را بگو، شیو، و محل تولد.»
 وقتی که این جملات را شنیدم، در ذهنم تصویری از ساتسو شکل گرفت که ترسخورده و گیج به آواژیومی خیره شده است. بایستی که او هم زمانی به این اتاق آمده باشد، اگر نام من باید ثبت می‌شد مسلماً نام او هم باید به ثبت می‌رسید.

گفتم: «نام خانوادگی‌ام ساکاموتو است. در دهکده‌ی یورویدو به دنیا آمده‌ام، حتماً اسمش را شنیده‌اید، آقا، از خواهر بزرگترم، ساتسو؟»
 فکر کردم هاتسومومو از دست من خشمگین می‌شود، اما در نهایت حیرت دیدم از سؤالی که کرده‌ام خوشحال به نظر می‌رسد.

آواژیومی گفت: «اگر از تو بزرگتر است، باید تا به حال ثبت نام کرده باشد. اما من او را ندیده‌ام، فکر نمی‌کنم اصلاً در گیون باشد.»

اکنون معنی لبخند هاتسومومو را می‌فهمیدم، او می‌دانست که آواژیومی چه می‌گوید. اگر پیش از این ذره‌ای شک داشتم که طبق ادعایش واقعاً با خواهرم حرف زده است، اینک شکم برطرف شد. در کیوتو ناحیه‌های گیشا نشین دیگری نیز وجود داشت، گرچه که چیزی از آنها نمی‌دانستم.

ساتسو در یکی از این نواحی بود و مصمم بودم که پیدایش کنم.



به اوکیا که باز گشتم خاله منتظر بود که مرا به حمام سرکوچه ببرد. قبلاً هم به این حمام رفته بودم، با مستخدمه‌ها که معمولاً لیفی کوچک و تکه‌ای صابون به دستم می‌دادند و خود کف حمام چندک می‌زدند و سر و تن یکدیگر را می‌شستند و من هم همین کار را با خودم می‌کردم. محبت خاله بیشتر بود، زانو زد که پشتم را کیسه بکشد. از این که دیدم از بدن برهنه‌اش اصلاً خجالت نمی‌کشد تعجب کردم.

بعد مرا به اوکیا بازگرداند و اولین کیمونوی ابریشمی‌ام را به تنم کرد، یک کیمونوی آبی براق که دورتادور دامنش مثل چمن گلدوزی شده بود و روی آستین‌ها و سینه‌اش گل‌های زرد داشت. بعد مرا به اتاق هاتسومومو در طبقه‌ی بالا برد. پیش از آن که وارد اتاق او شویم، به من اخطار کرد که به هیچ وجه و به هیچ نوع حواس هاتسومومو را پرت نکنم، خشمگینش هم نکنم. آن وقت متوجه نشدم که منظورش چیست، اما حالا خوب می‌دانم که چرا این قدر نگران بود - می‌دانید، گیشاها وقتی صبحها از خواب بلند می‌شوند، مثل همه‌ی زن‌ها ممکن است چهره‌ای پف کرده و نفسی نامطبوع داشته باشند. این درست است که حتی وقتی دارند از خواب بیدار می‌شوند قشنگی مدل مویشان جای حرف ندارد، اما در بقیه‌ی موارد جزء به جزء مثل سایر زن‌ها هستند، و نه یک گیشا. فقط وقتی پشت میز آرایش می‌نشینند تا صورشان را با دقت درست کنند گیشا می‌شوند. و منظورم فقط این نیست که در این لحظه شکل گیشاها می‌شوند. بلکه در این لحظه چون یک گیشا هم فکر می‌کنند.

در اتاق او به من دستور داده شد که با نیم متر فاصله در پشت او بنشینم، از آن جا می‌توانستم صورتش را در آینه‌ی کوچک میز آرایشش ببینم. روی

دشکچه زانو زده بود و با پیراهن رکابی نخی بر تن چندین بُرس بزرگ و کوچک آرایش در دست داشت. بعضی از این برسها به پهنای بادبزن بودند، و بعضی به نازکی خلال دندان، با فقط یک موی نرم در دسته. هاتسومومو برگشت و آنها را به من نشان داد.

گفت: «اینها بُرسهایم هستند. این را یادت می‌آید؟» از کشو میز آرایش شیشه‌ای سفید بیرون آورد و تکان داد تا خوب ببینم. «همان است که گفتم هیچ وقت به آن دست نزن.»
گفتم: «دست نزده‌ام.»

شیشه‌ی در بسته را چندین بار بو کشید و گفت: «نه، گمان نمی‌کنم دست زده باشی.» بعد آن را زمین گذاشت. سه سیخ چوبی رنگی برداشت و کف دستش گذاشت که من ببینم.

«با اینها به چشمم سایه می‌زنم. بیا نگاهشان کن.»

یکی از چوبها را از او گرفتم. به اندازه‌ی انگشت نوزاد اما مثل سنگ محکم و صاف بود، دستم را رنگی نکرد، به یک طرفش کاغذ آلومینیوم نازکی داشت که با استفاده خال خال شده بود.

هاتسومومو سیخ چوبی را از سردیگرش گرفت و چیزی جلو آورد که به نظرم مثل تکه چوب کوچکی رسید که یک سرش سوخته باشد.

گفت: «این چوب درخت پائولونیاست. ابرویم را با این می‌کشم. و این هم خمیر سفید است.» دو قوطی نیمه پر از لای کاغذی در آورد و نشانم داد.

«حالا بگو ببینم فکر می‌کنی برای چه اینها را به تو نشان دادم؟»

گفتم: «برای این که بدانم با چه آرایش می‌کنید.»

«خدای من، اصلاً! نشانت دادم که بینی جادو در کار نیست. دلم برایت

می‌سوزد! یعنی این که نمی‌شود فقط با آرایش از شیوی بینوا چیزی ساخت.»

بعد زیر لب زمزمه‌ی آهنگی را سر داد و در یک قوطی کِرِم زرد را باز کرد و

روبه آینه برد. باورتان نمی‌شود اگر بگویم این کرم از فضله‌ی بلبل درست می‌شد، ولی حقیقت است. در آن زمان خیلی از گیشاها به عنوان کرم صورت از فضله‌ی بلبل استفاده می‌کردند، معتقد بودند که برای پوست خیلی خوب است، اما این کرم چنان گرانبیام بود که هاتسومومو فقط چند نقطه از آن به دور چشم و لبش گذاشت. بعد از داخل یکی از قوطیها تکه‌ای کوچک موم کند و بعد از نرم کردن آن با نوک انگشت، آن را ابتدا به صورت و سپس به گردن و سینه‌اش مالید. لحظه‌ای را صرف پاک کردن دستش با تکه‌ای کهنه کرد، بعد یکی از برسهای بزرگ را در یک کاسه‌ی آب فرو برد و روی تکه گچ سفیدی مالید تا نرمش کرد و به صورت خمیر در آمد. این خمیر را به صورت و گردنش مالید، اما دور چشم و لب و دماغ را باز گذاشت. اگر تا به حال دیده باشید که بچه‌ای با سوراخ کردن کاغذ برای صورتش نقاب درست می‌کند، چهره‌ای بود که هاتسومومو پیدا کرد، و بعد با چند برس کوچک تر این نقاط خالی را نیز پر کرد. صورتش چنان ترساننده سفید شده بود که گویی در کیسه‌ی آرد افتاده است. شکل شیطانی شده بود که بود، ولی با وجود این، از خجالت و حسادت احساس می‌کردم بیمار شده‌ام. چون می‌دانستم تا یک ساعت دیگر مردها با ناباوری به این صورت خیره خواهند ماند، و من با صورت ساده و خیس عرق هنوز در اوکیا هستم.

اینک داشت با خیس کردن چوبهای رنگی گونه‌اش را قرمز می‌کرد. در یک ماه اول اقامتم در اوکیا، بارها هاتسومومو را با آرایش کامل دیده بودم، هر وقت که می‌توانستم بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم دزدکی تماشایش می‌کردم. می‌دانستم که برای رنگ گونه‌اش، بسته به رنگ کیمونو، از چندین رنگ استفاده می‌کند. این عملی غیر معمول نبود، اما چیزی که تا سالها نمی‌دانستم این بود که هاتسومومو همیشه از سرخابی پررنگ تر از سرخاب دیگران استفاده می‌کرد. نمی‌توانم بگویم چرا این کار را می‌کرد، شاید می‌خواست مردم را یاد خون بیندازد. اما هاتسومومو احمق نبود، می‌دانست چگونه تجسم زیبایی محض را به

صورتش ببخشد.

وقتی قرمز کردن گونه‌اش را به پایان رساند، هنوز نه ابرو داشت و نه رنگی بر لبش، اما گذاشت که لحظاتی صورتش چون نقابی عجیب باقی بماند و از خاله خواست پشت گردنش را نقاشی کند.

اگر نمی‌دانید باید چیزی از نقش گردن در ژاپن برایتان بگویم، یعنی این که مردهای ژاپنی، براساس سلیقه، همان حساسیتی را روی گردن و گلوی زن دارند که مردهای امریکایی روی ساق پای زنان دارند. به همین دلیل است که گیشاها پشت یقه‌ی کیمونو را تا آشکار شدن اولین مهره‌های ستون فقراتشان کوتاه می‌گیرند، به گمانم مثل پوشیدن دامن کوتاه در پاریس است.

خاله پشت گردن هاتسومومو نقشی کشید که sanbon-ashi «سه‌پا»: نام دارد. نقشی احساس برانگیز است، انگار که گردن سفید را از پشت توری نازک نگاه می‌کنید. سالها زمان برد که اثر برانگیزنده‌ی آن را روی مردها دریافتم. به نوعی، مثل زنی است که از لای انگشت نگاه می‌کند. در حقیقت، گیشا در مرز خط موی سر نقاطی کوچک را خالی باقی می‌گذارد، که آرایشش بیش از پیش مصنوعی جلوه کند، مثل نقابی که در نمایش 'تو' (noh لبخند بی‌حالت) بر صورت می‌گذارند. وقتی مردی در کنار او می‌نشیند و آرایش صورتش را چون نقاب می‌بیند، بیش از پیش متوجه برهنگی پوست زیر آن می‌شود.

هاتسومومو در حال بالا بردن برسها، چندین بار در آینه به من نگاه کرد و سرانجام گفت: «می‌دانم به چه فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که هیچ وقت این اندازه زیبا نخواهی شد. درست است، کاملاً حق داری.»

خاله گفت: «بد نیست که بدانی بعضی‌ها شیو-شان را دختر بسیار زیبایی می‌دانند.»

هاتسومومو گفت: «این بعضی‌ها از بوی ماهی خوششان می‌آید.» و خواست که اتاق را ترک کنیم چون می‌خواست لباس زیرش را عوض کند.

من و خاله از اتاق بیرون رفتیم و در پاگرد به آقای پکو برخوردیم. در کنار آینه‌ی قدی در انتظار ایستاده بود. دقیقاً مثل همان روزی به نظر می‌رسید که من و ساتسو را از خانه‌مان دزدیده بود. آن گونه که در یکی دو هفته‌ی اول ورودم به اوکیا فهمیدم حرفه‌ی اصلی او ربطی به بیرون کشاندن دخترها از خانه و زندگی‌شان نداشت، حرفه‌اش پوشاندن لباس بود، یعنی هر روز به اوکیا می‌آمد که در تن کردن کیمونوهای مجلل به هاتسومومو کمک کند.

لباسی که قرار بود آن شب هاتسومومو به تن کند به رخت آویزی در کنار آینه آویخته بود. خاله ایستاد و تا وقتی که هاتسومومو با لباس زیر زیبای قهوه‌ای کمرنگ با نقش برگهای زرد سیر از اتاق بیرون آمد آن را نوازش کرد. اتفاقی که بعد از آن افتاد در آن هنگام برایم قابل درک نبود، چون پوشیدن لباس پیچیده‌ی کیمونو برای کسانی که عادت به تن کردن آن ندارند گیج‌کننده است. اما اگر درست شرح داده شود می‌شود آن را درک کرد.

در ابتدا باید گفت کیمونویی که خانمهای خانه‌دار می‌پوشند با کیمونوی تن گیشاها زمین تا آسمان تفاوت دارد. در کیمونوی خانمها انواع و اقسام لایی به کار برده می‌شود تا لباس روی کمر چین نخورد و بی‌قواره به نظر نرسد، به این ترتیب در نهایت این لباس مثل ستون چوبی معابد، استوانه مانند می‌ایستد. اما گیشاها چون همیشه کیمونو به تن دارند نیاز به لایی ندارند، مشکل چین افتادن هم ندارند. چه گیشاها و چه زنهای معمولی پوشیدن این لباس را در ابتدا با در آوردن روپوش آرایش و بستن یک شال ابریشمی به دور باسن شروع می‌کنند؛ ما این شال را *koshimaki* - «شال باسن»، می‌خوانیم. بعد کیمونویی آستین کوتاه به عنوان لباس زیر به تن می‌کنند، که در کمر بسته می‌شود، آنگاه بالشتکی کوچک با بندی محکم به پشت می‌بندند. هاتسومومو، با قامت ترکه‌ای و باسن سنتی کوچک و تجربه‌ای که از سالها کیمونو پوشیدن داشت، هیچ‌گاه از بالشتک استفاده نمی‌کرد.

تا این جا، چیزهایی که زن به تن می‌کند بعد از تکمیل پوشیدن لباس جلو چشم نخواهد بود. اما تکه‌ی بعد، یعنی لباس زیرین در واقع اصلاً لباس زیر نیست. گیشاها هنگام رقصیدن، یا حتی گاهی هنگام راه رفتن در خیابان، لبه‌ی کیمونو را در دست چپ می‌گیرند که مزاحم راه رفتنشان نباشد. در نتیجه لباس زیرین تا زیر زانو نشان داده می‌شود، بنابر این، متوجه هستید که طرح و جنس آن بایستی با کیمونو بخواند. همچنین یقه‌ی لباس زیرین نیز، مثل مردی که کت و شلوار به تن دارد اما یقه‌ی پیراهنش هم معلوم است، نشان داده می‌شود. یکی از وظایف خاله در اوکیا دوختن روزبه‌روز یقه‌ی ابریشمی به لباس زیرین هاتسومومو و شکافتن آن در روز بعد برای شستن بود. یقه‌ی گیشای کارآموز قرمز است، اما البته هاتسومومو کارآموز نبود و یقه‌ی سفید می‌گذاشت.

از اتاقش که بیرون آمد تمام چیزهایی را که گفتم به تن داشت — گو اینکه ما جز لباس زیرین که دور کمر آن بند بسته بود چیزی نمی‌دیدیم. همین‌طور جوراب سفیدی به پا کرده بود که آن را tabi می‌خوانیم و در کنار دکمه می‌شود. اکنون آماده‌ی پوشیدن کیمونوی اصلی با کمک آقای بکو بود. هنگام تماشای آقای بکو در حال پوشاندن لباس به او درک می‌کردید که چرا وجودش لازم است. اندازه‌ی کیمونو، بدون در نظر گرفتن این که چه کسی آن را می‌پوشد، همیشه ثابت است، لذا صرف‌نظر از زنهای بلندقامت، قسمت اضافی آن باید زیر اوبی در کمر تا شود. هنگامی که آقای بکو آن را در کمر تا کرد و برای محکم شدن بندی به رویش بست، لباس ذره‌ای کجی نداشت. اگر چینی هم اضافه می‌آمد، با بالا و پایین کردن در اینجا و آنجا، ایرادی در کل آن باقی نمی‌گذاشت. و وقتی کارش تمام می‌شد، لباس به گونه‌ای زیبا بر اندام می‌خوابید.

حرفه‌ی اصلی آقای بکو در مقام جامه‌آرا بستن اوبی به دور سینه بود، که آن‌گونه که برزبان آورده می‌شود، حرفه‌ی راحتی نیست. بلندای اوبی که هاتسومومو به دور سینه می‌بست دو برابر بلندای قد یک مرد و عرضش به

اندازه‌ی شانه‌ی یک زن بود. این اوبی دور کمر را از زیر جناغ سینه تا زیر ناف می‌پوشاند. کسانی که از کیمونو چیزی نمی‌دانند فکر می‌کنند که بستن این شال چیزی مثل بند بستن است، اما واقعیت این طور نیست. برای نگه داشتن آن در سرجا پنج شش بند و گیره لازم است، و چندین لایی برای شکل دادن به گره لازم دارد. آقای پکو چندین دقیقه وقت صرف بستن اوبی هاتسومومو کرد. کارش که تمام شد، با وجود ضخامت و سنگینی پارچه، حتی یک چین هم روی آن دیده نمی‌شد.

از آنچه که آن روز در پاگرد پلکان دیدم چیزی سر در نیاوردم، بجز این که آقای پکو چند بند را محکم کشید و پارچه را تندتند تا زد، و هاتسومومو نیز فقط دستها را باز نگه داشته و نگاهش به تصویرش در آینه بود. از تماشای او از حسرت به خود می‌پیچیدم. پارچه‌ی کیمونویش زربافت بود و سایه‌های قهوه‌ای و طلایی داشت. نقش آن از زیر کمر، مثل ریزش برگ درخت بر زمین جنگل در پاییز، قهوه‌ای و طلایی و سبز بود. اوبی آن به رنگ آلو و با تاروپود نقره‌ای بود. آن موقع نمی‌دانستم، اما بهای لباسی که بر تن داشت برابر یک سال حقوق یک مأمور پلیس یا یک مغازه‌دار بود. و با وجود این، وقتی برگشت که نگاهی به تصویرش در آینه‌ی پایه‌دار بیندازد، اگر می‌دیدید، باور می‌کردید که هیچ رقم پولی در دنیا نمی‌توانست آیتی به زیبایی هاتسومومو خلق کند.

آخرین دستکاری در آرایش صورت و گذاشتن شانه‌های زینتی در موی سر، تنها کار باقی مانده بود. با خاله هاتسومومو را در برگشت به اتاقش دنبال کردیم، جلومیز آرایش زانو زد و قوطی کوچک براقی در دست گرفت که روژلبش بود. برس کوچکی به آن مالید. مد روز در آن زمان این بود که لب بالا را رنگ نمی‌کردند، که در نتیجه لب پایین توپرتر به نظر می‌آمد. زمینه‌ی سفید آرایش یک‌به‌یک رنگها را به نمایش می‌گذاشت، اگر گیشایی هم لب بالا و هم لب پایین را رنگ می‌کرد، دهانش مثل دو تکه ماهی تُن می‌شد، لذا اغلب گیشاها

مدل لب غنچه‌ای را ترجیح می‌دادند، بیشتر غنچه‌ی گل بنفشه. مگر گیشاهایی که طبیعتاً لبشان غنچه‌ای بود — که کم پیش می‌آمد — و اغلب دوست داشتند گردی لبشان را بیش از آنچه هست نشان دهند. اما همانطور که گفتم، در آن زمان مد تنها رنگ کردن لب پایین بود، که هاتسومو مو هم همین کار را کرد.

اینک چوبی را برداشت که قبلاً نشان داده بود. آن را با کبریت آتش زد. بعد از سوختن چوب در چند لحظه آن را فوت کرد و با نوک انگشت سردش کرد، و باز سراغ آینه‌ی میز آرایشش برگشت که ابرویش را با زغال آن سیاه کند. رنگ خاکستری کمرنگِ زیبایی از آن باقی ماند. آن‌گاه کشوی را بیرون کشید و شانه‌هایی برای گذاشتن در مویش انتخاب کرد، یک کاسه‌ی لاک پشت، و گیره‌ای که یک ردیف مروارید در انتهایش آویزان بود. وقتی که اینها را در شینیونش جای داد، یک قطره عطر به پشت گردنش زد، و شیشه‌ی آن را زیر اوبی‌اش گذاشت، چه بسا بعد لازم داشت. یک بادبزنی زیر اوبی و دستمالی در آستینش گذاشت. بعد برگشت و به من نگاه کرد، همان لبخند سابق را بر لب داشت، اینک حتی خاله نیز از تماشای زیبایی حیرت‌انگیز او به آه کشیدن افتاده بود.

فصل ششم

هر کدام ما هر فکری که دلمان می‌خواست از هاتسومومو می‌کردیم، اما چون در آمدی که همه‌مان با آن زندگی می‌کردیم از طریق او به دست آورده می‌شد، در اوکیا نقش یک امپراطریس را داشت. اما این امپراطریس در کاخی زندگی می‌کرد که وقتی دیر هنگام شب به آن باز می‌گشت می‌دید که چراغهایش خاموش و مستخدمینش در خوابند، و از آن خشنود نبود. یعنی، شبها وقتی به خانه باز می‌گشت مست بود و نمی‌توانست دکمه‌های جورابش را باز کند، کسی دیگر باید این کار را برایش می‌کرد، اگر گرسنه بود، مسلماً نمی‌رفت که در آشپزخانه بگردد و چیزی برای خود سرهمبندی کند — مثل برنجی مانده با ترشی گوجه خوابانده در چای داغ، که غذای محبوبش بود. در حقیقت این وضع در اوکیای ما استثنا نبود. وظیفه‌ی در انتظار ماندن و تعظیم کردن و خوشامد گفتن به گیشا همیشه به عهده‌ی پایین‌ترین رده «COCOONS» — یعنی گیشای کارآموز بود. و از زمانی که برای گرفتن تعلیم قدم به مدرسه گذاشته بودم، مقام پایین‌ترین گیشای کارآموز اوکیامان را داشتم. از مدتی به نیمه شب مانده، کدو حلوائی و دو مستخدمه‌ی پیر روی دشکی روی کف چوبی با فاصله‌ی یک متر از سرسرای ورودی می‌افتادند و می‌خوابیدند، اما من باید دو زانو می‌نشستم و گاهی تا ساعت دو بامداد با خوابیدن می‌جنگیدم. اتاق مادر بزرگ در

نزدیکیمان بود، او وقت خواب چراغ را روشن و لای در را باز می گذاشت. باریکه‌ی نوری که از آنجا روی دشبک خالی من می افتاد مرا یاد روزی نه چندان دور می انداخت، زمانی که با ساتسو از دهکده مان ربوده شدیم. روزی که به اتاق پستی خانه مان سرک کشیدم و مادرم را دیدم که خواب بود. پدرم برای تاریک کردن اتاق روی پنجره های کاغذی تور ماهیگیری کشیده بود، اما این تاریکی به چشم من آن قدر دلگیر رسید که تصمیم گرفتم یکی از پنجره ها را باز کنم، و بعد، باریکه ای از نور آفتاب روی دشبک مادرم افتاد و دست پوست و استخوانی بی رنگش را نشان داد. از تماشای روشنایی اتاق مادر بزرگ بر روی دشبکم... به این فکر افتادم که آیا هنوز مادرم زنده است؟ چقدر شبیه هم بودیم. مطمئن بودم که اگر می مرد می فهمیدم، اما تا به حال هیچ گونه نشانه ای ندیده بودم.

شب‌ی در پاییز که هوا رو به سرما بود، به ستونی تکیه داده و در حال چرت زدن بودم که صدای باز شدن در بیرون را شنیدم. هاتسو مومو اگر می دید خوابم برده است خشمگین می شد، لذا کوشیدم که به چشم هشیار بیایم. اما بعد از باز شدن در خانه از دیدن مردی با کت گشاد کارگری و بند شلوار دهاتی، تعجب کردم — گرچه که به ظاهر نه کارگر و نه دهاتی به نظر می رسید. مویش را به آخرین مدل اصلاح کرده و با روغن به عقب شانه کرده بود، و ریشی تمیز و کوتاه نیز داشت که به او چهره ای روشن فکر می بخشید. خم شد و صورتم را در دست گرفت که از نزدیک نگاهم کند.

آهسته پرسید: «هی، چقدر خوشگلی، سمت چیست؟»

مطمئن شدم که حتماً کارگر است، گرچه سر در نمی آوردم چرا شب و این قدر دیر آمده است. از پاسخ دادن ترسیدم، اما توانستم بگویم که نامم چیست. انگشتش را بازبان تر کرد و به گونه ام زد — ظاهراً برای اینکه مژه ای را بردارد.

پرسید: «یوکو هنوز اینجاست؟» یوکو زن جوانی بود که هر روز از بعد از ظهر تا دیروقت شب در اتاق مستخدمه ها می نشست. در آن زمان اوکیاها و چای

خانه‌های گیون یک خط تلفن خصوصی در اختیار داشتند، و سر یوکو در اوکیای ما از همه شلوغ‌تر بود، پاسخ تلفنهایی را می‌داد که می‌خواستند با هاتسومومو قرار بگذارند، و گاهی حتی از شش ماه قبل برای شرکت در یک ضیافت و یا برگزاری مهمانی در همان سال او را دعوت می‌کردند. به‌طور معمول جدول برنامه‌های هاتسومومو تا صبح روز پیش کاملاً پر نمی‌شد، و تلفن از جای خانه‌ها تا آخر شب ادامه داشت، مشتریان آنها می‌خواستند اگر او آن روز وقت آزاد دارد به آنجا سر بزنند. اما در آن شب بخصوص خیلی صدای زنگ تلفن نشنیده بودم و فکر کرده بودم یوکو هم مثل من خوابش برده‌است. مرد منتظر پاسخ من نماند، اشاره کرد که ساکت باشم و به طرف اتاق مستخدمه‌ها در ته راهرو خاکی رفت.

بعد صدای عذرخواهی یوکو را شنیدم — چون واقعاً خوابش برده بود — و سپس گفتگویی طولانی با متصدی تلفنخانه برقرار کرد. بایستی با چندین جای خانه تماس می‌گرفت که بتواند سرانجام هاتسومومو را پیدا کند و برایش پیام بگذارد که اُنواشیکان، بازیگر کابوکی^۱ به شهر آمده‌است. آن زمان نمی‌دانستم، اما شخصی به نام اُنواشیکان، وجود خارجی نداشت. این فقط یک رمز بود.

بعد، یوکو رفت. به‌نظر نمی‌رسید از این که مردی در اتاق مستخدمه‌ها در انتظار نشسته ناراحت است، من هم تصمیم گرفتم حرفی از آن به دیگران نزنم. تصمیم درست بود، چون بیست دقیقه بعد، سروکله‌ی هاتسومومو در آستانه‌ی در پیدا شد و به من گفت:

«تا حالا نخواستهم که روز روشن را برایت شب سیاه کنم. اما اگر ببینم که از زبانت در رفته که مردی اینجا بوده، یا حتی بگویی که من قبل از نیمه شب به خانه آمده‌ام، آن وقت می‌بینی که تغییر عقیده می‌دهم.»

این حرف را که می‌زد بالای سرم ایستاده بود، و بعد وقتی دست به آستین

برد که چیزی بیرون بیاورد، حتی در نور تاریک و روشن نیز توانستم برافروختگی دستش را ببینم. به اتاق مستخدمین رفت و در را بست. صدای خفهی گفتگویی به گوشم رسید، و بعد اوکیا در سکوت فرو رفت. گاهی فکر می‌کردم که صدایی می‌شنوم، اما آهسته بود و نمی‌توانستم مطمئن باشم. نمی‌توانم بگویم که می‌دانستم دارند چه می‌کنند، اما به یاد خواهرم و پسر سوگی افتادم. از ترکیب انزجار و کنجکاوی به چنان حالی افتاده بودم که حتی اگر می‌خواستم جایم را ترک کنم، قدرتش را نداشتم.



هاتسومومو و دوست پسرش — که معلوم شد سر آشپز یک رستوران رشته فروشی در همسایگی است — هفته‌ای یکی دوبار با هم به اوکیا می‌آمدند و در اتاق مستخدمین را پشت سر می‌بستند. سایر وقتها همدیگر را در نقاط دیگر می‌دیدند. به این دلیل از آن خبر دارم چون بیشتر از یوکو می‌خواستند که پیغامهایشان را برسانند، و گاهی من هم می‌شنیدم. مستخدمه‌ها همگی از این جریان خبر داشتند؛ و این نشان دهنده‌ی قدرت او بر روی ما بود که هیچ‌یک حتی یک کلمه به مادر بزرگ یا مادر یا خاله بروز نمی‌دادیم. اگر هرکسی از دوست پسر داشتن هاتسومومو مطلع می‌شد. به در دسر می‌افتاد، چه برسد به اینکه بداند او را به اوکیا هم می‌آورد. ساعاتی را که با او می‌گذراند درآمد کسب نمی‌کرد، تازه، از پذیرایی در چای خانه‌ها نیز باز می‌ماند، که می‌توانست برایش پول داشته باشد. وانگهی، اگر در این میان سرو کله‌ی مرد ثروتمندی پیدا می‌شد که ممکن بود برای برقرار کردن رابطه‌ای طولانی و پردرآمد به او نظر داشته باشد به طور قطع اگر می‌فهمید که او با سرآشپز رستوران رشته فروشی ارتباط دارد، از آن فکر منصرف می‌شد.

یک شب برای خوردن یک لیوان آب از چاه به حیاط رفته بودم و داشتم

باز می‌گشتم که صدای باز و بسته شدن محکم در بیرون را شنیدم.

صدایی زُمخت گفت: «هاتسومومو-سان، واقعاً، تو هر کسی را...»

هیچ وقت نفهمیدم چرا هاتسومومو دست به خطر آوردن دوست پسرش به اوکیا می‌زد — گرچه احتمالاً همان خطر بود که او را به هیجان می‌آورد. اما پیش از این هیچ‌گاه در سرو صدا راه انداختن این اندازه بی‌ملاحظه نبود. سراسیمه دو زانو روی دشکم نشستم و لحظه‌ای بعد هاتسومومو با دو بسته‌ی لفاف پیچ شده در دست در سرسرای پذیرایی ظاهر شد، و لحظاتی بعد سروکله‌ی گیشای دیگر نیز در پشت سر او پیدا شد. این گیشا قامتی آنچنان بلند داشت که هنگام عبور از درگاه کوتاه سرش را خم کرد. وقتی ایستاد که به من نگاه کند، لبهایش در پایین صورت به نحوی غیرطبیعی به نظر بزرگ و سنگین می‌رسید. هیچ‌کس نمی‌گفت که او زیباست.

هاتسومومو گفت: «این همان دختر کلفت احمقمان است. گمانم اسمی دارد،

اما چرا «احمق خانم کوچولو» صدایش نکنیم؟»

گیشای دیگر گفت: «بسیار خوب، احمق خانم کوچولو، برو برای من و خواهر بزرگ‌ترت چیزی بیاور بنوشیم، چرا نمی‌روی؟» صدای زُمختی که شنیده بودم صدای او بود، صدای دوست پسر هاتسومومو نبود.

هاتسومومو معمولاً نوعی ساکی مخصوص به نام amakuchi — را که سبک و شیرین بود دوست داشت. اما این ساکی فقط در فصل زمستان به عمل می‌آمد و اکنون از آن نداشتیم. برایشان دو گیللاس آبجو ریختم و آوردم. هاتسومومو و دوستش با کفشهای چوبی به حیاط رفته و اکنون در راهرو خاکی ایستاده بودند. هر دو مستِ مست بودند و کفش چوبی اوکیای ما برای پای دوست هاتسومومو خیلی کوچک بود، بنابراین با هر قدم که بر می‌داشتند هر دو غش‌غش می‌خندیدند. شاید به یاد داشته باشید که گفته بودم در حیاط یک گذر چوبی قرار داشت. هاتسومومو تازه بسته‌ها را در این گذر زمین گذاشته بود و

می خواست یکی از آنها را باز کند که من با لیوانهای آبخو رسیدم.
گفت: «هوس آبخو ندارم.» هر دو لیوان را برداشت و زیر پی خانه خالی کرد.
دوستش گفت: «من هوسش را دارم» ولی دیگر دیر شده بود. «چرا لیوان مرا خالی کردی؟»

هاتسومومو گفت: «وای کورین، ساکت باش! لازم نیست چیزی بخوری، این را تماشا کن، وقتی ببینی از خوشحالی ضعف می کنی!» نخ دور بسته را باز کرد، و از لای آن کیمونوی بسیار زیبایی سبز کمرنگ با نقشهایی از شاخه هایی با برگ قرمز بیرون آورد. جنس آن از ابریشم نازک بسیار فاخری بود — گرچه مناسب فصل تابستان بود و به درد هوای پاییز نمی خورد. دوست هاتسومومو، کورین، آنقدر از آن تعریف کرد که نفسش تند شد و آب دهانش به گلویش پرید و به سرفه افتاد — که یک بار دیگر هر دو به غش غش خنده افتادند. فکر کردم وقت آن رسیده که من بروم. اما هاتسومومو گفت:

«نرو، احمق خانم کوچولو.» و رو به دوستش کرد و گفت، «حالا چطور است کمی تفریح کنیم، کورین — سان، حدس بزن که این کیمونو مال کیست؟»
کورین هنوز مشغول سرفه کردن بود، اما وقتی توانست حرف بزند، گفت:
«آرزو می کنم مال من بود!»

«خب، مال تو نیست. کیمونوی گیشایی است که هر دو بیش از هر کس در دنیا از او متنفریم!»

«وای، هاتسومومو... تو واقعاً یک نابغه ای. اما بگو ببینم کیمونوی ساتوکا را از کجا آورده ای؟»

«از ساتوکا حرف نمی زنم! از خانم... بی عیب و نقص می گویم!»
«کی؟»

«خانم — مقام — من — از شما — خیلی — خیلی — بالاتر — است... او!»
مکثی طولانی برقرار شد و سپس کورین گفت: «مامه ها! وای، خدای من. این

کیمونوی مامه هاست. باورم نمی شود که آن را نشناخته باشم! از کجا دستت به آن رسید؟»

هاتسومو مو گفت: «چند روز پیش که برای تمرین به تئاتر کابورنژو رفته بودم چیزی جا گذاشتم. وقتی برگشتم آن را بردارم، از زیر پله‌ی زیرزمین سر و صدایی شنیدم. فکر کردم، از این بهتر نمی شود! چه تفریحی! با نوک پا پایین رفتم و چراغ را روشن کردم، حدس بزن چه کسانی را آنجا دیدم؟»

«باور نمی کنم! مامه ها؟»

«احمق نباش. ادا و اصول او بیشتر از آن است که دست به این کارها بزند. مستخدمه اش بود، با سرایدار تئاتر. می دانستم حاضر است هر کاری بکند که من صدایش را در نیاورم، خب، من هم بعد به سراغش رفتم و گفتم این کیمونوی مامه ها را می خواهم. وقتی فهمید منظورم کدام یک است، به گریه افتاد.»

کورین به بسته‌ی دیگری که هنوز نخ پیچ بود اشاره کرد و پرسید: «توی این یکی چیست؟»

«دخترک را وادار کردم با پول خودش این را برایم بخرد، و حالا مال من است.»

کورین گفت: «با پول خودش؟ کلفت پولش کجاست که کیمونو بخرد؟»

«خُب، اگر راست نگفته و این را با پول خودش نخریده، نمی خواهم بدانم از کجا پولش را آورده. به هر حال این احمق خانم کوچولو آن را برایم در انبار می گذارد.»

بلافاصله گفتم: «هاتسومو مو - سان، من اجازه‌ی وارد شدن به انبار را ندارم.»

«اگر می خواهی بدانی خواهر بزرگت کجاست، امشب مجبورم نکن هر چیز را دوبار بگویم. نقشه ها برایت دارم. بعد، می توانی یک سؤال بکنی و یک جواب بگیری.»

نمی‌گویم که حرفش را باور کردم، ولی البته، هاتسومومو اگر می‌خواست این قدرت را داشت که به هر راهی زندگیم را جهنم کند. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. کیمونورا — باز در لفاف پیچیده — در دستم گذاشت. مرا به طرف انبار ته حیاط برد. در آن را باز کرد و کلید برق را با سرو صدا زد. چشمم به طبقات پراز ملافه و بالش افتاد، همین‌طور چندین گنج‌هی قفل و چند دشک تا شده. بازویم را گرفت، به نردبانی پشت دیوار بیرون اشاره کرد.

گفت: «کیمونوها بالا هستند.»

از نردبان بالا رفتم و در چوبی کشوی طبقه‌ی بالا را باز کردم. انبار بالا مثل پایین گنجه نداشت. در عوض چمدان‌هایی با چرم براق کنار دیوار رویهم چیده شده بود که ارتفاعشان تا سقف می‌رسید. بین چمدانها در دو طرف دیوار راه باریکی بود، که در انتها به نورگیرهایی در شیروانی می‌رسید که برای تهویه‌ی هوا با پرده پوشانده شده بودند. روشنایی چراغ مثل طبقه‌ی پایین کم بود اما هوا روشن‌تر بود، به همین خاطر وقتی وارد شدم توانستم حروف سیاهی را که روی چمدانها حک شده بود بخوانم. اسامی طراحان و نوع پارچه بود. راستش در آن زمان نمی‌توانستم معنای تمام حروف را بفهمم، اما توانستم چمدانی که نام هاتسومومو را بر خود داشت روی طبقه‌ای در بالا پیدا کنم. پایین آوردن آن برایم راحت نبود، اما بالاخره کیمونوی تازه را، که هنوز در لفاف بود، روی بقیه گذاشتم و چمدان را سرجایش برگرداندم. به خاطر کنجکاوی در چمدان دیگری را باز کردم و نگاهی تند به داخلش انداختم و دیدم شاید در مجموع پانزده کیمونو در آن است، به داخل هر چمدانی که سرک کشیدم همان را دیدم. با دیدن انباشتگی انبار از چمدان، بلافاصله فهمیدم که چرا مادر بزرگ از آتش‌سوزی این اندازه وحشت دارد. ارزش مجموعه‌ی این کیمونوها شاید دو برابر ارزش کل دهکده‌ی یورویدو و سین‌زورو با هم بود. این‌گونه که بعدها خبردار شدم، کیمونوهای گرانقیمت‌شان تازه در جایی دیگر انبار شده بود. آن کیمونوها

مخصوص گیشاهای کارآموز بود و چون هاتسومومو دیگر از آنها استفاده نمی‌کرد برای حفظ کردنشان تا زمانی که یک بار دیگر وجودشان لازم می‌شد در اتاقی در صندوق امانات اجاره‌ای نگه داری می‌شدند.

وقتی به حیاط برگشتم، هاتسومومو به اتاقش رفته بود که یک دسته مرکب خشک و دوات و یک قلم مو برای خطاطی بیاورد. فکر کردم می‌خواهد یادداشتی بنویسد و لای کیمونو بگذارد. از چاه کمی آب توی دوات ریخت و روی زمین نشست و به خرد کردن مرکب خشک پرداخت. وقتی مرکب نرم و سیاه شد، قلم مو را در آن فرو برد و نوکش را به سنگ مالید — تا مرکب خوب به خوردش برود و قطره‌اش نچکد. بعد آن را در دست من گذاشت و دستم را به طرف کیمونوی زیبا برد و گفت:

«شیو کوچولو، حالا تمرین خط درشت کن.»

کیمونو متعلق به گیشایی به نام مامه‌ها بود — تا آن هنگام نام او را نشنیده بودم — و یک کار هنری به‌شمار می‌رفت. از لبه‌ی دامن تا کمر شاخه‌های زیبایی در آن بافته شده بود که چون سیمه‌هایی ظریف در هم می‌تنید. بافت آن در تاروپود پارچه بود، اما چنان بنظر می‌رسید که گویی در واقع روی پارچه سبز شده‌است. احساس می‌کردم که اگر بخواهم می‌توانم شاخه‌ها را در دست بگیرم و مثل دسته‌ای علف از زمین بکنم. به‌نظر می‌رسید که برگهای پیچیده به دورشان در هوای پاییزی رنگ باخته و خشک شده‌اند، و حتی زردی کمرنگی نیز به خود گرفته‌اند.

با صدای بلند گفتم: «هاتسومومو — سان، نمی‌توانم این کار را بکنم.»

دوستش گفت: «خجالت دارد، کوچولوی عزیزم. می‌دانی که اگر هاتسومومو را مجبور کنی یک بار دیگر بگویدی، بخت پیدا کردن خواهرت را از دست می‌دهی.»

«وای، کورین، خفه شو. شیو می‌داند که هر کاری بگویم باید بکند. چیزی

روی آن بنویس، احمق خانم، مهم نیست که چه می نویسی.»
 وقتی که نوک قلمی که در دست داشتم برای اولین بار به کیمونو رسید، کورین به چنان هیجانی افتاد که شیهه‌ای کشید و سبب گردید که یکی از مستخدمه‌ها از خواب بیدار شود، او پارچه‌ای روی سر انداخت و با لباس خواب گشاد به راهرو سرکشید.

هاتسومومو محکم پایی به زمین کوبید و مثل گربه چنان خیزی برداشت که زن فهمید باید سراغ دشکش برگردد. کورین از چند خط نامطمئنی که روی ابریشم سبز ظریف کشیده بودم رضایت نداشت، بنابراین هاتسومومو دستور داد خط را کجا بکشم و چه نوع خطی بکشم، این خطوط معنا نداشتند. هاتسومومو می‌خواست در این کار هنری هم از خودش ارائه کرده باشد. بعد کیمونو را دوباره در لفاف پیچید و نخ را به دورش بست و با کورین به طرف در ورودی رفتند که کفش‌های چوبی‌شان را پا کنند. از در که خارج می‌شدند هاتسومومو به من گفت که دنبالشان بروم.

«هاتسومومو-سان، اگر بدون اجازه از در اوکیا بیرون بروم مادر عصبانی می‌شود و...»

هاتسومومو میان حرفم پرید: «من به تو اجازه می‌دهم. مگر نه اینکه باید کیمونو را به صاحبش برگردانم؟ امیدوارم خیال نداشته باشی که مرا منتظر بگذاری.»

این‌گونه چاره‌ای نداشتم جز این که کفش پا کنم و به دنبال او بروم و در انتهای کوچه به خیابانی پیچم که در کنار نهر باریک شیراکاوا کشیده شده بود. در آن زمان، خیابانها و پیاده‌روهای گیون هنوز سنگفرش و زیبا بودند. زیر نور مهتاب و کنار شاخه‌های آویزان درختهای گیلاس روی آب تاریک، یکی دو خیابان را در کنار هم پیمودیم، و سرانجام از روی پلی چوبی به بخشی از گیون پیچیدیم که تاکنون نرفته بودم. اینجا در بیشتر نقاط دیواره‌ی رودخانه سنگی بود

و با تکه‌های خزه پوشیده شده بود. بالای آن، چای خانه‌ها و اوکیاها از طریق یک دیوار از پشت به هم چسبیده بودند. حصیر آویزان بر پنجره‌ها روشنایی زرد را به راههای باریکی در آورده بود که مرا یاد ترشی تربچه‌ای انداخت که آن روز آشپز درست کرده بود. صدای خنده‌ی گروهی مرد و گیشا را می‌شنیدم. بایستی اتفاقی خیلی خنده‌دار در یکی از چای خانه‌ها افتاده بود، چون موج خنده بر موجهای قبل فزونی می‌گرفت، تا آن که محو شد و جا به صدای زه شامی‌سن در یک مهمانی دیگر سپرد. در آن لحظه تصور می‌کردم که گیون برای برخی از مردم محل خوشگذرانی است. با وجود این که آواژیومی، در اداره‌ی ثبت احوال، به من گفته بود که ساتسو اصلاً در گیون نیست، امّا نمی‌توانستم جلو این حیرت را بگیرم که آیا او در یکی از این مهمانی‌ها شرکت ندارد.

اندکی بعد، هاتسومومو و کورین جلو یک در چوبی ایستادند.

هاتسومومو به من گفت: «این کیمونو را تا بالای پله‌ها ببر و به دست مستخدمه بده. اگر خانم بی‌عیب و نقص خودش در را باز کرد، به خود او بده. چیزی نگو، فقط آن را بده. ما اینجا می‌ایستیم و نگاهت می‌کنیم.»

و بعد، کیمونو را زیر بغل من گذاشت و کورین در را باز کرد. راه پله‌ی چوبی صیقل افتاده تاریک بود. از ترس چنان می‌لرزیدم که نتوانستم بیش از نیمی از پله‌ها را بالا بروم و همانجا ایستادم. صدای کورین را در تاریکی شنیدم که آهسته گفت:

«برو، کوچولو! کسی تو را نمی‌خورد، مگر این که با کیمونو پایین برگردی —

آن وقت خودمان تو را می‌خوریم، مگر نه هاتسومومو — سان؟»

هاتسومومو فقط آه کشید، امّا چیزی نگفت. کورین در تاریکی سر می‌کشید و سعی می‌کرد مرا ببیند، امّا هاتسومومو با قد تا سر شانه‌ی کورین، بدون توجه ناخنش را می‌جوید. حتی در آن حال، و با ترسی که وجودم را گرفته بود، باز هم نمی‌توانستم از توجه به زیبایی خارق‌العاده‌ی هاتسومومو غافل باشم. درست

است که چون عنکبوت ظالم بود، امّا در همان حال که ناخنش را می‌جوید، زیبایی‌اش بیش از گیشاهایی بود که جلو دوربین عکاسی ژست می‌گرفتند. و مقایسه‌ی او با دوستش کورین مثل مقایسه‌ی سنگ کنار جاده با یک تکه جواهر بود. کورین با مدل رسمی گیسو و زیورهای زیبایی که به آن آویخته بود، به نظر ناراحت می‌رسید، و چنان بود که گویی کیمونویش تمام مدت جلو دست و پایش را می‌گیرد. در حالی که کیمونوی هاتسومومو بر تنش چنان بود که انگار پوست بدنش است.

در پاگرد بالای پله، دو زانو در تاریکی نشستم و با صدای بلند گفتم:
«ببخشید، لطفاً در را باز کنید!»

به انتظار ماندم امّا پاسخی نشنیدم. کورین گفت: «بلندتر بگو، کسی منتظر نیست.»

لذا دوباره گفتم. «ببخشید!»

صدایی گنگ بلند شد که می‌گفت: «یک دقیقه صبر کنید!» و در بلافاصله باز شد. دختری که در آن سوی در زانو زده بود بزرگ‌تر از ساتسو به نظر نمی‌رسید، امّا مثل پرنده‌ها لاغر و عصبی بود. بسته‌ی کیمونو را به او دادم. حیرت کرد و بلافاصله تقریباً آن را از دستم قاپید.

صدایی از داخل خانه گفت: «کیست، آسامی - سان؟» یک فانوس کاغذی روشن آویخته از پایه‌ای عتیقه در کنار دشکی تازه پهن شده را دیدم. دشک گیشا مامه‌ها بود، این را از ملافه‌های اتو زده و روکش ابریشمی شیک آن فهمیدم، همین‌طور takamakura - متکا - مثل چیزی که هاتسومومو زیر سر می‌گذاشت. آن را اصلاً نمی‌شود بالش خواند، جعبه‌ای چوبی کشیده با جایی برای گذاشتن گردن است، تنها راه خوابیدن گیشاها بدون به هم خوردن مدل درست کرده‌ی گیسویشان.

مستخدمه پاسخ او را نداد، امّا آهسته لفاف بسته را باز کرد و آن را این طرف

و آن طرف برد که روشنایی چراغ بر آن بیفتد. وقتی نگاهش به لکه‌های مرکب افتاد، نفسش بند آمد و دست بر دهان گذاشت. بلافاصله اشک بر گونه‌اش جاری شد، و بعد صدایی گفت:

«آسامی - سان! کی آنجاست؟»

مستخدمه به صدای بلند گفت: «کسی نیست، خانم!» اشک چشم را که با آستین خشک می‌کرد دلم برایش سوخت. وقتی دست جلو آورد که در را بکشد و ببندد، نگاهم به خانمش افتاد. بلافاصله فهمیدم که چرا هاتسومومو، مامه‌ها را «خانم بی‌عیب و نقص» می‌خواند. صورتش چون صورت عروسک، بیضی کامل بود، و حتی بدون آرایش، مثل چینی صاف و لطیف بود. برای نگاه کردن به راه پله کنار در آمد، اما دیگر او را ندیدم، مستخدمه در را بسته بود.

فردا صبح، بعد از تعطیل مدرسه، وقتی به اوکیا بازگشتم مادر و مادر بزرگ و خاله را دیدم که در اتاق پذیرایی طبقه‌ی اول را بسته و خلوت کرده بودند. مطمئن بودم که دارند درباره‌ی کیمونو صحبت می‌کنند، و صد البته، همین که هاتسومومو از خیابان برگشت، یکی از مستخدمه‌ها به مادر خبر داد و او به سرسرای ورودی آمد و هاتسومومو را که داشت از پله بالا می‌رفت متوقف کرد. گفت: «امروز دیدار کوتاهی با مامه‌ها و مستخدمه‌اش داشتیم.»

«آه، مادر، می‌دانم چه می‌خواهید بگویید. برای کیمونو واقعاً متأسفم. خواستم پیش از آن که شیو رویش مرکب بریزد جلوش را بگیرم، اما دیر شده بود. فکر کرده بود کیمونوی من است! نمی‌دانم چرا از روزی که به اینجا آمده این قدر با من بد است... فکرش را بکنید، کیمونویی به آن زیبایی را از بین برد فقط به خاطر اینکه مرا آزار دهد!»

اکنون، خاله پاکشان به سرسرا آمد. فریاد کشید، «mattemashita» معنی حرفش را خوب می‌فهمیدم، یعنی: «منتظرت بودیم!» اما نمی‌دانستم منظورش چیست. در واقع حرف خوبی را برای گفتن انتخاب کرده بود، چون وقتی

ستاره‌ای بزرگ در نمایش کابوکی قدم به صحنه می‌گذارد گاهی وقتها تماشاچیان فریاد می‌زنند و همین را می‌گویند.

هاتسومومو گفت: «خاله، منظور تان اینست که من در خراب کردن کیمونو دخالت داشتم؟ چرا باید این کار را بکنم؟»

خاله گفت: «همه می‌دانند که تو چقدر از مامه‌ها بدت می‌آید، از هر کسی که موفق‌تر از تو باشد بدت می‌آید.»

«این حرف به معنای آن نیست که باید عشق زیادی به شما داشته باشم، خاله، چون شما مظهر شکست هستید؟»

مادر گفت: «دست از این حرفها بردارید، حالا، هاتسومومو، خوب به حرفم گوش کن. فکر نکن کسی واقعاً تا آن حد مغزش خراب است که قصه‌ی تو را باور می‌کند. من برای مامه‌ها خیلی احترام قائلم، نمی‌خواهم بشنوم که یک بار دیگر این قضیه تکرار شده است. و اما کیمونو، کسی باید غرامتش را بپردازد. نمی‌دانم دیشب چه اتفاقی افتاده، و مطلب این نیست که قلم دست چه کسی بوده. مستخدمه دیده که دست دختر بوده. دختر غرامت آن را می‌دهد.» و چپ‌ش را دوباره به دهان گذاشت.

اینک مادر بزرگ از اتاق بیرون آمد و از مستخدمه‌ای خواست برایش چوب بامبو بیاورد.

خاله گفت: «شیو به اندازه‌ی کافی قرض دارد، نمی‌فهمم چرا او باید بدهی هاتسومومو را بدهد.»

مادر بزرگ گفت: «به اندازه‌ی کافی در این مورد صحبت کرده‌ایم. دختر باید کتک بخورد و پول کیمونو را بدهد، همین و بس. این بامبو چطور شد؟»

خاله گفت: «من او را کتک می‌زنم. نمی‌گذارم یک بار دیگر مفصلتان درد بگیرد، مادر بزرگ. بیا، شیو.»

خاله در انتظار ماند تا مستخدمه چوب را بیاورد و بعد مرا به حیاط برد.

سوراخ دماغش از خشم بزرگ شده و چشمش بیرون زده بود. از هنگام ورود به اوکیا همیشه مراقب بودم تا کاری نکنم که فرجامش کتک خوردن باشد. اکنون دلم آتش گرفته بود و سنگ زیر پایم را نمی دیدم. اما خاله به جای کتک زدن چوب را به دیوار انبار تکیه داد و لنگان جلو آمد که به من چیزی بگوید:

«تو به هاتسومومو چه کرده‌ای؟ تصمیم گرفته که تو را نابود کند. حتماً دلیلی برای آن دارد، و من می‌خواهم آن را بدانم.»

«خاله، قسم می‌خورم، از وقتی که قدم به اینجا رسیده، همیشه رفتارش با من همین بوده. نمی‌دانم من با او چه کرده‌ام.»

«ممکن است که مادر بزرگ فکر کند هاتسومومو احمق است، اما من چیزی را به تو می‌گویم و به آن عقیده داشته باش، هاتسومومو احمق نیست. اگر بخواهد تو را خراب کند، حتماً این کار را خواهد کرد. هر کاری که کرده‌ای و خشمگین شده، دیگر آن کار را نکن.»

«خاله، من هیچ کاری نکرده‌ام، قسم می‌خورم.»

«به او اطمینان نکن، هیچ وقت اطمینان نکن، حتی اگر بخواهد کمکت کند. فعلاً آن قدر قرض برایت بالا آورده که از عهده‌ی پرداختش هیچ وقت نمی‌توانی بریایی.»

گفتم: «نمی‌فهمم. منظورتان از قرض چیست؟»

«پول حيله‌ای که هاتسومومو با آن کیمونو به گردنت انداخت بیش از آن برایت آب می‌خورد که بتوانی تصورش را بکنی. قرض یعنی این.»

«اما... از کجا بیاورم که بدهم؟»

«گیشایی را که شروع کردی، پولش را به اوکیا پس می‌دهی. همین طور پول بقیه‌ی چیزهایی را که قرضت است. — غذا و درس، و اگر مریض شوی، حق معالجه‌ی دکتر. پول همه‌شان را خودت باید پردازی. فکر می‌کنی برای چه مادر تمام مدت در اتاقش نشسته، و رقم به رقم را در آن دفترهای کوچک می‌نویسد؟»

تو حتی مخارج آوردنت را به اوکیا مقروضی.»

در ماههایی که در گیون بسر می بردم، مسلم است که این احتمال را داده بودم که پیش از بیرون کشیدن من و ساتسو از خانه و زندگیمان بایستی پولی رد و بدل شده باشد. اغلب به چیزهایی که از گفتگوی پدرم و آقای تاناکا به گوشم خورده بود، و این که خانم بی قرار گفت من و ساتسو «به درد می خوریم»، می اندیشیدم. و با نگرانی به این فکر می کردم که آیا برای کمک در فروش ما چیزی هم دست آقای تاناکا را گرفته بود، و چه بهایی روی ما گذاشته اند. اما هرگز به مخیله ام خطور نکرده بود که این خودم هستم که باید آن را پس بدهم.

خاله به حرفش ادامه داد: «تا مدتی از گیشا شدنت نگذرد، نمی توانی آن را پس بدهی. و اگر عاقبت گیشائیت مثل من ناموفق باشد، هرگز آن را پس نخواهی داد. دلت می خواهد آینده ات این باشد؟»

در آن لحظه اصلاً برایم مهم نبود که آینده ام چه باشد.

خاله گفت: «اگر خیال داری که زندگیت را در گیون نابود کنی، هزار راه داری. می توانی فرار کنی، آن وقت، مادر تو را به حساب سرمایه گذاری بد می گذارد و بیش از آن برای کسی پول خرج نمی کند که هر لحظه ممکن است غیب شود. یعنی این که باید قید گرفتن تعلیم را بزنی، و بدون گرفتن تعلیم نمی توانی گیشا شوی. یا ممکن است شاگرد خوبی برای مربی هایت نباشی، آن وقت آنها هم کمک لازم را به تو نمی کنند. یا بزرگ که شدی مثل من گیشای زشتی باشی. زمانی که مادر بزرگ مرا از پدر و مادرم خرید دختر زشتی نبودم، اما بعد خوشگل از آب در نیامدم. مادر بزرگ همیشه به این خاطر از من بدش می آمد. یک بار برای انجام کاری آنقدر محکم کتکم زد که استخوان لگن خصره ام شکست. همان جا بود که با گیشا شدن خدا حافظی کردم. به همین جهت هم وظیفه ی کتک زدن تو را خودم به عهده گرفتم، دیدم بهتر از اینست که مادر بزرگ دست به رویت دراز کند.»

مرا به گذر چوبی برد و روی شکم بر زمین خواباند، برایم مهم نبود که کتکم بزند یا نزند، به نظر می‌رسید که هیچ چیز نمی‌تواند شرایطی را که در آن قرار گرفته بودم بدتر کند. با هر تکان بدنم زیر ضربه‌ی چوب، با بلندترین صدایی که جرأتش را به خودم می‌دادم ضجه می‌کشیدم، و قیافه‌ی زیبایی هاتسومومو را جلو چشمم می‌دیدم که از بالا با لبخند تماشا می‌کند. کتک خوردنم که تمام شد، خاله مرا به حال خود رها کرد. چیزی نگذشته دیدم معبر چوبی زیر پای کسی می‌لرزد، نشستم و هاتسومومو را دیدم که بالای سرم ایستاده بود.

«شیو، اگر خودت را از سر راه من کنار بکشی، تا ابد از تو ممنون می‌شوم.»
به او گفتم: «شما قول دادید که بگویید خواهرم را کجا می‌توانم پیدا کنم، هاتسومومو.»

«بله، گفتم!» خم شد و صورتش را نزدیک صورت من آورد. فکر کردم می‌خواهد بگوید به اندازه‌ی لازم برایش کار انجام نداده‌ام، و هر وقت فکری در این مورد به نظرش برسد به من خواهد گفت. اما این گونه نبود.

گفت: «خواهرت در یک jorou-ya به نام تاتسویو است، در ناحیه‌ی میاگاوا-شو. در جنوب گیون.»

حرفش را که تمام کرد، لگدی به من زد و از سر راهش کنار رفتم.

فصل هفتم

تا به حال کلمه‌ای به نام jorou-ya به گوشم نخورده بود، لذا آن شب وقتی خاله یک طبق کار دوخت و دوز کف سرسرای ورودی ریخت و از من خواست در جمع و جورشان کمک کنم، گفتم:

«خاله، jorou-ya یعنی چه؟»

خاله پاسخ نداد، به پیچیدن نخ به دور قرقره ادامه داد.

دوباره گفتم: «خاله؟»

گفت: «جایی است که بالاخره کارها تسو مومو به آنجا می‌کشد، اگر چیزی را

که حقش است به دست بیاورد.»

به نظر نمی‌رسید که او بخواهد بیش از این در این باره بگوید، بنابراین، جز این که او را به حال خودش بگذارم کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. درست است که سؤال من بی‌پاسخ ماند، اما آن را به این مفهوم تعبیر کردم که حتماً ساتسو بیش از من عذاب می‌کشد. به همین خاطر فکر کردم که چطور می‌توانم در اولین فرصت مخفیانه به مکانی بروم که ساتسو یو خوانده می‌شد. بدبختانه یکی از مجازات‌هایم برای خراب کردن کیمونوی مامه‌ها پنجاه روز حبس در اوکیا بود. به شرط همراهی با کدو حلوایی اجازه‌ی رفتن به مدرسه را داشتم، اما اجازه‌ی به خرید رفتن را نداشتم. گمان می‌کنم اگر می‌خواستم می‌توانستم بیرون بروم، ولی

عاقل تر از آن بودم که دست به چنین کار احمقانه‌ای بزنم. بیش از همه، مطمئن نبودم که تاتسویو را چگونه می‌شود پیدا کرد. و بدتر از آن، به محض این که معلوم می‌شد نیست شده‌ام، آقای بکو یا کسی دیگر را به دنبالم می‌فرستادند. دختر مستخدمه‌ای در اوکیایی در همسایگی‌مان چند ماه قبل دست به فرار زده و روز بعد برگردانده شده بود. تا چند روز بعد از آن چنان سبانه کتک می‌خورد که صدای ضجه‌اش همیشه بلند بود. گاهی وقتها، برای نشنیدن صدایش مجبور می‌شدم انگشت در گوشم بکنم.

دست آخر به این نتیجه رسیدم که جز انتظار کشیدن برای به پایان رسیدن پنجاه روز مجازاتم چاره‌ای ندارم. در این میان، هم و غم را براین گذاشتم که راهی برای تلافی ظلم هاتسومومو و مادر بزرگ پیدا کنم. با هاتسومومو با جمع کردن فضله‌ی کبوتر به هنگام جاروی راهرو خاکی و خرد کردن آن در کرم صورتش تسویه حساب کردم. همان‌طور که گفتم اصل این کرم را با فضله‌ی بلبل درست می‌کردند، لذا احتمالاً این عمل صدمه‌ای به او نمی‌زد، اما دلم را خنک می‌کرد. با مادر بزرگ، با مالیدن کهنه‌ی نظافت مستراح به پشت پیراهن خوابش حسابم را صاف کردم، و چه لذتی می‌بردم هر بار که می‌دیدم او حیران آن را بو می‌کند، گرچه هیچوقت از تنش بیرون نمی‌آورد. به زودی فهمیدم که آشپز، با وجود این که کسی چنین چیزی از او نخواست به، تشدید مجازات مرا — با قطع جیره‌ی دوبار ماهی دودی در ماه — به خاطر اجرای کیمونو وظیفه‌ی خود دانسته. نمی‌دانستم در حق او چه باید بکنم، تا روزی که دیدم تخماق به دست در راهرو به دنبال موشی می‌دود — می‌گفتند که از موش هزار بار بیشتر از گربه بدش می‌آید، لذا از زیر پی‌خانه فضله‌ی موش جمع کردم و گوشه و کنار آشپزخانه ریختم. حتی یک روز با چوب غذاخوری کیسه‌ی برنج را در چندین جا سوراخ کردم، این‌گونه مجبور شد گنج‌ها را خالی کند و دنبال نشانه‌ای از این جانور بگردد.



یک شب که بیدار منتظر هاتسومومو نشسته بودم، صدای زنگ تلفن را شنیدم، لحظه‌ای بعد یوکو از اتاق بیرون آمد و به طبقه‌ی بالا رفت. پایین که آمد، جعبه‌ی براق شامی‌سن از هم باز شده‌ی هاتسومومو را در دست داشت.

گفت: «این را باید به چای خانه‌ی میزوکی ببری. هاتسومومو یک شرط را باخته و باید شامی‌سن بزند. نمی‌دانم چرا ولی نمی‌خواهد با شامی‌سن چای خانه بزند. سالهاست که دست به شامی‌سن نزده، فکر می‌کنم زدن آن یادش رفته است.»

ظاهراً یوکو نمی‌دانست که من در اوکیا حبس هستم، که در واقع تعجب نداشت. برای این که تلفنهای مهم را از دست ندهد به ندرت اجازه پیدا می‌کرد که از اتاق مستخدمین خارج شود، و به هیچ طریق از آنچه که در اوکیا می‌گذشت با خبر نمی‌شد. شامی‌سن را از او گرفتم و او هم کت کیمونویش را پوشید و گفت که چطور چای خانه‌ی میزوکی را پیدا کنم و عازم خانه‌اش شد. می‌لرزیدم که کسی جلوم را نگیرد، پشت در کفشم را پا کردم. مستخدمه‌ها و کدو حلوایی — حتی سه زن سالخورده — همگی خواب بودند، و یوکو هم تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌رفت. به نظرم می‌رسید که سرانجام فرصت پیدا کردن خواهرم را به دست آورده‌ام.

صدای غرش توفان را از آسمان می‌شنیدم، و هوا بوی باران می‌داد. راسته‌ی خیابان را شتابزده طی کردم و از کنار دسته‌دسته مردها و گیشاها گذشتم. برخی نگاههای معنی‌دار به سویم می‌انداختند، چون در آن زمان هنوز در گیون مردها و زنهایی پیدا می‌شدند که با آوردن و بردن شامی‌سن امورات زندگی‌شان را می‌گذراندند. این افراد غالباً سالخورده بودند، و به‌طور قطع میانشان کودک وجود نداشت. اگر برخی از کسانی که از کنارشان عبور می‌کردم فکر می‌کردند که شامی‌سن را دزدیده‌ام و اکنون دارم فرار می‌کنم تعجب نداشت.

وقتی به چای خانه‌ی میزوکی رسیدم ریزش باران هم شروع شد، اما ورودی بنا چنان شیک بود که می‌ترسیدم قدم به داخلش بگذارم. دیوار پشت پرده‌ی کوچک آویخته به درِ ورودی نارنجی کم رنگ با چوبی تیره قاب بندی شده بود. راهرو سنگی براق به گلدانی عظیم منتهی می‌شد که با شاخه‌های درهم پیچیده‌ی چنار با انواع رنگهای قرمز زیبای پاییزی آراسته شده بود. سرانجام شهامتم را جمع کردم و پرده‌ی کوچک را عقب زدم و داخل شدم. در آن سوی گلدان، راهروی پهن با کف مرمر براق قرار داشت. به خاطر می‌آورم که دیدن زیبایی ورودی این چای خانه نبود که مرا به حیرت انداخت، بلکه زیبایی راهروی بود که به آن ختم می‌شد. از نظر تجمل بی‌نظیر بود — که بایستی هم می‌بود — چون گرچه آن موقع نمی‌دانستم، اما برای اولین بار یکی از زیباترین چای خانه‌ها در سراسر ژاپن را می‌دیدم. می‌دانید که چای خانه محل نوشیدن چای نیست، جایی است که گیشاها در آن از مردها پذیرایی می‌کنند. وقتی قدم به راهرو گذاشتم، در کشوی مقابلم باز شد. مستخدمه‌ای دو زانو نشسته روی سطحی بلندتر به من خیره شد، باید صدای برخورد کفش چوبی‌ام روی کف سنگی را شنیده باشد. کیمونویی زیبا به رنگ آبی سیر با طرحی خاکستری ساده به تن داشت. در یک سال پیش او را جای بانوی جوان چنین مکان مجللی می‌گرفتم، اما اکنون، بعد از ماهها اقامت در گیون، بلافاصله متوجه شدم که کیمونوی او — گرچه زیباتر از هر چیزی بود که در یورویدو دیده بودم — اما ساده‌تر از آن بود که مال گیشا یا مدیره‌ی چای خانه باشد. و البته مدل موی سرش نیز ساده بود. با وجود این از من خیلی شیک تر بود و با حقارت نگاهم می‌کرد.

گفت: «از در پشت بیا.»

«هاتسو مومو خواسته که...»

یک بار دیگر گفت: «از در پشت!» و بدون منتظر ماندن برای پاسخ در را

بست.

اکنون ریزش باران تندتر شده بود، لذا به جای راه رفتن در کوچه‌ی تنگ کنار چای‌خانه دویدم. به در پشت که رسیدم بلافاصله باز شد، همان مستخدمه زانو زده در آنجا در انتظارم بود. چیزی نگفت، تنها جعبه‌ی شامی‌سین را گرفت. گفتم: «خانم، اجازه دارم ببرسم؟... ممکن است بگویید محله‌ی میا گاو-شو کجاست؟»

«برای چه می‌خواهی به آنجا بروی؟»

«باید چیزی بگیرم.»

نگاه عجیبی به من انداخت، اما گفت که کنار رودخانه را بگیرم و آنقدر بروم که به تئاتر مینامیزا برسم، آنجا محله‌ی میا گاو-شو بود.

فکر کردم زیر سر پناه چای‌خانه بایستم تا باران بند بیاید. وقتی ایستادم و به دوروبرم نگاه کردم، بخشی آشکار از ساختمان را از لای حصار سیمی در کنارم دیدم. چشم بر حصار گذاشتم و در آن سوی باغی زیبا یک پنجره‌ی شیشه‌ای دیدم. در داخل اتاق، در روشنایی نارنجی، عده‌ای مرد و گیشا دور میزی نشسته بودند که رویش فنجانهای ساکی و لیوانهای آبجو پراکنده بود. هاتسومومو نیز بود، و مردی مسن با چشمهای پف کرده داشت داستانی تعریف می‌کرد. هاتسومومو از چیزی خنده‌اش گرفته بود، گرچه ظاهراً از داستانی نبود که مرد مسن می‌گفت. پشتش به من بود و به گیشای دیگری خیره شده بود. به یاد آخرین دفعه‌ای افتادم که مخفیانه به چای‌خانه‌ای نگاه کرده بودم، همراه کونیکو، دختر کوچک آقای تاناکا بودم، و احساسم همان احساس سنگینی بود که مدتها قبل در کنار گور خانواده‌ی اول پدرم حس کرده بودم — احساسی که انگار زمین دارد مرا به قعر خود می‌کشد. فکری در سرم قد کشید، آن قدر بزرگ شد که نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم. می‌خواستم به آن پشت کنم، اما تواناییم در توقف چرخش آن در ذهنم به اندازه‌ی توانایی باد در توقف در وزیدن بود.

به درگاه سنگی چای‌خانه بازگشتم، پشت به در روی زمین نشستم و گریه

کردم. نمی توانستم به آقای تاناکا فکر نکنم. مرا از پدر و مادرم دزدیده بود، به بردگی فروخته بود، و خواهرم را حتی به بدتر از آن فروخته بود. به او به چشم مردی مهربان نگاه می کردم. فکر می کردم چقدر پاک است، دنیا را همان طور که هست می بیند، چه بچه ی احمقی بودم! تصمیم را گرفتم، دیگر هرگز به یورویدو بر نمی گردم. یا اگر بر گردم فقط به این خاطر خواهد بود که به آقای تاناکا بگویم چقدر از او متنفرم.

وقتی سرانجام توانستم از جا بلند شوم و با پیراهن خیس چشمم را پاک کنم، باران بند آمده بود. سنگ فرش کوچه در انعکاس نور فانوسها طلایی شده و می درخشید. راهم را از بخش تومیناگا- شو گیون به تئاتر مینامیزا ادامه دادم، تئاتری که در آن روز که آقای بکو من و ساتسو را از ایستگاه قطار می آورد شیروانی عظیم سفالینش مرا به فکر قصر انداخته بود. مستخدمه ی چای خانه ی میزوکی گفته بود کناره ی رودخانه را تا بعد از مینامیزا طی کنم، اما خیابان امتداد رودخانه در کنار تئاتر به انتها می رسید. بنابراین خیابان پشت مینامیزا را ادامه دادم. پس از طی چند کوچه خود را در محلی بدون روشنائی چراغ و تقریباً خالی از عابر دیدم. آن موقع نمی دانستم، ولی خلوتی خیابانها بیشتر به خاطر بحران بزرگ اقتصادی بود، در هر زمان دیگر میاگاوا- شو می بایست حتی شلوغ تر از گیون باشد. آن شب به نظرم مکانی بسیار دلگیر رسید - که در واقع فکر می کنم این دلگیری همیشه بوده است. ساختمانهای مثل ساختمانهای گیون نمای چوبی داشتند، اما نه از دار و درخت اثری بود و نه از رودخانه ی زیبای شیراکاوا و نه از ورودیهای زیبای ساختمانها. تنها روشنایی اش از لامپهای روشن پشت درهای باز بود، درهایی که پیرزنها در کنارش روی چهارپایه نشسته بودند، اغلب همراه با دو سه زنی که فکر کردم گیشاهایی در حال عبور از خیابان هستند که ایستاده اند. این زنها کیمونوهایی چون گیشاها بر تن داشتند و پیرایه هایی نیز بر سر، اما اوبی شان به جای پشت جلو بسته شده

بود. تا آن وقت به چنین چیزی برنخورده بودم و دلیلش را نیز نمی دانستم، اما این نشانه‌ی روسپی بودن است. زنی که در طول شب به اجبار بایستی بارها و بارها اوبی‌اش را باز کند نمی‌تواند زحمت بستن آن را در پشت به خود بدهد.

با کمک یکی از همین زنها بود که تاتسویو را در کوچه‌ای بن بست تنها با سه خانه یافتم. هر یک از این خانه‌ها پلاکی در کنار در داشتند. نمی‌توانم بگویم وقتی که حروف «تاتسویو» را روی یکی از این پلاکها خواندم چه احساسی داشتم، همین بس که بگویم همه‌ی وجودم آتش گرفته بود، آنچنان که فکر کردم چیزی نمانده است که منفجر شوم. کنار در تاتسویو پیرزنی روی چهارپایه‌ای نشسته بود، مشغول صحبت با زنی جوان تر نشسته روی چهارپایه‌ای در آن سوی کوچه بود — گرچه تنها پیرزن بود که حرف می‌زد. با پیراهن خاکستری اندکی کنار رفته به چهارچوب در تکیه داده و پای در زوری^۱ را بیرون آورده بود. این زوری‌ها را با حصیر می‌بافتند و از نظر زیبایی ربطی به زوری‌های ورنی ندارد که هاتسومومو با کیمونوهایش می‌پوشید. بیش از آن، به جای جوراب نرم ابریشمی، پای لخت زن بود. ناخنهای کج و کوله‌اش را چنان بیرون انداخته بود که گویی به نشان دادن آن مباحثات می‌کند و می‌خواهد مطمئن باشد که همه به آن توجه می‌کنند.

داشت می‌گفت: «فقط سه هفته‌ی دیگر، و آن وقت بر نمی‌گردم. خانم فکر می‌کند بر می‌گردم ولی بر نمی‌گردم. می‌دانی، عروسم از من خوب پذیرایی می‌کند. با هوش نیست، ولی زحمت‌کش است. تا حالا او را دیده‌ای؟»
زن جوان تر از آن سوی کوچه گفت: «اگر هم دیده باشم یادم نیست. این دخترک می‌خواهد چیزی به تو بگوید، نمی‌بینی؟»
اکنون، پیرزن برای اولین بار به من نگاه کرد. چیزی نگفت اما با تکان سر

فهماند که گوشش به من است.

گفتم: «ببخشید، خانم، اینجا دختری به نام ساتسو دارید؟»

گفت: «ساتسو ماتسو نداریم.»

بیش از آن یکه خوردم که چیزی بگویم، اما بهر دلیل، پیرزن ناگهان خود را جمع و جور کرد، مردی از پشت سر من به طرف در ورودی آمد. زن با فاصله ایستاد و دست بر زانو گذاشت و چندین بار تعظیم کرد. گفت: «خوش آمدید!» مرد که داخل شد، دوباره روی چهارپایه نشست و پا را بیرون آورد.

به من گفت: «چرا هنوز ایستاده‌ای؟ گفتم که ساتسو نداریم.»

زن جوان تر از آن سوی کوچه گفت: «چرا، دارید. یوکیو. یادم می‌آید که

نامش ساتسو بود.»

پیرزن پاسخ داد: «شاید. اما برای این دختر ساتسو نداریم. چرا به خاطر هیچ

خودم را به دردسر بیندازم.»

نمی‌دانستم منظورش از این حرف چیست، تا آن که زن جوان تر گفت که به نظر نمی‌آید که حتی یک سن هم داشته باشم. و کاملاً حق داشت. یک سن، با ارزشی برابر یک صدم پن — در آن روزها هنوز رایج بود، گو این که با این سکه حتی نمی‌شد یک فنجان چای خالی خرید. از هنگامی که به کیوتو آمده بودم هیچ وقت هیچ سکه‌ای از هیچ نوع را در دست نگرفته بودم. به خرید که می‌رفتم، می‌گفتم جنس را به حساب اوکیای نیتا بگذارند.

گفتم: «اگر پول می‌خواهید ساتسو می‌دهد.»

«چرا باید برای حرف زدن با کسی مثل تو پول بدهد؟»

«من خواهر کوچکش هستم.»

با اشاره دست مرا به جلو خواند، نزدیک که شدم، بازویم را گرفت و مرا چرخاند. به زن در آن سوی کوچه گفت: «به این دختر نگاه کن، به نظر می‌آید که خواهر کوچک یوکیو باشد؟ اگر یوکیو اینقدر خوشگل بود، خانه‌ی ما از همه

شلوغ تر بود! دروغ می گویی، دروغگو.» و بعد مرا هل داد و به کوچه برگرداند. اعتراف می کنم که ترسیدم. اما بیش از ترس، مصمم بودم، و این همه راه آمده بودم، البته که خیال نداشتم چون این زن حرف مرا باور نمی کرد دست از سرش بردارم. بنابر این برگشتم و تعظیم کردم و گفتم: «بیخشید که دروغگو به نظر می رسم، خانم. اما دروغ نگفتم. یوکیو خواهرم است. اگر محبت کنید و به او بگویید شیو اینجاست، هر چقدر بخواهید به شما می دهد.»

باید حرف به جایی زده باشم، چون بالاخره روبه سوی زن جوان تر در آن سوی کوچه کرد: «توبه جای من برو. امشب سرت خلوت است. تازه، من گردنم درد می کند، همین جا می مانم و چشم از این دختر بر نمی دارم.»

زن جوان تر از جا بلند شد و به این سوی کوچه آمد و داخل تاتسویو شد. صدای بالا رفتنش از پله را شنیدم. سرانجام بازگشت و گفت:

«یوکیو مشتری دارد. کارش که تمام شد کسی به او می گوید پایین بیاید.»

پیرزن مرا به گوشه ی تاریکی با فاصله از در فرستاد تا بنشینم و جلو چشم نباشم. نمی دانم چقدر گذشت، اما لحظه به لحظه بر نگرانیم افزوده می شد که کسی در اوکیا از غیبت من مطلع شود. برای بیرون آمدن بهانه داشتم، گو این که برای مادر فرق نداشت و بهر حال خشمگین می شد، اما برای توقف در بیرون بهانه نداشتم. سرانجام مردی بیرون آمد، مشغول خلال کردن دنداننش بود. پیرزن ایستاد تا با تعظیم از آمدنش تشکر کند. سپس قشنگ ترین صدا را از لحظه ی آمدنم به کیوتو شنیدم.

«شما با من کار داشتید، خانم؟»

صدای ساتسو بود.

مثل فنر از جا جستم و به طرف او در درگاه دویدم. رنگ پوستش پریده بود و خاکستری به نظر می رسید — شاید چون رنگ کیمونویی که به تن داشت زرد تند و قرمز بود. به لبش نیز ماتیک براقی از همان رنگ زده بود که مادر هم از آن

استفاده می‌کرد. مثل زنی که در راه دیده بودم، او هم اوبی‌اش را جلو بسته بود. از دیدنش چنان خاطر من آسوده شد و چنان به هیجان آمدم، که نتوانستم جلو خودم را بگیرم و به آغوشش نپریم، و ساتسو نیز فریادی کشید و دست روی دهان گذاشت.

پیرزن گفت: «خانم از دست من عصبانی می‌شود.»

ساتسو گفت: «همین الآن برمی‌گردم.» و دوباره داخل تاتسویو غییش زد. چند لحظه بعد بازگشت و چند سکه در دست زن گذاشت، او هم گفت که مرا به اتاق طبقه‌ی اول ببرد.

و افزود: «اگر صدای سرفه‌ام را شنیدی، بدان که خانم دارد می‌آید. حالا زود باش.»

به دنبال ساتسو به سرسرای دلگیر تاتسویو رفتم. روشنایی آن به جای زرد قهوه‌ای بود، و در هوا بوی عرق پیچیده بود. زیر راه پله دری کشوی قرار داشت که از جا در آمده بود. ساتسو آن را عقب کشید، و بعد با زحمت پشت سرمان بست. در اتاقی کوچک حصیر فرش و فقط با یک پنجره بودیم، که با پشت دری کاغذی پوشیده شده بود. نور بیرون برای دیدن سایه‌ی ساتسو کافی بود، اما چهره‌اش را نمی‌دیدم.

گفت: «وای، شیوا!» و به صورتش چنگ زد، یا لاقل من فکر کردم چنگ زده است، چون خوب نمی‌دیدم. لحظه‌ای طول کشید که فهمیدم دارد گریه می‌کند، من هم نتوانستم جلو ریزش اشکم را بگیرم.

گفتم: «خیلی متأسفم، ساتسو، همه‌اش تقصیر من است.»

در تاریکی به جستجوی هم برآمدم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. دیدم فکر من فقط اینست که چقدر لاغر شده. دستی به سرم کشید که مرا یاد مادرم انداخت، و سبب شد اشکی در چشمم بجوشد که کم مانده بود سرم در آن غرق شود.

در گوشم گفت: «یواش، شیو-شان» با نزدیک شدن صورتش دیدم نفسش بوی بد می دهد. «اگر خانم رئیس بفهمد که تو اینجایی، کتکم می زند. چرا اینقدر طول دادی که بیایی؟»

«اوه، ساتسو، ببخش! می دانم که به او کیا آمده بودی...»

«مال چند ماه قبل است.»

«زنی که با او حرف زدی حیوانی بی رحم است، تا مدتی پیغامت را به من

نداد.»

«شیو، باید فرار کنم. دیگر نمی توانم اینجا بمانم.»

«من هم با تو می آیم!»

«برنامه‌ی حرکت قطار را بالا زیر دشکم پنهان کرده‌ام. هر وقت که توانسته‌ام پول دزدیده‌ام. آن قدر جمع کرده‌ام که به خانم کیشینو باج بدهم. هر وقت دختری می خواهد فرار کند کتک می خورد، اول باید پولی به او بدهم که اجازه‌ی فرار بدهد.»

«خانم کیشینو... او کیست؟»

«پیرزنی که دم در می نشیند. دارد از اینجا می رود. نمی دانم کی به جایش می آید. دیگر نمی توانم صبر کنم! جای ترسناکی است. شیو، نگذار کارت به این جاها بکشد! حالا بهتر است بروی. ممکن است هر لحظه سروکله‌ی خانم رئیس پیدا شود.»

«صبر کن، پس کی فرار می کنیم؟»

«آن گوشه بایست و صدایت در نیاید، باید بروم بالا.»

به حرفش گوش کردم. او که رفت، صدای خوش و بش پیرزن دم در را با مردی شنیدم، و بعد صدای قدمهای سنگینی به گوشم رسید که از پله‌ی بالای سرم بالا می رفت. چیزی نگذشته مجدداً صدای شتابزده‌ی پایین آمدن کسی را شنیدم، و در اتاق باز شد. لحظه‌ای ترس برم داشت، اما ساتسو بود که رنگش

بیش از پیش پریده بود.

«سه‌شنبه، سه‌شنبه دیر وقت شب فرار می‌کنیم، از حالا می‌شود پنج روز. باید بروم بالا، شیو. مردی سراغم آمده.»

«صبر کن، ساتسو. کجا همدیگر را ببینیم؟ چه ساعتی؟»

«نمی‌دانم... یک صبح. اما نمی‌دانم کجا؟»

پیشنهاد کردم که کنار تئاتر مینامیزا قرار بگذاریم، اما ساتسو گفت پیدا کردنمان در آنجا راحت است. موافقت کردیم که در همان جا اما در آن طرف رودخانه یکدیگر را ببینیم.

گفت: «حالا باید بروم.»

«اما، ساتسو... اگر من نتوانم فرار کنم چه؟ یا اگر همدیگر را نبینیم؟»

«فقط خودت را برسان، شیو! من تنها همین فرصت را دارم. تا آنجا که می‌توانستم صبر کرده‌ام. حالا باید پیش از آن که خانم رئیس بیاید بروی. اگر تو را اینجا ببیند، شاید دیگر هیچ وقت نتوانم فرار کنم.»

خیلی چیزها می‌خواستم به او بگویم، اما مرا به راهرو برد و در اتاق را در پشت سرمان با زحمت بست. ایستادم که رفتنش را به بالا تماشا کنم، اما لحظه‌ای بعد پیرزن دربان بازویم را گرفت و به خیابان تاریک پرتم کرد.

راه رفته تا میاگاوا-شو را دوان دوان برگشتم و از دیدن اوکیای ساکت به همان گونه که ترک کرده بودم نفسی به راحت کشیدم. پاورچین داخل شدم و در نور ضعیف سرسرا سر جایم زانو زدم، با آستین عرق پیشانی و گردنم را خشک کردم و کوشیدم نفس رفته را باز یابم. اندک‌اندک داشتم به موفقیت گیر نیفتادن باور می‌آوردم. ولی ناگهان نگاهم به درِ اتاق مستخدمین افتاد که لایش اندکی باز بود، آن اندازه که دست کسی بیرون بیاید. یخ کردم. هیچ وقت کسی لای این در را باز نمی‌گذاشت. گذشته از روزهایی که هوا گرم بود، معمولاً این در همیشه

بسته می ماند. اکنون که آن را تماشا می کردم، مطمئن بودم که صدایی از داخلش می شنوم. امیدوار بودم صدای موش باشد، چون اگر موش نبود، باز هم هاتسومومو و دوست پسرش بودند. آرزو کردم ای کاش به میاگاوا-شو نرفته بودم. و این آرزو چنان با تمام وجود، و از ته دل بود، که اگر عملی بود، فکر می کنم به خاطر فشارش، زمان خودبه خود به عقب باز می گشت. بلند شدم و پاورچین به راهرو خاکی رفتم، از نگرانی سرم گیج می رفت و گلویم مثل خاک خشک شده بود. به پشت در اتاق رفتم و از لای آن چشم به داخل دوختم. نمی توانستم خوب ببینم. یوکو، بعد از ظهر، به خاطر رطوبت هوا، منقل روشن کرده بود، که اینک فقط آتشی مرده از آن بر جا مانده بود، و در روشنایی کم سوی آن بود که دیدم چیزی کوچک و بی رنگ دارد به دور خود می پیچد. چیزی نمانده بود فریاد بکشم، چون مطمئن بودم موشی است که در حال جویدن چیزی سرش را می چرخاند. وحشتزده حتی صدای تکان خوردن دهنش را می شنیدم. مثل این بود که روی چیزی که نمی دانستم چیست، ایستاده است. چیزی مثل دو توپ پارچه در مقابلم قرار داشت که فکر کردم موش با جویدن آنها را باز می کند و جلو می رود. حتماً داشت چیزی را می خورد که یوکو جا گذاشته بود. از ترس این که دنبال من به راهرو بیاید، خواستم در را ببندم که صدای زنی را شنیدم. و آن گاه، ناگهان از پشت جایی که موش در حال جویدن بود سری بالا آمد، هاتسومومو بود که داشت من را نگاه می کرد. از جا پریدم. موشی وجود نداشت. دوست پسرش بود.

صدای مرد را شنیدم: «چیست؟ کسی اینجا است؟»

هاتسومومو زیر لب گفت: «چیزی نیست.»

«کسی اینجا است!»

«نه، کسی نیست، فکر کردم صدایی شنیده ام، اما چیزی نیست.»

شک نداشتیم که هاتسومومو مرا دیده است. اما ظاهراً نمی‌خواست دوست
پسرش بفهمد. شتاب زده سرجایم در راهرو برگشتم و زانو زدم، چنان
می‌لرزیدم که گویی از روی واگن برقی افتاده‌ام. مدتی سرو صدایشان را شنیدم
و بعد ساکت شدند. وقتی سرانجام به راهرو آمدند، دوست پسرش به من نگاه
کرد.

گفت: «این دختر، وقتی آمدم در راهرو نبود.»

«آه، ولش کن. امشب دختر خوبی نبوده، قرار نبود که از او کیا بیرون برود، اما
رفته. خودم بعد به حسابش می‌رسم.»

«پس این بود که جاسوسی می‌کرد. چرا دروغ گفتی؟»

«کویچی - سان، امشب بداخلاق شده‌ای!»

«از دیدن او هیچ تعجب نکردی، می‌دانستی که اینجاست!»

دوست پسر هاتسومومو به سرسرای جلو آمد و پیش از آن که به راهرو
خروجی برود چشم غرّه‌ای به من رفت. نگاهم را پایین نگه داشتم، اما سرخی
گونه‌ام را احساس می‌کردم. هاتسومومو با عجله دوید که در پوشیدن کفش به او
کمک کند. صدایش را می‌شنیدم که با لحنی با او حرف می‌زد که هیچگاه با کسی
دیگر به کار نمی‌برد، با التماس و با تضرع.

گفت: «کویچی - سان، خواهش می‌کنم. آرام بگیر. امشب نمی‌دانم چه‌ات
شده! فردا هم بیا...»

«نمی‌خواهم فردا تو را ببینم.»

«از وقتی که مجبورم می‌کنی منتظرت بمانم خوشم نمی‌آید، هر جا بگویی
می‌آیم، حتی به کف رودخانه!»

«جایی ندارم که تو را ببینم. زنم همیشه مواظب است.»

«پس بیا همین جا، به اتاق مستخدمین.»

«بله، اگر بخواهی دزدکی جاسوسی کنند! هاتسومومو بگذار بروم، باید بروم

خانه.»

«کویچی-سان، خواهش می‌کنم از من عصبانی نباش. نمی‌دانم چرا اینطور می‌کنی! بگو که برمی‌گردی، حتی اگر فردا نباشد.»

او گفت: «همیشه به تو گفته‌ام، یک روز برنخواهم گشت.»

صدای باز شدن، و سپس بسته شدن در بیرون را شنیدم، اندکی بعد هاتسومومو به سرسرای جلو بازگشت و ایستاد و بی‌دلیل به راهرو سرک کشید. بعد به طرف من برگشت و خیزی چشمش را خشک کرد.

گفت: «خُب، شیو کوچولو، رفتی خواهر زشتت را دیدی، درست است؟»

گفتم: «هاتسومومو-سان، خواهش می‌کنم.»

ادامه داد: «و بعد برگشتی تا جاسوسی من را بکنی!» صدایش را آنقدر بالا برد که یکی از مستخدمه‌ها را بیدار کرد، زن برای تماشا کردن به آرنج تکیه داد. هاتسومومو فریاد کشید، «بگیر بخواب، پیرزن احمق!» و زن سرش را تکان داد و دوباره دراز کشید.

گفتم: «هاتسومومو-سان، هرکاری که بگویند می‌کنم. نمی‌خواهم با مادر دچار دردسر شوم.»

«البته که هر چه بگویم می‌کنی، در این هیچ حرفی نیست! و چه بخواهی چه نخواهی دچار دردسر شده‌ای!»

«باید شامی بین شما را می‌آوردم.»

«آن مال یک ساعت قبل است. رفتی که خواهرت را پیدا کنی، و می‌خواهی با او فرار کنی. فکر می‌کنی من احمقم؟ بعد هم برگشتی که جاسوسی مرا بکنی!»

گفتم: «بیخشید، نمی‌دانستم شما آنجا هستید، فکر کردم...»

می‌خواستم بگویم فکر کردم موش دیده‌ام، اما دیدم از آن خوشش نمی‌آید. مدتی خیره به من نگاه کرد و بعد به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت. وقتی برگشت چیزی در مشتش داشت. گفت: «می‌خواهی با خواهرت فرار کنی،

درست است؟ به نظر من فکر خوبی است. هر چه زودتر بروی برای من بهتر است. خیلی ها فکر می کنند من قلب ندارم، اما درست نیست. فکر این که تو و آن گاو خیکی در بروید و جایی دیگر در دنیا، برای خودتان زندگی کنید، مرا تحت تأثیر قرار می دهد. هر چه زودتر از اینجا بروی، من بیشتر خوشحال می شوم، بلند شو!»

بلند شدم، گرچه از آنچه خیال داشت بکند می ترسیدم. می خواست آنچه را که در مشتش داشت زیر شالم بگذارد، اما قدم که جلو گذاشت، من عقب رفتم. گفت: «ببین!» مشتش را باز کرد. چند اسکناس تا شده در آن بود — رقمی بیش از آن که تا به حال دیده بودم، گرچه نمی دانم چقدر بود «این را از اتاقم برایت آوردم. نمی خواهد تشکر کنی. فقط بگیر. همین که از اوکیا می روی و دیگر تو را نمی بینم، مثل اینست که قرضت را پرداخته ای.»

خاله گفته بود که هیچ وقت به هاتسومومو اطمینان نکنم، ولو این که بخواهد کمکم کند. اما وقتی به خودم یادآوری کردم که او چقدر از من بدش می آید، فهمیدم که در واقع ابداً قصد کمک به مرا ندارد، داشت به خودش کمک می کرد که از شر من خلاص شود. وقتی که دستش را دراز کرد و پول را در او بیم گذاشت، از جا تکان نخوردم. تماس ناخنهای براقش را روی پوستم احساس کردم. مرا چرخاند که اوبی را محکم کند که اسکناسها نیفتند، و بعد حرکت عجیبی انجام داد. مرا دوباره چرخاند تا صورت به صورت شدیم، با نگاهی مادرانه سرم را نوازش کرد. فکر رفتاری این چنین مهربان از هاتسومومو با من عجیب بود، احساس می کردم انگار ماری سمی است که مثل گربه خودش را به من مالد. سپس قبل از این که متوجه بشوم دارد چه می کند، ناخن به زیر موهایم برد، دندانهایش را از خشم به هم سائید و یک دسته از مویم را در مشتش گرفت، آن را با چنان قدرتی کشید که به زانو در آمدم و اشکم سرازیر شد. نمی فهمیدم که چه شده، اما بعد مرا از جا بلند کرد و با کشیدن مویم به این طرف و آن طرف به

طبقه‌ی بالا برد. از خشم فریاد می‌کشید، من هم چنان جیغی می‌کشیدم که تعجب نمی‌کنم اگر اهل کوچه را از بالا تا پایین از خواب بیدار کرده باشم. به بالای پله‌ها که رسیدیم، با مشت به در اتاق مادر کوبید و او را صدا کرد. مادر در حال بستن اوبی با قیافه‌ای خشمگین در را باز کرد. گفت: «شما دو تا چه تان شده!»

هاتسوموگو گفت: «جواهرم! دختره‌ی احمق بی‌شعور!» و شروع به کتک زدن کرد. کاری از دستم بر نمی‌آمد جز این که روی زمین بیفتم و فریاد بکشم و لم‌کند، تا مادر توانست سرانجام به نوعی جلوش را بگیرد. اینک خاله نیز خود را رسانده بود.

هاتسوموگو گفت: «وای مادر، امشب که به اوکیا برگشتم به‌نظرم رسید که دارم شیو کوچولو را ته کوچه می‌بینم که دارد با مردی حرف می‌زند. اما خیلی در این باره فکر نکردم، می‌دانستم که نباید او باشد. می‌دانستم که اجازه‌ی بیرون رفتن از اوکیا را ندارد. اما وقتی به اتاقم رفتم، دیدم جعبه‌ی جواهرم به هم ریخته است. پایین دویدم و درست وقتی رسیدم که داشت چیزی به مرد می‌داد. خواست فرار کند او را گرفتم!»

مادر مدتی طولانی، با نگاه دوخته بر من، ساکت ماند.

هاتسوموگو ادامه داد. «مرد فرار کرد، اما فکر می‌کنم که می‌بایست شیو چند تکه از جواهرات مرا فروخته باشد که بتواند پول جمع کند. مادر، او خیال دارد از اوکیا فرار کند، نظر من این است... بعد از این همه محبتی که به او کرده‌ایم!»

مادر گفت: «بسیار خوب، هاتسوموگو، کافی است. با خاله برو به اتاق و ببینید چه چیزهایی کم‌وکسراست.»

با مادر که تنها شدیم، زانو به زمین زدم و نگاهم را بالا بردم و با صدای آهسته گفتم: «مادر، حقیقت ندارد... هاتسوموگو با دوست مردش در اتاق مستخدمه‌ها بود. از چیزی دیگر عصبانی است، تلافی‌اش را سر من در می‌آورد.

به هیچ چیز او دست نزده‌ام.»

مادر چیزی نگفت. مطمئن نبودم که اصلاً حرفم را شنیده باشد. اندکی نگذشته هاتسومومو برگشت و گفت سنجاق اوبی‌اش نیست.

با تکرار در تکرار می‌گفت: «سنجاق سینه‌ی زمردم، مادر!» و مثل بازیگرها اشک می‌ریخت. «سنجاق سینه‌ی زمردم را به مردی فروخت که آدم از او می‌ترسید! سنجاق سینه‌ام! فکر می‌کند کی است که بتواند آن را از من بدزدد!» مادر گفت: «دختر را بگردید!»

زمانی که بچه‌ای شش هفت ساله بودم، در گوشه‌ای از خانه عنکبوتی دیدم که داشت تار می‌تنید. پیش از آن که عنکبوت کارش را تمام کند، پشه‌ای میان تارش پرید و در آن گیر کرد. عنکبوت ابتدا به آن توجهی نداشت، به کارش ادامه داد، تنیدن تار که تمام شد با انگشتهای ته سنجاقیش رفت و نیشی به پشه‌ی بیچاره زد و او را کشت. نشسته روی کف چوبی آن اتاق و در حال تماشای هاتسومومو با انگشتهای ظریف به طرف من دراز شده‌اش فهمیدم در تارِ افتاده‌ام که او برایم تنیده است. برای پول نقد زیر شالم هیچ توضیحی نداشتم. وقتی آن را بیرون کشید، مادر از او گرفت و شروع به شمارش کرد.

به من گفت: «این از حماقت بود که سنجاق سینه‌ی زمردم را به این ارزانی فروختی، به خصوص که برای خرید عوضش باید خیلی بیش از اینها پردازی.» پول را در یقه‌ی پیراهن خوابش گذاشت و از هاتسومومو پرسید:

«امشب دوست مردی را به او کیا آورده بودی؟»

هاتسومومو از این سؤال جا خورد، اما برای پاسخ تأمل نکرد، «چطور شد که به این فکر افتادید، مادر؟»

مکشی برقرار شد، و بعد مادر به خاله گفت: «دستهایش را بگیر.»

خاله دو دست هاتسومومو را از پشت گرفت و نگه داشت، مادر کیمونوی او

را کنار زد، فکر کردم هاتسومو مو مقاومت می کند، ولی نکرد. نگاه سردش را به من دوخت. بعد مادر دست به عقب برد و کشیده ای بر صورت او زد، و خطی باقی گذاشت.

فصل هشتم

فردای آن روز این تنها هاتسومومو نبود که از دست من خشمگین بود، مادر دستور داده بود به خاطر پذیرفتن دوست مرد هاتسومومو در اوکیا، مستخدمه‌ها همگی برای شش هفته از خوردن ماهی دودی محروم شوند. فکر نمی‌کنم اگر واقعاً شخصاً و با دست خودم غذایشان را از کاسه‌شان می‌دزدیدم بیش از این از دست من خشمگین می‌شدند، و کدو حلوایی، وقتی از دستور مادر با خبر شد به گریه افتاد. اما اگر بخواهید واقعیت را بگویم، از این که همه به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند آن اندازه که فکر می‌کنید ناراحت نبودم، همین‌طور به خاطر افزودن بهای سنجاق سینه به قرضم، که تا به حال نه آن را دیده بودم و نه به آن دست زده بودم.

تصور نمی‌کنم که مادر واقعاً باور داشت که من سنجاق سینه‌ی اوبی را دزدیده باشم، گرچه که یقیناً راضی بود که اگر سبب جلب رضایت خاطر هاتسومومو می‌شود، به حساب من یک سنجاق نو برای اوبی او بخرد. اما در این یک شک نداشت که بی‌اجازه از اوکیا خارج شده‌ام، چون یوکو نیز آن را تأیید کرد. وقتی شنیدم مادر دستور داده در ورودی خانه تمام مدت قفل بماند که من نتوانم بیرون بروم، احساس کردم که گویی زندگی‌ام را از دست داده‌ام. اینک چگونه می‌توانستم از اوکیا فرار کنم؟ تنها کلید خانه در دست خاله بود که حتی

وقت خواب هم آن را به گردن می‌آویخت و به عنوان نداشتن لیاقت، وظیفه‌ی نشستن پشت در در شبها از من گرفته شد و به کدو حلوایی سپرده شد، این بر عهده‌ی او بود که شبها وقتی هاتسومومو به خانه باز می‌گشت خاله را برای باز کردن در بیدار کند.

شبها روی دشکم روی شکم دراز می‌کشیدم و نقشه می‌ریختم، اما تا تاریخی به دیری دوشنبه، روز قبل از فرار طبق قرار با ساتسو، به هیچ نقشه‌ای برای فرار از اوکیا نرسیده بودم. از شدت نومیدی نیروی انجام دادن وظایفم را نداشتم، و مستخدمه‌ها سرزنشم می‌کردند که چرا به جای برق انداختن چوبها کهنه به رویشان می‌کشم، یا چرا به جای جاروی راهرو آن را به دنبال خود می‌کشم. دوشنبه بعد از ظهر مدتی روی سنگچین حیاط نشستم و با تظاهر کردن به کندن علفهای هرزه در این باره فکر کردم. بعد، یکی از مستخدمه‌ها وظیفه‌ی شستن کف اتاقشان را به من محول کرد، یوکو کنار تلفن نشسته بود و آن وقت بود که اتفاق عجیبی افتاد. کهنه‌ی پرآبی را روی زمین فشار دادم. ولی آب آن به جای این که مسیر در جهت در را طی کند، به طرف گوشه‌ای در عقب اتاق به راه افتاد.

گفتم: «نگاه کن یوکو، آب سر بالا می‌رود.»

البته در واقع سر بالا نمی‌رفت. به نظرم سر بالا رسیده بود. آنچنان به حیرت در آمدم که آب بیشتری ریختم و به تماشای دوباره به عقب رفتنش ایستادم. و سپس... راستش، دقیقاً نمی‌توانم بگویم چطور این اتفاق افتاد، اما تصویر خودم را دیدم که از پله‌ها به طبقه‌ی دوم می‌روم، در پاگرد آنجا از نردبان بالا می‌روم، از دریچه‌ی سقفی رد می‌شوم و به کنار تانکر بزرگ مخزن آب در پشت بام می‌رسم.

پشت بام! از این فکر چنان به حیرت افتادم که به کلی خودم را فراموش کردم، و وقتی زنگ تلفن در کنار یوکو به صدا درآمد، چیزی نمانده بود فریادی

از دانستن سر دهم. خیلی مطمئن نبودم که وقتی به پشت بام برسم چه خواهم کرد، اما اگر موفق می‌شدم از آنجا راهی به پایین پیدا کنم، می‌توانستم خودم را به ساتسو برسانم.



فردا شب آن روز با نمایشی از خمیازه به بستر رفتم، و مثل کیسه‌ای برنج روی دشک افتادم. اگر کسی تماشا می‌کرد فکر می‌کرد لحظه‌ای نگذشته خواب هستم، اما در واقع بیدارتر از همیشه بودم. مدتها به خانه مان فکر کردم و به تعجب در آمدم که وقتی پدرم پشت میز نگاه بالا بیاورد و مرا در درگاه ببیند، چه قیافه‌ای خواهد گرفت. احتمالاً کیسه‌ی زیر چشمش پایین می‌افتاد و گریه می‌کرد، یا دهانش حالت عجیبی را به خود می‌گرفت که لبخندش بود. اجازه ندادم که مادرم را نیز به همان گونه زنده تصویر کنم، اندیشیدن به دیدن دوباره‌ی او کافی بود که چشمم را از اشک پر کند.

سرانجام مستخدمه‌ها نیز کنار من روی دشک‌هایشان افتادند، و کدو حلوایی در انتظار هاتسو مومو پستش را اشغال کرد. به صدای مادر بزرگ که شبها قبل از خواب سوترا^۱ می‌خواند گوش دادم. سپس از لای در اندکی باز اتاق تماشايش کردم که کنار دشکش ایستاده بود و لباس خواب می‌پوشید. وقتی لباس از روی شانه‌اش پایین می‌افتاد، از آنچه دیدم وحشت کردم، چون تاکنون برهنه‌ی او را ندیده بودم. تنها پوست دانه بیرون زده‌ی گردن و شانه‌اش نبود، هیکلش مرا به یاد یک کپه پارچه‌ی چروک افتاده انداخت. وقتی کورمال تای پیراهن خوابش را، که از روی میز برداشته بود، باز می‌کرد، به گونه‌ای عجیب به نظرم رقت‌انگیز می‌رسید. همه چیزش آویزان بود، حتی نوک سینه‌ی بیرون زده‌اش که مثل انگستانه بود. هر چه بیشتر او را نگاه می‌کردم، بیشتر این احساس را داشتم که بایستی در ذهن غبار گرفته‌ی بانویی سالخورده‌اش با افکاری از پدر و مادرش

۱. sutras، خطابه‌های بودا.

در ستیز باشد — که احتمالاً او را در خردسالی به بردگی فروخته بودند — همان طور که من هم با همین اندیشه با پدر و مادر خودم در ستیز بودم. چه بسا او نیز خواهری را از دست داده بود. تا کنون این گونه به مادر بزرگ نیندیشیده بودم. به این فکر کردم که شاید او هم زندگی اش را مثل من آغاز کرده است. تفاوت نداشت که او پیرزنی بدجنس بود و من دختری کوچک مبارزه‌جو. آیا زندگی غلط آدم را بدجنس بار نمی‌آورد؟ به یاد می‌آورم که روزی در یورویدو، پسری مرا روی بوته‌ی خاری در کنار برکه انداخت. وقتی با زحمت از جا بلند شدم چنان خشمگین بودم که می‌توانستم درخت را گاز بگیرم. اگر تحمل درد در دو سه دقیقه می‌تواند تا این اندازه خشم انسان را برانگیزد، تحمل سالها از آن چه خواهد کرد؟ سنگ هم زیر باران سائیده می‌شود.

اگر مصمم به فرار نبودم، به طور قطع از فکر زجری که احتمالاً در گیون در انتظارم بود به وحشت می‌افتادم. بدون تردید من هم پیرزنی مانند مادر بزرگ بار می‌آمدم. اما با این فکر که از فردا حتی خاطره‌ی گیون را نیز به فراموشی خواهم سپرد، به خود تسکین دادم. تا کنون می‌دانستم که چگونه خود را به پشت بام برسانم، اما نمی‌دانستم از آنجا چگونه به خیابان بروم. راستش، از این یک هیچ اطمینانی نداشتم. جز استفاده از فرصت تاریکی چاره‌ای نداشتم. حتی اگر سلامت و بدون صدمه رساندن به خودم این کار را انجام می‌دادم، رسیدن به خیابان تازه شروع مشکلاتم بود. هر چند که زندگی در گیون سراسر مبارزه بود، اما مطمئناً زندگی بعد از فرار از آن بیش از مبارزه بود. دنیا بیرحم است، چطور می‌توانستم خودم را نجات دهم! برای مدتی پریشان روی دشکم باقی ماندم، از خودم می‌پرسیدم آیا واقعاً قدرت انجام دادن این کار را دارم... اما سالتسو در انتظارم بود. او می‌دانست چه باید بکند.

مدتی گذشت تا مادر بزرگ در اتاقش آرام گرفت. مستخدمه‌ها نیز به خُر خُر افتاده بودند. برای این که نگاهی از زیر چشم به کدو حلوائی بیندازم که نه چندان

دور از من دو زانو روی زمین نشسته بود، تظاهر کردم که دارم غلت می‌زنم. صورتش را خوب نمی‌دیدم. اما به‌نظم آمد که خواب آلود است. نقشه‌ام به‌طور کلی این بود که صبر کنم او خوابش ببرد، اما دیگر حساب ساعت از دستم در رفته بود، وانگهی، ممکن بود هر لحظه هاتسومومو بازگردد. تا آنجا که می‌توانستم بدون صدا در جایم نشستم، فکر کردم اگر کسی متوجه شود به دستشویی می‌روم و باز می‌گردم. اما از کسی چیزی ندیدم. برای فردا لباسی تا شده در کنار بسترم قرار داشت. آن را برداشتم و به طرف پله‌ها رفتم.

پشت در اتاق مادر چند لحظه ایستادم و گوش دادم. او معمولاً خُر خُر نمی‌کرد، و در سکوت نمی‌توانستم چیزی را بررسی کنم، جز این که مشغول حرف زدن با تلفن نبود و یا سر و صدایی دیگر نداشت. درواقع به‌خاطر سگ کوچکش تا کو، که در خواب خِس خِس می‌کرد، اتاقش هیچگاه در سکوت کامل فرو نمی‌رفت. هر چه بیشتر گوش می‌دادم بیشتر به‌نظم می‌رسید که صدای خِس خِس او چنان است که انگار کسی نامم را صدامی کند: «شی-یو! شی-یو!» تا زمانی که خودم را راضی نمی‌کردم که مادر خواب است آمادگی فرار از اوکیا را نداشتم. پس تصمیم گرفتم در را بکشم و نگاهی به داخل اتاقش بیندازم. اگر بیدار بود می‌گفتم که فکر کردم کسی صدایم می‌کند. مادر نیز مثل مادر بزرگ وقت خواب چراغ روی میز را روشن می‌گذاشت، بنابراین وقتی لای در کشوی را باز کردم و نگاهی به داخل انداختم، توانستم پاشنه‌ی خشک شده‌ی پایش را ببینم که از زیر ملاقه بیرون بود. تا کو لای پایش خوابیده بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و خِس خِسی را می‌کرد که آنقدر شبیه اسم من بود. در را بستم و لباسم را در سرسرای طبقه‌ی بالا عوض کردم. اکنون فقط یک جفت کفش کم داشتم — و ابداً به این فکر نبودم که بدون کفش فرار کنم، که شاید نشان دهنده‌ی این به شما باشد که از تابستان به این طرف چقدر تغییر کرده‌ام. اگر کدو حلوائی جلو راهرو ورودی زانو نزده بود، یک جفت از کفش‌های چوبی

برای عبور از راهرو خاکی را برمی داشتم. اما مجبور شدم یک جفت دمپایی مخصوص مستراح طبقه‌ی بالا را پا کنم. این دمپایی‌ها از جنس پلاستیک و ارزان قیمت بودند. از آنها که برای نگه داشتن پا فقط یک بند لای انگشتی دارند، و برای خراب‌تر شدن اوضاع، برای پایم هم خیلی بزرگ بودند، اما چاره‌ای نداشتم.

دریچه‌ی پشت بام را که پشت سرم بستم، لباس خوابم را زیر تانکر آب گذاشتم و عازم رفتن به بالا و انداختن دو پایم در دو سوی گرده شیروانی شدم. نمی‌گویم که اصلاً نمی‌ترسیدم، صدای عابرین در خیابان به نظر با فاصله‌ای دور از پایین می‌رسید. اما وقت برای تلف کردن روی ترسیدن نداشتم، به‌نظم می‌رسید که ممکن است هر لحظه، یکی از مستخدمه‌ها، یا حتی مادر یا خاله، به جستجوی من سر از دریچه بیرون آورند، دمپایی را در دستم گرفتم که از پایم نیفتد و نشسته بر روی گرده‌ی شیروانی تندتند به جلو رفتم، که آشکار شد دشوارتر از آن است که می‌پنداشتم. سفالهای شیروانی آنقدر ضخیم بودند که در نقطه‌ی اتصال به هم مثل پله می‌شدند، و اگر سنگین رویشان قدم می‌گذاشتم به هم می‌خوردند و صدا می‌دادند، مگر این که با قدمهای آرام از رویشان می‌گذشتم. هر صدایی در شیروانی‌های اطراف طنین می‌انداخت.

چندین دقیقه طول کشید تا از شیروانی اوکیای خودمان رد شدم و به آن سویش رسیدم. شیروانی همسایه از شیروانی ما یک قدم کوتاه‌تر بود. پایین رفتم و لحظه‌ای ایستادم که راهی برای رفتن به خیابان پیدا کنم، اما با وجود روشنایی مهتاب، همه جا را تنها یک پرده‌ی سیاه می‌دیدم. شیروانی مرتفع‌تر و سرازیرتر از آن بود که دست به خطر سُر خوردن بزنم. و اطمینانی نیز نداشتم که وضع شیروانی بعد بهتر از این باشد، و اندک اندک ترس وجودم را فرا گرفت. اما به از این گرده به آن گرده رفتن ادامه دادم تا تقریباً به انتهای کوچه رسیدم، آن‌گاه از یک سو نگاهی به پایین انداختم و حیاطی را دیدم. اگر خودم را به

ناودان می‌رساندم، می‌توانستم دور آن لیز بخورم و به روی سطحی برسم که فکر کردم احتمالاً بایستی حمام باشد. از روی سقف حمام، راحت می‌توانستم به داخل حیاط بپریم.

از فکر افتادن در وسط حیاط خانه‌ی کسی دیگر لذت نمی‌بردم. تردیدی وجود نداشت که آنجا هم اوکیا بود، تمام خانه‌های این کوچه اوکیا بودند. با هر احتمالی کسی پشت در جلو منتظر بازگشت گیشای خانه بود و جلو مرا در حال فرار می‌گرفت، و اگر درِ جلو آن نیز مثل در اوکیای ما قفل بود، آن وقت چه می‌کردم؟ اگر چاره‌ای دیگر داشتم حتی یک لحظه هم به این راه فکر نمی‌کردم، اما اندیشیدم مسیر پایین رفتن آن برایم امن‌تر از بقیه‌ی شیروانی‌هایی است که دیده بودم.

مدتی روی گرده نشستم و به سرو صدای هر نشانه‌ای از حیاط پایین گوش دادم. تنها چیزی که می‌شنیدم صدای خنده و حرف بود که از خیابان می‌آمد. نمی‌دانستم به حیاط که بپریم چه در انتظارم خواهد بود، اما فکر کردم بهتر است قبل از این که کسی در اوکیای خودمان از فرارم با خبر شود راه بیفتم. اگر حتی ذره‌ای اطلاع داشتم که با این کار چه صدمه‌ای به آینده‌ام می‌زنم، روی گرده‌ای که ایستاده بودم دور می‌زدم و دوان‌دوان خودم را به همان جایی می‌رساندم که آمده بودم. اما از کجا می‌دانستم که چه بلایی به سرم خواهد آمد. بچه بودم و فکر می‌کردم به یک ماجراجویی هیجان‌انگیز دعوت شده‌ام.

پا به آن سو انداختم، و لحظه‌ای بعد در سرایشی شیروانیی آویزان بودم که به زحمت به گرده‌اش بند بود. وحشت زده متوجه شدم که شیبش بیش از آن است که تصور می‌کردم. خواستم خودم را بالا بکشم، اما نتوانستم، با دمپایی‌های در یک دست، نمی‌توانستم دست دیگرم را به گرده شیروانی بند کنم، فقط می‌توانستم مچم را به آن بیندازم. در آن لحظه بود که فهمیدم چه کاری کرده‌ام، به هیچ راه نمی‌توانستم خودم را بالا بکشم، و به نظر می‌رسید اگر دستم را ول کنم،

بدون کنترل روی سرآشویی سُر می خورم. این افکار با سرعت در ذهنم چرخید، اما پیش از آن که تصمیم به کندن از گرده بگیرم، گرده خود را خلاص کرد. ابتدا آرام تر از آن که انتظار داشتم روی شیروانی سُر خوردم، امیدوار بودم که نرسیده به لبه ی بیرونی اش متوقف شوم. اما پایم به یکی از سفالها گیر کرد که از جا کنده شد و با سرو صدا سُر خورد و به حیاط افتاد و تکه تکه شد. بعد یکی از لنگه های دمپایی از دستم افتاد و پایین رفت. صدای افتادنش را در حیاط شنیدم، و بعد صدایی بدتر به گوشم رسید — صدای قدمهایی که از گذرچوبی به حیاط می آمد. بارها دیده ام که مگس چنان محکم روی دیوار یا به سقف می ایستد که انگار روی زمین صاف ایستاده است. حال به خاطر چسبناکی پایش است یا سبکی وزن، هیچ اطلاعی ندارم، اما وقتی صدای قدمهای کسی را از پایین شنیدم، تصمیم گرفتم به هر شکل راهی پیدا کنم که مثل مگس به شیروانی بچسبم، و همین الآن هم باید پیدا می کردم. در غیر این صورت یک لحظه بعد کف حیاط نقش زمین می شدم. سعی کردم ابتدا انگشت های پا، بعد بازو و بعد زانوهایم را به شیروانی فرو کنم. و به عنوان آخرین حرکت از شدت استیصال، احمقانه ترین شان را مرتکب شدم — لنگه ی دیگر دمپایی در دستم را پرت کردم و کوشیدم با چسباندن کف دستهایم به سفال شیروانی جلو سقوطم را بگیرم. بایستی که دستهایم خیس عرق بوده باشند، چون به جای کم شدن از سرعت سر خوردن، با گذاشتن دستم بر سفال شیروانی بر شتاب آن افزودم. صدای سر خوردنم را شنیدم، و ناگهان دیدم دیگر شیروانی زیر پایم قرار ندارد.

لحظه ای چیزی نشنیدم، تنها سکوتی خالی و ترسناک بود. میان زمین و هوا وقت پیدا کردم که به گونه ای روشن به فکری در ذهنم شکل ببخشم، زنی را تصویر کردم که قدم به حیاط می گذارد، نگاه به پایین می اندازد و سفال خرد شده را می بیند، بعد نگاه به بالا می برد و وقتی مرا می بیند که از آسمان بر سرش می افتم، اما البته این اتفاقی نبود که افتاد. در حال سقوط چرخیدم و با پهلوی

زمین افتادم. احساس می‌کردم که برای حفظ سرم بایستی دستم را بالا بیاورم، اما با وجود این، چنان سنگین به زمین خوردم که خودم هم مبهوت ماندم. نمی‌دانم که زن کجا ایستاده بود، یا آیا در لحظه‌ای که من از بالا پرت می‌شدم هنوز قدمش به حیاط رسیده بود. به هر حال، باید افتادن مرا دیده باشد، چون وقتی مبهوت روی زمین افتاده بودم شنیدم که گفت: «خدا جون! از آسمان دختر کوچولو می‌بارد!»

راستش، می‌خواستم از جا بپریم و فرار کنم، اما قادر به انجام دادن آن نبودم، یک طرف بدنم از بالا تا پائین درد می‌کرد. اندک‌اندک متوجه دوزنی شدم که کنارم زانو زده بودند، یکی از آنها حرفی را تکرار می‌کرد، ولی نمی‌فهمیدم که چه می‌گوید. بین خودشان چیزی گفتند و مرا از روی خزه بلند کردند و روی گذرگاه چوبی نشاندند. تنها یک قسمت از گفتگویشان را به یاد دارم.

«من که به شما گفتم خانم، از شیروانی افتاد.»

«چرا دمپایی به دستش داشت؟ دختر کوچولو، رفته بودی مستراح بالا؟ صدایم را می‌شنوی؟ چه کار خطرناکی! شانس آوردی که وقتی افتادی تکه تکه نشدی!»

«صدایتان را نمی‌شنود خانم، به چشمهایش نگاه کنید.»

«البته که می‌شنود. چیزی بگو، دختر کوچولو!»

نمی‌توانستم چیزی بگویم، فقط می‌توانستم به سانسو فکر کنم که کنار تئاتر مینامیزا در انتظارم بود، و مرا نمی‌دید.



در حالی که مچاله شده و در حالت شوک روی زمین افتاده بودم، مستخدمه به کوچه فرستاده شد که در خانه‌ها را بزند و بفهمد که من کجا زندگی می‌کنم. بدون ریزش اشک گریه می‌کردم و از درد بازویم را می‌مالیدم، که ناگهان از جا کنده شدم و کشیده‌ای بر صورتم نواخته شد.

صدایی گفت: «احمق، دختره‌ی احمق!» خاله خشمگین روبه‌رویم ایستاده بود، مرا از آن اوکیا بیرون کشید و جلوجلو در خیابان به راه افتاد. به اوکیای خودمان که رسیدیم، مرا به در چوبی چسباند و کشیده‌ای دیگر بر صورتم نواخت.

گفت: «می‌دانی چه کرده‌ای؟» نمی‌توانستم پاسخش را بدهم. «فکر کرده بودی چه می‌شود! حالا، با این کار همه چیز را خراب کردی... بدترین کار را کردی! احمق، دختره‌ی احمق!»

به تصورم نمی‌گنجید که خاله روزی تا این اندازه خشمگین شود. مرا به حیاط کشید و روی شکم بر زمین انداخت، اینک با تمام توانم گریه می‌کردم، چون می‌دانستم چه خواهد شد. اما خاله این بار مثل دفعه‌ی قبل با اکراه کتکم نزد، سطلی آب رویم ریخت که درد ترکه را خوب احساس کنم، و بعد به جانم افتاد و آن قدر کتکم زد که دیگر نفسم در نمی‌آمد. کتک زدنم را که به پایان رساند، ترکه را روی زمین انداخت و مرا به پشت چرخاند، با فریاد گفت: «حالا دیگر هیچ وقت گیشا نخواهی شد، به تو اخطار کردم که دور فرار را خط بکشی! حالا دیگر نه از دست من کاری برمی‌آید و نه از دست کسی دیگر.»

دیگر نشنیدم چه گفت، چون بااندکی فاصله صدای بدتری بلند شد. مادر بزرگ داشت کدو حلوایی را کتک می‌زد که چرا در مراقبت از من کوتاهی کرده‌است.



معلوم شد که هنگام افتادن بر پهلو در آن حیاط بازویم را شکسته‌ام. روز بعد دکتري آمد و مرا به درمانگاهی در همسایگی برد. وقتی با بازوی گچ گرفته به اوکیا باز گردانده شدم دیرگاه عصر بود. هنوز زیاد درد داشتم، اما مادر بلافاصله مرا به اتاقش احضار کرد. مدتی نشست و خیره به من نگاه کرد، با یک دست سگش تا کو را نوازش می‌کرد و با دست دیگر چپ‌ش را در دهان نگه داشته بود.

بالاخره به حرف آمد: «می‌دانی تا به حال چقدر خرجت کرده‌ام؟»
پاسخ دادم: «خیر، خانم. اما منظورتان اینست که بیش از ارزشم برایم خرج کرده‌اید.»

نمی‌گویم که راه مؤدبانه‌ای برای پاسخ دادن بود. در حقیقت، فکر کردم ممکن است مادر به خاطر آن کشیده‌ام بزند، اما ذره‌ای برایم اهمیت نداشت. به نظر می‌رسید که دیگر هیچ وقت هیچ چیز در دنیا درست نخواهد بود. مادر دندانها را به هم سائید و به روش عجیب خنده‌اش چند سرفه کرد.

گفت: «درست گفתי! ارزش تو به اندازه نیم پن هم نیست، راستش، برداشت من این بود که باهوشی. اما نه آنقدر باهوش که بدانی منفعتت در چه است.»
مدتی به پک زدن به چپ‌ش ادامه داد، بعد گفت: «هفتاد و پنج پن برایت دادم، پولی بود که برای تو پرداختم، بعد رفتی و کیمونویی را خراب کردی، و سنجاق سینه‌ای را دزدیدی، و حالا بازویت را شکسته‌ای، بنابراین خرج معالجه‌ات نیز به بدهی‌هایت اضافه می‌شود. علاوه بر آن خرج غذا و درس هم داشته‌ای، و امروز صبح هم از خانم رئیس تاتسویو، در میاگاوا-شو شنیدم که خواهر بزرگت فرار کرده. این خانم رئیس هنوز قرضش را به من نداده. و حالا می‌گویند دیگر خیال دادن هم ندارد! آن را هم به بدهکاری‌هایت اضافه می‌کنم، اما مگر تفاوتی هم دارد؟ تا کنون بیش از آنچه که روزی بتوانی پس بدهی به من بدهکار شده‌ای.»

پس ساتسو فرار کرده بود. امروز تمام مدت به آن فکر کرده بودم، و اکنون پاسخ‌م را گرفتم. دلم می‌خواست که برای او خوشحال باشم، اما نمی‌توانستم.
«تصور می‌کردم بعد از ده پانزده سال گیشایی می‌توانی آن را پس بدهی، البته اگر گیشای موفق از آب در می‌آمدی. اما برای دختری که دست به فرار زده است کسی حتی یک پن هم سرمایه‌گذاری نمی‌کند.»

مطمئن نبودم که به هر کدام اینها چه پاسخی باید بدهم، لذا به مادر گفتم که

متأسفم، تا آن هنگام با خوشرویی با من حرف زده بود، اما بعد از این پوزش خواهی‌ام، چپ‌ش را روی میز گذاشت و فکش را جلو داد — گمانم از شدت خشم — به چشمم مثل حیوانی رسید که خیال حمله دارد.

«متأسفی؟ من احمق بودم که ندانسته این قدر پول رویت سرمایه‌گذاری کردم. احتمالاً حالا تو گرانتی‌ترین کلفتِ در سرتاسر گیون هستی! اگر می‌توانستم استخوانت را بفروشم و نیمی از قرضت را برگردانم، بدان، بدون تردید تکه‌تکه‌ات می‌کردم.»

با این حرف، دستور داد که از اتاقش بروم، و دوباره چپ را به دهان گذاشت. از اتاقش که بیرون می‌آمدم لبم می‌لرزید، اما چیزی از احساسم را بروز ندادم، چون هاتسومومو در پاگرد ایستاده بود. آقای بکو در انتظار بستن اویی او بود، و خاله، دستمال در دست، جلو هاتسومومو ایستاده بود و با دقت به چشم او نگاه می‌کرد.

خاله گفت: «خُب، همه‌اش پاک شده، کاری نمی‌توانم بکنم. باید دست از گریه بکشی و از اول آرایش کنی.»

خوب می‌دانستم که هاتسومومو برای چه گریه می‌کند. این که قدغن شده بود که دوست مردش را به او کیا راه دهند، او هم دیگر سراغی از وی نمی‌گرفت... از این جریان دیروز صبح مطلع شده بودم و مطمئن بودم که هاتسومومو مرا مسبب همه‌ی این مشکلات می‌داند. دلم می‌خواست پیش از آن که چشمش به من بیفتد از پله پایین بروم، اما دیر شده بود. دستمال را از دست خاله قاپید و با آن اشاره کرد که به سویش بروم. البته که دلم نمی‌خواست بروم، اما نمی‌توانستم کاری خلاف آن انجام دهم.

خاله گفت: «به شیو کار نداشته باش. برو به اتاق و آرایش را درست کن.» هاتسومومو پاسخ او را نداد، مرا به اتاقش کشید و در را بست.

گفت: «روزها وقت صرف کردم که بدانم چطور می‌توانم روزگارت را سیاه

کنم، اما با این فرار خودت زحمت مرا کم کردی! نمی دانم باید خوشحال باشم یا نه. دلم می خواست این کار را خودم بکنم.»

مجبور به بی ادبی شدم، به هاتسومو مو تعظیم کردم و در کشویی را کشیدم که پاسخ نداده خارج شوم. می توانست برای این کار کتکم بزند، اما فقط تا راهرو به دنبالم آمد و گفت: «اگر می خواهی بدانی معنای یک عمر کلفت بودن چیست، بهتر است چند کلمه با خاله حرف بزنی! هنوز چیزی نگذشته سر و ته یک کرباس شده اید. او لگن خاصره اش شکسته، تو بازویت، شاید روزی، مثل خاله، شکل مردها هم بشوی!»

خاله گفت: «بگو، هاتسومو مو بگو، جذابیت مشهورت را نشان بده.»

وقتی بچه ای پنج یا شش ساله بودم، و شاید بیش از یک بار به کیوتو فکر نکرده بودم، پسری به نام نوبورو را در دهکده مان می شناختم. مطمئنم که پسر خوبی بود، اما همیشه بوی بد می داد، و فکر می کنم به همین خاطر بود که کسی او را دوست نداشت. وقتی حرف می زد، بچه ها توجهی بیش از خواندن یک پرنده یا غورغور قورباغه به او نشان نمی دادند، و نوبورو بیچاره می نشست و گریه می کرد. در ماههای بعد از فرار ناموفقم، تازه فهمیدم که زندگی برای او چه بوده است، چون الان دیگر کسی با من حرف نمی زد مگر این که بخواهد دستوری بدهد — مادر از روز اول رفتارش با من به گونه ای بود که انگار دود چپقش هستم، افکار مهم تری داشت. ولی حالا تمام مستخدمه ها و آشپز و مادر بزرگ نیز همان رفتار را در پیش گرفته بودند.

در درازای آن زمستان سرد و تلخ، به این فکر می کردم که به سر ساتسو و پدر و مادرم چه آمده است. بیشتر شبها، وقتی روی دشکم دراز می کشیدم از شدت نگرانی احساس بیماری می کردم، و گویی دنیا جز سرسراییی عظیم و خالی از آدم نیست، در درونم حفره ای بزرگ و خالی احساس می کردم. برای

تسکین خاطر چشم بر هم می گذاشتم و مجسم می کردم که دارم کنار دریای خلیج یورویدو قدم می زنم. آنجا را به اندازه ی کافی خوب می شناختم که بتوانم خودم را چنان زنده مجسم کنم که گویی واقعاً با ساتسو فرار کرده ام و باز در زادگاهم هستم. در ذهنم دست در دست ساتسو به طرف خانه ی شنگولی مان می دویدم — گرچه قبلاً هیچ گاه دستش را در دست نگرفته بودم — می دانستم که تا لحظاتی دیگر دوباره با پدر و مادرمان هستیم. در این خیالبافیها هیچ گاه به خانه نمی رسیدم، شاید از آنچه ممکن بود در آنجا بینم وحشت داشتم، و بهر دلیل، گذر از آن مسیر تسکینم می داد. بعد، به اینجا که می رسیدم، صدای سرفه ی مستخدمه ای در کنارم، یا صدای نامطلوب خارج کردن باد شکم مادر بزرگ همراه با ناله ای را می شنیدم، و در یک لحظه بوی هوای دریا محو می شد، زبری خاک گذر زیر پایم یک بار دیگر ملافه ی دشکم می شد و با خودم و تنهایی ام در همان جا که شروع کرده بودم می ماندم.



بهار که آمد، درختان گیلان پارس پارک ماری ماما به شکوفه نشستند، به نظر می رسید کسی گذشته از آن از چیز دیگری حرف نمی زند. به خاطر مهمانی های جشن شکوفه ها هاتسو مومو روزها بیش از معمول گرفتار بود. به تماشای آماده شدنهای پر سروصدای او در بعد از ظهرها حسودی می کردم. دیگر از این امید که نیمه شبی چشم از خواب می گشایم و ساتسو را بالای سرم می بینم که مخفیانه به نجاتم آمده، یا ممکن است به نوعی خبری از خانواده ام از یورویدو بشنوم، دست برداشته بودم، سپس صبح روزی که مادر و خاله آماده می شدند که مادر بزرگ را به پیک نیک ببرند، پایین که می آمدم بسته ای را در سرسرای ورودی جلو دیدم. جعبه ای بود به بلندی بازویم که در لفاف ضخیمی پیچیده شده بود و نخ و دو لا به دورش داشت. می دانستم که مربوط به من نیست، اما چون کسی دور و برم نبود که ببیند سراغش رفتم تا نام و نشانی با حروف درشت

نوشته شده بر رویش را بخوانم. نوشته بود:

سا کاموتو شیو
توسط نیتا کایوکو
گیون تومیناگا-شو

شهر کیوتو، اداره پست کیوتو

چنان به حیرت افتادم که مدتی دست روی دهان ایستادم، و مطمئنم که چشمم چون نعلبکی بزرگ شده بود. آدرس فرستنده، زیر مُهر پستخانه، به نام آقای تاناکا بود. هیچ اطلاعی از محتوای محموله نداشتم، اما دیدن نام آقای تاناکا بر روی آن... شاید به نظر شما بی معنی برسد، اما من بی غل و غش امیدوار بودم شاید او به اشتباهش در فرستادن من به این مکان هولناک پی برده، و اینک چیزی برایم فرستاده که از او کیا آزادم کند. نمی توانم تصور کنم هیچ بسته ای بتواند دختری را از بردگی برهاند، حتی همان موقع هم این دغدغه را در تصورم داشتم. اما در دل عمیقاً بر این باور بودم که وقتی این بسته باز شود، به نوعی زندگی ام برای همیشه تغییر خواهد کرد.

پیش از آن که بفهمم که باید چه بکنم، خاله از پله پایین آمد و مرا از بسته کنار زد، با وجود این که نام مرا بر خود داشت. دلم می خواست خودم آن را باز کنم، اما خاله گفت چاقویی برایش آوردند و نخ را با آن برید و کاغذ ضخیم را باز کرد. لای آن کیسه ای قرار داشت که سرش با نخ ماهیگیری سفت شده بود. به گوشه ی کیسه پاکتی چسبیده بود که نام مرا بر خود داشت. خاله پاکت را کند و در کیسه را باز کرد و جعبه ای چوبی سیاه بیرون آورد. از فکر آنچه که ممکن بود در این جعبه ببینم به هیجان آمدم، اما وقتی خاله درش را باز کرد، بلافاصله احساس کردم سنگین شده ام. چون لای کرباس سفید لوحه های کوچک مردگانمان بود که زمانی روی طاقچه ی محراب خانه ی شنگولمان قرار داشت. در میانشان دو لوحه ای بود که تا به حال ندیده بودم و از لوحه های قبلی تازه تر

به نظر می‌رسیدند و اسامی ناآشنای بودایی بر خود داشتند، حروفی رویشان نوشته شده بود که نمی‌توانستم بخوانم. حتی از این فکر که چرا آقای تاناکا اینها را برایم فرستاده است می‌ترسیدم.

خاله جعبه را بالوحه‌های چیده در داخلش روی زمین گذاشت، و نامه را از پاکت بیرون آورد تا بخواند. مدتی طولانی در جایم باقی ماندم، وجودم سراسر ترس شده بود، حتی جرأت نمی‌کردم فکر کنم. سرانجام، خاله آهی کشید و بازویم را گرفت و مرا به اتاق پذیرایی برد، پشت میز که زانو می‌زدم، دستهایم روی پایم می‌لرزیدند، شاید از فشار برای جلوگیری از رسیدن افکار وحشتناک به ذهنم بود. چه بسا فرستادن لوحه‌ها توسط آقای تاناکا نشانه‌ای امیدبخش بود. آیا این احتمال می‌رفت که خانواده‌ام می‌خواستند به کیوتو نقل مکان کنند و می‌توانستیم با هم محراب تازه‌ای بخریم و الواح را جلو آن بگذاریم؟ یا شاید هم ساتسو خواسته بود آنها را برای من بفرستد چون خودش هم داشت می‌آمد. خاله افکارم را برید.

با لحن سنگین و آرام عجیبی گفت: «شیو، نامه‌ای را برایت می‌خوانم که مردی به نام تاناکا ایشیرو برایت فرستاده.» فکر نمی‌کنم تا هنگامی که کاغذ را روی میز گذاشت اصلاً نفس کشیده باشم.

شیوی عزیزم

دو فصل از رفتن تو از یورویدو می‌گذرد، به زودی درختان به تولد نسلی دیگر از شکوفه‌ها می‌نشینند. گلها باز می‌شوند و گلهای خشک به یادمان می‌آورند که مرگ روزی گریبان همه‌مان را می‌گیرد.

حقیر، به عنوان کسی که دوران خردسالی را در یتیمی گذرانده، متأسف است که به تو اطلاع می‌دهد که مصیبت بزرگی را باید تحمل کنی. شش هفته بعد از آن که به عزم آغاز زندگی

جدیدت به کیوتو روانه شدی، دوران شکنجه مادر محترمت به پایان رسید، و چند هفته بعد پدر محترمت نیز این دنیا را ترک کرد. حقیر برای غم این فقدان‌ها از صمیم قلب متأثر است و امیدوار است که مطمئن باشی که جنازه‌های هر دو والد محترمت در گورستان دهکده محفوظ است. مراسم ترحیمشان در معبد هوکو-ژی در سن زورو برگزار شد، و علاوه بر آن، خانمهای یورویدو برایشان سوتراس خواندند. حقیر اطمینان خاطر دارد که هر دو والد محترمت اینک در بهشت آرمیده‌اند.

گذراندن تعلیمات کارآموزی گیشایی مسیر مشکلی است. به هررو، وجود حقیر مالا مال از تحسین برای افرادی است که می‌توانند با ساخت قالبی مجدد از رنج و زحمت هنرمندانی بس بزرگ از خود بسازند. چند سال قبل که از گیون دیدار می‌کردم، افتخار تماشای فستیوال رقصهای بهاری و پس از آن حضور در یک مهمانی در چای‌خانه‌ای را داشتم، خاطره‌ای است که تأثیر بسیاری رویم گذاشته است. شیو، اگر بدانم که در این دنیا مکانی برای خود یافته‌ای رضایت خاطر به مقدار زیادی تأمین می‌شود، و اینکه بدانم دیگر مجبور نیستی سالها رنج بلا تکلیفی را بکشی. حقیر آن اندازه عمر در این دنیا گذرانده که رسیدن به عرصه‌ی دو نسل بچه را ببیند، و می‌داند که زایش قوا از دو پرنده‌ی معمولی چقدر نادر است. قویی که به زندگی روی درخت پدر و مادرش ادامه دهد، می‌میرد، به همین خاطر کسانی که زیبا هستند و استعداد دارند سنگینی بار پیدا کردن راه زندگی‌شان را در دنیا می‌پذیرند.

خواهرت ساتسو، اواخر پاییز گذشته به یورویدو آمد، اما

بلافاصله با پسر آقای سوگی فرار کرد. آقای سوگی امیدوار است که یک بار دیگر در زندگی چشمش به دیدار فرزند دلبندهش روشن شود، بهمین خاطر از تو خواهش می‌کند اگر از خواهرت خبری دریافت کردی فوراً او را در جریان بگذاری.

همیشه ارادتمند

تانا کایشیرو

از مدتی پیش از آن که خاله خواندن نامه را به پایان برساند، مثل آب جوشی که از قابلمه سر می‌رود اشک می‌ریختم. دانستن این که مادرم مرده است به اندازه کافی بد بود، و همین‌طور مرگ پدرم. اما تنها در یک لحظه مطلع شدن از این که هم پدرم و هم مادرم هر دو از دنیا رفته‌اند و مرا تنها گذاشته‌اند، و خواهرم نیز برای همیشه رفته است... ناگهان ذهنم را به شکل گلدان شکسته‌ای در آورد که نمی‌تواند بایستد. حتی در اتاقی که بودم گم شدم.

باید مرا آدم ساده‌ای بیندازید که ماهها امید زنده بودن مادرم را زنده نگه می‌داشتم. اما در واقع برای دل بستن به امید آن قدر کم داشتم که گمان می‌کنم به هر چیزی چنگ می‌انداختم. در مدتی که تلاش می‌کردم خودم را پیدا کنم، خاله از هیچ محبتی نسبت به من کوتاهی نمی‌کرد. می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت: «تحمل کن، شیو، تحمل کن. از دست هیچکس چیزی بیش از این در دنیا بر نمی‌آید.»

وقتی سرانجام توانستم حرف بزنم، از خاله پرسیدم آیا می‌تواند لوحه‌ها را در جایی بگذارد که من نبینم، و از طرف من دعا کند — چون این کار برایم عذاب بود. اما او نپذیرفت، گفت حتی از فکر پشت کردن به مردگانم هم باید خجالت بگشتم. کمک کرد که لوحه‌ها را روی طاقچه‌ای پایین پله بگذارم، هر روز صبح می‌توانستم آنجا برایشان دعا کنم. گفت: «سعی نکن فراموششان کنی، شیو-شان. این لوحه‌ها تنها یادگار دوران کودکی‌ات هستند.»

فصل نهم

به مناسبت شصت و پنجمین سالروز تولدم، دوستی چیزی برایم فرستاد که در جایی پیدا کرده بود. نام آن «بیست گیشای بزرگ گیون در گذشته» یا شاید هم سی گیشای بزرگ بود، به خاطر ندارم، در این فهرست نام من هم قرار داشت، و در چند خط کوتاه شرح حالی درباره‌ام نوشته بودند. از جمله این که در کیوتو متولد شده‌ام — که البته درست نبود. و به شما اطمینان می‌دهم که حتی جزء بیست گیشای بزرگ کیوتو هم نبودم. برخی از مردم در بیان تفاوت میان چیزی بزرگ و چیزی که فقط درباره‌اش شنیده‌اند مشکل دارند. به هررو، اگر که آقای تاناکا به من نامه نمی‌نوشت و خبر نمی‌داد که پدر و مادرم از دنیا رفته‌اند و خواهرم را نیز احتمالاً دیگر نخواهم دید، بخت بلندی داشتم که فرجام کارم به جایی نکشید که مثل بسیاری دخترهای بدشانس دیگر، چیزی بیش از گیشایی ناموفق و بدبخت از آب در نیایم.

به خاطر دارید که گفتم آن روزی که برای اولین بار چشمم به آقای تاناکا افتاد، بهترین و بدترین، روز زندگیم بود. شاید دیگر نیازی به این نباشد که بگویم چرا بدترین، اما ممکن است تعجب کنید که چطور می‌شود تصور کرد چیزی خوب از آن بیرون بیاید. درست است که تا این هنگام جز عذاب از آقای تاناکا نصیبی نبرده بودم، اما همچنین او بود که افق زندگیم را برای همیشه تغییر

داد. زندگی را مثل آبی می‌گذرانیم که از ارتفاعی سرازیر است، کمابیش مسیری را می‌پیماییم تا هنگامی که به مانعی برسیم که ناچارمان کند به جستجوی راه دیگری برآییم. اگر هرگز به آقای تاناکا بر نمی‌خوردم، زندگی‌ام مثل رودخانه‌ی ساده‌ای بود که از خانه‌ی شنگولمان به اقیانوس راهش را طی می‌کرد. وقتی که آقای تاناکا مرا به زندگی بیرون فرستاد، آن را بکلی تغییر داد. اما فرستاده شدن به دنیای بیرون لزوماً به این معنا نیست که خانه‌تان را پشت سر بگذارید. روزی که نامه‌ی آقای تاناکا را دریافت کردم شش ماه بود که در گیون به سر می‌بردم، و با وجود این در تمام این مدت هرگز، حتی یک لحظه، از این باور دست برنداشتم که روزی در جایی دیگر زندگی بهتری خواهم داشت، دست کم به همراه بخشی از خانواده‌ام که در زندگی‌م شناخته بودم. نیمی از وجودم در گیون زندگی می‌کرد، زندگی نیم دیگرم در رؤیای رفتن به خانه می‌گذشت. به همین خاطر است که رؤیا می‌تواند تا این حد خطرناک باشد: مثل آتشی است که درون را می‌سوزاند و گاهی آن را تا ته می‌خورد.

در باقی مانده‌ی بهار و تابستان بعد از دریافت نامه، مثل بچه‌ای بودم که در دریاچه‌ای مه زده گم شده است. روزهایم در گيجی به روز بعد می‌پیوست. گذشته از احساس بدبختی و ترس در تمام مدت، تنها اندکی از آن ایام را به خاطر می‌آورم. غروبی سرد در زمستان، مدتی طولانی در اتاق مستخدمه‌ها نشستم و در سکوت از پنجره به ریزش برف در حیاط کوچک اوکیا نگاه کردم. پدرم را مجسم کردم که پشت تنها میز خانه‌ی تنهایش نشسته و سرفه می‌کند، و مادرم، با اندام آب شده‌اش در دشکش فرو رفته است. گيج و منگ به حیاط رفتم که از بدبختی‌ام فرار کنم، اما البته هیچگاه از بدبختی درون راه فرار نداریم. آنگاه در اوائل بهار، یک سال تمام بعد از دریافت خبرهای بد خانواده‌ام، اتفاقی افتاد. ماه آوریل سال بعد بود، هنگامی که درختهای گیلاس به شکوفه می‌نشینند، چه بسا حتی درست یک سال بعد از دریافت نامه‌ی آقای تاناکا بود.

در آغاز دوازده سالگی ام بودم و پا به دوران زنانگی می گذاشتم، اما کدو حلوایی هنوز شکل دختر بچه ها بود. من تقریباً به طور کامل قد کشیده بودم. اندامم تا یکی دو سال شکل ترکه ای باریک گره خورده را حفظ کرد، اما صورتم گردی بچگانه را از دست داده بود و اینک چانه و استخوان گونه ام زاویه دار بودند، و چشمانم درشتی یک جفت بادام واقعی را داشتند. در گذشته توجهی که مردها در خیابان به من نشان می دادند بیش از توجه به یک کبوتر نبود، اما اکنون وقتی از کنارشان می گذشتم سر به تماشا می بردم بر می گردانده بودند. پس از یک عمر بی اعتنایی دیدن از همه، مورد توجه قرار گرفتن برایم عجیب بود.

به هررو، یک روز سحر آن آوریل، خواب عجیبی از مردی ریشو دیدم و از خواب پریدم. ریشش آنقدر پر پشت بود که صورتش را خوب نمی دیدم، مثل این بود که فیلم را سانسور کرده باشند. مقابلم ایستاده بود و چیزی می گفت که به خاطر نمی آورم، و بعد پنجره ی کشوی کاغذی را با صدای بلند بست. بیدار شدم و فکر کردم صدایی در اتاق شنیده ام. مستخدمه ها در خواب آه می کشیدند. کدو حلوایی با صورت گرد فرو برده در بالش آرام خوابیده بود. مطمئنم که همه چیز عادی بود، اما به نوعی عجیب احساس می کردم چیزی تغییر کرده است. احساس می کردم که گویی به دنیایی نگاه می کنم که به نوعی با دنیای شب قبل فرق دارد — تقریباً، مثل چشم دوختن به بیرون، از پنجره ای بود که در خوابم باز شده بود.

نمی توانم به طور دقیق توضیح بدهم که این خواب برایم چه معنایی داشت. اما صبح آن روز در حال جاروی سنگچین حیاط به فکر کردن به آن ادامه دادم. ناگهان احساس کردم از فکری گیج می خورم که در سرم می چرخد و جایی ندارد برود، مثل مگسی که در شیشه افتاده باشد. جارو را زمین گذاشتم و به راهرو خاکی رفتم و نشستم، بادی که از فضای خالی زیر پی ساختمان اصلی می آمد آرام بر پشتم می خورد. و بعد چیزی به ذهنم رسید که از هفته ی اول

ورودم به کیوتو به آن نیندیشیده بودم.

یکی دو روز بعد از جدا شدن از خواهرم، بعد از ظهر مرا فرستادند که کهنه‌ای را بشویم، شب پره‌ای بال زنان از آسمان آمد و روی بازویم نشست. تلنگری به آن زدم، منتظر بودم بپرد و برود، اما در عوض، مثل ریگ کف حیاط، سُرخورد و به زمین افتاد. نمی‌دانم این مرده‌اش بود که از آسمان افتاده بود یا من آن را کشته بودم، اما بهر حال مرگ حشره‌ی کوچک متأثرم کرد. نقشهای زیبای روی بالش را ناز کردم، بعد آن را لای یکی از کهنه‌هایی که می‌شستم پیچیدم و زیر پی بنا پنهانش کردم.

از آن به بعد دیگر هیچ وقت به این شب پره فکر نکرده بودم، اما همین که به یادش افتادم بلند شدم و به جستجو در زیر پی رفتم و پیدایش کردم. در این مدت در زندگیم خیلی چیزها تغییر کرده بود، حتی ظاهرم، اما وقتی شب پره را از لای کفنش در آوردم، هنوز همان مخلوق زیبا و دلربای روز اولی بود که پنهانش کرده بودم. انگار که پیراهنی خاکستری و قهوه‌ای روشن به تن دارد، مثل پیراهنی که مادرم شبهایی که به بازی ماه - ژونگ می‌رفت به تن می‌کرد. همه چیزش به نظرم زیبا و در حد کمال، و بدون ذره‌ای تغییر می‌رسید. اگر در زندگی خودم هم حتی یک چیز چون همان گونه‌ی هفته‌ای اول ورودم به کیوتو بود... فکرم که به اینجا رسید ذهنم چون گردابی عظیم به چرخیدن افتاد. این فکر که ما - من و شب پره - چه تضادی با هم داشتیم تکانم داد. زندگی من چون جریان یک رودخانه‌ی بدون ثبات بود، به هر راهی می‌رفت، اما زندگی شب پره مثل سنگ بود، هیچ وقت تغییر نمی‌کرد. فکرم که به اینجا رسید، انگشت جلو بردم که بال مخملینش را نوازش کنم، اما همین که انگشتم به آن خورد، بدون کوچک‌ترین صدایی خاکستر شد و ریخت، بدون این که حتی لحظه‌ی از هم پاشیدنش را ببینم. آن قدر تعجب کردم که فریاد کشیدم. چرخش ذهنم متوقف شد، احساس کردم که گویی قدم به طوفانی گذاشته‌ام. کفن کوچولو با خاکستر

درونش را زمین انداختم، و متوجه چیزی شدم که از صبح گیجم کرده بود. دیگر هوا بوی مانده نمی داد. گذشته رفته بود. مادر و پدرم مرده بودند و کاری برای تغییر آن از دستم بر نمی آمد. اما به گمانم خودم نیز به نوعی سال گذشته مرده بودم. و خواهرم... بله، او رفته بود، اما من نرفته بودم. نمی دانم که درک می کنید، اما احساس کردم که گویی به دور خود چرخیده ام که نگاهم به جانبی دیگر باشد، و دیگر رو به عقب و به گذشته نداشته باشم، بلکه نگاهم به جلو و به آینده باشد، اینک به پرسشی برخوردیم: آن آینده چیست؟

لحظه ای که این پرسش در ذهنم شکل گرفت، با اطمینانی بیش از همیشه می دانستم که در آن روز پیامی دریافت می کنم. به همین خاطر مرد ریشو در خوابم پنجره ای را باز کرده بود، می گفت: «مواظب باش چیزی به تو نشان داده خواهد شد. و این چیز، وقتی پیدایش کنی، آینده ات خواهد بود.»
وقت برای فکرهای دیگر نداشتم، خاله صدایم کرد: «شیو، بیا!»



خُب، در راهرو خاکی چنان قدم بر می داشتم که گویی در خلسه به سر می برم. اگر خاله می گفت: «می خواهی آینده ات را بدانی؟ بسیار خوب، خوب گوش کن...» اما او دو شانه ی زینتی سر را که روی ابریشم سفید گذاشته بود به طرفم دراز کرد.

گفت: «اینها را بگیر، خدا می داند که هاتسومومو دیشب چه کرده، وقتی به اوکیا برگشت شانه های دختر دیگری را به سرش داشت. حتماً زیادی ساکی نوشیده و مست کرده. برو به مدرسه به سراغش، پیرس اینها مال کی هستند، آن وقت ببر و به صاحبش بده.»

شانه ها را که گرفتم، خاله فهرست خریدی روی کاغذ نوشته شده نیز به دستم داد و گفت به محض انجام یافتن آن به اوکیا باز گردم.

استفاده از شانه ی سرکسی دیگر در خانه شاید چندان به نظر عجیب نرسد،

اما در واقع مثل برگشتن به خانه با لباسهای زیر کسی دیگر است. می دانید، گیشاها به خاطر آرایش مجلل گیسوانشان نمی توانند هر روز سرشان را بشویند. بنابراین شانه‌ی سر یک چیز بسیار شخصی است. خاله حتی حاضر نبود به آن دست بزند، به همین دلیل آن را روی یک تکه ابریشم گذاشته بود. پارچه را گره زد و به طرف من دراز کرد، دقیقاً شکل بسته‌ی شب‌پره‌ای شده بود که دقایقی پیش در دست داشتم. البته این پیامها تا زمانی که برای خودتان تفسیر نکنید معنی ندارند. ایستاده بودم و به بسته در دست خاله نگاه می کردم که گفت: «به خاطر خدا، بگیر!» بعد، سر راه مدرسه، آن را باز کردم که یک بار دیگر شانه‌ها را نگاه کنم. یکی شانه‌ای بود براق شکل خورشیدی در حال غروب، که نقشی از گل‌های طلایی به دورش داشت، دیگری تکه چوبی بی رنگ با دو مروارید در دو طرف که عقیقی در میانشان داشتند.

بیرون در مدرسه به انتظار شنیدن صدای زنگ تعطیل کلاسها ایستادم. چیزی نگذشت که دخترها با روپوش آبی و سفید بیرون ریختند. هاتسومومو پیش از آن که من او را ببینم مرا دید، و همراه گیشایی دیگر به سراغم آمد. شاید تعجب می کنید چرا او که دوره‌ی رقص را به پایان رسانده بود و به طور قطع هر چیزی را که مربوط به گیشایی می شد می دانست، به مدرسه می رفت. اما در آن زمان حتی مشهورترین گیشاها هم در سالهای کار به آموختن درسهای پیشرفت رقص، برخی تا سنین پنجاه شصت سالگی، نیز ادامه می دادند.

هاتسومومو به دوستش گفت: «اینجا را نگاه کن، به نظرم علف هرزه است. بین چه قدی کشیده!» مسخره گردن من به خاطر فقط یک بند انگشت بلندتر بودن از او بود.

گفتم: «خانم، خاله مرا فرستاد، می خواهد بداند شانه‌ی سر چه کسی را دیشب دزدیده اید.»

لبخند از لب هاتسومومو پرید. بسته‌ی کوچک را از دست من قاپید و باز کرد.

گفت: «وای، اینها که مال من نیستند... از کجا آورده‌ای؟»

گیشای دیگر گفت: «اوه، هاتسومومو-سان، یادت نیست؟ تو و کاناکو که داشتید با قاضی اووازومی آن بازی بچگانه را می‌کردید شانه‌های سرتان را در آوردید. حتماً کاناکو با شانه‌های تو به خانه رفته است و تو با شانه‌های او.»

هاتسومومو گفت: «چندشم می‌شود. فکر می‌کنی آخرین باری که کاناکو موهایش را شسته کی بوده؟ به هر حال، اوکیای او کنار اوکیای تو است. اینها را تو برای او ببر، می‌بری؟ بگو بعد خودم می‌آیم شانه‌هایم را می‌گیرم، و بهتر است که نخواهد آنها را برای خودش بردارد.»

گیشای دیگر شانه‌ها را گرفت و رفت.

هاتسومومو به من گفت: «آه، شیو کوچولو، تو نرو. می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم. آن دختر را آنجا می‌بینی، آن که دارد از در بیرون می‌رود. اسمش ایچی‌کی می‌است.»

به ایچی‌کی می‌نگاه کردم، اما به نظر نمی‌رسید چیزی داشته باشد که هاتسومومو بخواهد از او بگوید.

گفتم: «او را نمی‌شناسم.»

«بله، البته که نمی‌شناسی، چیز بخصوصی ندارد. کمی احمق است و از نظر دست و پا چلفتی بودن هم مثل عاجزهاست، اما فکر کردم شاید برایت جالب باشد که بدانی او گیشا می‌شود و تو هیچ وقت نمی‌شوی.»

گمان نمی‌کنم هاتسومومو می‌توانست ظالمانه‌تر از آن چیزی به من بگوید. اینک یک سال و نیم از محکومیتم با وظیفه‌ی بیگاری خدمتکاری می‌گذشت. احساس می‌کردم زندگی‌م همانند گذر طولی که راه به جایی ندارد در برابرم قد کشیده است. نمی‌گویم می‌خواستم گیشا بشوم، اما مطمئناً نمی‌خواستم در مقام یک خدمتکار هم باقی بمانم. مدتی در باغ مدرسه ایستادم و به دخترهای همسن و سالم نگاه کردم که چون سیل می‌آمدند و می‌گفتند و می‌خندیدند و

می رفتند. چه بسا که تنها برای صرف ناهار می رفتند، اما به چشم من از این کار مهم به کار با هدف دیگری در زندگی می پرداختند، در حالی که من سراغ چیزی با شکوه تر از بساییدن سنگفرش کف حیاط نمی رفتم. باغ خالی شد، متفکر در جایم ایستادم و به خود گفتم شاید این همان پیامی است که در انتظارش بودم — این پیام که دختران دیگر زندگیشان را به پیش می رانند و مرا پشت سر باقی می گذارند، از این فکر چنان وحشت کردم که دیگر نتوانستم تنها در باغ بمانم. به خیابان شیرو رفتم و به طرف رودخانه ی کامو پیچیدم. تابلوهای عظیم کنار تئاتر مینامیزا خبر از اجرای یک نمایش کابوکی با عنوان شیپارا کو در همان شب می دادند، که یکی از معروف ترین نمایشنامه های ما است، گو این که آن زمان چیزی از کابوکی نمی دانستم. جمعیت مثل سیل از پله های ساختمان بالا می رفتند. لابه لای مردهایی با کت و شلوار تیره ی غربی و کیمونو، گیشاها با کیمونوهایی با رنگهای درخشان چون برگهای پاییز روی آب تیره ی رودخانه ایستاده بودند. یک بار دیگر، زندگی را دیدم که با تمام هیجانات شلوغی که می توانست داشته باشد از کنارم می گذشت. شتابزده خیابان را دویدم و به خیابانی پیچیدم که در امتداد رودخانه ی شیراکاوا بود، ولی در آنجا نیز مردها و گیشاها با زندگی هایی هدف دار در شتاب رفتن بودند. برای خواباندن درد این فکر به طرف رودخانه ی شیراکاوا پیچیدم، اما ظلم بود، حتی آب رودخانه هم با هدف پیش می رفت — به رودخانه ی کامو و سپس به خلیج اوزاکا و بعد به دریا های داخلی می ریخت. به نظرم می رسید که در همه جا همان پیام در انتظارم است. به کنار دیوار سنگی کوتاهی در کنار رودخانه خزیدم و گریه را سر دادم. احساس می کردم جزیره ی متروکی در یک اقیانوس هستم، به طور یقین بدون گذشته، و بدون آینده. به زودی به جایی می رسیدم که فکر می کردم دیگر صدای بشری به گوشم نخواهد رسید — که ناگهان صدای مردی را شنیدم که می گفت:

«چی شده، امروز قشنگ تر از آن است که این قدر غمگین باشی.»

معمولاً مردها در خیابانهای گیون متوجه دختری مثل من نمی شدند، چه برسد به این که با گریه کردن هم، از خودم قیافه‌ای مسخره ساخته بودم. اگر هم متوجه می شدند، اما به طور قطع با من حرف نمی زدند، مگر این که دستور بدهند از سر راهشان کنار بروم، یا از این قبیل. و اکنون این مرد نه تنها زحمت حرف زدن با مرا به خود داده بود، بلکه لحنی مهربان هم داشت. چنان مرا مخاطب قرار داد که گویی زنی جوان و در موقعیتی والا هستم — مثل دختری که دوست خوب. در چرخشی از لحظه، دنیایی را سراپا متفاوت با دنیایی که همیشه در آن بودم مجسم کردم، دنیایی که در آن با انصاف، و حتی با مهر برخورد می شد — دنیایی که در آن پدرها دختر خود را نمی فروشدند. سر و صدا و هیاهوی مردمی که با زندگی هدف دار زندگی می کردند در اطرافم متوقف شد، یا دست کم، من دیگر از آن آگاه نبودم. وقتی سربلند کردم تا نگاه به مردی بیندازم که داشت حرف می زد، احساس کردم بدبختی ام را پشت آن دیوار سنگی گذاشته‌ام.

خوشحال می شوم اگر بتوانم او را برای شما توصیف کنم، اما برای این توصیف فقط به یک طریق می توانم فکر کنم — با گفتن از درخت بخصوصی که در کنار آب خلیج در یورویدو ایستاده بود. این درخت به خاطر وزش باد به نرمی چوبهای آب رانده شده بود، چهار یا پنج سالم بود که روزی نقش چهره‌ی مردی را بر روی آن دیدم. این گونه بگویم که لکه‌ی صافی به پهنای بشقاب با دو برآمدگی تیز در بیرون لبه به جای گونه‌ها دیدم. سایه‌ی این برآمدگی‌ها بر آن لکه چون نقش چشم بود، و زیر این سایه‌ها برجستگی ملایمی جای بینی را می گرفت. خود صورت اندکی به یک طرف کج شده بود، و نگاهی خیره و مبهوت به من داشت، به نظرم به مردی می ماند که مثل درخت از جایگاهش در این دنیا مطمئن است. در چهره‌ی او چیزی قابل مکاشفه وجود داشت، تصور می کردم به چهره‌ای از بودا دست یافته‌ام.

مردی که در خیابان مرا مخاطب قرار داد همان چهره‌ی پهن و آرام را داشت. و علاوه بر آن، سیمایش چنان صاف و آرامش‌بخش بود که این احساس به آدم دست می‌داد که آنقدر آرام در آنجا خواهد ایستاد تا دیگر اندوهی برایم باقی نماند. سنش به حدود چهل و پنج سال می‌خورد. موی خاکستریش از پیشانی به عقب شانه شده بود. اما نمی‌توانستم نگاهم را زیاد بر او نگه دارم. به نظر چنان برازنده می‌رسید که سرخ شدم و رو به سویی دیگر بردم.

در یک طرف او دو مرد جوان تر ایستاده بودند، و گیشایی در طرف دیگرش بود. شنیدم که گیشا زیر لب گفت:

«چه خبر شده، یک مستخدمه است! حتماً وقتی برای خرید می‌دویده پایش به چیزی خورده. به زودی کسی به کمکش می‌آید.»

مرد گفت: «ای کاش من هم درباره‌ی مردم با تو هم‌عقیده بودم، ایزوکو-سان.»

«نمایش تا چند لحظه‌ی دیگر شروع می‌شود. رئیس، فکر نمی‌کنم واقعاً لازم باشد بیش از این وقت را تلف کنیم...»

وقتی در گیون به خرید می‌رفتم، اغلب می‌شنیدم که مردها را با عناوینی از قبیل «رئیس کل» یا گاهی «معاون کل» صدا می‌کنند، اما تنها عنوان «رئیس» را به کار بردن بندرت به گوشم خورده بود. معمولاً مردهایی که با عنوان رئیس مخاطب قرار داده می‌شدند سری طاس و قیافه‌ای از خود راضی داشتند، در خیابان شقّ ورق راه می‌رفتند و تعدادی از مقامات اداری سطوح پایین‌تر پشت سرشان با گامهای کوتاه می‌دویدند. مردی که مقابلم ایستاده بود با رئیسهای دیگر آن قدر فرق می‌کرد که با وجودی که دختر کوچکی و با تجربه‌ی محدودی از دنیا بودم، اما می‌دانستم که مؤسسه‌ی او نباید مؤسسه‌ی چندان مهمی باشد. مردی که رئیس مؤسسه‌ی مهمی بود نمی‌ایستاد که با امثال من حرف بزند.

رئیس گفت: «منظورت اینست که ایستادن و کمک کردن به او وقت تلف

کردن است؟»

گیشا گفت: «آه، نه، بیشتر مسئله‌ی نداشتن وقت برای تلف کردن است. شاید برای سئانس اول هم تا حالا دیر کرده باشیم.»

«گوش کن، ایزوکو-سان، تو هم حتماً زمانی در موقعیت این دختر کوچولو بوده‌ای. نمی‌توانی تظاهر کنی که زندگی گیشاها همیشه راحت و آسوده خیال گذشته است. فکر می‌کنم که میان همه تو...»

«من در موقعیتی بوده‌ام که این دختر است؟ رئیس، منظور تان اینست... خودم را جلو مردم مسخره کنم؟»

رئیس رو به دو مرد جوان تر کرد و از آنها خواست ایزوکورا به تئاتر ببرند. همگی تعظیم کردند و به راهشان ادامه دادند و رئیس را تنها باقی گذاشتند. او مدتی طولانی به من نگاه کرد، گرچه جرأت نمی‌کردم نگاه به صورتش بیندازم. دست آخر گفتم:

«آقا، خواهش می‌کنم، او راست می‌گوید. من دختر احمقی هستم... به خاطر من دیرتان نشود.»

گفت: «بلند شو بایست.»

جرأت نافرمانی نداشتم، گرچه نمی‌دانستم که می‌خواهد چه بکند. دیدم که می‌خواهد فقط با دستمالش آشغالی را که از دیوار سنگی به صورتم چسبیده بود بردارد. نزدیک تر که شد توانستم بوی پودر تالک صورت نرمش را بشنوم، که سبب گردید روزی را به یاد آورم که برادرزاده‌ی امپراطور تایی شو برای بازدید از دهکده‌ی ماهیگیری مان آمده بود. او جز قدم بیرون گذاشتن از اتومبیل و رفت و برگشت به مدخل خلیج و سر تکان دادن به مردمی که در برابرش به زانو افتاده بودند کاری انجام نداد. کت و شلوار غربی به تن داشت — اولین کت و شلواری که در عمرم دیدم — با وجود این که نباید، اما از زیر چشم نگاهش می‌کردم. همچنین به یاد می‌آورم که خلاف موی صورت مردانمان در دهکده، که

مثل علف هرزه کنار راه به هر سو می‌رویید، سبیل او با دقت اصلاح شده بود. تا آن روز هیچ آدم مهمی قدم به دهکده‌مان نگذاشته بود. فکر می‌کنم همه تحت تأثیر جاه و جلال و بزرگی او قرار گرفته بودیم.

گاهی در زندگی با چیزهایی مواجه می‌شویم که چون قبلاً با موارد مشابه آن برخورد نکرده‌ایم احساس می‌کنیم نمی‌توانیم درکش کنیم. مسلم است که مورد برادرزاده‌ی امپراطور به همین علت برایم غافلگیرکننده بود، همان گونه که مورد رئیس بود. وقتی آشغال و اشک را از صورتم پاک کرد، سرم را بالا آورد.

گفت: «بیا... حالا شدی دختر خوشگلی که از هیچ چیز در دنیا خجالت نمی‌کشد. اما، هنوز هم که می‌ترسی به من نگاه کنی. کسی به تو ظلم کرده... یا شاید زندگی ظلم کرده.»

گفتم: «نمی‌دانم، آقا» که البته خوب می‌دانستم.

او گفت: «هیچ کدام از ما آنطور که باید و شاید از دنیا محبت نمی‌بینیم.» و چشمانش را لحظه‌ای باریک کرد، گویی می‌خواست بگوید با دقت به این گفته فکر کنم.

بیش از هر چیز دلم می‌خواست یک بار دیگر به پوست نرم و پیشانی پهن و پلکی که چون تکه‌ای مرمر بالای چشمان مهربانش قرار گرفته بود نگاه کنم، اما از نظر موقعیت اجتماعی فاصله‌مان زیاد بود. سرانجام به نگاهم اجازه دادم که بالا برود، گرچه که سرخ شدم و چنان به سرعت چشم به سوی دیگر بردم که شاید اصلاً نفهمید که نگاهش را دیده‌ام. اما چگونه می‌توانم آنچه را که در آن لحظه دیدم بیان کنم؟ نگاهش به من چون نگاه موسیقیدانی پیش از شروع به نواختن به سازش بود، احساس درک و بالاتر قرار داشتن، احساس می‌کردم چنان درونم را می‌بیند که گویی جزئی از او هستم. و چقدر دوست داشتم سازی باشم که او می‌نوازد! دست به جیب برد و چیزی بیرون آورد.

گفت: «گوجه شیرین یا گیلان دوست داری؟»

«آقا؟ منظورتان این است... که بخورم؟»

گفت: «یک دقیقه پیش از کنار فروشنده‌ای رد شدم که شربت یخی می‌فروخت. تا وقتی که بزرگ نشده بودم از این شربت نخورده بودم، اما بچه که بودم خیلی دوست داشتم مزه‌اش را بچشم. این سکه را بگیر و یکی برای خودت بخر. دستمال را هم بگیر، می‌توانی بعد صورتت را با آن تمیز کنی.» و سکه را لای دستمال گذاشت و آن را گره زد و به من داد.

از لحظه‌ای که رئیس شروع به صحبت با من کرده بود، جستجوی پیامی برای آینده را به فراموشی سپرده بودم. اما با دیدن دستمال گره خورده در دستش، و شباهت بسیار آن با کفنی که شب‌پره را لایش پیچیده بودم، فهمیدم که سرانجام پیامم را دریافت کرده‌ام. بسته را گرفتم و برای تشکر تعظیم کوتاهی کردم، کوشیدم بگویم که چقدر سپاسگزارم — گرچه که مطمئنم کلماتم قادر به بازگویی کامل احساساتم نبودند. سپاسم به خاطر سکه، و یا حتی برای مشکلی که به خاطر ایستادن در کمک کردن به من برایش پیش آمده بود نبود. به خاطر... خُب، به خاطر چیزی از او سپاسگزار بودم که مطمئن نیستم حتی اکنون نیز قادر به توصیف آن باشم. تصور می‌کنم به این خاطر بود که به من نشان داد بجز ظلم، چیزهای دیگری نیز در دنیا یافت می‌شود.

با قلبی دردناک از تأثر به تماشای رفتنش ایستادم. — گرچه درد دلپذیری بود، البته اگر چنین چیزی وجود داشته باشد. منظورم اینست که اگر برانگیختگی هیجان در شبی بیش از تمام شبهای زندگیتان را تجربه کرده‌اید، از به پایان رسیدن آن متأسف می‌شوید، اما با وجود این از پیش آمدنش سپاسگزارید. در آن برخورد کوتاه با رئیس، از نقش دختری سردرگم با چشم‌انداز یک عمر زندگی خالی بیرون آمدم و دختری شدم که در زندگی هدف دارد. شاید به نظر عجیب بیاید که ملاقاتی کوتاه و معمولی در خیابان بتواند چنین تغییری را برای آدم پیش بیاورد. اما گاهی خواستِ زندگی این است، قبول دارید؟ در واقع فکر

می‌کنم اگر شما هم آنجا بودید و آنچه را که من دیدم می‌دیدید و آنچه را که احساس می‌کردم احساس می‌کردید، ممکن بود برای شما هم همان پیش بیاید. وقتی که رئیس از حوزه‌ی دیدم خارج شد، با شتاب به جستجوی فروشنده‌ای بر آمدم که شربت یخی می‌فروخت. هوا چندان گرم نبود، و زیاد نیز در هوس خوردن چیزی با یخ نبودم، اما خوردن آن سبب می‌شد که دیدارم با رئیس طولانی شود. یک قیف کاغذی یخ خرد شده با شربت گیلان به رویش خریدم و برگشتم و روی همان دیوار سنگی نشستم. مزه‌ی شربت در من احساسی متفاوت و ترساننده را برانگیخت، فکر می‌کنم به خاطر اوج گرفتن حسهایم بود. اگر گیشایی مثل آن زن که ایزوکو نام داشت بودم، فکر می‌کنم، مردی مثل رئیس ممکن بود بخواهد با من وقت بگذراند. هیچ‌گاه در تصور نمی‌گنجید که روزی به گیشایی حسادت کنم. البته، خودم نیز به منظور گیشا شدن به کیوتو آورده شده بودم، اما اگر تاکنون گیشا شده بودم، بدون درنگ پا به فرار می‌گذاشتم. اکنون درک می‌کنم که به چه چیز توجه نداشتیم، مسئله گیشا شدن نبود، گیشا بودن بود. گیشا شدن... خُب، به زحمت می‌تواند در زندگی هدف باشد. اما گیشا بودن... اکنون آن را به چشم سکوی پیشرفت چیز دیگری می‌دیدم. اگر سن رئیس را درست حدس زده بودم، احتمالاً بیش از چهل و پنج سال نداشت. بسیاری از گیشاها تا بیست سالگی به موفقیت‌های بزرگی دست می‌یابند. همین گیشا ایزوکو احتمالاً بیش از بیست و پنج سال نداشت. من هنوز بچه بودم، تقریباً دوازده سال داشتم... اما دوازده سال دیگر دهه‌ی بیست سالگی را می‌گذراندم. و رئیس چطور؟ آن هنگام او پیرتر از آقای تاناکا در حال حاضر نخواهد بود؟

سکه‌ای که رئیس به من داده بود بهایی بسیار بالاتر از خرید یک قیف شربت یخی داشت. پول خرد پس گرفته از فروشنده را در دست گرفتم — سه سکه به اندازه‌های مختلف بودند. ابتدا فکر کردم نگه‌شان دارم، اما متوجه شدم که این

سکه‌ها می‌توانند در خدمت هدف بسیار مهم‌تری باشند.

با سرعت به خیابان شیرو رفتم و تا رسیدن به انتهای کناره‌ی غربی گیون و معبد را دویدم. از پله‌ها بالا رفتم، اما بیش از آن مرعوب شده بودم که بتوانم از زیر دروازه‌ی عظیم دو طبقه با شیروانی مثلث گونه‌اش رد شوم، در عوض آن را دور زدم. در آن سوی حیاط از تعدادی پله‌ی دیگر بالا رفتم و دروازه‌ی دیگری را پشت سر گذاشتم و وارد معبد شدم و سکه‌ها را توی صندوق اعانات ریختم — سکه‌هایی که شاید برای بردن من از گیون به اندازه‌ی کافی می‌ارزیدند — سه بار دست به هم کوبیدم و تعظیم کردم و این گونه حضورم را به اطلاع خدایان رساندم. چشمانم را روی هم گذاشتم و دستهایم را به هم قلاب کردم و دعا کردم اجازه دهند که به هر طریق گیشا شوم. حاضر بودم برای این که یک بار دیگر مردی چون رئیس به من توجه کند، سختی تمام تعلیمات را به جان بخرم و زیر بار هر مشقتی بروم.

چشمم را که باز کردم، هنوز می‌توانستم صدای ترافیک خیابان هیگاشی‌اوژی را بشنوم. صدای باد بر شاخه‌ی درختان چون لحظاتی پیش بود. چیزی تغییر نکرده بود. آیا خدایان حرفم را شنیده بودند، راهی برای دانستنش نداشتم. جز مخفی کردن دستمال رئیس در زیر لباسم و بردن آن به اوکیا کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

فصل دهم

چند ماه بعد، یک روز صبح که داشتیم لباسهای زیر نازک تابستانی را جمع می‌کردیم و زمستانی‌ها را بیرون می‌آوردیم، در راهرو چنان بوی وحشتناکی به دماغم خورد که یک بغل لباسی را که در دست داشتم به زمین انداختم. بواز اتاق مادر بزرگ می‌آمد. پله‌ها را سراسیمه بالا دویدم که خاله را صدا کنم، چون بلافاصله فهمیدم که بایستی اتفاق بدی افتاده باشد. خاله تا آنجا که از عهده‌ی پای لنگش برمی‌آمد تندتند از پله‌ها پایین آمد و داخل اتاق شد و مادر بزرگ را کف آنجا مرده دید، و به شکل عجیبی هم مرده بود.

تنها فضایی که در اوکیا با بخاری برقی گرم می‌شد در اختیار مادر بزرگ قرار داشت. به جز تابستانها، او هر شب بخاری را روشن می‌کرد. اکنون با فرارسیدن ماه سپتامبر و جمع کردن لباسهای زیر، یک بار دیگر استفاده از بخاری را شروع کرده بود. نه به این دلیل که هوا واقعاً سرد شده بود. لباسهای فصل را با گردش تقویم عوض می‌کردیم، نه با دمای هوای بیرون، و استفاده‌ی مادر بزرگ از بخاری هم به همین گونه بود. بدون منطق به آن وابسته شده بود، چه بسا به این خاطر که بسیاری از شبهای عمرش را در بیچارگی از سرما گذرانده بود.

عادت معمول روزانه‌اش این بود که صبح‌ها سیم بخاری را به دور آن می‌پیچید و با پا به کنار دیوار هُلش می‌داد. به مرور گرمای بدنه‌ی فلزی، عایق

دور سیم را سوزانده بود، و به خاطر لخت بودن سیمها، برق به بدنه‌ی بخاری نیز سرایت کرده بود. پلیس گفت صبح که مادر بزرگ به آن دست زده برق او را گرفته و احتمالاً جابه‌جا کشته شده است. وقت زمین خوردن با صورت روی فلز داغ و برق‌دار بدنه‌ی بخاری می‌افتد. سبب بوی وحشتناک هم همان بود. خوشبختانه بعد از مرگ، بجز ساق پایش که از لای در پیدا بود و شکل شاخه‌ی باریک درختی لای ابریشم چروک بود، چیز دیگری از او ندیدم.



می‌توانید تصور کنید که تا یکی دو هفته بعد از مرگ مادر بزرگ چقدر سرمان شلوغ بود، نه فقط به خاطر تمیز کردن خانه از بالا تا پایین — چون در آیین شین تو^۱، مرگ ناپاک‌ترین اتفاق است — بلکه برای آماده کردن خانه با فانوسهای کاغذی روشن در سرسرای ورودی و چیدن اسباب چای و سینی‌هایی که مردم تسلیت‌گو در آن پول می‌انداختند و غیره و غیره. چنان گرفتار بودیم که شبی آشپز بیمار شد و دکتری به بالینش آوردیم، معلوم شد تنها مشکلی که نخواستیم بیش از دو ساعت در شب و تمام روز سر پا بودن و خوردن تنها یک کاسه سوپ آبکی به عنوان غذاست. از دیدن این که مادر بی دریغ پول خرج می‌کرد و برای خواندن سوتراس در معبد برای مادر بزرگ نقشه می‌کشید و از متصدی کفن و دفن حلقه‌ی گل غنچه‌ی نیلوفر می‌خرید — آنهم در بحبوحه‌ی کساد اقتصادی — تعجب کرده بودم. ابتدا فکر کردم به خاطر احساسات عمیقی است که برای مادر بزرگ دارد، اما بعد معنای واقعی‌اش را فهمیدم: در عمل اهالی گیون یک‌به‌یک برای ادای احترام به مادر بزرگ به اوکیای ما می‌آمدند، و در برگزاری مراسم ترحیم در آخر هفته در معبد شرکت می‌کردند، مادر می‌بایست نمایشی شایسته از آن ارائه می‌داد.

در واقع در طول چند روز همه‌ی مردم گیون — یا این طور به نظر رسید — به

۱. SHIN-TO، آیین خاص ژاپنی‌ها، با تأکید بر پرستش اجداد و قهرمانان مردم. م.

اوکیای ما آمدند، و باید با چای و شیرینی از همه پذیرایی می‌شد. تعداد زیادی از مدیره‌های چای‌خانه‌ها و اوکیاها به دیدن مادر و خاله آمدند، همین‌طور مستخدمه‌هایی که با مادر بزرگ آشنایی داشتند، و همین‌طور مغازه‌دارها، کلاه‌گیس‌سازها و آرایشگرها، که اغلب مرد بودند، و البته ده‌ها و ده‌ها گیشا. گیشاهای پیر مادر بزرگ را از زمان کار کردنش می‌شناختند، اما گیشاهای جوان حتی اسم او را نشنیده بودند و تنها به خاطر احترام مادر — یا در مواردی چند به خاطر گونه‌ای ارتباط با هاتسومو مو آمدند.

در شلوغی این روزها وظیفه‌ی من نشان دادن اتاق پذیرایی به مهمانان بود، مادر و خاله در آنجا در انتظار بودند. این فاصله تنها چند پله بود، اما مهمانان به راحتی نمی‌توانستند راهشان را پیدا کنند، و وانگهی، بایستی به خاطر می‌سپردم که کدام کفش مال کدام یک است، چون وظیفه‌ی بردن کفشها به اتاق مستخدمین، برای شلوغ نشدن راهرو و دوباره باز گرداندنشان در وقت مناسب به عهده‌ی من بود. در ابتدا برای این کار دچار مشکل می‌شدم. نمی‌توانستم بدون این که بی‌ادبی باشد به مهمانها خیره بشوم، و نگاهی از گوشه‌ی چشم بر چهره‌شان کافی نبود که آنها را به خاطر بسپارم. اندکی نگذشته یاد گرفتم که با دقت به کیمونوهایشان نگاه کنم.

عصر روز دوم یا سوم بود که در باز شد و مهمانی به داخل آمد که کیمونویش قشنگترین کیمونویی بود که تاکنون دیده بودم. به خاطر موقعیت رنگی تیره داشت — لباسی سیاه ساده با نشان عزاداری — اما طرح سبز و طلایی سبزه‌هایی که بر لبه‌ی دامنش پخش شده بود چنان نگاه را به خود می‌گرفت که دیدم دارم زنها و دخترهای ماهیگیر یورویدویی را مجسم می‌کنم که اگر چشمشان به این لباس می‌افتاد به چه اعجابی می‌افتادند. این دیدارکننده مستخدمه‌ای به همراه داشت، که فکر کردم شاید مدیره‌ی چای‌خانه یا اوکیاست — چون به ندرت پیش می‌آمد که گیشایی استطاعت پرداخت این مخارج را داشته باشد. وقتی به

مدل کوچک معبد در راهرو نگاه می‌کرد، فرصتی به دست آوردم که مخفیانه نگاهی به صورتش بیندازم. صورتش بیضی کاملی بود که مرا یاد طوماری در اتاق خاله انداخت، طوماری از نقاشی شرفیابی در دربار سلسله‌ی هیان در هزار سال قبل. زیبایی صورت این زن به تکان‌دهندگی هاتسومومو نبود، اما شکل آن چنان کامل بود که دردم بیش از همیشه احساس کوچکی کردم. و بعد ناگهان متوجه شدم که او کیست.

مامه‌ها، گیشایی که هاتسومومو مجبورم کرد کیمونویش را خراب کنم. اتفاقی که برای کیمونوی او افتاد در واقع تقصیر من نبود، اما باوجود این، حاضر بودم لباسی را که بر تن داشتم از دست بدهم اما در جایی به او برنخورم. در حال نشان دادن اتاق پذیرایی به او و خدمتکارش سرم را پایین انداختم که چهره‌ام را پنهان نگه دارم. فکر نمی‌کردم مرا بشناسد، چون مطمئن بودم وقتی آن کیمونو را می‌بردم صورتم را ندیده است، و حتی اگر دیده بود، دو سال از آن می‌گذشت. مستخدمه‌ای که اکنون همراهی‌اش می‌کرد همان زنی نبود که آن شب کیمونو را از من گرفت و چشمش از اشک پر شد. با وجود این، وقتی وظیفه‌ام را انجام دادم و با تعظیم پشت در اتاق پذیرایی ترکشان کردم، احساس آسودگی خاطر کردم.^۱

بیست دقیقه بعد، وقتی مامه‌ها و مستخدمه‌اش آماده‌ی رفتن شدند، کفششان را آوردم و روی پله‌ی راهرو جفت کردم، اما هنوز هم سرم را پایین نگه داشته بودم و در بندبند وجودم احساس عصبی بودن می‌کردم. وقتی مستخدمه‌اش در بیرون را باز کرد گفتم دیگر سختی‌اش به پایان رسیده است. اما مامه‌ها، به جای رفتن همان جا که بود ایستاد. نگران شدم، و به گمانم که چشم و ذهنم در حفظ ارتباط صحیح با یکدیگر همراه نبودند، چون با وجودی که می‌دانستم نباید این کار را بکنم اما گذاشتم که نگاهم بالا برود. با وحشت دیدم که مامه‌ها به من خیره شده است.

با لحنی که به نظرم بیش از حد جدی می‌رسید، گفت: «اسم تو چیست، دختر کوچولو؟»

گفتم که نامم شیو است.

«یک لحظه بایست، شیو، می‌خواهم نگاهت کنم.»

طبق گفته‌اش از نشستن دو زانو بلند شدم و ایستادم، اما اگر این قدرت را داشتم که چروکی بر صورتم بیندازم و ناپدید شوم، مثل هُرت دادن رشته، مطمئنم که این کار را می‌کردم.

گفت: «با تو هستم، می‌خواهم نگاهت کنم! چرا طوری رفتار می‌کنی که انگار داری انگشتهای پایت را می‌شماری!»

سرم را بالا بردم، البته نه چشمهایم را، و مامه‌ها نفس بلندی کشید و دستور داد به او نگاه کنم.

گفت: «چه چشمهای عجیبی! فکر کردم به‌نظر آمده است. تاتسومی، می‌گویی چه رنگی دارند؟»

مستخدمه‌اش به راهرو بازگشت و نگاهی به من انداخت. پاسخ داد: «آبی - خاکستری، خانم.»

«من هم همین را می‌خواستم بگویم، حالا بگو ببینم، فکر می‌کنی چند دختر در گیون این رنگ چشم را دارند.»

نمی‌دانستم مامه‌ها با من حرف می‌زند یا با تاتسومی، اما هیچ کدام به او پاسخ ندادیم. با حالتی مخصوص به من نگاه می‌کرد - به نظر می‌رسید که حواسش جایی دیگر است. بعد خدا حافظی کردند و رفتند، خیالم آسوده شد.

مراسم خاکسپاری مادر بزرگ یک هفته بعد برگزار شد، صبح روزی که غیبگو تعیین کرده بود. بعد از آن اوکیا را با چندین تغییر، به صورت اول در آوردیم. خاله به طبقه‌ی اول و اتاق مادر بزرگ نقل مکان کرد، کدو حلوائی - که

دیگر چیزی نمانده بود دوره‌ی کارآموزی گیشایی را آغاز کند — صاحب اتاق خاله در طبقه‌ی بالا شد. علاوه بر آن، هفته‌ی بعد دو مستخدمه‌ی جدید آمدند، هر دو میانسال و پرنیرو بودند. شاید به نظر عجیب بیاید که با وجود کم شدن از تعداد افراد خانه، مادر به تعداد مستخدمین افزود، اما در واقع او کیا به این خاطر که مادر بزرگ تحمل شلوغی را نداشت، همیشه دچار کمبود مستخدمه بود.

آخرین تغییر معاف کردن کدو حلوائی از انجام دادن وظایف کار خانه بود. به او گفته شد در عوض آن وقتش را صرف تمرین هنرهای گوناگونی کند که به عنوان گیشا رویشان تکیه داشت. معمولاً به دخترها برای تمرین زیاد فرصت نمی‌دهند، اما کدو حلوائی بینوا کارآموز کندی بود و بیش از بقیه به وقت اضافه نیاز داشت. روزها هنگامی که تماشا می‌کردم چگونه دو زانو روی گذر می‌نشیند و ساعتها با شامی‌سن تمرین می‌کند، دلم برایش می‌سوخت، زبانش همیشه چنان از گوشه‌ی دهانش بیرون بود که گویی می‌خواهد گونه‌اش را لیس بزند و تمیز کند. نگاهمان که به هم می‌افتاد لبخند کوچکی تحویل می‌داد، و به راستی، نهاد شیرین و بسیار مهربانی داشت. اما برای من دیگر تحمل کشیدن بار شکیبایی در زندگی دشوار شده بود، شکیبایی برای باز شدن روزنه‌ی کوچکی که شاید هرگز پیش نمی‌آمد، و یقیناً تنها فرصتی بود که امکان داشت به دست آورم. اینک باید تماشاگر باز شدن روزنه‌ی فرصت برای دیگران می‌بودم. گاهی وقتها شبها که به بستر می‌رفتم، روی دشکم دراز می‌کشیدم و بوی پودر تالک را از دستمالی بو می‌کشیدم که رئیس به من داده بود. گذشته از سیمای او و احساس آفتاب گرم بر صورتم و سختی دیواره‌ی سنگی که در روز ملاقات با او رویش نشسته بودم، هیچ فکری را به ذهن راه نمی‌دادم. او بودای هزاردستی بود که می‌توانست کمکم کند. نمی‌دانستم که کمکش از چه طریق به من خواهد رسید، اما دعا می‌کردم که برسد.

یک ماه از مرگ مادر بزرگ می‌گذشت که روزی یکی از مستخدمه‌های

تازه وارد صدایم کرد و گفت کسی مرا پشت در می خواهد. بعد از ظهری گرم غیر موسمی در ماه اکتبر بود و از جارو کردن زیلوهای حصیری اتاق تازه‌ی کدو حلوایی در طبقه‌ی بالا که تا چندی قبل اتاق خاله محسوب می‌شد، خیس عرق شده بودم، کدو حلوایی عادت داشت پنهانی برنجک به اتاقش ببرد و زیلوی آن باید مرتب جارو می‌شد. تا آنجا که می‌توانستم با یک حوله‌ی خیس سرو صورتم را تمیز کردم و از پله‌ها پایین دویدم، زن جوانی را در سرسرای ورودی دیدم که کیمونوی مستخدمه‌ها را به تن داشت. دو زانو نشستم و تعظیم کردم. وقتی برای دومین بار به صورتش نگاه کردم متوجه شدم مستخدمه‌ای است که چند هفته‌ی قبل همراه مامه‌ها به اوکیای ما آمده بود. از دیدنش ترسیدم. فهمیدم که به دردرس افتاده‌ام. اما او اشاره کرد که به دنبالش به راهرو بروم، پا در کفش کردم و به خیابان رفتم.

پرسید: «شیو، گاهی پیش می‌آید که تو را برای خرید بیرون بفرستند؟» از هنگام اقدامم به فرار آن قدر گذشته بود که دیگر در اوکیا حبس نبودم. نمی‌دانستم برای چه این را می‌پرسد، اما پاسخ دادم که بله می‌روم. گفت: «خوب است، ترتیبی بده که فردا بعد از ظهر ساعت سه بیرون بیایی. و مرا کنار پل گنبدی رودخانه‌ی شیراکاوا ببینی.» گفتم: «چشم خانم، اما می‌توانم پرسش برای چه؟» پاسخ داد: «خودت فردا می‌فهمی، مگر نه؟» و چینی به بینی‌اش انداخت که فکر کردم شاید می‌خواهد دعوایم کند.

جای حرف ندارد که خوشحال نبودم که مستخدمه‌ی مامه‌ها می‌خواهد مرا جایی ببرد. فکر کردم، احتمالاً نزد مامه‌ها می‌برد تا برای کاری سرزنشم کند. حال این کار هرچه بود. فردای آن روز به کدو حلوایی گفتم مرا برای خرید چیزی بفرستد که چندان ضرورت ندارد، از آن می‌ترسید که دچار دردرس شود،

اما به او قول دادم راهی برای جبران‌ش پیدا می‌کنم. ساعت سه بعدازظهر مرا از حیاط صدا کرد.

«شیو-سان، می‌شود خواهش کنم بروی چند زه شامی-سن و دو سه تا مجله‌ی کابوکی برایم بخری؟» به او گفته بودند برای درس ادبیات مجله‌های کابوکی بخواند. سپس دیدم که با صدای بلندتری گفت: «خاله، اشکالی ندارد؟» اما خاله پاسخش را نداد، به طبقه‌ی بالا رفته بود که چرت بزند.

اوکیا را ترک کردم و کنار رودخانه‌ی شیراکاوا را گرفتم و رفتم تا به گنبد پلی رسیدم که به ناحیه‌ی موتویوشی-شو منتهی می‌شد. مردها و گیشاهای زیادی به گردش در هوای گرم و مطبوع آمده بودند و از تماشای شاخه‌های آویزان گیلان بر روی آب لذت می‌بردند. در حال انتظار در کنار پل، دسته‌ای جهانگرد را تماشا کردم که به دیدن این ناحیه‌ی مشهور گیون آمده بودند. این گروه اولین خارجیانی نبودند که تاکنون در کیوتو می‌دیدم، اما به نظرم بیش از اندازه عجیب و غریب بودند، زنها با بینی‌های بزرگ و لباسهای بلند و موهای بور، و مردها بلند قامت و چنان از خود مطمئن که صدای پاشنه‌های کفششان در پیاده‌رو بلند بود. یکی از مردها به من اشاره کرد و چیزی به زبان خارجی گفت، و همه سر برگرداندند که نگاهم کنند. چنان خجالت کشیدم که با خم شدن تظاهر کردم در جستجوی چیزی روی زمین هستم و این‌گونه پنهان شدم.

سرانجام مستخدمه‌ی مامه‌ها آمد، و همان‌طور که می‌ترسیدم مرا به پشت همان دری برد که هاتسومومو و کورین کیمونو را به دستم داده و مرا از پله‌ها بالا فرستاده بودند. منصفانه نبود که این اتفاق موجب دردسرهای بیشتر شود — آنهم بعد از این همه مدت که از آن می‌گذشت. اما وقتی مستخدمه در را باز کرد، در نور خاکستری از پله‌ها بالا رفتم. بالای پله‌ها ایستادیم که کفشهایمان را در آوریم و بعد داخل خانه شدیم.

زن گفت: «خانم، شیو اینجاست!»

صدای مامه‌ها را شنیدم که از اتاق پشتی گفت: «بسیار خوب، متشکرم، تاتسومی!»

زن جوان مرا به پشت میزی در کنار پنجره‌ای باز راهنمایی کرد، روی دشکچه‌ای دوزانو نشستم و سعی کردم عصبی نباشم. بلافاصله مستخدمه‌ی دیگری فنجانی چای برایم آورد - این گونه که معلوم شد مامه‌ها تنها یک مستخدمه نداشت، دو نفر در خدمتش بودند. مسلم است که در انتظار پذیرایی با چای نبودم، بعد از صرف شام در منزل آقای تاناکا در سالها قبل تاکنون با چنین چیزی مواجه نشده بودم. برای تشکر به او تعظیم کردم و چند جرعه از چایم را نوشیدم. بعد تا مدتی طولانی جز نشستن و گوش سپردن به صدای ریزش آبشاری کوتاه در رودخانه‌ی شیراکاوا کاری نکردم.

آپارتمان مامه‌ها بزرگ نبود، اما فوق‌العاده شیک بود، آشکار بود که حصیرهایش نو هستند، چون سایه‌ی زرد - سبزشان می‌درخشید و بوی حصیر نو می‌داد. اگر تابه‌حال از نزدیک زیلوهای حصیری را دیده باشید، متوجه می‌شوید که دورش نوار دوخته می‌شود، معمولاً لبه‌دوزی‌اش یا با پارچه است یا با نوار، اما زیلوهای مامه‌ها با نوار ابریشمی سبز و طلایی لبه‌دوزی شده بود. با فاصله‌ای نه چندان دور از من، بر دیوار طاقچه‌ای لوحه‌ای خطاطی با نقوشی بسیار زیبا نصب بود، که بعدها معلوم شد هدیه‌ی خطاط معروف ماتسودایراکویچی به مامه‌هاست. زیر آن، روی طبقه‌ای چوبی در طاقچه، دسته‌ای شاخه‌های درخت راج صحرایی غرق در شکوفه در ظرفی اندکی گود با خطوط نامنظم و بریدگیهایی با لعاب سیاه براق قرار داشت. به نظرم چیز غربی‌ی آمد، اما در واقع این هدیه‌ی استاد بزرگ طراحی مدرن سرامیک، یوشیدا ساکوهی به مامه‌ها بود، استادی که آثار سرامیکش در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم جزء گنجینه‌های موزه‌ی معاصر ملی در آمد. سرانجام مامه‌ها از اتاق پشتی بیرون آمد، کیمونویی بسیار زیبا به رنگ کرم با طرحی از آب در

پایین دامن بر تن داشت. به طرف میز آمد، روی دشکچه به سویش برگشتم و تعظیمی کوتاه کردم، دو زانو روبه رویم پشت میز نشست، جرعه‌ای از چایی که مستخدمه جلوش گذاشت نوشید و گفت:

«خُب... شیو، درست گفتم؟ بگو ببینم امروز چطور توانستی ترتیبی بدهی از اوکیا بیرون بیایی؟ مطمئنم که خانم نیتا خوشش نمی‌آید مستخدمه‌هایش وسط روز به خاطر کارهای شخصی بیرون بروند.»

مسلم است که درانتظار چنین پرسشی نبودم. در واقع، با وجودی که می‌دانستم پاسخ ندادن بی‌ادبی است، اما چیزی به فکرم نرسید که بگویم. مامه‌ها به نوشیدن چای و نگاه کردن به من با پیدا شدن حالت تازه‌ای بر صورت بی‌عیب و نقص بیضی‌اش ادامه داد. سرانجام گفت:

«فکر می‌کنی می‌خواهم سرزنشت کنم. من فقط می‌خواهم بدانم که با آمدن به اینجا خودت را دچار مشکل نکرده باشی.»

خیالم آسوده شد، گفتم: «نه خانم، برای خرید مجله‌ی کابوکی و زه شامی سِن آمدم.»

گفت: «آه، چه عالی، از هر دو یک عالم دارم.» مستخدمه‌اش را صدا زد و گفت آنها را بیاورد و روی میز بگذارد. «وقتی خواستی به اوکیایت برگردی اینها را با خودت ببر، این طور هیچ کس نمی‌فهمد کجا بوده‌ای. حالا، چیزی را به من بگو. روزی که برای ادای احترام به اوکیایتان آمدم دختر دیگری همسال تو را هم دیدم.»

«حتماً کدو حلوایی بوده است. صورتش گرد نبود؟»

مامه‌ها پرسید چرا او را کدو حلوایی می‌خوانم، وقتی توضیح دادم، خنده‌اش گرفت.

گفت: «این دخترک کدو حلوایی، میانه‌اش با هاتسومومو چطور است؟»
گفتم: «راستش، خانم، گمان می‌کنم هاتسومومو به او توجهی بیش از برگ

درخت کف حیاط نشان نمی دهد.»

«چه شاعرانه... برگ درخت کف حیاط. با تو هم همین رفتار را دارد؟»
دهان باز کردم که پاسخ دهم، اما خب، نمی دانستم چه بگویم. از مامه ها خیلی کم می دانستم. و درست نبود برای فردی خارج از اوکیا از هاتسومومو با کوچکی حرف بزنم. به نظرم رسید که مامه ها فهمید که چه فکر می کنم، چون گفت:

«نمی خواهد پاسخ بدهی. خوب می دانم رفتار هاتسومومو با تو چگونه است: باید بگویم مثل ماریست که نگاه به طعمه ی بعدی اش دارد.»
«اجازه دارم پیرسم، خانم، کی به شما گفته؟»

گفت: «کسی نگفته، من و هاتسومومو از وقتی که من شش سال و او نه سالش بود یکدیگر را می شناسیم. وقتی آدم در طی سالها به تماشای مخلوقی بنشیند که رفتارش اینقدر نادرست است، دانستن این که بعد چه خواهد شد جزء اسرار نیست.»

گفتم: «نمی دانم با او چه کرده ام که این قدر از من بدش می آید.»
«درک هاتسومومو از درک گربه سخت تر نیست. گربه تا وقتی که زیر آفتاب دراز کشیده بدون این که گربه ی دیگری را در دوروبرش ببیند، خوشحال است، اما اگر فکر کند کسی دیگر چشم به ظرف غذایش دوخته... تا به حال کسی برای این داستان را گفته که هاتسومومو چطور هاتسوکی کوچولو را از گیون بیرون کرد؟»

به او گفتم که کسی نگفته.

مامه ها داستان را شروع کرد: «دختر بسیار نازی بود، هاتسوکی، برای من هم دوست بسیار عزیزی بود. او و هاتسوموموی تو خواهر بودند. منظورم اینست که هر دو زیر دست یک گیشا تعلیم گرفته بودند — مربی شان تومی هاتسوی معروف بود که آن زمان زن مسنی بود. هاتسوموموی تو هیچ وقت از هاتسوکی

خوشش نمی‌آمد، وقتی هر دو در گیشایی به کارآموزی رسیدند، نمی‌توانست وجود او را به عنوان یک رقیب تحمل کند. رفت و این شایعه را در گیون برسرزبانها انداخت که هاتسوکی شبی در یک کوچه‌ی شلوغ در حال انجام دادن حرکتی ناشایست با یک پلیس مچش گیر افتاده. البته حقیقتی در این ماجرا وجود نداشت. اگر هاتسومومو همین‌طور ساده راه می‌افتاد و داستان را تعریف می‌کرد هیچ‌کس در گیون آن را باور نمی‌کرد. مردم می‌دانستند که او چه حسادت‌ی به هاتسوکی دارد. کارش را این‌طور آغاز کرد: هر وقت به آدم مستی بر می‌خورد — گیشایی یا مستخدمه‌ای، یا حتی مردی که برای دیدار از گیون آمده بود، مهم نبود چه کسی — این داستان را از هاتسوکی، مثل یک راز محرمانه در گوشش نقل می‌کرد. به گونه‌ای که طرف روز بعد یادش نمی‌ماند که هاتسومومو آن را گفته است. رفته‌رفته به حیثیت هاتسوکی لطمه‌ای وارد شد که دیگر برای هاتسومومو زحمتی نداشت که با استفاده از چند حيله‌ی دیگر او را از شهر بیرون نیندازد.»

از این که می‌شنیدم رفتار شیطانی هاتسومومو علاوه بر من شامل حال دیگری نیز شده است، به نحو عجیبی احساس راحتی خاطر می‌کردم. مامه‌ها ادامه داد: «تحمل رقیب را ندارد، به همین خاطر با تو این رفتار را دارد.»

گفتم: «خانم، هاتسومومو مرا به چشم رقیب نگاه نمی‌کند، رقابت من با او مثل رقابت چاله با اقیانوس است.»

«در چای‌خانه‌های گیون، بله. اما در اوکیای خودتان... برایت عجیب نیست که تا به حال خانم نیتا هاتسومومو را به دختر خواندگی نپذیرفته؟ اوکیای نیتا یکی از ثروتمندترین اوکیاهای بدون وارث گیون است. پذیرفتن هاتسومومو به فرزند خواندگی نیتا، نه تنها این مشکل را حل می‌کرد، بلکه تمام در آمد هاتسومومو نیز در اوکیا می‌ماند، بدون این که حتی یک سن آن به خود

هاتسومومو پرداخت شود. و هاتسومومو گیشای بسیار موفقی است! آدم فکر می‌کند خانم نیتا، با عشقی که مثل هر کس دیگر به پول دارد، باید از مدتها قبل او را به فرزند خواندگی پذیرفته باشد. فکر نمی‌کنی برای نکردن این کار حتماً دلیل محکمی در دست دارد؟»

مسلم است که تا به حال به هیچ یک از اینها فکر نکرده بودم، اما بعد از گوش دادن به مامه‌ها، احساس کردم دقیقاً می‌دانم علتش چیست. گفتم: «به فرزند خواندگی پذیرفتن هاتسومومو، مثل رها کردن بیر از قفس است.»

«کاملاً درست است. خانم نیتا خوب می‌داند که هاتسومومو بعد از پذیرفته شدن چه دختری از آب در خواهد آمد — از آن دخترهایی که راهی برای بیرون کردن مادر پیدا می‌کنند. بهر دلیل، هاتسومومو مثل بچه‌ها کم تحمل است. فکر نمی‌کنم حتی اجازه بدهد مارمولکی در قفس حصیری‌اش زنده بماند. یکی دو سال نگذشته، با فروش مجموعه‌ی کیمونوهای اوکیا خود را از آن خلاص می‌کند. شیوی عزیز، به این دلیل است که هاتسومومو این قدر از تو بدش می‌آید، و اما آن دخترک کدو حلوایی، گمان نمی‌کنم هاتسومومو خیلی نگران باشد که خانم نیتا او را به دختر خواندگی بپذیرد.»

گفتم: «مامه‌ها-سان، مطمئنم آن کیمونویتان را که خراب شد به خاطر دارید...»

«می‌خواهی بگویی این تو بودی که مرکب رویش ریختی.»
 «خُب... بله خانم، با وجودی که مطمئناً می‌دانید دست هاتسومومو پشت آن بود، امیدوارم روزی بتوانم به شما نشان بدهم که چقدر از آن اتفاق متأسفم.»
 مامه‌ها مدتی طولانی به من خیره ماند، چیزی در دست نداشتم که بدانم چه فکر می‌کند، تا این که گفت: «اگر دوست داری پوزش بخواه.»
 از پشت میز عقب رفتم و به تعظیم سر را تا روی زیلوی بر کف اتاق پایین

آوردم، اما پیش از آن که چیزی بر زبان آورم، مامه‌ها گفت: «اگر زارعی بودی که برای اولین بار به کیوتو می‌آمدی به تو می‌گفتم که تعظیمت قشنگ است. اما چون می‌خواهی دختری با فرهنگ نشان داده شوی، بایستی این‌طور تعظیم کنی. به من نگاه کن، از میز بیشتر فاصله بگیر. بسیار خوب، دو زانو بنشین، حالا دستهایت را دراز کن و انگشتهایت را روی زمین بگذار، فقط نوک انگشت و نه دست. انگشتها را هم نباید از هم باز نگه داری، می‌بینم که هنوز هم باز هستند. بسیار خوب، بگذار روی حصیر... هر دو دست را با هم... اینجا! حالا تعظیمت قشنگ شد. هر چقدر دلت می‌خواهد خم شو، اما گردنت را کاملاً صاف نگه دار، نگذار سرت اینقدر پایین برود. و به خاطر خدا، دستت را سنگین نکن و گرنه مثل مردها می‌شوی! خوب شد. حالا می‌توانی یک بار دیگر آن را تکرار کنی.»

یک بار دیگر به او تعظیم کردم، و گفتم که با تمام وجودم چقدر احساس تأسف می‌کنم که در خراب کردن کیمونوی زیبایش نقش داشتم.

گفت: «کیمونوی زیبایی بود، درست است؟ خُب، حالا آن را فراموش می‌کنیم. می‌خواهم بدانم چرا دیگر برای گیشا شدن تعلیم نمی‌گیری. مربی‌هایت در مدرسه به من گفتند که تا روزی که درس خواندن را کنار گذاشتی خوب کار می‌کردی. باید تا رسیدن به موفقیت در گیون به رهاست ادامه می‌دادی. چرا خانم نیتا جلو تعلیم گرفتنت را گرفت؟»

از قرضه‌هایم به او گفتم، همچنین ماجرای قرض کیمونو و سنجاق سینه‌ای را که هاتسومومو مرا به دزدیدنش متهم کرده بود تعریف کردم. تا وقتی که حرفم تمام شد، مامه‌ها بدون نشان دادن هیچ‌گونه واکنشی به نگاه کردن به من ادامه داد. سرانجام گفت:

«باید چیزی بیش از آن باشد که هنوز نگفته‌ای. با توجه به قرضی که داری، از خانم نیتا انتظار می‌رود بیش از آن مصمم به تماشای موفقیت تو در گیشایی باشد. اگر قرار است مستخدمه باقی بمانی شکی نیست که هیچ وقت نمی‌توانی

قرضت را پردازی.»

با شنیدن این حرف، باید بدون این که متوجه باشم نگاهم را از خجالت پایین آورده باشم، چون لحظه‌ای نگذشته به‌نظرم رسید که مامه‌ها به طور دقیق دارد فکرم را می‌خواند.

«خواستی فرار کنی، درست است؟»

گفتم: «بله خانم. خواهری داشتم. از هم جدا شده بودیم ولی توانستیم همدیگر را پیدا کنیم. قرار بود شبی بخصوص در جایی یکدیگر را ببینیم و باهم فرار کنیم... اما من از شیروانی پرت شدم و دستم شکست.»

«شیروانی! شوخی می‌کنی. رفته بودی که برای آخرین بار نگاهی به کیوتو بیندازی؟»

توضیح دادم که چرا این کار را کردم. و بعد گفتم: «می‌دانم کار احمقانه‌ای بود، به همین خاطر است که مادر از ترس این که دوباره دست به فرار بزنم، حاضر نیست حتی یک سِن هم خرج تعلیمات من کند.»

«بیش از آن است. هر دختری که دست به فرار بزند سبب بدنامی مدیری اوکیا می‌شود. مردم گیون این برداشت را دارند، می‌گویند، خدای من، حتی نمی‌تواند جلو فرار مستخدمه‌هایش را بگیرد! و از این چیزها. اما حالا می‌خواهی چه بکنی، شیو؟ به نظر من دختری نیستی که بخواهی یک عمر خدمتکار باقی بمانی.»

گفتم: «وای خانم... برای جبران اشتباهم حاضرم هرکاری بکنم. دو سال از آن می‌گذرد. با شکیبایی صبر کردم و زندگی‌ام را با این امید گذراندم که فرصتی به دست آورم.»

«تو برای شکیبیا بودن ساخته نشده‌ای. می‌بینم که از عنصر آب چقدر زیاد در شخصیتت داری. آب منتظر نمی‌ماند. اشکال را در هم می‌ریزد و همه چیز را

می‌گیرد و راه ناپیدایی را پیدا می‌کند که به فکر هیچ‌کس دیگر نمی‌رسد — یک سوراخ کوچک در شیروانی یا ته یک قوطی. شکی نیست که میان پنج عنصر این عنصر همه فن حریف‌تر از همه است. خاک را می‌شوید و می‌برد، آتش را خاموش می‌کند، می‌تواند فلز را بساید و از بین ببرد. حتی چوب، که طبیعتاً مُکمل آن است، بدون تغذیه‌ی آب قادر به ادامه‌ی حیات نمی‌باشد. باوجود این، هنوز از این قدرت در زندگی‌ات استفاده نکرده‌ای، درست است؟»

«خُب، راستش را بخواهید خانم، همین ریختن آب بود که مرا به فکر فرار از پشت بام انداخت.»

«شیو، من مطمئنم که تو دختر باهوشی هستی، اما فکر نمی‌کنم آن موقع خیلی از هوش‌ت استفاده کرده باشی. ما آدم‌هایی که از عنصر آب در وجودمان زیاد داریم راهی را که باید طی کنیم خودمان انتخاب نمی‌کنیم. تنها باید اجازه دهیم در مسیری به راه بیفتیم که طبیعت زندگیمان برایمان پیش می‌آورد.»

«فکر می‌کنم من رودخانه‌ای هستم که به سدّی خورده‌ام، و آن سدّ ها تسومومو است.»

آرام به من نگاه کرد و گفت: «بله، احتمالاً درست است. ولی رودخانه‌ها سد را خراب می‌کنند.»

از لحظه‌ی ورود به خانه‌ی مامه‌ها در این حیرت به سر می‌بردم که او برای چه مرا خواسته است. تا کنون به این نتیجه رسیده بودم که این احضار ربطی به مسئله‌ی کیمونو ندارد، ولی اینک بالاخره چشمم به روی چیزی باز شد که از اوّل در پیش رویم قرار داشت. مامه‌ها تصمیم گرفته بود برای انتقام از ها تسومومو از من استفاده کند. آشکار بود که رقیب هم هستند، در غیراینصورت برای چه ها تسومومو دو سال قبل کیمونوی مامه‌ها را خراب کرد؟ تردیدی نیست که مامه‌ها در انتظار رسیدن زمان مناسب بوده است، و اکنون، به نظر

می‌رسید که آن را یافته است. می‌خواست از من در نقش علف هرزه‌ای استفاده کند که در باغ گیاهان را می‌بلعد. دنبال یک انتقام ساده نبود، اگر اشتباه نکرده باشم، می‌خواست به طور کلی از شرّ هاتسومومو خلاص شود.

مامه‌ها به حرفش ادامه داد: «بهر دلیل، چیزی تغییر نخواهد کرد مگر این که خانم نیتا اجازه دهد که تو تعلیمات را از سر بگیری.»

گفتم: «من زیاد امیدوار نیستم که بتوانم متقاعدش کنم.»
«فعلاً نگران متقاعد کردن او نباش. نگران پیدا کردن وقت مناسب برای آن باش.»

مسلم است که تا آن هنگام درسهای بی‌شماری از زندگی گرفته بودم، اما از شکیبایی چیزی نمی‌دانستم — حتی نه آن اندازه که درک کنم منظور مامه‌ها از پیدا کردن وقت مناسب چیست. به او گفتم اگر پیشنهاد کند که چه بگویم، خوشحال می‌شوم که فردا با مادر صحبت کنم.

«گوش کن، شیو، سکندری رفتن در زندگی راه درستی برای جلو رفتن نیست. باید یاد بگیری که چگونه زمان و مکان مناسب را پیدا کنی. موشی که می‌خواهد سر گربه را کلاه بگذارد با احساس کوچکت‌ترین خطری بی‌خیال از سوراخش بیرون نمی‌آید. بلد نیستی چگونه به تقویم نجومی‌ات مراجعه کنی؟»
نمی‌دانم آیا تا به حال به تقویم نجومی برخورده‌اید. وقتی آن را باز می‌کنید و ورق می‌زنید نمودارهای پیچیده و حروف نامفهوم را در تمام صفحات می‌بینید. همان‌طور که قبلاً گفتم گیشاها خیلی خرافاتی‌اند. به ندرت پیش می‌آمد که مادر و خاله، و حتی آشپز و مستخدمه‌ها برای انجام دادن ساده‌ترین کارها، که حتی مثلاً خرید یک جفت کفش باشد، به تقویم نجومی‌شان مراجعه نکنند. اما من حتی یک‌بار هم در زندگی به آن رجوع نکرده بودم.

مامه‌ها گفت: «تعجبی ندارد که این همه بدبختی به سرت آمده. می‌خواهی

بگویی که بدون مشورت با تقویم برای انتخاب روز سعد می خواستی فرار کنی؟» به او گفتم که خواهرم تصمیم گرفته بود در چه تاریخی فرار کنیم. مامه‌ها خواست بداند آیا می توانم تاریخ آن روز را به یاد آورم، که البته پس از نگاهی به تقویم با او توانستم این کار را بکنم، آخرین سه‌شنبه‌ی اکتبر ۱۹۲۹، چند ماه بعد از آن که من و ساتسو از خانه و زندگی مان رانده شده بودیم.

مامه‌ها به مستخدمه‌اش گفت تقویم نجومی آن سال را بیاورد، و بعد از این که نماد سال تولدم را پرسید — سال میمون — مدتی را صرف بررسی نمودارهای گوناگون کرد، و همین‌طور به صفحه‌ای نگاه کرد که به طور کلی نمودار وضعیت من در آن ماه بود. سرانجام با صدای بلند خواند:

«نامبارک‌ترین وقت. از سوزن، غذاهای غیرمعمول و مسافرت به هر قیمت اجتناب شود.» مامه‌ها دست نگه داشت و به من نگاه کرد: «شنیدی؟ مسافرت. بعد می‌گوید که باید از چه چیزهایی دوری کنی... بگذار ببینم... حمام کردن در ساعاتی که خروس می‌خواند، خرید لباس نو، اقدام به کارهای مهم، به این گوش کن، تغییر محل زندگی» تقویم نجومی را بست و به من خیره شد. «حواست به هیچ‌کدام از این‌ها بوده است؟»

خیلی از آدم‌ها نسبت به این قبیل غیبگویی‌ها شک دارند، اما اگر آنجا می‌بودید و می‌دیدید که بعد چه شد تمام شک و تردیدها را کنار می‌گذاشتید. مامه‌ها نماد تولد خواهرم را پرسید و اطلاعات در مورد او را خواند. بعد از این که مدتی به آن نگاه کرد گفت: «خُب، نوشته، روز برای تغییرات کوچک سعد است، شاید منظورش بهترین روز برای اقدام به ماجراجویی بزرگی چون فرار نباشد، اما مسلماً بهتر از روزهای دیگر آن هفته و هفته‌های بعد بوده است.» آن وقت تعجب برانگیزترینش پیش آمد. مامه‌ها خواند: «می‌گوید، روز خوبی برای سفر در مسیر گوسفند.» و وقتی نقشه‌ای آورد و یورویدو را در آن پیدا کرد، در شمال

شرقی کیو تو قرار داشت، که در واقع مسیر هم تراز نماد دایرة البروج گوسفند بود. ساتسو به تقویم نجومی اش مراجعه کرده بود. احتمالاً همان موقع که مرا چند دقیقه در اتاق زیر پله تاتسویو تنها گذاشت. و یقیناً هم حق با او بود که این کار را بکند، او فرار کرد، من نکردم.

اینجا بود که فهمیدم چقدر بی خبر بوده‌ام — نه تنها از طرح نقشه‌ی فرار، بلکه از همه چیز. هیچوقت نفهمیده بودم که همه چیز از نزدیک بهم ربط دارند. و تنها از دایرة البروج نمی‌گویم. ما نوع بشر جزئی از چیزی بسیار بزرگتر هستیم. وقتی راه می‌رویم، شاید سوسکی را زیر پا له کنیم یا تغییری در هوا به وجود آوریم که به واسطه‌ی آن مگسی به جایی رود که در غیر این صورت نمی‌رفت. حال بیاییم خودمان را در مثل چون حشره در برابر عالمی برتر و مسلط فرض کنیم، آن‌گاه کاملاً آشکار می‌شود که زندگی روزانه‌مان تحت تأثیر نیروهای قرار دارد که اختیار ما بر آن بیش از اختیاری که سوسک بینوا در زیر قدمهای غول‌آسای ما بر زندگیش دارد نیست. چه باید کرد؟ باید به هر راهی که می‌توانیم از درک گردش کائنات و زمان‌بندی اقدام به عمل با آن استفاده کنیم که مجبور به جنگ با آن نشویم، با آن حرکت کنیم.

ماده‌ها یک بار دیگر به صفحه‌ی تقویم نجومی من مراجعه کرد و این بار چند تاریخ را در هفته‌ی آینده انتخاب کرد که برای تغییرات بزرگ سعد بود. از او پرسیدم آیا باید در یکی از این تاریخها با مادر صحبت کنم، و چه باید بگویم. گفت: «قصد من این نیست که خودت شخصاً با خانم نیتا صحبت کنی. لحظه‌ای نگذشته رویت را زمین می‌اندازد. اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم! تا آنجا که او می‌داند کسی در گیون نیست که بخواهد 'خواهر بزرگ‌تر' تو شود».

از شنیدن این حرف واقعاً غمگین شدم: «ماده‌ها-سان، اگر این طور است،

پس چه باید بکنم؟»

گفت: «شیو، باید به اوکیایت برگردی، و به هیچ کس نگویی که با من حرف زده‌ای.»

بعد، نگاهی به من انداخت که می‌گفت باید تعظیم کنم و از حضورش مرخص شوم. چنان برآشفته بودم که فراموش کردم مجله‌های کابوکی و زه‌های شامی‌سن را که مامه‌ها داده بود بردارم. مستخدمه‌اش دوان دوان در پی‌ام دوید و در خیابان آنها را به من داد.

فصل یازدهم

باید توضیح دهم که معنای دقیق حرف مامه‌ها از «خواهر بزرگ‌تر» چیست، گرچه آن موقع خودم هم به سختی چیزی از آن می‌دانستم. وقتی دختری سرانجام آماده‌ی رفتن به بیرون در مقام گیشای کارآموز می‌شود، نیاز به برقراری رابطه با گیشایی با تجربه‌ی بیشتر دارد. مامه‌ها از تامی‌ها تسوی بزرگ به عنوان خواهر بزرگ‌تر هاتسومومو نام برد، که هنگام به عهده گرفتن تعلیم هاتسومومو گیشای پا به سن گذاشته‌ای بود، اما نه اینکه خواهرهای بزرگ‌تر لزوماً باید خیلی بزرگ‌تر از گیشاهایی باشند که تحت تعلیم قرار می‌گیرند. هر گیشایی می‌تواند نقش خواهر بزرگ‌تر را برای گیشای کوچک‌تر ایفا کند، تا جایی که دست کم یک روز بر او ارشدیت داشته باشد.

وقتی دو دختر با هم پیوند خواهری می‌بندند، جشنی مثل مراسم ازدواج بر پا می‌کنند. بعد از آن، یکدیگر را به چشم اعضای یک خانواده نگاه می‌کنند، و مثل اعضای واقعی خانواده یکدیگر را «خواهر بزرگ‌تر» و «خواهر کوچک‌تر» صدا می‌کنند. چه بسا برخی از گیشاها این نقش را آن اندازه که باید جدی نمی‌گیرند، اما خواهر بزرگ‌تری که وظیفه‌اش را درست انجام می‌دهد بزرگ‌ترین نقش را در زندگی خواهر کوچک‌ترش بر عهده دارد. وظیفه‌اش بیش از فقط حصول

اطمینان به اینست که خواهر کوچک ترش آموخته که وقتی مردی لطیفه‌ای زشت تعریف می‌کند، بتواند خنده و خجالت را در هم بیامیزد؛ یا در انتخاب سایه‌ی درست خمیر زیر بنای آرایشش به او کمک کند. او باید مطمئن باشد که خواهر کوچک ترش می‌تواند توجه آدمهایی را که باید بشناسد جلب کند. این وظیفه را باید با دور گرداندن او در گیون و معرفی به مدیره‌های چای خانه‌های معتبر، و مردانی که برای برنامه‌های روی صحنه کلاه گیس درست می‌کنند، و سرآشپزهای رستوران‌های مهم و از این قبیل، انجام دهد.

مسلم است که در هر یک از این موارد خیلی کارها باید انجام شود. اما معرفی خواهر کوچک تر در سطح گیون در طول روز تنها نیمی از وظیفه‌ای است که خواهر بزرگ تر بر عهده دارد. چون گیون همانند ستاره‌ی جان باخته‌ای است که بعد از غروب آفتاب با تمام زیبایی خود سر بیرون می‌آورد. این خواهر شبها او را به مجالس پذیرایی می‌برد و به مشتریها و حامیانی که در گذر سالها با آنها آشنا شده است معرفی می‌کند. به آنها می‌گوید: «آه، با خواهر کوچک تر من آشنا شده‌اید، و غیره و غیره؟ خواهش می‌کنم نامش را به خاطر داشته باشید، چون به زودی ستاره‌ی بزرگی می‌شود! و لطفاً اجازه بدهید این بار که به گیون آمدید به شما سربزنند.» البته انگشت شماری از مردان حاضرند برای گپی مختصر در شب با یک دختر چهارده ساله بهایی بالا پردازند، لذا این مشتری فکر این را که در دیدار بعدی از گیون او را بخواهد نمی‌کند. اما خواهر بزرگ تر و مدیره‌ی چای خانه آن قدر در تحمیل دختر به او پای فشاری می‌کنند که دست آخر زیر بار می‌رود. اگر معلوم شود به دلایلی از دختر خوشش نمی‌آید... خُب، این داستان دیگری است، اما در غیر این صورت، سرانجام در زمان مناسب حامی و علاقه‌مند او می‌شود — همان گونه که حامی و علاقه‌مند خواهر بزرگ تر او هست.

بر عهده گرفتن نقش خواهر بزرگ تر اغلب مثل بردن کیسه‌ی برنج از این سوی شهر به آن سو است. چون نه تنها بستگی خواهر کوچک تر به خواهر بزرگ تر مثل بستگی مسافر به قطاری است که بر آن سوار است، بلکه وقتی دختر رفتاری شایسته ندارد، این خواهر بزرگ تر است که باید مسئولیت آن را بپذیرد. دلیل این که گیشایی موفق و پرکار به خاطر دختری جوان تر زیر بار این مشکلات می‌رود اینست که وقتی گیشایی کارآموز در کارش موفق می‌شود، همه‌ی مردم در گیون از آن سود می‌برند. خود گیشای کارآموز با پرداخت قرضه‌هایش، البته در طول زمان، از آن بهره می‌برد، و اگر بخت بلندی داشته باشد عاقبت رفیقه‌ی مردی ثروتمند می‌شود. بهره‌ی خواهر بزرگ تر دریافت بخشی از دستمزد خواهر کوچک تر است — همین طور مدیره‌های چای‌خانه‌های گوناگونی که گیشای کارآموز در آنها پذیرایی می‌کند نیز سهمی از دستمزد او را می‌برند. حتی سازنده‌ی کلاه گیس، و مغازه‌هایی که شانه‌های زینتی می‌فروشند، و شیرینی فروشیهایی که گیشاهای کارآموز گاه‌گاه برای حامیان‌شان از آنها شیرینی می‌خرند... شاید که هیچ‌گاه مستقیماً سهمی از دستمزد دخترها دریافت نکنند، اما مسلماً همگی‌شان از پشتیبانی یک گیشای موفق دیگر بهره‌مند می‌شوند، گیشاهایی که می‌توانند با جلب مشتری به ریختن پول در گیون رونق دهند.

اگر بگوئیم، برای دخترهای جوان گیون، تقریباً همه چیز بستگی به خواهر بزرگ تر دارد، درست گفته‌ایم. و با وجود این تعداد دخترانی که بتوانند بگویند چه کسی خواهر بزرگ ترشان خواهد شد انگشت شمارند. گیشاهای جا افتاده مسلماً شهرت خود را با تحت سرپرستی قراردادادن خواهر کوچک تری که فکر می‌کنند کودن است یا حامیان‌شان او را دوست نخواهند داشت به خطر نمی‌اندازند. از طرف دیگر، مدیره‌ی اوکیایی که مخارج هنگفت تعلیمات

دخترهای کارآموز بخصوصی را تقبل می‌کند دست روی دست نمی‌گذارد و منتظر نمی‌ماند که بچه گیشایی کودن از راه برسد و از او بخواهد تعلیمش را برعهده گیرد. در نتیجه، کار یک گیشای موفق عاقبت به آنجا می‌کشد که بیش از آنچه که جوابگو باشد تقاضا دریافت می‌کند. او برخی از این تقاضاها را رد می‌کند، برخی را نمی‌تواند... اینجا می‌رسیم به این که چرا مادر می‌گفت — همان‌طور که نظر مامه‌ها هم بود — هیچ گیشایی در گیون حاضر نیست نقش خواهر بزرگ‌تر مرا به عهده بگیرد.

در ابتدای ورودم به اوکیا، چه بسا مادر در ذهن داشت که هاتسومومو نقش خواهر بزرگ‌ترم را داشته باشد. شاید که هاتسومومو از آن زنهایی بود که عنکبوت یک لقمه‌شان است، اما تمام کارآموزهای گیون به خود می‌بالیدند که خواهر کوچک‌تر او باشند. هاتسومومو تا به حال دست کم در نقش خواهر بزرگ‌تر دو گیشای جوان‌تر و پرآوازه‌ی گیون ظاهر شده بود. و خلاف آزاری که به من می‌رساند با آنان خوشرفتاری می‌کرد. خودش انتخاب کرده بود، و به خاطر منافع مادی انجام داده بود. اما در مورد من، هاتسومومو مثل سگی که برای همراهی با گربه‌ای تا انتهای خیابان نمی‌تواند روی چیزی بیش از گرفتن یک گاز در کوچه حساب کند، او نیز نمی‌توانست برای کمک به من در گیون روی رضایت خاطری بیش از در آوردن چندین اضافه حساب کند. مادر به یقین می‌توانست هاتسومومو را مجبور کند که خواهر بزرگ‌تر من شود — نه به این خاطر که هاتسومومو در اوکیای ما زندگی می‌کرد، بلکه به این دلیل که او بیش از چند کیمونوی شخصی نداشت، و به مجموعه‌ی کیمونوهای اوکیا وابسته بود. اما گمان نمی‌کنم که هیچ فشاری در این دنیا می‌توانست او را مجبور کند که به من درست تعلیم دهد. مطمئنم روزی که از او خواسته می‌شد مرا به چای‌خانه‌ی میزوکی ببرد و به مدیره‌ی آنجا معرفی کند، در عوض مرا به کنار

رودخانه می برد و می گفت: «رودخانه ی کامو، با خواهر کوچک تر تازه ی من آشنا شده ای؟» و مرا در آن می انداخت.

و این نظر که گیشای دیگری وظیفه ی تعلیم دادن مرا به عهده بگیرد... خُب، معنای آن ایستادن در مقابل هاتسومومو بود. اندک شماری گیشا در گیون شجاعت مقابله با چنین جسارتی را داشتند.

چند هفته بعد از ملاقاتم با مامه ها نزدیک ظهر در اتاق پذیرایی مشغول ریختن چای برای مادر و مهمانش بودم که خاله در کشوی را باز کرد.

گفت: «ببخشید که مزاحم شدم، کایوکو - سان، اجازه هست بیرسم ایرادی ندارد اگر چند لحظه وقتتان را بگیرم.» می دانید، کایوکو نام واقعی مادر بود، اما به ندرت آن را در اوکیا می شنیدیم. «مهمانی برایمان آمده.»

مادر با شنیدن آن یکی از خنده های سرفه ای اش را تحویل داد. گفت: «خاله، حتماً امروز حوصله ات خیلی سر رفته که خودت خبر ورود مهمان را می دهی. مستخدمه ها آن گونه که باید کارشان را درست انجام نمی دهند، و توبه جای آنها انجام وظیفه می کنی؟»

خاله گفت: «فکر کردم ترجیح می دهید از زبان من بشنوید، مهمانمان مامه ها است.»

اندک اندک دچار این نگرانی شده بودم که ملاقاتم با مامه ها بی حاصل بوده است. اما اینک که شنیدم بی خبر پشت در اوکیای ما ایستاده است... خُب، خون با چنان فشاری به گونه ام دوید که احساس کردم لامپی شده ام که همین الان روشنش کرده اند. اتاق لحظاتی طولانی در سکوت فرو رفت، سپس مهمان مادر گفت: «مامه ها - سان... عجب! من می روم، اما به این شرط که قول بدهید فردا بگویید ماجرا چه بوده است.»

من هم از فرصت خروج مهمان مادر استفاده کردم و رفتم. بعد، در سرسرای ورودی پذیرایی، صدای مادر را شنیدم که به خاله چیزی را گفت که هرگز تصور نمی‌کردم. داشت چپقش را به لبه‌ی زیر سیگاری که با خود از اتاق پذیرایی آورده بود می‌زد، زیر سیگاری را به من داد و گفت: «خاله، لطفاً بیا و دستی به مویم بکش.» تاکنون ندیده بودم که مادر ذره‌ای نگران ظاهرش باشد. درست است که لباسهای شیک می‌پوشید، اما مثل اتاقش که پر از اشیاء زیبا بود اما به نحوی دردناک غمبار به نظر می‌رسید، خودش نیز شاید که فاخرترین پارچه‌ها را به تن می‌کشید، اما چشمهایش مثل یک تکه ماهی مانده‌ی بدبو چرب بود — و واقعاً، به نظر می‌رسید موی سرش به همان اندازه برایش مهم است که برای قطار دودکشش مهم است: چیزی که اتفاقی در آن بالا قرار داشت.

وقتی مادر به سراغ در رفت، من در اتاق مستخدمه‌ها به خالی کردن زیر سیگاری پرداختم. چنان با تمام وجود مشغول استراق سمع حرفهای مادر و مامه‌ها بودم که اگر ماهیچه‌های گوشم از جا در می‌رفتند هیچ تعجب نمی‌کردم. اول مادر گفت: «ببخشید که پشت در منتظران گذاشتم، مامه‌ها-سان، افتخار دادید به دیدن ما آمدید!»

بعد مامه‌ها گفت: «خانم نیتا، امیدوارم مرا ببخشید که بی‌خبر آمده‌ام.» و یا چیزی در زمینه‌ی این تعارفهای تشریفاتی. مدتی این گفت‌وگو ادامه پیدا کرد. جایزه‌ام در سخت‌کوشی در این استراق سمع مثل مردی بود که صندوقی را تا بالای کوه به خرمی کشد و می‌برد و آنجا می‌بیند داخلش پر از سنگ است.

سرانجام به سرسرای ورودی آمدم و به سالن پذیرایی رفتم. چنان مشتاق گوش دادن به حرفشان بودم که تکه‌ای کهنه از اتاق مستخدمه‌ها برداشتم و مشغول برق انداختن کف سر شدم. معمولاً وقتی در سالن مهمان داشتیم خاله اجازه نمی‌داد آنجا کار کنم، اما او نیز چون من سخت به گوش کردن ایستاده بود.

مستخدمه که با سینی چای از سالن بیرون آمد، خاله کنار رفت که دیده نشود و خیالش آسوده ماند که لای در اندکی باز است و می تواند حرفشان را بشنود. چنان هوش و حواسم را متمرکز به شنیدن گفتگوی آهسته‌ی آنها کرده بودم که باید پاک از دور و بر غافل مانده باشم، چون ناگهان صورت گرد کدو حلوایی را دیدم که به من خیره شده است. او نیز روی زمین زانو زده و مشغول برق انداختن کف بود، با وجودی که من قبلاً این کار را کرده بودم و قرار نبود او یک بار دیگر آن را انجام دهد.

زیر لب به من گفت: «مامه‌ها کیست؟»

ظاهراً حرف مستخدمه‌ها را شنیده بود، آنها را می‌دیدم که در راهرو خاکی ته راهرو ورودی جمع شده بودند.

من هم زیر لب پاسخش را دادم: «رقیب هاتسومومو. همان که هاتسومومو مجبورم کرد روی کیمونویش مرکب بریزم.»

کدو حلوایی می‌خواست سؤال دیگری بکند که صدای مامه‌ها به گوشمان رسید: «خانم نیتا، امیدوارم مرا ببخشید که در این روز شلوغ مزاحمتان شده‌ام، می‌خواهم مختصری درباره‌ی مستخدمه‌تان شیو با شما صحبت کنم.»

کدو حلوایی گفت: «وای، نه» و به چشمم نگاه کرد که نشان دهد چقدر متأسف است که می‌بیند دارم دچار مشکل می‌شوم.

مادر گفت: «شیوی ما کمی شیطان است، امیدوارم اذیتتان نکرده است.»

مامه‌ها گفت: «خیر، اذیت نکرده، اما متوجه شده‌ام که چند هفته است به مدرسه نیامده. عادت کرده بودم گاهی او را در سرسرا ببینم... دیروز بود که به فکرم رسید حتماً سخت بیمار است! به تازگی با دکتر بسیار قابلی آشنا شده‌ام. نمی‌دانم، اجازه دارم از او بخواهم از شیو عیادت کند؟»

مادر گفت: «محبت دارید، اما حتماً دختر دیگری را جای او گرفته‌اید. امکان

ندارد که در سرسرای مدرسه به شیوی ما برخوردیده باشید. او دو سال است که به مدرسه نمی‌رود.»

«داریم از یک نفر حرف می‌زنیم؟ یک دختر خیلی قشنگ، که چشمهای زیبای آبی - خاکستری دارد؟»

«چشمهایش معمولی نیست. اما حتماً دو دختر با این مشخصات در گیون هستند... آدم فکر نمی‌کند!»

مامه‌ها گفت: «تعجب می‌کنم که از وقتی او را دیده‌ام دو سال می‌گذرد. شاید به خاطر اثر خوبی که روی من گذاشته فکر می‌کنم همین اواخر او را دیده‌ام. خانم نیتا، اجازه دارم سؤال کنم... حالش خوب است؟»

«آه، بله. مثل یک نهال تازه سر بیرون آورده سلامت سلامت است، و اگر بشود گفت، به همان اندازه هم سرکش.»

«و با وجود این دیگر به مدرسه نمی‌آید؟ جای تعجب است!»

«برای گیشای پرطرفداری مثل شما، مطمئنم که گیون شهر راحتی برای پول در آوردن است. اما می‌دانید، زمان زمان سختی کشیدن است. دیگر استطاعت این را که پول خرج کسی کنم ندارم. همین که فهمیدم شیو چقدر بی‌کفایت...»

مامه‌ها گفت: «حالا دیگر صددرصد مطمئنم که داریم از دو دختر حرف می‌زنیم. نمی‌توانم تصور کنم که خانم مدیره‌ای به باهوشی شما، خانم نیتا، شیو را بی‌کفایت بخواند...»

مادر پرسید: «مطمئنید که نام او شیو است؟»

هیچ‌کدام ما متوجه نشدیم، اما مادر با به زبان آوردن این کلمات از پشت میز بلند شده بود و سراغ درِ اتاق کوچک آمده بود. لحظه‌ای بعد در کشویی را باز کرد و گوش خاله را مقابل خود دید. خاله انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده از پشت در کنار رفت، و گمان می‌کنم مادر هم خوشحال شد چون او نیز دقیقاً به همان

تظاهر کرد، فقط نگاه به من انداخت و گفت: «شیو-شان، یک دقیقه بیا تو.»
 وقتی در کشوی را در پشت سرم کشیدم و دو زانو روی زیلوی حصیری
 نشستم که تعظیم کنم، مادر سرجایش پشت میز نشسته بود.
 گفت: «این شیو-شان ما است.»

مامه‌ها گفت: «همان دختری است که گفتم! حالت چطور است، شیو-شان؟
 خوشحالم که تو را سلامت می‌بینم! به خانم نیتا گفتم که نگرانت شده بودم، اما
 ظاهراً حالت خوبِ خوب است.»
 پاسخ دادم: «بله، خانم، خوبم.»

مادر به من گفت: «متشکرم، شیو.» تعظیم کردم که مرخص شوم، اما پیش از
 آن که از جا بلند شوم، مامه‌ها گفت:
 «واقعاً دختر قشنگی است، خانم نیتا، باید بگویم چند بار فکر کرده‌ام که
 بیایم از شما اجازه بگیرم او را خواهر کوچک‌تر خودم بکنم. اما حالا که دیگر
 تعلیم نمی‌گیرد...»

مادر باید از شنیدن این حرف غافلگیر شده باشد، چون در حال بیرون رفتن
 از اتاق دیدم دستش در حال بردن فنجان چای بر لب، میان زمین و آسمان
 بی حرکت ماند. به سر جای اولم در سرسرا برگشته بودم که بالاخره او به صدا در
 آمد.

«مامه‌ها-سان، گیشایی به پرطرفداری شما... در گیون دست روی هر
 کارآموزی که بگذارید خواهر کوچک‌ترتان می‌شود!»

«درست است که این درخواست خیلی وقتها از من می‌شود، اما بیشتر از یک
 سال است که برای خودم خواهر کوچک‌تر نگرفته‌ام. شاید فکر کنید با این وضع
 خراب اقتصادی، دیگر مشتری آنچنان نداریم، اما در واقع، تا به حال هیچ وقت
 این اندازه سرم شلوغ نبوده است. گمان می‌کنم، حتی در اوقاتی مثل این ایام،

ثروتمندها ثروتمندتر می شوند.»

مادر گفت: «حالا بیش از همیشه به تفریح نیاز دارند. اما داشتید می گفتید...»
 «بله، داشتم چه می گفتم؟ خب، فرقی ندارد. نباید بیش از این وقتتان را
 بگیرم. بهر حال، خوشحالم که حال شیو کاملاً خوب است.»

«خیلی خوب، بله. اما مامه‌ها - سان، پیش از آن که بروید، اگر اشکالی ندارد،
 یک دقیقه صبر کنید. داشتید می گفتید که به فکر افتاده بودید شیو را به خواهر
 کوچک‌تریتان قبول کنید؟»

مامه‌ها گفت: «راستش، حالا که خیلی وقت است دیگر تعلیم نمی گیرد...
 بهر حال، مطمئنم برای تصمیمی که گرفته‌اید دلیل بسیار موجهی دارید، خانم
 نیتا. به خودم جرأت اظهار نظر نمی دهم.»

«انتخابهایی که در این زمان به آدم تحمیل می شود، دلخراش است.
 استطاعت پرداخت مخارج تعلیمش را بیش از این نداشتم! به هر رو،
 مامه‌ها - سان، اگر احساس می کنید که او استعدادش را دارد، مطمئنم که هر نوع
 سرمایه گذاری روی آینده‌ی او به اندازه‌ی کافی بازگشت دارد.»

مادر داشت از مامه‌ها امتیاز می گرفت. تاکنون هیچ گیشایی شهریه‌ی خواهر
 کوچک‌ترش را نپرداخته بود.

مامه‌ها گفت: «ای کاش که چنین چیزی عملی بود. اما با این وضع خراب
 اقتصادی...»

مادر گفت: «شاید بشود راهی برای آن پیدا کرد، گرچه شیو اندکی خودسر
 است و قرضش هم زیاد است. اغلب با خودم فکر می کنم که اگر روزی قادر به
 پرداخت آن شود باید حیرت کنم.»

«دختری به این قشنگی؟ اگر نتواند قرضش را پردازد جای حیرت دارد.»
 مادر گفت: «به هر حال، ارزش زندگی بالاتر از پول است، درست نیست؟»

آدم دلش می‌خواهد در حق دختری مثل شیو هرکار خوبی که از دستش برمی‌آید انجام دهد. شاید در عقیده‌ام تجدید نظر کردم و پول بیشتری رویش گذاشتم... متوجه می‌شوید، اما فقط روی تعلیمش، باید ببینیم همه‌ی اینها به کجا می‌کشد؟»

مامه‌ها گفت: «حتماً قرض شیو خیلی هنگفت است، اما با وجود این، فکر می‌کنم به بیست سالگی نرسیده همه را بپردازد.»

مادر گفت: «تا بیست سالگی، گمان نمی‌کنم تا به حال در گیون دختری این کار را کرده باشد. آن‌هم در یک چنین اوضاع بد اقتصادی...»
«بله، درست است، وضع اقتصادی خیلی خراب است.»

مادر گفت: «به نظر من اینطور می‌رسد که امنیت سرمایه‌گذاری روی کدو حلوائیمان بیشتر است. هر چه باشد، در مورد شیو، اگر قرار است خواهر کوچک‌ترتان شود، قرضهایش به جای رو به بهبود رفتن رو به بدتر شدن می‌رود.»

منظور مادر تنها شهریه‌ی دروس من نبود، منظورش استفاده‌ای بود که باید به مامه‌ها می‌پرداخت. گیشاهای در موقعیت مامه‌ها نسبت به گیشاهای معمولی غالباً در درصد بالاتری از درآمد خواهر کوچک‌ترشان سهیم می‌شدند.

مادر ادامه داد: «مامه‌ها-سان، اگر تا یک دقیقه دیگر بگویند چه در ذهن دارید، هیچ تعجب نخواهم کرد. اگر مامه‌های بزرگ می‌گویند که شیو تا بیست سالگی قرضش را می‌پردازد، چطور می‌شود در درستی آن شک کرد؟ البته، دختری مثل شیو بدون داشتن خواهر بزرگ‌تری مثل شما موفق نمی‌شود، ولی او کیای کوچک ما هم محدودیتهای روز را دارد. نمی‌توانم شرایط معمول شما را پیشنهاد کنم. بهترین پیشنهادی که می‌توانم از درآمد آینده‌ی شیو به شما بدهم احتمالاً بیش از نیمی از انتظارتان را برآورده نمی‌کند.»

مامه‌ها گفت: «الان هم پیشنهادهای بسیار سخاوتمندانه‌ای دریافت می‌کنم. اگر قرار است خواهر کوچک‌تر بگیرم، نمی‌توانم پیشنهادی با قیمت پایین‌تر بدهم.»

مادر پاسخ داد: «مامه‌ها-سان، حرفم را تمام نکردم. پیشنهاد من اینست. درست است که فعلاً فقط می‌توانم نیمی از آنچه را که معمول شما است پردازم. اما اگر، آن‌طور که پیش‌بینی می‌کنید، شیو بتواند واقعاً تا بیست سالگی تمام قرضش را پردازد، بعد از آن باقی مانده‌ی استفاده‌تان را به خودتان وامی‌گذارم، به اضافه سی درصد. در دراز مدت پول خوبی است.»

مامه‌ها پرسید: «و اگر شیو به بیست سالگی برسد و هنوز قرضش را نپرداخته باشد؟»

«در چنین صورتی متأسف خواهم بود که بگویم، این سرمایه‌گذاری برای هر دویمان بد بوده است. و اوکیا قادر به پرداخت بدهی دستمزد شما نمی‌باشد.» سکوت برقرار شد و سپس مامه‌ها آهی کشید.

«خانم نیتا، حساب و کتاب من ضعیف است. اما اگر درست متوجه شده باشم، می‌خواهید چیزی را قبول کنم که به نظر شما غیرممکن است، یعنی استفاده‌ی کمتر از معمول را بپذیرم. بسیاری از دخترها با شرایط امید بخش‌تری در گیون خواهرهای کوچک‌تر مناسب‌تری برای من خواهند بود، بدون این که دست به خطر بزنم. متأسفم که باید پیشنهادتان را رد کنم.»

مادر گفت: «حق دارید، سی درصد مبلغ پایینی است. اگر موفق شوید، آن را دو برابر می‌کنم.»

«ولی اگر شکست بخورم، آن وقت چیزی دستم را نخواهد گرفت.»

«لطفاً آن را با هیچ اشتباه نکنید. به هر حال سهمی از درآمد شیو متعلق به شما خواهد بود. مسئله تنها اینجاست که اوکیا قادر نخواهد بود بدهی اضافه‌آن را به

شما پیردازد.»

مطمئن بودم که پاسخ مامه‌ها خیر خواهد بود. اما گفتم: «پیش از همه چیز علاقه‌مندم که بدانم بالا بودن قرض شیو در واقع تا چه اندازه است.»
مادر گفتم: «دفتر حساب را برایتان می‌آورم.»

بیش از این چیزی از گفتگویشان را نشنیدم، چون در اینجا خاله حوصله‌اش از به گوش نشستن من سر رفت، فهرست خریدی به دستم داد و مرا از اوکیا بیرون فرستاد، تمام آن روز، مثل یک تلنبار سنگ بعد از زلزله در تکان بودم، البته چون خبر نداشتم که نتیجه‌ی کار به کجا کشیده است. اگر مادر و مامه‌ها به توافق نمی‌رسیدند، با همان اطمینانی که یک لاک پشت به همیشه لاک پشت بودن دارد، من هم تا نفس می‌کشیدم خدمتکار می‌ماندم.

وقتی به اوکیا بازگشتم، کدو حلوائی دو زانو نزدیک حیاط در راهرو نشسته بود و از شامی سن در دستش صدای دنگ دنگ ترسناکی در می‌آورد. چشمش که به من افتاد خنده بر لبش شکفت و اشاره کرد که نزدش بروم.

گفتم: «بهانه‌ای پیدا کن و سری به اتاق مادر بزن، از ظهر تا حالا با دفتر و دستک حسابش نشسته و تکان نمی‌نخورد. مطمئنم که چیزی خواهد گفت. آن وقت به دو بیا و همه را به من بگو!»

فکر کردم عقیده‌ی خوبی است، یکی از چیزهایی که باید می‌خریدم پماد بیماری جَرَب آسپز بود، اما داروخانه این دارو را تمام کرده بود. بنابراین تصمیم گرفتم به طبقه‌ی بالا بروم و از مادر پوزش بخواهم که دست خالی به اوکیا برگشته‌ام. البته برای او اهمیتی نداشت، شاید حتی اصلاً نمی‌دانست که برای خرید آن فرستاده شده‌ام. اما این بهانه لااقل مرا به اتاق او می‌برد.
وارد که شدم دیدم دارد به اجرای یک قطعه‌ی فکاهی از رادیو گوش می‌کند.

معمولاً اگر در چنین مواقعی مزاحمش می‌شدم، اشاره می‌کرد که داخل شوم و به گوش کردن ادامه می‌داد — همیشه نگاه به دفترهای حسابش داشت و به چپ‌ش پک می‌زد. اما امروز، شگفت‌زده دیدم وقتی که نگاهش به من افتاد رادیو را خاموش کرد و دفتر حسابش را بست. تعظیم کردم و رفتم دو زانو پشت میز نشستم.

گفت: «مامه‌ها که اینجا بود، دیدم مشغول کهنه کشیدن کف سرسرا بودی. می‌خواستی به حرفهای ما گوش بدهی؟»

«خیر، خانم، روی چوب کف خراش افتاده بود. من و کدو حلوائی هر کاری کردیم که آن را برق بیندازیم...»

گفت: «امیدوارم در گیشایی موفق‌تر از دروغ‌گویی از آب در بیایی.» و بدون این که چپ‌ش را از دهان بردارد خندید، در نتیجه، در چپ‌ش فوت کرد و خاکسترش را از کاسه‌ی کوچک فلزی به هوا پراکند، هنوز بعضی از ذرات تنباکوی پاشیده شده روی کیمونویش می‌سوختند. چپ‌ش را روی میز گذاشت و شروع به زدن خودش کرد تا هنگامی که خیالش راحت شد همه را خاموش کرده است.

گفت: «خُب شیو، بیش از یک سال است که در این اوکیا هستی.»

«بیش از دو سال، خانم.»

«در این مدت به زحمت متوجه می‌شدم که اینجا هستی. آن وقت فکرش را بکن که امروز، سروکله‌ی گیشایی مثل مامه‌ها پیدا شود و بگوید می‌خواهد تو را خواهر کوچک‌تر خود بکند. می‌گویی این را چگونه تجزیه و تحلیل کنم؟»

به نظر من، مامه‌ها در واقع بیش از آن که علاقه‌مند به کمک به من باشند می‌خواست به هاتسومو مو ضربه بزنند. اما مسلم است که نمی‌توانستم این را به مادر بگویم. خواستم بگویم اصلاً اطلاعی ندارم که چرا مامه‌ها به من علاقه‌مند

شده است، اما پیش از آن که دهان باز کنم، در اتاق باز شد و صدای هاتسومومو را شنیدم که گفت:

«مادر ببخشید، نمی دانستم دارید کلفت خانه را دعوا می کنید!»

مادر به او گفت: «از این بیعد دیگر کلفت نخواهد بود. امروز مهمانی داشتیم که شاید برایت جالب باشد بدانی.»

هاتسومومو گفت: «بله، شنیده ام که مامه ها آمده بود و ماهی کوچولویمان را از آکواریوم بیرون کشید.»

آمد و پشت میز زانو زد، چنان نزدیک من نشست که مجبور شدم کنار بروم و برای او جا باز کنم.

مادر گفت: «مامه ها، به دلایلی، فکر می کند شیو تا بیست سالگی قرضش را پس می دهد.»

هاتسومومو رو به من آورد. لبخندش را که می دیدید فکر می کردید مادری است که به شیرخواره ی دلبنده اش می نگرد. اما گفت:

«مادر، شاید، اما اگر او را به روسپی خانه بفروشید...»

«بس کن هاتسومومو. دعوت نکردم که از این حرفها بزنی. می خواهم بدانم تازگی ها به مامه ها چه کرده ای که خشمگین شده است؟»

«ممکن است که خانم نازنازی را در خیابان ندیده گرفته ام و حالش گرفته شده است، ولی بجز این دیگر کاری نکرده ام.»

«خیالی دارد. دلم می خواهد بدانم این خیال چه است.»

«سری در کار نیست، مادر. فکر می کند به وسیله ی احمق خانم کوچولو می تواند به من بند کند.»

مادر پاسخ نداد، به نظر رسید دارد حرف هاتسومومو را مطالعه می کند. دست آخر گفت:

«چه بسا واقعاً فکر می‌کند که شیو در گیشایی موفق‌تر از کدو حلوایی مان از آب در می‌آید و دلش می‌خواهد مختصری پول رویش حرام کند. آیا باید به خاطر آن سرزنشش کرد؟»

«مادر، راستش را بخواهید... مامه‌ها برای پول در آوردن به شیو نیاز ندارد. فکر می‌کنید اتفاقی است که تصمیم گرفته وقتش را روی دختری تلف کند که با من در یک اوکیا زندگی می‌کند؟ اگر مامه‌ها فکر می‌کرد که با برقرار کردن ارتباط با سگ کوچکمان می‌تواند مرا از گیون بیرون کند، شاید این کار را می‌کرد.»

«دست بردار، هاتسومومو. چرا او باید بخواهد تو را از گیون بیرون کند؟»

«برای این که من از او زیبا تر هستم. دلیل بهتری لازم است؟ دلش می‌خواهد راه بیفتد و با گفتن 'اوه، لطفاً با خواهر کوچک‌تر من آشنا شوید. با هاتسومومو در یک اوکیا زندگی می‌کند، اما چون جواهر بی‌همتایی است به جای او تعلیمش را به من سپرده‌اند' مرا کوچک کند.»

مادر، زیر لب گفت: «گمان نمی‌کنم مامه‌ها چنین رفتار کند.»

هاتسومومو ادامه داد: «اگر فکر کرده است که می‌تواند از شیو گیشای موفق‌تری از کدو حلوایی بسازد، پس باید انتظار تعجبش را هم داشته باشد. اما خوشحالم که شیو می‌تواند کیمونو تنش کند و در خیابان راه بیفتد و جولان بدهد. برای کدو حلوایی فرصتی بهتر از این پیش نمی‌آید. تا به حال دیده‌اید بچه گربه‌هایی را که به بادکنک حمله می‌کنند؟ اگر کدو حلوایی دندان‌ش را به خاطر آن تیز کند گیشای بهتری از آب در می‌آید.»

ظاهراً مادر از این حرف خوشش آمد، چون گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی لبخند بالا رفت.

گفت: «نمی‌دانم از امروز چه چیز خوبی بیرون می‌آید. صبح که چشم از خواب باز کردم دو دختر بی‌مصرف در این اوکیا زندگی می‌کردند. حالا باید به جنگ یکدیگر بروند... آن هم با همراهی دو تن از صاحب نام‌ترین گیشاها.»

فصل دوازدهم

عصر فردای آن روز مامه‌ها مرا به خانه‌اش خواست. این بار وقتی مستخدمه در را باز کرد، پشت میز منتظر من نشسته بود. این بار مواظب بودم که هنگام قدم گذاشتن به اتاق و یک بار دیگر هنگام رسیدن به کنار میز به درستی تعظیم کنم. گفتم: «مامه‌ها-سان، نمی‌دانم چطور شد که چنین تصمیمی گرفتید... ولی نمی‌توانم مراتب سپاسم را...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «فعلاً نیازی به سپاسگزاری نیست. هنوز اتفاقی نیفتاده. بهتر است که بگویی دیروز بعداز دیدار من خانم نیتا به تو چه گفت.» گفتم: «راستش، فکر می‌کنم مادر از این که شما به من توجه نشان داده‌اید کمی گیج شده است... و راستش را بخواهید، خودم هم گیج شده‌ام.» امیدوار بودم که مامه‌ها چیزی بگویند، اما حرفی نزد. ادامه دادم «اما هاتسومو...» «وقت را بی‌خود روی این که او چه می‌گوید تلف نکن. می‌دانی که از دیدن شکست تو چه لذتی می‌برد، خانم نیتا هم همین‌طور.»

گفتم: «نمی‌فهمم، با توجه به این که اگر موفق شوم مادر پول زیادی در می‌آورد، چرا باید بخواهد که من شکست بخورم.»

مامه‌ها گفت: «اگر قرضت را تا بیست سالگی بدهی او مقدار زیادی به من

بدهکار می‌شود. دیروز به نوعی با او شرط بستم.» مستخدمه چای ریخت و مامه‌ها ادامه داد: «تا مطمئن نمی‌شدم که تو موفق خواهی شد این شرط را نمی‌بستم. اما اگر قرار است خواهر بزرگ‌تر تو باشم، از حالا باید بدانی که در انجام دادن مقررات خودم سختگیرم.»

انتظار داشتم که این مقررات را به من بگوید، اما تنها چشم غرّه‌ای رفت و گفت: «شیو، واقعاً که، نباید چای را اینطور فوت کنی. می‌گویند از ده آمده‌ای! بگذار روی میز بماند و سرد شود.»

گفتم: «ببخشید، متوجه نبودم که دارم فوت می‌کنم.»

«از این به بعد باید متوجه باشی، گیشاها در انتظار باید خیلی به ظاهر اهمیت بدهند. حالا، همان‌طور که گفتم، من آدمی هستم مقرراتی. اول از همه، منتظرم که هر چه به تو می‌گویم، بدون چون و چرا و بدون هیچ‌گونه تردیدی انجام دهی. می‌دانم که گاه‌گاهی از خانم نیتا و هاتسومومو سربپیچی کرده‌ای. شاید فکر می‌کنی که قابل درک است، اما اگر از من می‌پرسی، اگر از اول بیش از این مطیع بودی شاید به هیچ یک از این مشکلات بر نمی‌خوردی.»

مامه‌ها کاملاً حق داشت. دنیا خیلی عوض شده بود، بچه که بودم، اگر دختری از بزرگ‌ترها اطاعت نمی‌کرد بلافاصله سر جایش نشانده می‌شد.

مامه‌ها ادامه داد: «چند سال قبل دو خواهر کوچک‌تر برای خودم گرفتیم، یکیشان سخت کار می‌کرد و دیگری از زیر کار در می‌رفت. روزی او را به اینجا، به آپارتمان خودم آوردم و گفتم که بیش از این حاضر نیستم مرا دست ببندازد، اما فایده نکرد. ماه بعد به او گفتم برود برای خودش یک خواهر بزرگ‌تر دیگر پیدا کند.»

گفتم: «مامه‌ها-سان، به شما قول می‌دهم که این اتفاق برای من نخواهد افتاد. تشکرش را به شما مدیونم، احساس می‌کنم کشتی هستم که برای اولین بار به

اکیانوس رفته است. اگر باعث ناامیدی شما شوم، هرگز خودم را نخواهم بخشید.»

«بله، خُب، خوب است، اما منظورم فقط این نیست که چقدر سخت باید کار کنی. باید خیلی مراقب باشی که هاتسومو مو گولت نزنند. و به خاطر خدا، کاری نکن که بیش از این قرض بالا بیاوری. مواظب باش که حتی یک فنجان هم نشکنی!»

به او قول دادم که این کار را خواهم کرد، اما باید اعتراف کنم وقتی به یک بار دیگر گول خوردن از هاتسومو مو فکر کردم... خُب، مطمئن نبودم که این بار چگونه می توانم از خودم دفاع کنم.

مامه ها گفت: «هنوز یک چیز دیگر مانده، هر چه که ما به هم می گوئیم باید بین خودمان بماند. یک کلمه از این حرفها نباید به هاتسومو مو زده شود. حتی اگر فقط از آب و هوا بگوئیم، می فهمی؟ اگر هاتسومو مو پرسید من چه می گویم، بگو، «آه، هاتسومو مو-سان، مامه ها-سان، هیچ وقت حرف جالبی نمی زنند. حرف از دهانش بیرون نیامده از خاطر می رود. کودن ترین آدمی است که تا حالا دیده ام!»

به مامه ها گفتم که فهمیدم.

ادامه داد: «هاتسومو مو خیلی باهوش است، با کوچکترین نشانه ای که ببیند، مات می برد که چطور خودش از اول تا آخر را می خواند.»
و ناگهان به طرف من خم شد و با صدایی خشم آلود گفت: «دیروز که شما دو تا را با هم در خیابان دیدم داشتید چه می گفتید؟»

گفتم: «هیچی، خانم!» و گرچه که خیره نگاه کردنش به من ادامه پیدا کرد، اما چنان یکه خورده بودم که نمی توانستم کلمه ای بیش از آن بگویم.
«منظورت چیست که می گویی هیچی؟ بهتر است جواب بدهی، دختره ی

احمق، وگر نه شب که خوابیدی مرکب تو گوشت می ریزم!»
 دقیقه‌ای طول کشید که متوجه شدم مامه‌ها دارد ادای هاتسومومو را در می‌آورد. به گمانم در ادا در آوردن موفق نبود، اما اینک که فهمیدم منظورش چیست، گفتم: «هاتسومومو-سان، راستش را بخواهید، حرفهای مامه‌ها-سان حوصله‌ی آدم را سر می‌برد! حتی یک کلمه‌اش هم یادم نمی‌ماند. مثل برف آب می‌شوند. مطمئنید که دیروز ما را با هم دیدید؟ چون اگر با هم حرف زده‌ایم، من یادم نیست...»

مامه‌ها مدتی به این تمرین ادامه داد، با ناشیگری ادای هاتسومومو را در می‌آورد، و سرانجام گفت کارم قابل قبول است. خودم به اندازه‌ی او مطمئن نبودم. زیر سؤال مامه‌ها قرار گرفتن، گرچه که می‌کوشید رفتاری مثل هاتسومومو داشته باشد، اما هیچ ربطی به حفظ ظاهر در برابر خود هاتسومومو نداشت.



در دو سالی که مادر نقطه‌ی پایان بر درس خواندن من گذاشته بود، بسیاری از آموخته‌هایم را فراموش کرده بودم. و از ابتدا هم چنان درسی نخوانده بودم که اینک با آن شروع کنم، چون در آن زمان ذهنم مشغول چیزهای دیگری بود. به همین دلیل وقتی بعد از موافقت مامه‌ها به این که خواهر بزرگ‌ترم باشد به مدرسه برگشتم، خالصانه احساس می‌کردم که تازه برای اولین بار درس خواندن را شروع کرده‌ام.

آن زمان دوازده سال داشتم، و قدّم تقریباً به بلندی قد مامه‌ها بود. شاید که بزرگ شدن به نظر امتیاز بیاید، اما مطمئن باشید که در مورد من این طور نبود. بیشتر دخترهای مدرسه درس خواندن را از سنین خیلی پایین‌تری شروع کرده بودند، و این شروع در برخی مواقع طبق سنت در سه سال و سه روزگی بود.

انگشت شمار دخترانی که در این سنین پایین شروع به تعلیم گرفتن می‌کنند اغلب دخترهای خود گیشاها هستند، و چنان بزرگ می‌شوند که رقص و آیین تهبیه‌ی چای در زندگی روزانه‌شان نقشی چون شنا در برکه برای من دارد.

می‌دانم که مقداری از آموزش نواختن شامی سین توسط خانم معلم موش را شرح داده‌ام. اما گیشاها بایستی علاوه بر آموختن شامی سین بسیاری از هنرهای دیگر را هم بیاموزند. و در حقیقت، «گی» کلمه‌ی «گیشا» به معنی هنر است، لذا معنای کلمه‌ی گیشا در واقع «هنرمند» یا «صاحب هنر» است. صبح‌ها اولین درس با نواختن نوعی طبل شروع می‌شد که ما آن را tsutsumi می‌خوانیم. شاید تعجب کنید چرا گیشا باید زحمت یاد گرفتن طبل زدن را به خود بدهد، پاسخش آسان است، در تمام ضیافت‌ها و گردهم آییهای غیررسمی در گیون، گیشاها اگر خواننده و یا نوازنده‌ی شامی سین همراهی‌شان نکنند نمی‌رقصند. اما در صحنه‌های رقص، مثل فستیوال رقصهای پایتخت قدیمی در فصل بهار، تعداد نوازنده‌های شامی سین شش تن یا بیشتر است، که با کمک گرفتن از ضربات طبلها و همچنین نوعی فلوت ژاپنی که آن را fue می‌خوانیم. می‌نوازند. بنابراین می‌بینید که گیشا باید در تمام آلات موسیقی دست داشته باشد، در حالی که ساز تخصصی‌اش سرانجام فقط یک یا دو ساز خواهد بود.

همان‌طور که گفتم، درس آغازین صبح‌های من نواختن طبل کوچکی بود که آن را tsutsumi می‌خوانیم، که مثل سایر آلات موسیقی تحت تعلیم به حالت نشسته و روی دو زانو نواخته می‌شد. tsutsumi با طبلهای دیگر فرق دارد، چون آن را روی شانه می‌گذارند و با دست به آن ضربه می‌زنند، نه مثل طبل بزرگتری به نام okawa، که روی پا می‌گذارند، و یا بزرگترین آنها، taiko که بالای سکو می‌گذارند و با چوبهای دسته پهن بر آن می‌کوبند. تمام این سازها را یکی دوبار نواخته‌ام. شاید طبل به نظر سازی بیاید که حتی بچه‌ها هم می‌توانند آن را

بنوازند، اما در واقع نواختن هر یک شیوه‌ی خود را دارد، مثلاً برای — taiko بزرگترین طبل — باید دست را به یک طرف برد و دسته‌ی چوبی را از پشت آورد و بر آن زد، یا uchikomi، با یک دست ضربه رازد و همزمان دست دیگر را بالا برد و بالعکس آن را تکرار کرد، که آن را sarashi می‌گوییم. طرق دیگری نیز وجود دارد که هر یک صدای خود را می‌دهد، اما تمرین روی هر کدام باید زیاد باشد. مهم‌تر از آن، کار دسته‌ی ارکستر همیشه در جلو چشم تماشاگر است، بنابراین حرکاتشان باید ظریف و قشنگ باشد، و همین‌طور در نواختن هماهنگ با سایر نوازندگان باید تبحر لازم را داشته باشند. پنجاه درصد کار صدای درست بیرون آوردن و پنجاه درصد باقی اجرای صحیح است.

صبح‌ها بعد از نواختن طبل کلاس آموزش فلوت ژاپنی و بعد کلاس شامی‌سن داشتم. روش یادگیری تمام این سازها کمابیش شبیه یکدیگر بود. مربی درس را با نواختن قطعه‌ای آغاز می‌کرد، و بعد شاگردها آن را می‌نواختند. گاهی، نه همیشه، پیش می‌آمد که صدای دسته‌ی ارکستر باغ وحش را در می‌آوردیم، چون مربی مواظب بود درس را با نواختن قطعه‌ای آسان شروع کند. مثلاً، اولین باری که در کلاس فلوت شرکت کردم، خانم مربی فقط یک نُت نواخت و بعد یک‌به‌یک آن را نواختیم. حتی بعد از زدن یک نُت هم، مربی خیلی چیزها برای گفتن داشت.

«فلان کس، انگشت کوچکت را باید پایین بیاوری، نه این که در هوا نگه داری، و تو، فلان و بهمان، مگر فلوتت بو می‌دهد؟ خُب، پس چرا دماغت را چین انداخته‌ای!»

این خانم مثل اکثر مربی‌ها، سختگیر بود و طبیعتاً از ارتکاب اشتباه می‌ترسیدیم. از او بر می‌آمد که فلوت را از دست دختر بینوایی بگیرد و بر شانه‌اش بکوبد.

بعد از طبل، فلوت و شامی سین، درس تعلیم آواز داشتیم. در ژاپن در اغلب مهمانی‌ها آواز می‌خوانیم، و البته، مهمانی‌ها اغلب همان چیزی است که مردها به خاطر آن به گیون می‌آیند. اما اگر دختری قادر نباشد که با همراهی دیگران بخواند و هیچ وقت هم از او تقاضای خواندن در جمع نشود، باز هم باید به خاطر کمک به درک رقص درس رشته‌ی آواز را بگذراند. چون هر رقص برای آهنگ بخصوصی تنظیم می‌شود، و اغلب خواننده‌ای آن را همراهی می‌کند که با خواندن آواز شامی سین نیز می‌نوازد.

آهنگها انواع مختلف دارند — وای، تعدادشان بیش از آن است که بتوانم بشمارم — اما ما پنج نوع آهنگ را یاد می‌گرفتیم. برخی منظومه‌هایی بودند مردم پسند، و برخی قطعاتی طولانی از نمایشنامه‌های قدیمی کابوکی که داستانی را نقل می‌کردند، باقی چیزی شبیه اشعار کوتاه آهنگین بودند. شرح و تفصیل این آهنگ‌ها حماقت است. فقط اجازه دهید بگویم در حالی که به نظر من بیشتر این آهنگ‌ها جذاب است، اما ظاهراً به گوش خارجی‌ها بیش از آنچه که موسیقی بیاید مثل ناله‌ی دسته‌ای گربه در حیاط معبد است. درست است که آوازهای سنتی ژاپن شامل مقدار زیادی چهچهه است که چنان از ته گلو زده می‌شود که بیش از دهان صدا از بینی در می‌آید اما مسئله، فقط عادت داشتن گوش است. در تمام این کلاسها، موسیقی و رقص تنها بخشی از آموختنی‌هایمان را تشکیل می‌دادند.

چون دختری که صاحب کمالات و هنرهای گوناگون شده اگر هنوز به اصول و رفتار درست وارد نباشد در مجالس خوب جلوه نمی‌کند، مربی‌ها به همین دلیل سخت روی رفتار و سلوک شایسته‌ی شاگردهایشان اصرار می‌کردند، حتی وقتی که این رفتار تنها در گذشتن از سرسرا با قدمهای کوتاه به دستشویی بود. مثلاً، اگر درس شامی سین داشتیم، آن قدر نواختنمان را اصلاح می‌کردند که

بتوانیم با درست‌ترین زبان آهنگ صحبت کنیم، یا به جای لهجه‌ی کیوتویی اگر با لهجه‌ی محلی حرف می‌زدیم، یا قوز می‌کردیم، یا قدمهای پرسر و صدا برمی‌داشتیم. در واقع سخت‌ترین بازخواست از شاگردها برای بدساز زدن یا یادنگرفتن ابیات آوازا نبود، بلکه برای کثیف بودن زیر ناخن‌ها و با بی‌ادبی رفتار کردن و از این قبیل چیزها بود.

گاهی وقتها که دربارهی دوره‌ی تعلیماتم با خارجی‌ها حرف می‌زدم، می‌پرسند: «خُب، گل‌آرایی را کی یاد گرفتی؟» پاسخش اینست که هیچ وقت گل‌آرایی یاد نگرفتم. اگر کسی جلو مردی بنشیند و برای گرم کردن سر او به آرایش گل پردازد، احتمالاً وقتی سرش را بالا می‌آورد، می‌بیند مرد سر روی میز گذاشته و خوابیده است. باید این را به یاد داشته باشید که گیشا، در درجه‌ی اول آفریننده‌ی شادی و نوازنده است. درست است که برای مردها ساکی یا چای می‌ریزیم، اما هرگز نمی‌رویم که یک ظرف دیگر ترشی بیاوریم. و در واقع، مستخدمه‌هایمان چنان خوب از ما پذیرایی می‌کنند که به زحمت می‌دانیم چطور باید از خودمان مراقبت کنیم، و یا چطور اتاقمان را مرتب کنیم، چه برسد به این که در چای خانه بنشینیم و گل‌آرایی کنیم.

آخرین کلاسی که در ساعتهای صبح داشتم درس آیین تهیه‌ی چای بود. در این باره کتابهای بسیار زیادی نوشته‌اند، بنابراین نیازی به وارد شدن به جزئیات نیست. اما در اصل، آیین چای توسط یک یا دو تنی اجرا می‌شود که در مقابل مهمانشان می‌نشینند و با اصولی کاملاً سنتی چای درست می‌کنند، در فنجانهای زیبا، با همزنهای بامبو و غیره و غیره. مهمانها نیز خود بخشی از آیین هستند، چون باید هم فنجان‌ها را به طرز مخصوصی در دست بگیرند و هم به طور مخصوصی بنوشند. اگر فکر می‌کنید آیین چای یعنی نشستن و فنجان‌های چای لذیذ نوشیدن ... خُب، باید بگویم که این

آیین به نوعی مثل رقص است، یا حتی مراقبه، که نشسته بر روی دو زانو اجرا می شود. دم کردن این چای با ریختن برگ چای کوبیده در آب جوش و بعد هم زدن و کف کردن و به رنگ سبز در آمدنش است و ما آن را matcha می خوانیم و به ذائقه‌ی خارجیها اصلاً خوشمزه نیست. تصدیق می کنم که مثل کف صابون سبز است. و مزه‌ی تلخی دارد که فقط باید به آن عادت کرد.

این تشریفات بخش مهمی از تعلیمات یک گیشا است. شروع پذیرایی در مهمانیهای خصوصی با آیین ساده‌ی تهیه‌ی چای غیر معمول نیست. و مهمانی‌هایی که برای تماشای رقصهای فصل به گیون می آیند ابتدا با چایی پذیرایی می شوند که گیشاها درست می کنند.

مربی آیین چای ما زن جوان حدود بیست و پنج ساله‌ای بود که بعدها فهمیدم در گیشا شدن به موفقیت نرسیده بود، اما در آموزش فراگیری این سنت چنان وسواس به خرج می داد که گویی هر حرکت آن کاری واقعاً مقدس است. به خاطر ذوق و شوقی که در انجام دادن کارش داشت به زودی یاد گرفتم که به آموزش او احترام بگذارم. و باید بگویم برای آخرین ساعت یک صبح طولانی بهترین درس بود. فضا، فضایی آرامش بخش بود. حتی اکنون نیز آیین تهیه‌ی چای چون خواب خوش شبانه برایم لذتبخش است.

دشواری دوره‌ی تعلیمات گیشاها تنها به خاطر آموختن هنرهای لازم نیست، بیشتر به خاطر شلوغ بودن زندگیشان است. بعد از گذراندن تمام صبح در کلاسهای درس، از گیشا انتظار می رود مثل معمول تمام بعدازظهر و شب را نیز مشغول به کار باشد، با وجود این که شبها بیش از سه تا پنج ساعت وقت برای خوابیدن ندارد. در طول سالهایی که آموزش می دیدم، حتی اگر دو نفر می شدم، باز هم زندگی‌ام به همان اندازه شلوغ بود. اگر مادر مرا نیز مثل کدو حلوائی از انجام دادن وظایف خانه معاف می کرد از او ممنون می شدم، اما با در نظر گرفتن

شرطی که با مامه‌ها بسته بود، گمان نمی‌کنم که حتی یک بار هم فکر پیشنهاد دادن وقت بیشتر به من برای تمرین به ذهنش خطور یافته بود. برخی از وظایفم به عهده‌ی مستخدمه‌ها گذاشته شده بود، اما اغلب روزها مسئولیتی بیش از آنچه که قادر به انجام دادنش باشم برعهده‌ام گذاشته می‌شد، در همان حال که انتظار می‌رفت بعد از ظهرها یکی دو ساعت هم تمرین شامی سِن کنم. زمستان‌ها من و کدو حلوایی سعی می‌کردیم با گذاشتن دستمان در آب یخ تا آن جایی که از درد به گریه می‌افتادیم، قدرتش را بالا ببریم، و بعد در هوای سرد منجمدکننده‌ی حیاط می‌نشستیم و تمرین می‌کردیم. می‌دانم که به نظر واقعاً ظلم می‌آید، اما آن زمان زندگی همین بود. و در واقع، محکم‌تر کردن دست به این شیوه به بهتر نواختن من خیلی کمک می‌کرد. می‌دانید، وقتی آدم به وحشت می‌افتد دستش بی‌حس می‌شود، و وقتی عادت کنید با دستی بنوازید که قبلاً کرخت و بی‌حس شده است، وحشت دیگر مشکل نمی‌آفریند.

اوایل من و کدو حلوایی بعد از ظهرها به اتفاق تمرین شامی سِن می‌کردیم، بعد از پایان یک ساعت درس خواندن و نوشتن با خاله. از هنگام آمدن به اوکیا هر روز نزد او ژاپنی می‌خواندم و او همیشه روی رفتار درست اصرار داشت. اما بعد از ظهرها که با کدو حلوایی شامی سِن تمرین می‌کردیم، خیلی خوش می‌گذشت. اگر با صدای بلند می‌خندیدیم خاله یا یکی از مستخدمه‌ها می‌آمد و دعوایمان می‌کرد، اما تا وقتی که سرو صدایمان در نمی‌آمد و ضمن حرف زدن صدای شامی سِن را هم بیرون می‌دادیم کسی کاری به کارمان نداشت، در آن ساعات می‌توانستیم از مصاحبت یکدیگر لذت ببریم. در شبانه‌روز بیش از همه مشتاق رسیدن آن ساعت بودم.

سپس یک بعد از ظهر، وقتی کدو حلوایی داشت روی تکنیک درهم برهم نواختن نوته‌ها با هم کمک می‌کرد، هاتسومومو جلومان در راهرو سبز شد. حتی

صدای آمدنش به اوکیا را نشنیده بودیم.

خطاب به من گفت: «اینجا را نگاه کن، خواهر کوچولوی آینده مامه‌ها را ببین!» کلمه‌ی «آینده» را افزود چون تا هنگامی که زمان معرفی من به نام گیشای کارآموز به مردم نمی‌رسید رسماً خواهر به حساب نمی‌آمدیم.

به حرفش ادامه داد: «بایستی تو را خانم احمق کوچولو صدا می‌کردم، اما بعد از این صحنه‌ای که دیدم، فکر می‌کنم باید این نام را برای کدو حلوایی نگه دارم.» کدو حلوایی بینوا مثل سگی که دمش را لای پا می‌گذارد شامی‌سنش را روی پا گذاشت. پرسید: «کار بدی کرده‌ام؟»

اجباری نبود که به هاتسومومو نگاه کنم و شکفتن خشم بر صورتش را ببینم، از چیزی که می‌خواست اتفاق بیفتد سخت می‌ترسیدم.

هاتسومومو گفت: «ابدأ! فقط این که تا حالا تشخیص نداده بودم که شعورت این اندازه است.»

کدو حلوایی گفت: «ببخشید، هاتسومومو، داشتم به شیو کمک می‌کردم که...»

«شیو نیازی به کمک تو ندارد. هر وقت برای زدن شامی‌سن کمک بخواهد، سراغ مربی‌اش می‌رود. توی کله‌ی گنده‌ات مثل کدو خالی است؟»

و چنان نیشگونی محکم از لب کدو حلوایی گرفت که شامی‌سن از روی زانوی سرخورد و روی گذر چوبی و از آنجا هم پایین در راهروی خاکی افتاد. به او گفت: «من و تو باید چند کلمه با هم حرف بزنیم، شامی‌سن را بگذار کنار، من هم از اینجا تکان نمی‌خورم تا خیالم راحت باشد که کار احمقانه‌ی دیگری نمی‌کنی.»

وقتی هاتسومومو به او اجازه داد، کدو حلوایی بینوا پایین رفت تا شامی‌سن را بردارد و تکه‌هایش را جدا کند. نگاهی ترحم برانگیز به من انداخت، و من

فکر کردم شاید آرام شود. اما در واقع لبش شروع به لرزیدن کرد، و بعد صورتش مثل زمینی که به زلزله افتاده باشد به لرزیدن افتاد، و آن گاه ناگهان قطعات شامی سن را زمین انداخت و دست به لب برد — که داشت ورم می کرد — اشک هم بر گونه اش جاری شد. صورت هاتسومومو چون آسمانی که از خشم بیرون بیاید نرم شد، با لبخندی رضایت آمیز رو به من کرد.

گفت: «باید دنبال دوست کوچولوی دیگری بگردی. من و کدو حلوایی که حرفهایمان را زدیم آن وقت بهتر می داند که از این به بعد نبایستی یک کلمه با تو صحبت کند. درست نمی گویم، کدو حلوایی؟»

کدو حلوایی سر تکان داد، چاره ی دیگری نداشت، اما تأسف از چهره اش می بارید. دیگر هیچ گاه با هم شامی سن تمرین نکردیم.

دفعه ی بعد که به دیدار مامه ها به خانه اش رفتم گزارش این برخورد را دادم. گفت: «امیدوارم معنای آنچه هاتسومومو گفت را با تمام وجود درک کرده باشی. اگر قرار است کدو حلوایی یک کلمه با تو حرف نزند، تو هم یک کلمه با او حرف نمی زنی. او را دچار دردسر می کنی. و تازه، مجبور است هر چه را به او بگویی به هاتسومومو بگوید. درست است که قبلاً به این دختر بینوا اطمینان داشتی، اما از این به بعد نباید اطمینان کنی.»

از شنیدن این حرف چنان دچار اندوه شدم که مدتی نتوانستم حرف بزنم. سرانجام گفتم: «تلاش برای زنده ماندن در زیر دست هاتسومومو در اوکیای ما مثل تلاش خوک برای زنده ماندن در کشتارگاه است.»

این را که می گفتم به کدو حلوایی فکر می کردم، اما مامه ها بایستی اندیشیده باشد که منظورم خودم هستم. گفت: «کاملاً درست می گویی، تنها دفاعی که از دستت بر می آید موفق تر شدن از هاتسومومو و بیرون کردن او است.»

«ولی همه می‌گویند که او یکی از پرطرفدارترین گیشاهاست. نمی‌دانم چطور می‌توانم روزی پر طرفدارتر از او شوم.»

مامه‌ها پاسخ داد: «من نگفتم پرطرفدار، گفتم موفق. رفتن به مهمانی‌های زیاد به معنای همه چیز نیست. من در خانه‌ای بزرگ با دو مستخدمه‌ی شخصی زندگی می‌کنم، در حالی که هاتسومومو — که احتمالاً به اندازه‌ی همان مهمانی‌هایی که من می‌روم می‌رود — هنوز در اوکیای نیتا زندگی می‌کند. وقتی می‌گویم موفق، منظورم گیشایی است که استقلال خود را به دست آورده است. تا زمانی که گیشا یک مجموعه کیمونو برای خود درست نکرده — یا تا زمانی که دختر خوانده‌ی اوکیا نشده، که معنای هر دو یکی است — زندگی‌اش در زیر قدرت کسی دیگر است. تو بعضی از کیمونوهای مرا دیده‌ای، درست است؟ فکر می‌کنی آنها را از کجا آورده‌ام؟»

«فکر کرده بودم شاید پیش از آن که تنها زندگی کنید دختر خوانده‌ی یک اوکیا بوده‌اید.»

«تا پنج سال قبل در اوکیا زندگی می‌کردم. اما مدیره‌ی آنجا خودش دختری داشت، هیچوقت نخواست کسی را به فرزندخواندگی بپذیرد.»

«اجازه می‌دهید سؤال کنم... این مجموعه‌ی کیمونو را خودتان خریده‌اید؟»
 «شیو، فکر می‌کنی که یک گیشا چقدر درآمد دارد! منظور از یک مجموعه‌ی کامل کیمونو دو سه دست لباس برای هر فصل نیست. زندگی بعضی از مردها همیشه در دوروبر گیون می‌گردد. اگر هر شب تو را با یک لباس ببینند خسته می‌شوند.»

بایستی همان‌گونه که احساس می‌کردم کاملاً گیج به نظر آمده باشم، چون چشم مامه‌ها که به صورتم افتاد خنده‌اش گرفت.
 «شیو-شان، اخم نکن، این معما پاسخ دارد. دانای من مرد با سخاوتی است و

بیشتر این لباسها را او برایم خریده، به همین دلیل است که من موفق تر از هاتسومو مو هستم. من دانای ثروتمندی دارم. او سالهاست که دانا ندارد.»



تا آن اندازه در گیون زندگی کرده بودم که از منظور مامه‌ها از دانا چیزی بدانم. دانا عنوانی است که خانمها برای نام بردن از همسرشان به کار می‌برند — یا بهتر بگوییم، در آن زمان به کار می‌بردند. امّا گیشایی که به دانایش اشاره می‌کند از همسرش نمی‌گوید. گیشاها هیچ وقت ازدواج نمی‌کنند، یا دست کم آنهایی ازدواج می‌کنند که دیگر به گیشایی ادامه نمی‌دهند.

می‌دانید، گاهی اوقات رضایت خاطر بعضی از مردها با سپری کردن شب در یک بزم پرشور و نشاط با گیشاها تأمین نمی‌شود و طالب چیزی بیش از آن هستند. بعضی از این مردها همین اندازه که به اماکنی از قبیل میاگاوا-شو راه بیابند و بوی عرق تنشان را به محیط خانه‌های نامطبوعی از همان قبیل که شبی خواهرم را در آن پیدا کردم بیفزایند، دل خوش دارند. سایر مردها درجه‌ی شهامتشان را بالا می‌برند و آخر شب با چشمهای خسته و قرمز یک‌بری می‌شوند و زیر لب از گیشای کنار دستشان از «نرخ» او سؤال می‌کنند. گیشاهای درجه‌های پایین ممکن است برای چنین قراری مشتاق باشند، احتمالاً از این که درآمدی مخصوص خودشان داشته باشند خیلی هم خوشحال می‌شوند. شاید که زنهایی اینچنین خود را گیشا بنامند و در اداره‌ی ثبت احوال هم ثبت نام کرده باشند، امّا فکر می‌کنم پیش از آن که شایستگی و یا ناشایستگی‌شان در گیشایی برای شما مسلم شود، ابتدا نگاهی به رقص کردنشان بیندازید، بعد شامی سن زدنشان را تماشا کنید، و ببینید از آیین تهیه‌ی چای چه می‌دانند. یک گیشای اصیل هرگز در پایان یک مهمانی شبانه خود را در اختیار کسی قرار نمی‌دهد تا به حیثیتش لطمه وارد کند. تظاهر نمی‌کنم که بگویم هیچ گیشایی

هرگز به همین سادگی با مردی که به نظر جذاب می آید قرار نمی گذارد، به هر حال، چه قرار بگذارد یا نگذارد زندگی شخصی خودش است. گیشاها هم مثل همه دل دارند، و آنها هم مثل همه اشتباه می کنند. گیشایی که دست به چنین خطری می زند فقط باید امیدوار باشد که آبرویش نرود، چون این آبرو واقعاً در خطر است، اما مهم تر از آن، جایگاه او با دانایش است، البته اگر دانا داشته باشد. و بیش از آن، خشم زنی را می خرد که اوکیایش را اداره می کند. گیشایی که مصمم است به دنبال دلش برود بایستی خطر آن را هم به جان بخرد، اما به طور قطع به خاطر پولی که می تواند خیلی راحت از طرق قانونی به دست آورد این کار را نمی کند.

بنابر این می بینید، گیشاهای درجه یک و دو در گیون، توسط هیچ کس، برای یک شب خریداری نمی شوند. اما اگر مردی با مشخصات خوب علاقه مند به چیز دیگری است — نه فقط گذراندن یک شب، بلکه برای مدتی طولانی — و اگر می خواهد پیشنهاد مدتی قابل قبول را بدهد — خُب، در این صورت گیشا خوشحال می شود که چنین قراری را بپذیرد. مهمانی ها و از این قبیل سرگرمیها به جای خود خیلی خوب هستند، اما در گیون پول واقعی از طریق گرفتن دانا به دست می آید، و گیشای بدون دانا — مثل هاتسومومو — مثل گربه ی خیابانگرد است که برای سیر کردن شکم صاحب ندارد.

شاید انتظار دارید همه ی مردها به زنی زیبا چون هاتسومومو با ولع پیشنهاد دانا شدن بدهند، و مطمئنم که بسیاری هم این کار را کرده اند. در واقع او یک بار دانا داشته است. اما چنان خشم خانم مدیره ی میزوکی، چای خانه ی رسمی اش را برانگیخته است که مردهایی که بعد از آن تقاضای دانا شدن او را کرده اند همیشه یک پاسخ شنیده اند؛ آمادگی ندارد — که آنها هم احتمالاً این برداشت را کرده اند که برای خود دانا دارد، در حالی که نداشت. هاتسومومو در لطمه زدن به

رابطه‌اش با مدیره این چای‌خانه به هیچ‌کس به اندازه‌ی خود لطمه وارد نیاورد. در مقام یک گیشای پرطرفدار آن اندازه پول در می‌آورد که مادر را راضی نگه دارد، امّا به عنوان یک گیشای بدون دانا، آن اندازه در نمی‌آورد که استقلالش را به دست آورد و برای همیشه اوکیا را ترک کند. همین‌طور نمی‌توانست راحت عضو چای‌خانه‌ای شود که روحیه‌اش با مدیره‌ی آن سازگارتر باشد و او در پیدا کردن دانا کمکش کند، مدیره‌ی هیچ چای‌خانه‌ای حاضر نبود به رابطه‌اش با مدیره میزوکی لطمه بزند.

البته گیشاهای درجه‌ی متوسط به چنین رفتاری‌هایی دچار نمی‌شوند. آنها وقتشان را صرف دلربایی از مردهایی می‌کنند که امیدوارند روزی یکی از آنها سرانجام در خواست گرفتن او را با مدیره‌ی چای‌خانه عنوان کند. بسیاری از این درخواستها آخر و عاقبت ندارد، بعد از تحقیق معلوم می‌شود که مرد پولدار نیست، یا وقتی به او پیشنهاد می‌شود به عنوان حسن‌نیت در خواستگاری هدیه‌ای گرانقیمت مثل کیمونو بیاورد، پا پس می‌کشد. امّا اگر هفته‌ها مذاکره به سرانجامی خوش برسد، گیشا و دانای تازه مراسمی شبیه مراسم خواهر شدن دو گیشا بر پا می‌کنند. در اغلب موارد این پیوندها شش ماه یا چیزی در این حدود دوام می‌آورند، شاید اندکی طولانی‌تر — چون البته، مردها زود از یک چیز خسته می‌شوند. شرایط قرارداد معمولاً مرد را مجبور به پرداخت بخشی از قروض گیشا و به عهده گرفتن مخارج پرهزینه‌ی زندگی ماهانه‌اش می‌کند — مثل خرج آرایش و شاید بخشی از شهریه‌ی تعلیمات، و شاید هم هزینه‌های دارو و درمان و چیزهایی از این قبیل. به رغم پرداخت این مخارج سرسام‌آور، مرد مثل سایر مشتریان، موظف است حق‌الزحمه‌ی معمول در ساعت و در هر کجا که با او وقت بگذراند را بپردازد. امّا همچنان عنوان «حق ویژه» را برای خود محفوظ نگه می‌دارد.

این ترتیب کار یک گیشای در حد متوسط بود. اما برای گیشاهای در سطوح بالا، که تعدادشان در گیون به چهل نفر می‌رسید، بیش از این توقع می‌رفت. اول این که، گیشایی در این مقام حتی به آن فکر نمی‌کرد که با قبول یک زنجیره دانا به شهرت خود لطمه وارد کند، برعکس، در طول عمر بیش از یک یا دو دانا نمی‌گرفت. دانای او نه تنها پرداخت مخارج زندگی از قبیل دستمزد نام‌نویسی در اداره‌ی ثبت احوال، شهریه‌ی دروس و مخارج غذا را به عهده می‌گرفت، تأمین پول تو جیبی و هزینه‌ی اجراهای رقص و خرید کیمونو و جواهر را نیز تقبل می‌کرد. و برای گذراندن وقت با او، نه تنها حق‌الزحمه‌ی معمول را می‌پرداخت، بلکه برای نشان دادن حسن‌نیت، روی آن نیز می‌گذاشت.

مامه‌ها به‌طور قطع یکی از این گیشاهای در سطوح بالا بود، در واقع، این‌گونه که شنیدم، احتمالاً یکی از دو یا سه صاحب نام‌ترین گیشاها در سراسر ژاپن بود. اگر درباره‌ی گیشای مشهور مامه تسوکی، چیزی به گوشتان رسیده باشد، گیشایی که اندکی پیش از آغاز جنگ جهانی اول با نخست‌وزیر ژاپن رابطه برقرار کرد و سبب بر پا شدن جنجال بزرگی گردید، او خواهر بزرگ‌تر مامه‌ها بود — به همین خاطر نام هر دو با کلمه‌ی «مامه» شروع می‌شد. گذاشتن مشتقی از نام خواهر بزرگ‌تر در اوّل نام خود برای گیشاهای جوان یک امر عادی است.

داشتن خواهر بزرگ‌تری مثل مامه تسوکی برای تضمین موفقیت مامه‌ها در کار کافی بود. اما افزون بر آن در اوائل دهه‌ی ۱۹۲۰ که سازمانهای مسافرتی در ژاپن برای اولین بار تبلیغات خود را در سطح بین‌المللی شروع کردند، پوسترهایی با نقش زیبایی از معبد توژی در جنوب شرقی کیوتو را به معرض نمایش گذاشتند، با یک درخت گیلاس در یک سو و گیشایی کارآموز در سوی دیگر که به‌نظر دختری محجوب و زیبا و بی‌نهایت ظریف می‌رسید. آن گیشای

کارآموز مامه‌ها بود.

لازم به گفتن نیست که بگوییم مامه‌ها به شهرت رسید. این پوستر در تمام شهرهای بزرگ دنیا به نمایش در آمد، در زیر آن جمله‌ی «بیائید و از سرزمین آفتاب تابان دیدن کنید.» به تمام زبانهای پیگانه نوشته شده بود — نه فقط به انگلیسی و آلمانی و فرانسوی و روسی و... بله، به زبانهایی که حتی اسمشان به گوشتان نخورده است. مامه‌ها آن زمان شانزده سال داشت، اما ناگهان دید که دارد به ملاقات هر شخصیت دولتی که به ژاپن می‌آید دعوت می‌شود، و همین‌طور اشراف‌زاده‌های انگلیسی یا آلمانی، و میلیونرهای امریکایی. برای نویسنده‌ی بزرگ آلمانی، توماس مان ساکی ریخت و او هم توسط مترجم داستانی ملال‌آور و طولانی را برایش تعریف کرد که قریب به یک ساعت طول کشید، و همین‌طور با چارلی چاپلین و سان‌یاترین و بعدها، با ارنست همینگوی نیز دیدار کرد، و همینگوی شبی در مستی به او گفته بود که لب‌های زیبای قرمزش در زمینه‌ی سفید آرایش صورت او را به فکر خون بر روی برف می‌اندازد. در سالهای بعد از آن، مامه‌ها به خاطر اجرای تعدادی برنامه‌ی رقص با تبلیغات وسیع در تئاتر کابوکوزا در کیوتو به شهرتی بالاتر دست یافت، که معمولاً نخست‌وزیر و تعداد بسیار زیادی از مقامات برجسته در تماشای آن حضور می‌یافتند.

وقتی مامه‌ها اعلان کرد که قصد دارد مرا به عنوان خواهر کوچک‌ترش انتخاب کند، از هیچیک از این چیزها درباره‌ی او اطلاع نداشتم و ضرر هم نکردم، چون احتمالاً چنان می‌ترسیدم که بیش‌از لرزیدن در حضورش نمی‌توانستم کار دیگری بکنم.

رقص، احترام برانگیزترین هنر یک گیشا است. تنها امیدبخش‌ترین و

زیباترین گیشاها این دلخوشی را دارند که در این هنر تخصص به دست آورند، و شاید گذشته از آیین تهیه‌ی چای هیچ چیز دیگری در مقام مقایسه به غنای سنتی آن نمی‌رسد. مدرسه‌ی رقص اینو، محل تمرین گیشاهای گیون، از هنرهای نمایشی “نو” اقتباس شده است چون “نو” هنری باستانی است که همیشه مورد عنایت دربار امپراتوری بوده است. رقاصه‌های گیون هنر خود را برتر و والاتر از تمرینهای رقص مدرسه‌ی ناحیه‌ی پونتوچو در آن‌سوی رودخانه می‌دانند، که از هنرهای نمایشی کابوکی اقتباس شده است. اکنون، من یکی از تحسین‌کنندگان بزرگ کابوکی هستم، و در حقیقت اقبالی آن‌چنان بلند داشته‌ام که تعدادی از معروفترین بازیگران کابوکی این قرن بین دوستانم جای داشته‌اند. اما کابوکی به نسبت، هنری تازه شکل گرفته است، قدمتش به پیش از سال ۱۷۰۰ نمی‌رسد. و همیشه هم پیش از آن که مورد عنایت دربار امپراتوری باشد، مردم از تماشای آن لذت برده‌اند. در گیون، بین رقصهای پونتوچو و رقصهای اینو اصلاً مقایسه نمی‌شود.

گیشاهای کارآموز همگی باید دوره‌ی تعلیم رقص را ببینند، اما همان‌طور که گفتم، تنها امیدبخش‌ترین و زیباترین دخترها آن اندازه شهامت می‌کنند که در این رشته تخصص به دست آورند و به جای نواختن شامی‌سن و خواننده‌ی معمولی شدن، رقاصه‌ی واقعی شوند. بدبختانه، کدو حلوائی با وجود صورت گرد و صافش، به این خاطر بیشتر وقتش را به تمرین شامی‌سن می‌گذرانند چون برای رقص انتخاب نشده بود. اما من، چون زیبایی خیره‌کننده‌ای، مثل هاتسومومو، نداشتم که بجز رقص شانس دیگری نداشته باشم، به نظرم می‌رسید که تنها از طریق نشان دادن علاقه به کوشش زیاد نزد مربی‌هایم است که می‌توانم رقاصه شوم.

به هر حال، به خاطر محبت‌های تمام نشدنی هاتسومومو، درس خواندنم

بدجور شروع شد. مربی رقصم زنی در سنین پنجاه سالگی بود که بین خودمان او را خانم دنبالچه صدا می‌کردیم، چون پوست گلویش چنان چروک افتاده بود که در زیر چانه به شکل دنباله در آمده بود. خانم معلم دنبالچه به اندازه‌ی هر کس دیگر در گیون از هاتسومومو بدش می‌آمد. هاتسومومو این را خوب می‌دانست، و بنابر این فکر می‌کنید چه کرد؟ سراغ او رفت — این را می‌دانم چون خانم معلم دنبالچه ماجرا را چند سال بعد برایم تعریف کرد — گفته بود:

«خانم مربی، اجازه دارم محبتی از شما بخواهم؟ یکی از شاگردهای شما چشمم را گرفته، به نظرم خیلی با استعداد می‌آید. خیلی سپاسگزار می‌شوم اگر بگویید نظرتان در مورد او چیست. نامش شیواست، و من خیلی خیلی به او علاقه دارم. هر کمک اضافه‌ای که به او بکنید به من منت گذاشته‌اید.»

هاتسومومو نیازی به سفارش نداشت، چون خانم معلم دنبالچه تمام کمکهای اضافه‌ای را که هاتسومومو امیدش را داشت به من می‌کرد. در واقع من بد نمی‌رقصیدم، اما خانم معلم دنبالچه هربار برای گفتن این که چه کارهایی نباید کرد مثال می‌آورد. مثلاً، یادم می‌آید یک روز حرکتی را به ما نشان داد که در حال بردن دست به یک سو می‌بایست پا را به زمین کوبید. قرار بود این حرکت را دسته‌جمعی انجام دهیم، اما چون تازه کار بودیم، بعد از انجام دادن حرکت و کوبیدن پا بر زمین، مثل این بود که یک دسته بشقاب را بر زمین انداخته‌ایم، چون هیچ دویایی همزمان با هم بر زمین کوبیده نشد. به شما اطمینان می‌دهم که کار من بدتر از کار دیگران نبود، اما خانم معلم دنبالچه که دنباله‌ی کوچک گردنش به لرزه در آمده بود آمد و جلو من ایستاد، و با بادبزن بسته‌اش روی تهیگاه ضرب گرفت و بعد دست را عقب برد و محکم بر سرم کوبید.

گفت: «دیگر مثل قدیمی‌ها پا بر زمین نمی‌کوبیم، چانه‌مان را هم

نمی لرزانیم!»

در رقصهای مدرسه‌ی اینو باید صورت را به تقلید از نقابهایی که در نمایشنامه‌های «تو» بر صورت می گذاشتند کاملاً بدون حالت نگه می داشتیم. اما شکایت او از لرزش چانه‌ام آن هم وقتی که چانه‌ی خودش هم از خشم می لرزید... چه بگویم. بهر حال، از کتکی که خورده بودم گریه‌ام گرفت، اما دخترهای دیگر خندیدند. خانم معلم دنباله‌چپه برای تنبیه خلجان احساسات مرا از کلاس بیرون کرد.

نمی دانم، اگر مامه‌ها با او صحبت نمی کرد و نمی گفت که حقیقت ماجرا چیست، بدون پادرمیانی او زیر دست این زن بر سر من چه می آمد. بهر حال، هر اندازه که خانم معلم دنباله‌چپه قبلاً از هاتسومومو بدش می آمد، از این مطمئنم اینک که فهمیده بود از او چه رودستی خورده است تنفرش چندین برابر شده بود. خوشحالم بگویم از رفتار بدی که به من کرده بود چنان احساس بدی داشت که به زودی یکی از محبوب‌ترین شاگردهایش شدم.

نمی گویم که در چیزی استعدادی خداداد داشتم، چه در رقص یا هر هنر دیگر، اما مسلماً مثل هر آدم مصممی برای رسیدن به هدفم سخت کار می کردم. بعد از ملاقاتم با رئیس در بهار گذشته در خیابان، دیگر جز این که بختی برای گیشا شدن به دست آورم و در این دنیا به جایی برسم، هیچ آرزویی نداشتم. اکنون که مامه‌ها این فرصت را برایم فراهم کرده بود، مصمم بودم که از آن خوب بهره‌گیری کنم. اما فشار درسهای زیاد و انجام دادن وظایف خانه، با توقعات زیاد، سبب شد که در شش ماه اول دوره‌ی تعلیماتم کاملاً از پا بیفتم. بعد از آن، کلکهای کوچکی به خودم آموختم که به آرام شدن اوضاع کمک می کرد. مثلاً راهی پیدا کردم که هنگام خرید تمرین شامی سن هم بکنم. آهنگی را در ذهن

می‌نواختم و آن را روشن جلو چشم می‌آوردم که بدانم دست چپم را چگونه باید روی گردن ساز جابه‌جا کنم و مضراب چگونه روی زه برده شود. این گونه، وقتی که ساز واقعی را روی زانو می‌گذاشتم، گاهی می‌توانستم آهنگی را که تنها یک بار تمرین کرده بودم صحیح بزنم. برخی فکر می‌کردند بدون تمرین آن را یاد گرفته‌ام، اما در حقیقت، در حال بالا و پایین کردن کوچه‌های گیون تمام مدت در حال تمرین کردن بودم.

برای یاد گرفتن منظومه‌های حماسی و سایر آوازهایی که در مدرسه می‌خواندیم کلک دیگری به کار بردم. از بچگی همیشه این قدرت را داشتم که با یک بار شنیدن هر آهنگی فردا بدون اشتباه آن را از حفظ بخوانم. چرایش را نمی‌دانم، شاید مربوط به حافظه می‌شود. لذا عادت کردم که شبها قبل از خواب ابیات آوازه‌ها را روی کاغذ بنویسم. بعد، صبح که از خواب بیدار می‌شدم و ذهنم تازه و تأثیرپذیر بود، پیش از آن که از روی دشکم بلند شوم این ابیات را با خود می‌خواندم. معمولاً همین برایم کافی بود، اما وقت خواندن با آهنگ که کار دشوارتر می‌شد، از کلک پیدا کردن تصاویری که در به یاد آوردن آهنگ کمک می‌کردند استفاده می‌کردم. مثلاً، شاخه‌های آویزان درخت مرا یاد صدای طبل می‌انداختند، یا جریان آب رودخانه بر بستر سنگی، خم انداختن روی زه شامی‌سن را به یاد می‌آورد که صدای نت را لرزان می‌کرد، و آهنگ را مثل گردشی در طبیعت تصویر می‌کردم.

اما البته، بزرگترین زورآزمایی، مهم‌ترین آن برای من، رقص بود. ماهها کوشیدم از کلکهای گوناگونی که کشف کرده بودم استفاده کنم، اما چندان کمکی برایم نبودند. سپس شبی داشتم چای می‌نوشیدم که روی مجله‌ای ریخت که خاله داشت می‌خواند و عصبانی شد. عجیب اینجا بود همان لحظه‌ای که داشتم فکرهای خوب درباره‌ی او می‌کردم به طرفم برگشت. دلم گرفت، و به خواهرم اندیشیدم که بدون من جایی در ژاپن بود، و به مادرم، که امیدوار بودم اینک در

آرامش در بهشت ساکن است، و به پدرم، که با چه اشتیاقی ما را فروخت تا آخر عمرش را در تنهایی بگذراند. با چرخش این افکار در سرم، ناگهان احساس سنگینی در بدنم کردم. به اتاق خودم و کدو حلوایی در طبقه‌ی بالا رفتم — بعد از دیدار مامه‌ها از اوکیا مادر مرا به آن منتقل کرده بود. به جای این که روی مفرش حصیری بیفتم و گریه کنم، دسهایم را باز کردم و با گردشی آرام به روی سینه‌ام آوردم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم، این حرکت را همان روز در کلاس رقص یاد گرفته بودم، که بنظم حرکتی غمگین می‌رسید. همزمان به رئیس فکر کردم و این که زندگی‌ام چه روی بهتری می‌داشت اگر به مردی مثل او تکیه داشتم. همان‌طور که گردش دستم در هوا را تماشا می‌کردم، به‌نظم رسید که لطافت این حرکت احساس اندوه و اشتیاق را منتقل می‌کند. دسهایم با وقار حرکت آن در هوا می‌چرخید — نه این که مثل افتادن برگ از درخت باشد، بلکه مثل کشتی اقیانوس پیمایی بود که آب را خرامان می‌پیماید. گمان می‌کنم که منظورم از کلمه‌ی «وقار» نوعی اعتماد به نفس است، یا مطمئناً، چیزی مثل نفَس کوچکی از باد یا تلاطم امواج که تفاوتی با هم ندارند.

کشفی که آن بعد از ظهر کردم این بود، وقتی در بدنم احساس سنگینی می‌کردم، حرکاتم با وقار می‌شد. وقتی مجسم می‌کردم که رئیس دارد نگاهم می‌کند، حرکاتم چنان احساس عمیقی به خود می‌گرفت که گاهی هر حرکت رقص در لحظاتی در کُنشی متقابل با آن باقی می‌ماند. هنگام چرخیدن وقتی که سرم را به یک سو می‌کردم می‌پرسیدم: «رئیس، امروز با هم به کجا می‌رویم؟» باز نگه داشتن دست و باز کردن بادبزنم گویای آن بود که با همراهی‌اش چه افتخاری به من داده است، و وقتی بار دیگر وسط رقص بادبزنم را می‌بستم، لحظه‌ای بود که به او می‌گفتم در زندگی هیچ چیز جز خوشحال کردن او برایم مهم نیست.

فصل سیزدهم

در بهار ۱۹۳۴، بیش از دو سال بود که تعلیم می‌دیدم. هاتسومومو و مادر فکر کردند که زمان آن رسیده که کدو حلوایی به نام گیشای کارآموز در بیرون معرفی شود. البته هیچ‌کس در این باره به من چیزی نگفت، چون کدو حلوایی اجازه‌ی حرف زدن با مرا نداشت، و هاتسومومو و مادر وقتشان را تلف نمی‌کردند که حتی لحظه‌ای به آن فکر کنند. آن را ظهر روزی فهمیدم که کدو حلوایی از اوکیا بیرون رفت و شب با موی درست کرده به مدل سرگیشاهای تازه کار بازگشت — که به آن momoware یعنی «هلوی دو نیم» می‌گفتند. در اولین نگاهی که با قدم گذاشتن به سرسرای ورودی به او انداختم، از سنگینی نومیدی و احساس حسادت بیمار شدم. نگاهی تنها در یک چشم به هم زدن به من افتاد، نمی‌توانست به تأثیر معرفی ورودش به بیرون، روی من فکر نکند. گیسوی خلاف معمول محکم کشیده شده‌اش در پشت سر اینک چون گویی مرصع به مدلی زیبا بالای شقیقه‌اش جمع شده بود، شکل یک زن جوان شده بود، گو این که صورتش هنوز مثل بچه‌ها بود. سالها باهم حسرت دخترانی را خورده بودیم که گیسویشان را این گونه شیک می‌آراستند. اکنون او رهسپار گیشا شدن بود و من عقب مانده بودم، حتی نمی‌توانستم از او درباره‌ی زندگی

تازه‌اش سؤال کنم.

سپس روزی رسید که برای اولین بار لباس گیشای کارآموز را به تن کرد و به اتفاق هاتسومومو به چای خانه‌ی میزوکی رفت، برای شرکت در مراسم پیوند خواهری. مادر و خاله هم رفتند، گرچه من شامل شرکت در آن نمی‌شدم. اما وقتی کدو حلوایی با کمک مستخدمه‌ها از پله‌ها پایین آمد، من هم کنارشان در سراسری پذیرایی ایستادم. کیمونوی سیاه مجللی با جغهی اوکیای نیتا به تن داشت و یک اوبی رنگ هلو و طلایی به‌رویش بسته بود. برای اولین بار صورتش را سفید کرده بود. شاید انتظار داشته باشید با شانه‌های زینتی در گیسوان و لبهای سرخ و براق، باید زیبا و مغرور و مفتخر به نظر می‌رسید، اما فکر کردم که بیش از هر چیز دیگر نگران است. قدمهایش را با زحمت بر می‌داشت، لباس تشریفاتی گیشای کارآموز بسیار سنگین است. مادر دوربینی به دست خاله داد و گفت از بیرون از کدو حلوایی در حال زدن اولین سنگ چخماق در پشت سرش برای طالع خوش عکس بگیرد. بقیه‌ی ما، کنار گذاشته از صحنه، در سرسرا باقی ماندیم. وقتی پا در کفش دراز چوبی که آن را okobo می‌خوانیم و گیشاهای کارآموز همیشه به پا دارند می‌کرد، مستخدمه‌ها دستش را گرفته بودند. بعد مادر رفت و پشت او ایستاد و ژستی گرفت که گویی دارد سنگ چخماق می‌زند، گرچه در واقع، همیشه خاله یا یکی از مستخدمه‌ها این وظیفه را انجام می‌داد. وقتی سرانجام عکس گرفته شد، کدو حلوایی سکندری خوران دو سه قدم جلو رفت و بعد سربرگرداند تا نگاهی به پشت بیندازد. بقیه در حال ملحق شدن به او بودند، اما او به من نگاه کرد، با حالتی که انگار می‌گفت چقدر متأسف است که اوضاع این گونه از آب در آمد.

در پایان آن روز، نام جدید رسمی گیشایی کدو حلوایی هاتسومیو شد. «هاتسو» از نام هاتسومومو گرفته شده بود، و گرچه این مسئله باید به

کدو حلوائی کمک می کرد که نامش از گیشایی به معروفیت هاتسومو مو گرفته شده، اما فرجام کار بدین گونه نبود. می دانید، معدود افرادی نام گیشایی او را می دانستند، همه مثل ما او را کدو حلوائی صدا می کردند.

بیش از اندازه مشتاق بودم که دربارهی مراسم معرفی کدو حلوائی به مامه ها بگویم، اما مشغولیت او اخیراً بیش از معمول بود، به درخواست دانایش اغلب به کیوتو می رفت، در نتیجه شش ماه بود که یکدیگر را ندیده بودیم. دو سه هفته ی دیگر نیز گذشت تا سرانجام او فرصتی به دست آورد تا مرا به خانه اش بخواند. وقتی قدم به داخل گذاشتم، خدمتکارش نفسی را تو داد، و وقتی لحظه ای بعد مامه ها از اتاق پشتی بیرون آمد، او نیز نفسی را تو داد. نفهمیدم که چه شده، اما وقتی دو زانو نشستم که به او تعظیم کنم و بگویم چقدر افتخار می کنم که دوباره او را می بینم، اصلاً توجهی به من نکرد.

به مستخدمه اش گفت: «خدای من، یعنی این قدر زمان گذشته، تاتسومی؟ به زحمت او را شناختم.»

تاتسومی پاسخ داد: «خوشحالم که این را می گوئید، خانم. فکر کردم چشم من عوضی دیده است!»

مسلم است که در آن لحظه تعجب کردم که از چه می گویند، اما ظاهراً در شش ماهی که آنها را ندیده بودم، بیش از آنچه که خودم متوجه شده باشم تغییر کرده بودم. مامه ها گفت سر به این طرف و آن طرف بچرخانم، و بارها و بارها تکرار کرد، «خدای من، حسابی یک زن جوان شده!» یک بار تاتسومی مجبورم کرد بایستم و دستهایم را باز کنم تا دور کمر و باسنم را با دست اندازه بگیرد، بعد گفت: «شکی نیست که کیمونو، مثل جوراب قالب پا، اندازه ات است.» مطمئنم که می خواست کلامی خوب بر زبان آورد، چون هنگام گفتن آن صورت مهربانی

داشت.

سرانجام مامه‌ها به تاتسومی گفت مرا به اتاق پشتی ببرد و کیمونویی مناسب تنم کند. با لباس نخی آبی و سفیدم که آن روز برای رفتن به مدرسه پوشیده بودم به خانه‌ی او آمده بودم، اما تاتسومی کیمونویی آبی ابریشمی با نقشی از چرخهای کالسکه‌ای با رنگهای درخشان زرد و قرمز بر تنم پوشاند. قشنگترین کیمونویی که تا به حال دیده‌اید نبود، اما وقتی خودم را در آینه‌ی قدی روبه‌رویم نگاه می‌کردم و تاتسومی داشت اوبی سبز کمرنگ براق را به دور کمرم می‌بست، دیدم گذشته از مدل ساده‌ی موهایم می‌توانم جای گیشای جوان کارآموزی گرفته شوم که عازم مهمانی است. از اتاق که بیرون می‌آمدم کاملاً احساس غرور می‌کردم، و فکر کردم باز هم ممکن است مامه‌ها یا نفسی تو بدهد و یا حرکتی مثل آن بکند. اما او تنها از جا بلند شد، دستمالی را در آستینش جا داد و به طرف در رفت، در آنجا پا در یک جفت زوری سبز براق کرد و سر برگرداند و گفت:

«خُب، نمی‌آیی؟»

نمی‌دانستم کجا می‌رویم، اما از فکر دیده شدن با مامه‌ها در خیابان به وجد آمدم. مستخدمه‌اش یک جفت زوری خاکستری کمرنگ برایم جفت کرد. آن را پوشیدم و دنبال مامه‌ها از دالان تاریک راه‌پله‌ها سرازیر شدم. قدمان که به خیابان رسید، زنی مسن از سرعت قدم‌هایش کاست تا به مامه‌ها تعظیم کند و سپس، تقریباً با همان حرکت برگشت و به من تعظیم کرد. نمی‌دانستم چه برداشتی می‌توانم از آن بکنم، چون تا به حال به زحمت کسی در خیابان به من توجه نشان داده بود. تابش روشنایی خورشید چنان چشمم را می‌زد که نمی‌توانستم تشخیص بدهم آیا او را می‌شناسم یا نه. اما به تعظیمش پاسخ دادم و لحظه‌ای بعد رفته بود. فکر کردم شاید یکی از مربی‌هایم بود، اما چیزی نگذشته یک‌بار دیگر همان اتفاق تکرار شد — این بار با گیشای جوانی که

همیشه تحسینش می‌کردم، و او بیش از نیم نگاهی تحویل نمی‌داد. تا سر خیابان رفتیم و تقریباً هر کس که از کنارمان گذشت چیزی به مامه‌ها گفت، یا حداقل به او تعظیم کردند، و سپس به من نیز یا سر تکان دادند و یا تعظیم کردند. چندین بار ایستادم تا به تعظیمشان پاسخ دهم، در نتیجه یکی دو قدم از مامه‌ها عقب افتادم. می‌توانست ببیند که در راه رفتن اشکال دارم، مرا به کوچی خلوتی برد که طرز صحیح قدم برداشتن را نشانم دهد. توضیح داد مشکل اینجاست که یاد نگرفته‌ام بالاتنه‌ام را مستقل از پایین تنه‌ام تکان بدهم. وقتی لازم می‌شد که به کسی تعظیم کنم، باید می‌ایستادم. گفت: «آهسته کردن قدم راه نشان دادن احترام است، هر چه آهسته تر قدم برداری بیش تر احترام گذاشته‌ای. وقتی به یکی از مربی‌هایت برمی‌خوری باید کاملاً بایستی و آن وقت به او تعظیم کنی، اما برای دیگران، به خاطر خدا، بیش از آنچه که لازم است قدم برداشتن را آهسته نکن، در اینصورت هیچ وقت به جایی نمی‌رسی. وقتی می‌توانی با یک سرعت برو، قدم‌های ریز بردار که زیر لبه‌ی کیمونویت باد بیفتد، زن وقتی راه می‌رود باید مثل موج ساحل دریا باشد.»

همان‌گونه که مامه‌ها توضیح داده بود، شروع به بالاوپایین رفتن در کوچه کردم، چشم از لبه‌ی کیمونویم بر نمی‌داشتم که ببینم آیا آن‌طور که باید به هوا بلند می‌شود یا نه. وقتی مامه‌ها راضی شد، باز به راه افتادیم.

به این پی‌بردم که بیشتر تعارفها از یکی دو حالت ساده شکل می‌گیرد. گیشاهای جوان، وقتی از کنارشان می‌گذشتیم، معمولاً یا قدم را آهسته می‌کردند یا با توقف کامل تعظیمی بلند بالا به مامه‌ها می‌کردند، که مامه‌ها یا با گفتن کلمه‌ای محبت‌آمیز، یا با تکان سر پاسخ آنها را می‌داد، بعد این گیشاهای جوان نگاهی گیج به من می‌انداختند و تعظیمی نامطمئن می‌کردند، که من با سری خم کرده پاسخشان را بر می‌گرداندم — چون از نظر مرتبه پایین تر از تمام زنهایی

بودم که با آنان برخورد می‌کردیم. وقتی به زنهای میانسال و جا افتاده بر می‌خوردیم، مامه‌ها تقریباً همیشه در تعظیم کردن نفر اول بود، آن‌گاه آن زن با تعظیمی محترمانه پاسخش را بر می‌گرداند، اما به اندازه مامه‌ها خم نمی‌شد، و سپس پیش از آن که سری به من تکان بدهد نگاهی به سرپاییم می‌انداخت. در هر حال به این تکانهای سر در حین حرکت پاهایم با خمیده‌ترین تعظیم ممکن پاسخ می‌دادم.

آن روز برای مامه‌ها از مراسم معرفی کدو حلوایی گفتم، و تا ماهها بعد امیدوار بودم بگویند که زمان معرفی رسمی کارآموزی من هم فرا رسیده است. برعکس، بهار گذشت و تابستان نیز به دنبالش رفت، بدون این که کلامی در این باره بر زبان آورد. خلاف زندگی پرهیجانی که اینک کدو حلوایی داشت می‌گذراند، من تنها درسها و انجام دادن وظایفم را داشتم، و همین‌طور پانزده یا بیست دقیقه‌ای که مامه‌ها در چند بعد از ظهر هفته با من صرف می‌کرد. گاهی در خانه‌اش می‌نشستیم و نکاتی را که نیاز به دانستن داشتم به من می‌آموخت، اما اغلب یکی از کیمونوهایش را به تنم می‌پوشاند و برای سرزدن به غیبگویا کلاه گیس فروش یا خرید به دور خیابانهای گیون راه می‌افتادیم. حتی وقتی باران می‌بارید و خرید نیز نداشت، چتر به دست از این مغازه به آن مغازه می‌رفتیم تا بدانیم محموله‌ی عطرهای جدید کی از ایتالیا می‌رسد، یا آیا تعمیر کیمونویی خاص که قرار بود هفته‌ی آینده آماده شود، به اتمام رسیده است یا نه. ابتدا فکر می‌کردم شاید مامه‌ها به این دلیل مرا با خود همراه می‌برد که بتواند نکاتی مثل صاف نگه داشتن پشت به طریقه‌ی صحیح را یادم بدهد — چون همیشه با بادبزین بسته‌اش به پشتم می‌زد که راست راه بروم — یا با مردم چگونه رفتار کنم. به نظر می‌رسید که او همه را می‌شناسد، و همیشه یا به همه لب‌خند می‌زد و یا کلامی محبت‌آمیز بر لب می‌آورد، حتی به پایین‌ترین طبقات

مستخدمه‌ها، چون به خوبی درک می‌کرد که موقعیت بالای خود را مدیون مردمی است که به او به بزرگی نگاه می‌کنند. اما روزی که از یک مغازه‌ی کتاب‌فروشی خارج می‌شدیم، ناگهان متوجه شدم که منظور واقعی‌اش چیست. توجه خاصی به رفتن به کتاب‌فروشی یا کلاه‌گیس‌فروشی یا لوازم‌التحریر فروشی نداشت، خرید برایش چیز واجب و مهمی نبود، وانگهی، می‌توانست به جای خود یکی از مستخدمه‌هایش را بفرستد، به این دلیل به خرید می‌رفتیم تا مردم گیون ما را با هم درگردش در خیابانها ببینند. به این دلیل مراسم معرفی مرا به تأخیر می‌انداخت که به همه فرصت توجه به مرا بدهد.

در یکی از بعدازظهرهای آفتابی ماه اکتبر از خانه‌ی مامه‌ها به راه افتادیم و خیابان امتداد رودخانه‌ی شیراکاوا را تا انتها رفتیم تا لغزیدن برگ شاخه‌های آویزان درختهای گیلان را بر روی آب تماشا کنیم. عده‌ی زیادی مردم به همین منظور به گردش آمده بودند، و همان گونه که انتظار دارید، همه با مامه‌ها خوش و بش می‌کردند. تمام مدت، هنگام تعارف به مامه‌ها، به من هم تعارف می‌کردند.

او به من گفت: «داری خوب شناخته می‌شوی، خودت اینطور فکر نمی‌کنی؟»

«من فکر می‌کنم اگر گوسفند هم در کنار مامه‌ها قدم بردارد، مردم به او تعارف می‌کنند.»

گفت: «بخصوص گوسفند، این دیگر خیلی غیرعادی است. اما راستش، به گوشم می‌خورد که خیلی‌ها از دختری با چشمهای زیبای خاکستری - آبی پرس‌وجو می‌کنند. نام تو را نمی‌دانند، اما فرق نمی‌کند. دیگر شیو صدا کردند آنقدرها طول نمی‌کشد.»

«منظور مامه‌ها-سان اینست که می‌گویند...»

«منظورم این است که با وازا-سان صحبت کرده‌ام» — این نام غیبگوش بود — «و او پیشنهاد کرد که سومین روز از ماه نوامبر تاریخ مناسبی برای معرفی رسمی‌ات است.»

مامه‌ها ایستاد تا مرا تماشا کند که مثل درخت بی‌حرکت در جایم ایستاده بودم و چشمم چون برنجک ریز شده بود. نه فریاد کشیدم و نه دست به هم کویدم، اما از شدت خوشحالی نمی‌توانستم حرف بزنم. سرانجام با تعظیم از او تشکر کردم.

گفت: «تو گیشای خوبی خواهی شد، ولی اگر به شرح حالی که باید از چشمهایت بدهی فکر کنی، از آنهم خوب‌تر خواهی شد.»

گفتم: «هیچ وقت به شرح دادنشان فکر نکرده‌ام.»

«چشم‌گویا ترین عضو بدن انسان است، بخصوص در مورد تو، یک دقیقه صبر کن، نشانت می‌دهم.»

مامه‌ها مرا در کوچه‌ی خلوت تنها گذاشت و خود به گوشه‌ای رفت. لحظه‌ای بعد به راه افتاد و با نگاه به طرفی دیگر از کنارم گذشت. برداشتم از این حرکت این بود که می‌ترسد با نگاه کردن به من اتفاقی برایش بیفتد.

گفت: «حالا، اگر مرد بودی، چه فکر می‌کردی؟»

«فکر می‌کردم بجز این که تمام هوش و حواستان را به این متمرکز کرده‌اید که نگاهتان به نگاه من نیفتد، به چیز دیگری فکر نمی‌کردم.»

«نمی‌شود که چشم آدم فقط به آب‌رو پایی‌ن خانه‌ها باشد؟»

«حتی اگر هم بود، من فکر می‌کردم نمی‌خواهید به من نگاه کنید.»

«من هم همین را می‌خواهم بگویم. دختری با نیم‌رخ خیره‌کننده هرگز اتفاقی با نگاهش به مرد پیام اشتباه نمی‌دهد. اما مردها به چشمت توجه می‌کنند

و تصور می‌کنند داری پیامی به آنها می‌دهی، حتی وقتی که این کار را نمی‌کنی. حالا یک بار دیگر به من نگاه کن.»

مامه‌ها دوباره به گوشه‌ای رفت، و این بار نگاهش را روی زمین نگه داشت، در حالتی غرق رؤیا قدم برمی‌داشت. نزدیک من که رسید، نگاهی کوتاه به نگاهم انداخت و آن را به طرفی دیگر برد. انگار که برق مرا گرفته است، اگر مرد بودم فکر می‌کردم در یک لحظه احساسی بسیار قوی را که می‌کوشید پنهان کند برملا کرده است.

گفت: «اگر من بتوانم با چشمهای معمولی‌ام چنین چیزی را برسانم، فکر کن که تو با چشمهایت چه چیزها می‌توانی بگویی. اگر بتوانی مردی را در همین خیابان از هوش ببری هیچ تعجب نخواهم کرد.»

گفتم: «مامه‌ها-سان! اگر قدرت از هوش بردن مردها را داشتم، مطمئنم که تا به حال از آن خبر می‌داشتم.»

«تعجب می‌کنم که نداری. بیا روی چیزی توافق کنیم، روی این که روزی مراسم معرفی‌ات را انجام دهیم که بتوانی با ضربی یک نگاه مردی را در جا متوقف کنی.»

چنان در اشتیاق انجام شدن مراسم معرفی‌ام می‌سوختم که اگر مامه‌ها مرا به مسابقه‌ی انداختن درخت با نگاه دعوت می‌کرد، مطمئنم که تلاش خودم را می‌کردم. از او پرسیدم آیا محبت می‌کند در امتحان آن روی دو سه مرد کنارم باشد، گفت خوشحال می‌شود. به اولین مردی که رسیدم آنقدر پیر بود که در واقع، مثل یک کیمونوی پر شده از استخوان بنظر می‌رسید. عصا زنان آهسته در کنار خیابان قدم برمی‌داشت، و شیشه‌ی عینکش چنان کثیف بود که اگر با ساختمان‌ی تصادف می‌کرد اصلاً تعجب نمی‌کردم. او به‌طور کل متوجه من نشد، لذا به رفتن در خیابان شیژو ادامه دادیم. اندکی نگذشته دو آقای کت و

شلوارپوش را دیدم، اما با آنها نیز بختی مساعدتر نداشتم. فکر می‌کنم مامه‌ها را شناختند، یا شاید خیلی ساده، فکر کردند او از من زیباتر است، چون به هر حال نگاه از او برنداشتند.

دیگر داشتم عقب می‌نشستم که پسر پادو بیست ساله‌ای را دیدم، یک سینی پر از جعبه‌های ناهار در دست داشت. در آن زمان، بسیاری از رستورانهای گیون به خانه‌ها غذای سفارشی می‌فرستادند و بعد از ظهر پادوشان می‌رفت که جعبه‌های خالی را بگیرد. این جعبه‌ها را معمولاً در سبدهای بزرگی می‌گذاشتند که یا با دست و یا بر ترک دوچرخه حمل می‌شد، نمی‌دانم این جوان چرا آنها را در سینی گذاشته بود. به هر حال، وسط خیابان بود و رو به ما داشت. مامه‌ها نگاهی به او انداخت و به من گفت:

«سینی را از دستش ببنداز.»

پیش از آن که بفهمم شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید، به کوچه‌ای پیچید و رفت.

فکر نمی‌کنم برای یک دختر چهارده ساله — یا برای هر زنی در هر سن و سال — امکان داشته باشد فقط با انداختن یک نگاه مخصوص بتواند جوانی را وادار کند که چیزی را ببندازد، تصور می‌کنم چنین اتفاقی فقط در سینما یا کتاب‌ها می‌افتد. اگر متوجه دو چیز نشده بودم بکلی از آن صرف‌نظر می‌کردم. اول، جوان نگاهش را مثل یک گربه‌ی گرسنه به موش، به من دوخته بود، دوم، بیشتر خیابانهای گیون پیاده‌روهای جدول‌بندی شده نداشتند، اما این یکی داشت، و پسرک پادو با فاصله‌ای نه چندان دور در سواره‌رو بود. اگر می‌توانستم طوری سرراهِش قرار بگیرم که در قدم گذاشتن به پیاده‌رو پایش به جدول بگیرد، شاید سینی از دستش می‌افتاد. کار را با انداختن نگاه به روی زمین شروع کردم، و سپس کوشیدم دقیقاً همان کاری را بکنم که دقایقی پیش مامه‌ها با من کرده بود.

نگاهم را آهسته بالا بردم و تنها یک لحظه به نگاه او دوختم، و بعد بلافاصله به طرفی دیگر نگاه کردم. بعد از دوسه قدم باز تکرار کردم. این بار با چنان دقتی به تماشای من پرداخت که احتمالاً یادش رفت سینی در دست دارد، چه برسد به جدول در زیر پایش. وقتی کاملاً نزدیک شدیم، تغییری کوچک در خط سیرم دادم تا در محاذاتش قرار بگیرم. اینک او نمی‌توانست برای رفتن به پیاده‌رو بدون گذشتن از جدول از کنار من بگذرد، و آن گاه نگاهم را مستقیم به چشمش دوختم. خواست از سر راهم کنار برود، و دقیقاً همان‌طور که امیدوار بودم، پایش به جدول گیر کرد، به پهلوی زمین افتاد و جعبه‌های غذا در پیاده‌رو ریخت. راستش، نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم! و خوشحالم که بگویم او هم خندید. در جمع کردن جعبه‌ها کمکش کردم و پیش از آن که تعظیمی غراتر از هر تعظیمی که تا به حال مردی به من کرده بود تحویل بگیرم، لبخند کوچکی زدم و او به راهش ادامه داد.

لحظه‌ای بعد به مامه‌ها رسیدم، که از اول تا آخر شاهد ماجرا بود.

گفت: «فکر می‌کنم الان آماده‌تر از هر وقت دیگری هستی.» و سپس مرا از خیابان اصلی به طرف خانه‌ی وازا-سان، غیبگویش برد، او را نشانند تا تاریخ‌های سعد را برای تک‌تک برنامه‌هایی که مرا به مراسم معرفی رسمی می‌رساند تعیین کند: مثل رفتن به معبد برای اطلاع دادن قصدم به خدایان، آراستن موی سرم برای اولین بار، و اجرای مراسمی که در طی آن من و مامه‌ها خواهر می‌شدیم.



آن شب خوابم نمی‌برد. سرانجام داشتم به چیزی می‌رسیدم که از مدتها قبل در آرزویش بودم، وای، در دلم چه شوقی غنچ می‌زد! فکر پوشیدن لباسهای قشنگی که همیشه دلم را می‌بردند و جلوه فروختن در اتاقی پر از مرد کافی بود

که دستم را خیس عرق کند. هر بار که به آن فکر می‌کردم، هیجانی مطبوع تمام وجودم را می‌گرفت. خودم را می‌دیدم که در جای خانه‌ای در حال باز کردن در کشوی اتاق هستم. مردها سر به تماشایم برگردانده‌اند، و البته، رئیس هم در میانشان است. گاهی وقتها او را تنها در اتاق مجسم می‌کردم، کت و شلوار به تن نداشت، لباس ژاپنیها را پوشیده بود که اغلب مردها شبها به خاطر راحت کردن می‌پوشیدند. با انگشتی به نرمی چوبهای دریا فنجانی ساکی را نگه داشته بود، بیش از هر چیز در دنیا، دلم می‌خواست آن را برایش پرکنم، و در همان حال نگاهش را روی خودم بینم.

درست است که بیش از چهارده سال نداشتم، اما احساس می‌کردم که دو زندگی را گذرانده‌ام. زندگی تازه‌ام داشت آغاز می‌شد، و زندگی سابقم مدت‌ها قبل به پایان رسیده بود. از وقتی که از اخبار غم‌انگیز خانواده‌ام مطلع شده بودم چند سال می‌گذشت، و به‌نظم حیرت‌آور می‌رسید که چطور طبیعت ذهنم بکلی تغییر کرده است. همه می‌دانیم که منظره‌ی زمستان، گرچه ممکن است تنها یک روز دوام داشته باشد، با درختهای پوشیده از برف، قابل شناسایی در بهار بعد نیست. اما هرگز به تصورم خطور نمی‌کرد که در درونمان نیز چنین اتفاقی بیفتد. اولین باری که اخبار خانواده‌ام را شنیدم، برایم چنان بود که زیر روپوشی از برف پوشانده شده‌ام. اما این سرمای وحشتناک به تدریج آب شد و به جای آن طبیعتی سر به بیرون آورد که هرگز نه‌دیدم و نه تصورش را می‌کردم. نمی‌دانم بنظر شما درست است یا نه، اما روز مراسم معرفی‌ام ذهنم مثل باغی بود که گل‌هایش تازه سر از خاک بیرون آورده‌اند، و نمی‌شود هنوز پیش‌بینی کرد که بعد چه خواهد شد. سرتاپا هیجان بودم، و در باغ ذهنم، درست در وسط، مجسمه‌ای قرار داشت. تمثیل گیشایی که می‌خواستم بشوم.

فصل چهاردهم

شنیده‌ام که می‌گویند هفته‌ای که در آن دختری آماده‌ی معرفی به عنوان گیشای کارآموز می‌شود مانند کرم درپيله است که پروانه می‌شود. تجسم قشنگی است، اما نمی‌توانم تصور کنم کسی در مورد زندگی چنین فکر کند. کرم فقط باید پيله‌اش را بتابد و مدتی در آن بخوابد، در حالی که در این مورد، من مطمئنم که هرگز هفته‌ای این چنین خسته کننده نگذرانده بودم. اولین قدم درست کردن موهایم به مدل گیشای کارآموز، هلوی دو نیم، بود که قبلاً اشاره کرده‌ام. تعداد آرایشگرها در آن روزها در گیون زیاد بود، آرایشگر مامه‌ها در اتاقی ترسناک شلوغ در بالای رستورانی مخصوص فروش مارماهی کار می‌کرد. مجبور بودم با شش یا هشت گیشای دیگر در اینجا و آنجا، حتی در پاگرد پلکان، دو زانو در انتظار نوبت بنشینم. و متأسفم که بگویم بوی موهای کثیف واقعاً غیرقابل تحمل بود. تجملات درست کردن سرگیشاها در آن موقع چنان پرزحمت و پرهزینه بود که کسی بیش از هفته‌ای یک بار یا در این حدود به آرایشگاه نمی‌رفت، در پایان هفته، حتی عطری که به مویشان می‌زدند چندان کمک نمی‌رساند.

وقتی سرانجام نوبت من رسید، اولین کاری که آرایشگر کرد مرا دو زانو

پشت یک لگن بزرگ به صورتی نشانده که فکر کردم شاید می‌خواهد سرم را ببرد. بعد یک سطل آب گرم روی سرم ریخت و با صابون شروع به چنگ زدن موهایم کرد. در واقع «چنگ زدن» کلمه‌ای چندان رساننده نیست، چون کاری که او با انگشتهایش روی کف سرم انجام داد بیشتر شبیه کاری بود که کارگرها در مزرعه با بیل انجام می‌دهند. اکنون که به آن فکر می‌کنم، علتش را می‌فهمم. بزرگ‌ترین مشکل گیشاها شوره‌ی سر بود، و کمتر چیزی به اندازه‌ی آن سبب می‌شد که موی سر زشت و کثیف به نظر بیاید. شاید که آرایشگر واقعاً قصد محبت داشت، اما چیزی نگذشته پوست سرم چنان حساس شد که از درد به گریه افتادم. سرانجام گفت: «گریه کن، اگر دلت می‌خواهد گریه کن. فکر می‌کنی برای چه تو را پشت لگن نشانده‌ام!»

گمان می‌کنم این حرف به نظرش شوخی با مزه‌ای آمد، چون قاه‌قاه خندید. بعد از این که به اندازه‌ی کافی با ناخنهایش سرم را خراش انداخت، مرا جلو خود روی زمین نشانده و با یک شانه‌ی چوبی چنان به جان موهایم افتاد که عضلات گردنم از شدت کشیدگی بی‌حس شدند. سرانجام رضایت داد که گره موهایم باز شده است، آنگاه با شانه‌ای آغشته به روغن کامیلا سرم را شانه کرد که به مویم برق قشنگی داد. نرم‌نرم داشت خیالم آسوده می‌شد که سخت‌ترین قسمت آن به پایان رسیده، که جعبه‌ی پارافین را جلو کشید. باید به شما بگویم که حتی با وجود استفاده از روغن کامیلا برای نرم کردن مو و گذاشتن اطو برای نرم کردن پارافین، مو و پارافین برای هم ساخته نشده‌اند. این بیان‌کننده‌ی خیلی چیزهاست؛ این که ما انسانها به چه میزان از تمدنی رسیده‌ایم که دختری جوان با میل خود می‌نشیند و اجازه می‌دهد مردی بزرگسال با پارافین به سرش شانه بکشد و خود جز نالیدن کاری نمی‌کند. اگر با سگ این کار را بکنید، چنان گازتان می‌گیرد که می‌توانید استخوان دستتان را ببینید.

وقتی که موهایم آغشته با پارافین نرم شد، آرایشگر موی جلو سرم را عقب برد و دسته کرد و شبیه یک بالشتک بزرگ روی سرم گره زد. این بالشتک در پشت چاکلی داشت، مثل این که به دو نیم شده است. به همین دلیل به آن «هلوی دو نیم» می‌گویند.



هنگام بازگشت به اوکیا، برایم اصلاً مهم نبود که کف بینوای سرم احساسی چون گل سفالگری بعد از خط کشیدن سفالگر با قلم تیز بر روی آن دارد. هر وقت که از گوشه‌ی چشم نگاهم به تصویرم در شیشه‌ی مغازه‌ها

می‌افتاد، احساس می‌کردم کسی هستم که باید جدی گرفته شود، دیگر دختر بچه نبودم، بلکه یک زن جوان بودم. وقتی به اوکیا رسیدم، خاله مجبورم کرد در مقابلش عقب و جلو بروم و تا توانست با محبت تعریف کرد. حتی کدو حلوایی نیز نتوانست در برابر یک دور چرخیدن با تحسین به دور من مقاومت کند — گرچه هاتسومومو اگر می‌فهمید خشمگین می‌شد. و فکر می‌کنید واکنش مادر چه بود؟ روی پنجه‌ی پا بلند شد تا بهتر تماشا کند — که چندان فایده نکرد، چون قد من بلندتر از او بود — و سپس به شکایت گفت که شاید بهتر بود جای آرایشگر مامه‌ها نزد آرایشگر هاتسومومو می‌رفتم.

هر گیشای تازه کاری ممکن است در ابتدا به آرایش گیسویش مغرور باشد، اما سه چهار روز نگذشته از آن متنفر می‌شود. می‌دانید، چون اگر دختری مثل من دیشب خسته از آرایشگاه بازگشته باشد و برای استراحت سر روی بالش گذاشته باشد، ممکن است مدل موهایش به هم بخورد. و به محض چشم باز کردن از خواب بایستی یک بار دیگر نزد آرایشگر برود. به این خاطر، گیشاهای کارآموز وقتی برای اولین بار موی خود را آرایش می‌دهند باید برای خوابیدن نیز یک راه تازه پیدا کنند. دیگر نمی‌توانند سر بر یک بالش معمولی بگذارند، بلکه باید از takamakuva — متکا استفاده کنند — که قبلاً از آن گفته‌ام. این متکا به آن صورت نیست که گودی گردن را بگیرد. اغلب داخل آن یک کیسه سبوس برنج می‌گذارند، اما تفاوتی چندان با این ندارد که سرتان را روی سنگ گذاشته باشید. روی دشک دراز می‌کشید و مویتان میان زمین و آسمان قرار می‌گیرد، فکر می‌کنید همه چیز بر وفق مراد است تا آن که خوابتان می‌برد، اما وقتی بیدار می‌شوید، می‌بینید جابه‌جا شده‌اید و سرتان روی دشک افتاده است، و مویتان چنان صاف شده که انگار نه انگار زحمت استفاده از متکا را به خود داده‌اید. خاله به من کمک کرد تا با گذاشتن یک سینی آرد برنج روی زیلوی زیر سرم به

این مشکل برنخورم. هر وقت که در خواب سرم از روی متکا می افتاد، مویم آردی می شد، و آرد به پارافین می چسبید و آراستگی اش را از دست می داد. کدو حلوائی را دیده بودم که گرفتار آن شده. اینک نوبت من بود. تا مدتی هر روز صبح که از خواب بیدار می شدم می دیدم که مویم خراب شده و مجبور بودم برای نوبت شکنجه در صف آرایشگاه بایستم.



در طول یک هفته ای که به مراسم معرفی ام باقی مانده بود، خاله هر روز بعد از ظهر لباس تمام رسمی گیشای کارآموز را تنم می کرد و می گفت راهرو خاکی اوکیا را بالا و پایین کنم تا قدرتم بالا برود. در ابتدا به سختی می توانستم قدم از قدم بردارم، می ترسیدم که از پشت بیفتم. می دانید، لباس رسمی دخترهای جوان پرزرق و برق تر از لباس خانمهای مسن است، یعنی رنگها روشن تر و جلوه ی پارچه ها چشمگیرتر و همین طور اوبی آن بلندتر است. خانمهای مسن اوبی را در پشت به شکلی می بندند که آن را «گره طبلی» می گوئیم، چون شکل یک جعبه ی کوچک جمع و جور است، این گره به پارچه ی زیاد نیاز ندارد. اما دخترهای بیست ساله یا در این حدود اوبی شان نمایشی است. برای گیشاهای کارآموز، بستن اوبی نمایشی ترین قسمت لباس است، اوبی daravi — «اوبی آویزان» که گره آن از بالا با پوشاندن سرشانه شروع می شود و دنباله اش به زمین می رسد. روشن بودن رنگ کیمونو مهم نیست، این رنگ اوبی است که باید همیشه از آن روشن تر باشد. وقتی در خیابان گیشای کارآموزی جلوتان راه می رود، بیش از توجه به کیمونو به اوبی آویزان با رنگهای درخشانش توجه می کنید — از کیمونو فقط حاشیه ای در شانه ها و پهلوی می بینید. برای به این صورت در آوردن اوبی پارچه اش باید به اندازه ی طول یک اتاق باشد. اما بلندی اوبی نیست که تن کردن کیمونو را مشکل می سازد،

وزن آن است، چون جنس آن تقریباً همیشه از ابریشم زربفت است. حمل آن تا بالای پله‌ها هم خسته‌کننده است، بنابراین می‌توانید تصور کنید بستن آن چه احساسی دارد - فشار نوار ضخیم بسته شده‌ی آن به دور کمرتان مثل حلقه‌ی مارهای ترسناک است، و وقتی پارچه‌ی سنگینش بر پشتتان آویزان می‌شود، احساس می‌کنید کسی چمدانی را به پشتتان بسته است.

سنگین بودن خود کیمونو با آستینهای بلند کلوش هم به سخت شدن اوضاع کمک می‌کرد. منظورم آستینهایی نیست که لبه‌شان از بلندی به زمین می‌رسد. شاید تا به حال زنهایی را دیده باشید که کیمونو بر تن دارند، دستهایشان را که از دو طرف باز نگه می‌دارند، از زیر آستینشان پارچه‌ای مثل جیب آویزان است. این جیب کیسه مانند، که ما آن را furi می‌گوئیم، بلندترین قسمت کیمونوی یک گیشای کارآموز است. اگر دختری که آن را تن کرده است مواظب نباشد، این آستین روی زمین کشیده می‌شود، و هنگام رقص، اگر آن را با زدن چند تا در بالای بازویش جمع نکند جای حرف ندارد که پایش به آن گیر می‌کند و زمین می‌خورد.

سالها بعد یکی از دانشوران صاحب نام دانشگاه کیوتو، شبی در حال مستی چیزی درباره‌ی لباس گیشاهای کارآموز گفت که هرگز از خاطرم نمی‌رود. گفت: «میمونهای ماندریل افریقای مرکزی همیشه نمایشی‌ترین گونه‌ی پستانداران شمرده شده‌اند، اما به اعتقاد من، در میان پستانداران پرزرق و برق‌ترینشان گیشاهای کارآموز گیون هستند!»



سرانجام روزی که من و مامه‌ها به مراسم پیوند خواهر خواندگی می‌رفتیم فرا رسید. صبح زود به حمام رفتم و بقیه‌ی روز را به پوشیدن لباس گذراندم. خاله در مراحل آخر آرایش صورت و آراستن سر کمکم کرد. به خاطر خمیر سفید

زیر بنا و آرایشی که با آن پوستم را پوشانده بودم، عجیب احساس می‌کردم که در صورتم هیچ احساسی ندارم، به گونه‌ام که دست می‌زدم، تنها فشار نامفهوم انگشتانم را احساس می‌کردم. آن قدر این کار را تکرار کردم که خاله مجبور شد آرایشم را تجدید کند. بعد وقتی به صورتم در آینه نگاه می‌کردم، اتفاق بخصوصی افتاد. می‌دانستم کسی که جلو آینه می‌آرایش نشسته من هستم، اما همچنین دختر ناآشنایی بود که نگاهم را برمی‌گرداند و واقعاً دست دراز کردم که او را لمس کنم. آرایش با شکوه گیشاها را بر صورت داشت. لبش روی صورتی کاملاً سفید با گونه‌های صورتی چون یک گل قرمز بود. گیسویش با پیرایه‌های گل‌های ابریشمی و شاخه‌های برنج آراسته شده بود. کیمونوی رسمی سیاه با جغهی اوکیای نیتا را بر تن داشت. وقتی سرانجام توانستم از جا بلند شوم، به سرسرا رفتم و با حیرت در آینه‌ی قدی به خودم نگاه کردم. از پایین لباس، ازدهایی گلدوزی شده تا نزدیک کمرم چرخ می‌خورد. یال‌هایش با نخ قرمز دوخته شده بود. دندان‌ها و پنجه‌هایش نقره‌ای بودند، و چشمهایش طلایی - طلای واقعی. نمی‌توانستم جلو جمع شدن اشک در چشمهایم را بگیرم، و برای این که به روی گونه‌ام غلت نخورند، مجبور بودم نگاه به سقف بیندازم. پیش از ترک اوکیا، دستمالی را که رئیس به من داده بود برداشتم و به خاطر یمن خوش در او بیم جای دادم.

خاله تا خانه‌ی مامه‌ها همراهی‌ام کرد، در آنجا از مامه‌ها سپاسگزاری کردم و به او قول دادم احترامش را نگه دارم و آبرویش را حفظ کنم. و سپس سه نفری به معبد گیون رفتیم، در آنجا من و مامه‌ها دست هم را گرفتیم و به خدایان اعلام کردیم که داریم خواهر می‌شویم. دعا کردم که نظر مساعدشان را در سالهای آینده بدرقه‌ی راهم کنند، و سپس چشمانم را روی هم گذاشتم و از این که دعای سه سال و نیم قبلم را مستجاب کرده و آرزوی گیشا شدنم را برآورده کرده‌اند

سپاسگزاری کردم.

قرار بود مراسم در چای‌خانه‌ی ایشیری کی انجام شود، که بدون حرف سرشناس‌ترین چای‌خانه‌ی ژاپن بود. تاریخ این چای‌خانه مفصل است، بخشی به خاطر سامورایی معروفی که در اوایل سالهای ۱۷۰۰ در آنجا پنهان شد. اگر تا به حال داستان این چهل و هفت رانین را شنیده باشید — که انتقام مرگ اربابشان را گرفتند و بعد دسته‌جمعی باها را کیری^۱ خودکشی کردند — خُب، رهبرشان در چای‌خانه‌ی ایشیری کی پنهان شده بود و در آنجا بود که طرح انتقام را کشید. بیشتر چای‌خانه‌های درجه‌ی یک گیون، گذشته از یک ورودی ساده، از خیابان قابل رؤیت نیستند، اما این چای‌خانه مثل سیبی بر روی درخت به چشم می‌خورد. در گوشه‌ی مشخصی از خیابان شیژو قرار داشت، و دورتادور در احاطه‌ی دیوار زرد کم‌رنگ و شیروانی سفالین خودش بود. به چشم من یک قصر می‌آمد.

در آنجا به دو خواهر کوچک‌تر دیگر مامه‌ها و همین‌طور مادر ملحق شدیم. وقتی همه در باغ بیرون جمع شدیم، خادمه‌ای ما را از سرسرای ورودی و راهروی زیبا و پیچاپیچ به اتاقی در پشت بنا هدایت کرد. تاکنون هرگز به مکانی این چنین آراسته و مجلل قدم نگذاشته بودم. هر چه چوب در آن به کار رفته بود از برق می‌درخشید، دیوارها از صافی نقص نداشتند. رایحه‌ی شیرین عطر Kuroyaki را که بوی خاک می‌داد استشمام کردم. این عطر از آسیا کردن زغال چوب گرفته می‌شود. اینک استفاده از آن منسوخ شده بود، و حتی مامه‌ها که یکی از سنتی‌ترین گیشاها بود، چیزی غربی‌تر را ترجیح می‌داد. اما رایحه‌ی استفاده‌ی نسل در نسل گیشاها از این عطر همچنان فضای این چای‌خانه را در

۱. Seppuku = Harakiri خودکشی بزرگان و سامورایی‌ها در ژاپن، برای اعاده‌ی حیثیت (دریدن شکم خود در مواقع رسوایی یا محکومیت به قتل). م

اختیار خود داشت. من هنوز هم اندکی از آن را دارم، در یک بطری کوچک چوبی آن را نگه داشته‌ام، و هر وقت بو می‌کنم یک بار دیگر خودم را در آنجا می‌بینم.

کل مراسم که در حضور مدیره‌ی چای‌خانه انجام شد تنها ده دقیقه طول کشید. مستخدمه‌ای یک سینی با چند فنجان ساکی آورد، من و مامه‌ها باهم ساکی نوشیدیم. من سه جرعه از یک فنجان نوشیدم و فنجان را به او دادم و او هم سه جرعه از آن نوشید. این کار را با سه فنجان مختلف تکرار کردیم، و مراسم به پایان رسید. از آن به بعد دیگر کسی مرا با نام شیو نمی‌شناخت. گیشای نوآموز سایوری بودم. در یک ماه اول دوران کارآموزی، گیشا نوآموز خوانده می‌شود و بدون حضور خواهر بزرگ‌تر خود اجازه‌ی رقص یا پذیرایی ندارد، در حقیقت گذشته از نگاه کردن و آموختن کاری انجام نمی‌دهد. برای انتخاب نام سایوری برای من مامه‌ها ماهها با غیگوش در تبادل نظر بود. می‌دانید، تنها نکته‌ی مهم این نیست که چه صدایی از یک نام به گوش می‌رسد، معانی حروف نیز به همان اندازه مهم است، و همین‌طور تعداد خطهای قلمی که برای نوشتن نام از آن استفاده می‌شود — چون قلمهای خوش شانس و بدشانس شمرده می‌شوند. نام جدید من مشتمل بر سه کلمه بود «سا» به معنای «باهم»، «یو» از علامات دایره‌البروج هِن — برای متعادل کردن سایر عناصر در شخصیت — و «ری» به معنای «درک». ترکیبهایی که مشتقی از نام مامه‌ها را در خود داشتند، متأسفانه توسط غیگو نامبارک اعلام شده بود.

فکر کردم سایوری نام دلربایی است، اما برایم عجیب بود که دیگر شیو شناخته نمی‌شدم. بعد از اجرای مراسم برای صرف ناهار مخصوصی به نام «برنج سرخ» به اتاق دیگری رفتیم، این برنج با لوبیا قرمز مخلوط می‌شود. با آن فقط بازی کردم، به جای احساس شادمانی شرکت در جشن به نحو عجیبی احساس

بی‌قراری می‌کردم. مدیره‌ی چای خانه از من سؤالی کرد، و وقتی «سایوری» خطابم کرد، آنگاه فهمیدم که از چه آزرده می‌شده‌ام. گویی که دختر کوچولویی به نام شیو که پابرهنه از برکه به خانه‌ی شنگولی‌اش می‌دوید، دیگر وجود ندارد. احساس می‌کردم که این دختر جدید، سایوری، با صورت سفید درخشان و لبهای قرمز، او را از بین برده است.

مامه‌ها برنامه داشت که عصر را با گرداندن من در گیون و معرفی به مدیره‌های مختلف چای‌خانه‌ها و اوکیاهایی که با آنها در ارتباط بود بگذرانند، اما بعد از ناهار بلافاصله راه نیفتادیم. مرا به اتاقی در ایشیری‌کی برد و گفت بنشینم. البته گیشاها با کیمونو هرگز نمی‌نشینند، چیزی که ما آن را نشستن می‌خوانیم دیگران احتمالاً دو زانو نشستن می‌گویند. به هر حال، وقتی نشستم، زیوری کوچک به شکل کدو به من داد و گفت چگونه آن را بر اویم بیاویزم. می‌دانید، می‌گویند چون کدو، تو خالی و روشن است، سنگینی بدن را متعادل می‌کند، و بسیاری از گیشاهای کارآموز تازه کار برای زمین نیفتادن به به همراه داشتن آن اعتقاد دارند.

مامه‌ها مدتی با من حرف زد، و وقتی خواستیم آماده‌ی رفتن شویم گفت برایش یک فنجان چای بریزم. قوری خالی بود، اما گفت تظاهر کنم که پر است. می‌خواست ببیند در این حال چگونه خودم را از دست مزاحمت آستینم خلاص می‌کنم. فکر کردم که دقیقاً می‌دانم به دنبال چیست و کوشیدم تا به بهترین صورت از عهده آن برآیم، اما او راضی نبود.

گفت: «اول از همه، بگو بینم برای چه کسی داری چای می‌ریزی؟»

گفتم: «برای شما!»

«خُب، به خاطر خدا، لازم نیست مرا به به‌به گفتن بیندازی. تظاهر کن که من

کسی دیگر هستم. مرد هستم یا زن؟»

گفتم: «مرد»

«بسیار خوب، یک فنجان چای برایم بریز.»

چای را ریختم، و مامه‌ها برای نگاه کردن به آستینی که دستم را از آن بیرون آورده بودم در عمل کم‌مانده بود که گردنش را بشکنند.

پرسید: «به نظر خودت چطور بود؟ چون اگر قرار است دستت را آن قدر بالا ببری دقیقاً همین اتفاق می‌افتد.»

سعی کردم کمی دستم را پائین بیاورم و بعد چای بریزم. این بار تظاهر کرد که دارد خمیازه می‌کشد، سر برگرداند و با گیشایی تخیلی در طرف دیگر شروع به حرف زدن کرد.

گفتم: «فکر می‌کنم می‌خواهید بگویید حوصله‌تان سررفته است، اما مگر می‌شود با ریختن یک فنجان چای حوصله‌ی کسی سربرود؟»

«شاید نخواهی که من به آستینت نگاه کنم، اما این دلیل نمی‌شود که خشک باشی، مردها فقط به یک چیز علاقه‌مندند. این را باور کن، به زودی خودت می‌فهمی که چه گفته‌ام. می‌توانی در حال ریختن چای، با این فکر که به او اجازه می‌دهی به بخشی از بدنت نگاه کند که کسی دیگر اجازه‌ی دیدن آن را ندارد او را خوشحال نگه داری. اگر گیشای کارآموز حرکتی را انجام دهد که تو هم اکنون کردی — مثل مستخدمه‌ها چای بریزی — مرد بینوا قطع امید می‌کند. یک بار دیگر چای بریز، اما اول ساعدت را نشان بده.»

بنابراین آستینم را تا آرنج بالا بردم و دستم را جلو آوردم که ببیند. دستم را در دست گرفت و تماشا کرد.

«دست قشنگی داری، پوستت هم خوب است. باید مطمئن باشی هر مردی که کنارت می‌نشیند دست کم یک بار آن را ببیند.»

یک بار دیگر مشغول شدم، آن قدر به دفعات چای ریختم تا مامه‌ها راضی شد که به اندازه‌ی کافی آستینم را عقب برده‌ام که بدون نمایش دستم را نشان

بدهم. اگر آستینم را تا آرنج بالا می کشیدم به نظر خنده دار می رسید، کلک آن در این بود چنان کنم که گویی فقط آن را از دستم عقب می زنم، در حالی که اندکی بالاتر از مچ گشادی اش را بیشتر می کردم تا دیدی از ساعدم را به نمایش بگذارم. مامه ها گفت زیباترین قسمت دست پشت آن است. بنابراین همیشه باید مواظب باشم قوری را طوری بگیرم که مرد به جای دیدن پایین دست بالای آن را ببیند.

گفت باز هم آن را تکرار کنم، این بار با تظاهر به این که برای مدیری ایشیری کی جای می ریزم. همان گونه که گفته بود بالای ساعدم را نشان دادم و او شکلک در آورد و مسخره ام کرد.

گفت: «تو را به خدا، من زن هستم. چرا دستت را به من این طور نشان می دهی؟ نکند می خواهی خشمگینم کنی.»
«خشمگین؟»

«آدم چه فکر دیگری می تواند بکند؟ داری نشان می دهی که چقدر زیبا و جوانی، در حالی که من پیر و از کار افتاده شده ام. مگر این که منظورت نشان دادن جلف بودن است...»
«جلف بودنش در چه بود؟»

«می خواستی پشت ساعدت را ببینم؟ می توانستی کف پا یا هر جای دیگری را هم نشان بدهی. اگر برحسب اتفاق نگاهم به جایی بیفتد، خُب، ایرادی ندارد. اما اگر منظورت نشان دادن است!»

بنابراین چندبار دیگر جای ریختم، تا توانستم به شیوه ای متین و درست این کار را بیاموزم. بعد مامه ها گفت اکنون آماده ایم که راه بیفتیم و گیون را دور بزنیم. تا این هنگام، چند ساعت بود که مجموعه ی کامل لباس گیشاهای کارآموز را بر تن داشتم. اکنون بایستی سعی می کردم مسافت دور گیون را با کفشی راه

بروم که آن را akobo می‌نامیم. کفشهای درازی که از چوب درست می‌شوند، با بند چرمی که پا را محکم در آن نگه می‌دارد. بیشتر مردم فکر می‌کنند شیکی آن به خاطر باریک شدن مثلث گونه‌ی پشتش است، چون جای پا در پاشنه نصف جای پا در نوک آن است. اما ظریف قدم برداشتن با آن برایم مشکل بود. احساس می‌کردم انگار تکه‌ای سفال شیروانی به پایم بسته‌ام.

آن روز من و مامه‌ها نزدیک به بیست توقف در اوکیاها و چای‌خانه‌های گوناگون داشتیم، گواين که در بیشتر آنها بیش از چند دقیقه نماندیم. معمولاً مستخدمه در را باز می‌کرد، مامه‌ها با ادب تقاضای صحبت کردن با مدیره‌ی آن را می‌کرد، وقتی مدیره می‌آمد، مامه‌ها می‌گفت: «می‌خواهم خواهر کوچک‌تر تازه‌ام، سایوری را معرفی کنم.» آن وقت من تعظیم کوتاهی می‌کردم و می‌گفتم: «خواهش می‌کنم عنایتتان را از من دریغ نکنید، خانم مدیره» مدیره و مامه‌ها چند لحظه صحبت می‌کردند، بعد آنجا را ترک می‌کردیم. چند جا دعوت شدیم که به داخل برویم و چای بنوشیم، که شاید پنج دقیقه ماندیم. اما من از نوشیدن چای اکراه داشتم و فقط لبم را با آن تر می‌کردم. با به تن داشتن کیمونو استفاده از دستشویی یکی از دشوارترین چیزهایی است که باید آن را آموخت، و در حال حاضر اصلاً اطمینان نداشتم که بتوانم آن را بیاموزم.

به هر حال، بعد از یک ساعت چنان خسته شده بودم که تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که هنگام راه رفتن جلو نالیدنم را بگیرم. اما سرعت قدمم را حفظ کردم. گمان می‌کنم در آن روزها سی یا چهل چای‌خانه‌ی درجه‌ی یک و چیزی حدود صد چای‌خانه در درجات پایین‌تر در گیون وجود داشت. البته نمی‌توانستیم به تک‌تک آنها سر بزنیم. به پانزده یا شانزده چای‌خانه‌ای رفتیم که مامه‌ها برای پذیرایی به آنجا می‌رفت. و اما اوکیاها، بایستی تعدادشان به چند صد تا می‌رسید، ما سراغ چندتایی رفتیم که مامه‌ها به نوعی با آنها در

ارتباط بود.

ساعت سه کارمان تمام شد. بجز برگشت به اوکیا و یک استراحت طولانی هیچ چیز نمی خواستم. اما مامه‌ها برای شب هم برنامه ریخته بود. قرار بود به عنوان گیشای نوآموز در اولین مجلس پذیرایی‌ام شرکت کنم.

گفت: «برو حمام کن، خیلی عرق کرده‌ای، برای آرایش هم وقت لازم داری.»

می‌دانید، روز پاییزی گرمی بود، و من هم تمام مدت سخت در فعالیت بودم.

به اوکیا که بازگشتم خاله در در آوردن لباس کمکم کرد، و بعد دلش سوخت و اجازه داد که نیم ساعت چرت بزنم. یک بار دیگر نظر محبتش به من جلب شده بود، اشتباهات احمقانه‌ام در پشت قرار داشت و آینده‌ام حتی از آینده‌ی کدو حلوایی به نظر درخشان‌تر می‌رسید. رأس نیم ساعت بیدارم کرد و با شتاب به طرف حمام خانه دویدم. ساعت پنج، لباس پوشیده و آرایش کرده آماده بودم. می‌توانید تصور کنید که چه هیجانی داشتم، سالها بود که تماشاگرها تسومومو، و اخیراً کدو حلوایی بودم که عصرها و شبها خود را زیبا می‌کردند و از در بیرون می‌رفتند، و اینک، سرانجام نوبت خودم نیز فرا رسیده بود. مهمانی آن شب، اولین مهمانی که در آن شرکت می‌کردم، ضیافتی در هتل بین‌المللی کانسایی بود. این ضیافتها برنامه‌هایی خشک و رسمی‌اند، مهمانها را شانه به شانه به شکل نعل دور یک سالن بزرگ می‌نشاند و سینی غذا را روی پایه‌ها کوتاه مقابلشان قرار می‌دهند. گیشاهایی که برای مجلس آرای می‌آیند، وسط سالن را دور می‌زنند — منظورم وسط نعلی است که سینی‌ها را به دورش چیده‌اند — و جلو هر مهمان چند دقیقه زانو می‌زنند و ساکی می‌ریزند و مختصری گفتگو می‌کنند. چیزی نیست که بشود آن را برنامه‌ای هیجان‌انگیز خواند، و به عنوان

یک نوآموز، هیجان بازی نقش من حتی از مامه‌ها هم کمتر بود. مثل سایه از کنارش تکان نمی‌خوردم، خودش را معرفی می‌کرد، من هم همان کار را انجام می‌دادم، تعظیم کوتاهی می‌کردم و می‌گفتم: «نام من سایوری است. نوآموز هستم و درخواست عنایتتان را دارم». بعد از آن دیگر کلامی بر زبان نمی‌آوردم و کسی هم چیزی به من نمی‌گفت.

نزدیکیهای پایان ضیافت، درهای کشوی یک طرف سالن گشوده شد و مامه‌ها و گیشایی دیگر با هم رقصی به نام «chi-yonotomo» (دوستان جاودانی) اجرا کردند. داستان زیبایی دو زن که پس از مدتها دوری به دیدار هم می‌آیند. هنگام اجرای برنامه بیشتر مردها مشغول خلال کردن دندان‌شان بودند، مدیران رده بالای کارخانه‌ی بزرگی که سوپاپ لاستیکی، یا چیزهایی از این قبیل می‌ساختند، و در ضیافت سالانه کیوتو دور هم جمع شده بودند. فکر نمی‌کنم هیچ کدام آنها تفاوت بین رقص و راه رفتن در خواب را می‌دانست. اما از خودم بگویم، محو تماشا شده بودم. گیشاهای گیون برای رقص از بادبزن به عنوان وسیله استفاده می‌کنند، و مامه‌ها بخصوص در استفاده از آن در حرکات خود مهارت بسزایی داشت. اول بادبزن را بست و بعد، در حال چرخیدن، به نمایش فوران سیلاب، با حرکات دستش امواجی ظریف ساخت. بعد بادبزن را باز کرد و آن را به شکل فنجان در دست گرفت تا دوستش در آن ساکی بریزد و بنوشد. همان‌طور که گفتم، رقص زیبایی بود، همین‌طور آهنگ آن، که توسط گیشایی به‌نحو ترسناکی لاغر با چشمانی ریز و گریان با شامی سِن نواخته می‌شد.

برنامه‌ی ضیافتهای رسمی معمولاً بیش از دو ساعت به طول نمی‌کشید، بنابراین ساعت هشت دوباره در خیابان بودیم. رو به مامه‌ها کردم و می‌خواستم شب خوش بگویم که گفت: «خُب، خیال داشتم تو را بفرستم که بروی بخوابی، اما به نظر می‌رسد که هنوز سرحالی. می‌خواهم به چای خانه‌ی کوموریا بروم. با

من بیا و اولین مهمانی غیررسمی ات را امتحان کن. می توانیم دوباره دور سریعی بزنیم و تو را نشان بدهیم.»

نتوانستم به او بگویم بیش از آن خسته هستم که بروم، لذا احساس واقعی ام را پنهان کردم و به دنبالش در خیابان به راه افتادم.

مهمانی، این طور که مامه ها در طول راه توضیح داد، توسط مردی برگزار می شد که تتا تر ناسیونال توکیو را اداره می کرد. این مرد کمابیش تمام گیشاهای مهم تمام نواحی گیشا نشین ژاپن را می شناخت، وقتی مامه ها مرا معرفی کرد رفتارش دوستانه بود، اما توقع نداشتم که به من چیزی بگوید. وظیفه ام تنها این بود که تمام مدت حواسم جمع باشد که زیبا و هشیار باشم. مامه ها هشدار داد: «فقط مواظب باش کاری نکنی که جلوه ی خوبی نداشته باشد.»

وارد جای خانه شدیم و توسط مستخدمه ای به اتاقی در طبقه ی دوم راهنمایی شدیم. وقتی مامه ها دو زانو نشست و در کشوی را باز کرد به سختی جرأت می کردم که به داخل اتاق نگاه بیندازم، اما توانستم هفت یا هشت مرد را ببینم، که به اتفاق پنج گیشا، دور میزی روی دشکچه نشسته بودند. تعظیم کردیم و داخل شدیم، و دو زانو روی زیلوی حصیری نشستیم که در را بیندیم — این راه وارد شدن گیشاها به اتاق است. همان طور که مامه ها گفته بود، ابتدا به گیشاهای دیگر سلام کردیم، سپس به میزبان که در گوشه ی میز نشسته بود، و بعد به سایر مهمانها.

یکی از گیشاها گفت: «مامه ها-سان! درست به موقع آمدید که داستان کوندا-سان، کلاه گیس ساز را برایمان تعریف کنید.»

مامه ها گفت: «خدای من، بکلی یادم رفته است،» همه خندیدند، من کوچکترین اطلاعی نداشتم که این شوخی درباره ی چیست. مامه ها مرا با خود به دور میز گرداند و کنار میزبان زانو زد و من نیز همین کار را کردم و در طرف

دیگر او جا گرفتم.

مامه‌ها به او گفت: «آقای مدیر، لطفاً اجازه بدهید خواهر کوچک‌تر تازه‌ام را به شما معرفی کنم.»

نوبت من بود که تعظیم کنم و نامم را بگویم، و تقاضای لطف مدیر و از این قبیل چیزها کنم. او مردی بود عصبی با چشمانی برآمده و هیكلی مثل استخوان مرغ شکننده. به من حتی نگاه نینداخت، فقط سیگارش را در زیر سیگاری پرتکان داد و گفت:

«این ماجرای کوندا-سان کلاه گیس ساز چیست؟ از اول شب تا حالا دخترها تمام مدت به آن اشاره می‌کنند، اما حتی یک نفر هم حاضر نیست آن را بگوید.»

مامه‌ها گفت: «راستش را بخواهید، من هم نمی‌دانم!»
 گیشای دیگری گفت: «یعنی این که خجالت می‌کشد تعریف کند. اگر او نگوید، گمانم خودم مجبورم بگویم.»
 به نظر رسید که مردها این فکر را پسندیده‌اند، اما مامه‌ها چیزی نگفت و فقط آه کشید.

آقای مدیر گفت: «من هم یک فنجان ساکی به مامه‌ها می‌دهم که آرام شود.»
 و فنجان ساکی خود را پیش از تعارف به او در ظرف آب وسط میز آب کشید — این ظرف به همین خاطر آنجا بود. گیشای دیگر داستان را شروع کرد: «خُب، این یارو کوندا-سان بهترین سازنده کلاه گیس در گیون است، یا این که مردم این را می‌گویند. مامه‌ها-سان سالهاست که مشتری اوست. می‌دانید، مامه‌ها-سان همیشه از بهترینها استفاده می‌کند. نگاهش که کنید خودتان می‌فهمید.»

مامه‌ها شکلکی در آورد که یعنی عصبانی شده است.

یکی از مردها گفت: «در ادا در آوردن هم بهترین است.»

گیشا ادامه داد: «در برنامه‌های رقص، کلاه گیس ساز باید همیشه شخصاً برای کمک در عوض کردن لباس پشت صحنه باشد. خیلی وقتها وقتی گیشایی لباسش را در می‌آورد ممکن است کمی از بدنش به نمایش بیفتد، می‌دانید، از این اتفاقها، می‌افتد، به هر حال...»

یکی از مردها گفت: «بعد از این همه سال کار در بانک، بدم نمی‌آید مدتی کلاه گیس ساز شوم.»

«هنوز به جایی نرسیده‌ایم. بهر حال، مامه‌ها-سان سنگین و رنگین است و لباسش را پشت پاراوان عوض می‌کند.»

مامه‌ها میان حرف او پرید: «بگذار خودم تعریف کنم، تو داری مرا بدنام می‌کنی. مسئله‌ی سنگین و رنگینی نیست. کوندا-سان چنان به من خیره می‌شد که انگار تحمل پوشیدن لباس بعدی را ندارد، من هم گفتم یک پاراوان آوردند. خیلی عجیب است که کوندا-سان با نگاهی‌اش آن را سوراخ نکرد که از آن ببیند.» آقای مدیر میان حرف او پرید: «چرا به او اجازه نمی‌دادی گاهی نگاهی ببندازد، خوبی ضرر دارد؟»

مامه‌ها گفت: «فکر این را نکرده بودم. حق با شماست، آقای مدیر. یک نگاه کوچولو چه ضرری دارد؟ نکند خیال دارید خودتان الان سهمی از آن به ما بدهید؟»

از این حرف همه قاه‌قاه خندیدند. سروصدا که آرام گرفت، مدیر از جا بلند شد و با باز کردن شالش یک بار دیگر سروصدا را به هوا برد.

به مامه‌ها گفت: «در صورتی این کار را می‌کنم که توهم در عوض گوشه‌ای را به من نشان بدهی...»

مامه‌ها گفت: «من چنین پیشنهادی نکردم.»

«معلوم می‌شود که یک ذره هم دست و دل باز نیستی.»

مامه‌ها گفت: «دست و دل بازها گیشا نمی‌شوند، حامی گیشاها می‌شوند.»
مدیر گفت: «حالا مهم نیست، ادامه بده» و سر جایش نشست. باید بگویم
من خوشحال شدم که او کوتاه آمد، چون گرچه به نظر می‌رسید که سبب
خوشحالی دیگران شده، اما من از آن خجالت کشیدم.

مامه‌ها گفت: «کجا بودم؟ خُب، یک روز گفتم برایم یک پاراوان بیاورند، و
فکر کردم حالا از دست کوندا-سان راحت خواهم بود. اما یک بار که با عجله از
دستشویی برمی‌گشتم، همه جا را گشتم و او را ندیدم. نگران شدم، چون برای
برنامه‌ی بعد کلاه گیس لازم داشتم، اما چیزی نگذشته او را پیدا کردیم، روی
قفسه‌ی کنار دیوار نشسته بود، رنگش پریده و صورتش خیس عرق بود. فکر
کردم شاید اتفاقی برای قلبش افتاده! کلاه گیس مرا در دست داشت، مرا که دید،
پوزش خواست و در گذاشتن آن به سرم کمکم کرد. آخر آن شب، یادداشتی به
دستم داد...»

صدای مامه‌ها در اینجا کوتاه شد. سرانجام یکی از مردها گفت: «خُب، چه
نوشته بود؟»

مامه‌ها دست به روی چشمش گذاشت. بیش از آن خجالت می‌کشید که
ادامه دهد، و حاضرین در اتاق خندیدند.

گیشایی که تعریف داستان را شروع کرده بود گفت: «بسیار خوب، من به شما
می‌گویم که چه نوشته بود. چیزی شبیه این: ”مامه‌های عزیزم. شما دلرباترین
گیشای گیون هستید...“» و بروید جلو ”هر بار که کلاه گیزی بر سر می‌گذارید،
آن کلاه گیس برایم عزیز می‌شود، آن را در کارگاهم نگه می‌دارم که صورتم را بر
آن بگذارم و روزی چند بار شما را بو کنم. اما امروز وقتی به دستشویی رفتید،
بهترین لحظه‌ی زندگی‌ام را به من دادید. وقتی که شما در دستشویی بودید، من
پشت در پنهان شده بودم و گوش می‌دادم“»

مردها چنان از خنده ریشه رفتند که گیشا مجبور شد مکث کند. مامه‌ها گفت: «این نبود. نوشته بود، زیباترین صدای عالم، زیباتر از صدای هر آبشاری، قوه‌ی تخیلم به کار افتاد و سبب شد...»

گیشای دیگر گفت: «بعد گفته است که از شدت هیجان نمی‌توانسته است بایستد. و امیدوار بوده که روزی بتواند یک‌بار دیگر به این سعادت دست یابد.» البته که همه خندیدند، من نیز تظاهر به خندیدن کردم. اما واقعیت اینست، مشکل می‌توانستم باور کنم این مردها — که برای بودن در اینجا، میان زنهایی با لباسهای زیبا و گرانتیمنت — مبلغی چنین سرسام‌آور پرداخته بودند — واقعاً بخواهند همان داستانهایی را بشنوند که ممکن است بچه‌های یورویدو در برکه تعریف کنند. من تصور می‌کردم که حرفهای این مجالس چیزی خارج از حد فهم و شعورم است، چیزی در حد ادبیات یا کابوکی یا از این قبیل، و البته از این مهمانی‌ها نیز در گیون برگزار می‌شد. این اتفاقی بود که اولین مهمانی‌ام این‌گونه بچگانه از آب در آمد.

هنگام تعریف داستان مامه‌ها، مردی که کنارم نشسته بود به مالیدن صورت پر از لک و پیسش مشغول بود و حواسی چندان به جایی نشان نمی‌داد. اینک مدتی طولانی به من خیره نگاه کرد و بعد پرسید، «چرا چشمت این جوری است؟ مگر این که من زیادی مستم!»

حتماً زیادی مست بود — گرچه فکر نمی‌کردم گفتن آن به او صحیح باشد. اما پیش از آن که در صدد پاسخ برآیم، ابرویش به تیک‌زدن افتاد، بعد دست بالا برد و چنان محکم به خاراندن سرش پرداخت که ابری از برف بر شانه‌اش بارید. این مرد از قرار به خاطر ریزش شدید شوره‌ی سر در گیون به «آقای برف پاش» معروف بود. ظاهراً فراموش کرده بود که سؤالی از من کرده است — یا شاید در

انتظار پاسخ من نبود — چون پرسید که چند سال دارم. گفتم چهارده سال.
گفت: «تا به حال چهارده ساله‌ای به این بزرگی ندیده بودم، این را بگیر،»
فنجان خالی ساکی‌اش را به دستم داد.

گفتم: «آه، نه، متشکرم آقا. من نوآموزم...» این را مامه‌ها یاد داده بود، اما
آقای برف‌پاش به آن گوش نکرد. آنقدر فنجان را نگه داشت تا از او گرفتم، و بعد
بطری ساکی را برداشت تا فنجان را برایم پرکند.

قرار نبود که من ساکی بنوشم، چون گیشای کارآموز — بخصوص این که
هنوز در دوران نوآموزی بسر می‌بردم — باید کودک به حساب آید. اما دیگر
نمی‌توانستم بیش از این نافرمانی کنم. فنجان ساکی را جلو بردم، اما او پیش از
ریختن ساکی یک بار دیگر سرش را محکم خاراند، و وقتی چند شوره در
فنجان دیدم ترسیدم. آقای برف‌پاش فنجان را با ساکی پر کرد و گفت: «حالا
بنوش. اولین فنجان از فنجانهای بی‌شماری را بنوش که باید بنوشی.»

به او لبخند زدم و خواستم فنجان را آهسته به لب ببرم — نمی‌دانستم چه
می‌توانم بکنم — که خدا را شکر، مامه‌ها به نجاتم آمد.

گفت: «سایوری، امروز اولین روز تو در گیون است، نباید مشروب بنوشی.»
و بعد به خاطر آقای برف‌پاش گفت: «فقط لب‌ت را تر کن و فنجان را زمین بگذار.»
از او اطاعت کردم و فقط لبم را با ساکی تر کردم. و وقتی می‌گویم لبم را تر
کردم، منظورم اینست که چنان لب‌هایم را به هم فشردم که کم مانده بود عضلات
دهانم از جا در برود، آن وقت فنجان را بالا بردم تا هنگامی که احساس کردم
مایع به لبم خورده است. بعد بلافاصله آن را روی میز گذاشتم و گفتم: «به‌به! چه
خوشمزه بود!» و دست به جستجوی دستمال به زیر او بستم بردم. لبم را که پاک
کردم خیالم آسوده شد، و خوشحالم بگویم آقای برف‌پاش حتی متوجه نیز نشد،
داشت فنجان پر مقابلش در روی میز را نگاه می‌کرد. بعد از لحظه‌ای با دو انگشت

آن را برداشت و در گلو ریخت و بعد ایستاد و گفت می‌خواهد به دستشویی برود.

از گیشای کارآموز این انتظار می‌رود که مردها را تا دستشویی و در باز گشت از آنجا همراهی کند، اما از نوآموز هیچ کس چنین توقعی ندارد. اگر گیشای کارآموز حضور نداشته باشد، مرد خودش به دستشویی می‌رود، گاهی یکی از گیشاها او را همراهی می‌کند. اما آقای برف پاش ایستاد و آن قدر خیره به من نگاه کرد که متوجه شدم انتظار دارد که بلند شوم.

نمی‌دانستم در چای‌خانه‌ی کوموریا راه دستشویی از کدام طرف است، اما حتماً آقای برف پاش خودش می‌دانست. به دنبال او در راهرو و بعد در کنجی دیگر به راه افتادم. در دستشویی را که برایش باز می‌کردم کنار ایستاد. در را که بستم و به انتظارش در سرسرا ایستادم، صدای پای کسی را شنیدم که از پله بالا می‌آمد، به آن اعتنایی نکردم. آقای برف پاش کارش را زود انجام داد و برگشتیم. به اتاق که داخل شدم، دیدم گیشای دیگری، همراه یک کارآموز، به جمع مهمانها پیوسته است. هر دو پشت به در داشتند، لذا تا هنگامی که با آقای برف پاش میز را دور زدم و سرجایم نشستم، صورتشان را ندیدم. می‌توانید تصور کنید که از دیدنشان چه تکانی خوردم، در آن سوی میز زنی نشسته بود که حاضر بودم داروندارم را بدهم و او را نبینم. هاتسومومو بود، به من لبخند زد، در کنارش کدو حلوایی نشسته بود.

فصل پانزدهم

هاتسومومو، مثل همه، وقتی خوشحال بود لبخند می زد، و هیچ وقتی خوشحال تر از آن نبود که می خواست کسی را آزار دهد. به همین خاطر بود که وقتی دهان باز کرد یکی از قشنگ ترین لبخندهایش را بر لب داشت.

«وای، خدای من! چه اتفاق عجیبی. عجب، یک نوآموز! واقعاً نمی توانم بقیه ی داستان را تعریف کنم، چون باعث خجالت این کوچولو می شود.»

امیدوار بودم مامه ها اجازه ی مرخصی بخواهد و مرا از آنجا ببرد. اما او تنها نگاهی نگران به من انداخت. حتماً فکر کرده بود تنها گذاشتن هاتسومومو با این همه مرد مثل فرار از خانه ای در حال سوختن است، بهتر بود می ماندیم و از خسارت بیشتر جلوگیری می کردیم.

هاتسومومو داشت می گفت: «راستش را بخواهید چیزی مشکل تر از نوآموز بودن نیست، کدو حلوایی، به نظر تو اینطور نیست؟»

کدو حلوایی اینک یک کارآموز آزموده بود، از گذراندن دوران نوآموزی اش شش ماه می گذشت. برای جلب دلسوزی به او نگاه کردم، اما او نگاهش را به پایین انداخته بود و دست به روی زانو نشسته بود. آن گونه که او را می شناختم می دانستم که چین بالای بینی اش نشان دهنده ی ناراحت بودنش است.

گفت: «بله، خانم.»

هاتسومومو ادامه داد: «دوران مشکلی است، یادم می آید که چقدر سخت بود... نوآموز کوچولو، اسمت چیست؟»

خوشبختانه مجبور نبودم جواب بدهم، چون مامه ها به حرف در آمد.
«هاتسومومو-سان، این که می گوید برای شما سخت ترین دوران زندگیتان بوده، حتماً حق دارید، گرچه که البته، بیش از همه هنوز زیادی ناشی بوده اید.»
یکی از مردها گفت: «می خواهم بقیه ی داستان را بشنوم.»

هاتسومومو گفت: «که این نوآموز بینوای تازه وارد را خجالت بدهم؟ آن را به یک شرط برایتان می گویم، که قول بدهید وقتی داستان را گوش می کنید به این دختر بینوا فکر نکنید. یادتان باشد در ذهنتان دختر دیگری را تصور کنید.»
هاتسومومو در شیطان صفتی نبوغ داشت. شاید این مردها قبلاً مرا وارد این داستان نمی کردند، اما اکنون حتماً می کردند.

هاتسومومو شروع کرد: «بگذارید ببینم، کجا بودم؟ آه، بله. خُب، این نوآموزی که گفتم... نامش یادم نیست، ولی حتماً باید نامی به او بدهم که با این دختر بینوا به اشتباه نگیرید. بگو ببینم، نوآموز کوچولو... اسمت چیست؟»
گفتم: «سایوری، خانم.» و از ترس چنان داغ شدم که اگر آرایشم آب می شد و روی زانویم می ریخت تعجب نمی کردم.

«سایوری، چه نام دلربایی! اصلاً به تو نمی آید. خُب، بگذارید نوآموز داستان را «مایوری» بخوانیم. خلاصه، روزی با مایوری پیاده از خیابان شیژو به اوکیای خواهر بزرگ ترش می رفتیم. باد تندی می آمد، از آن بادهایی که پنجره را می لرزاند، و مایوری بینوا آنقدرها تجربه از کیمونو نداشت. مثل برگ درخت سبک بود، می دانید، آستینهای کیمونو برایش مثل بادبان بودند. وقتی خواستیم به آن طرف خیابان برویم دیدم که غیث زده است، صدای ضعیفی از پشت شنیدم، چیزی مثل 'وای... وای' اما ضعیف...»

اینجا هاتسومومو برگشت و به من نگاه کرد.

گفت: «صدای من بلند نیست، تو بگو 'وای... وای...'»
 خُب، چه می توانستم بکنم؟ سعی کردم آن را بگویم.

«نه، نه، بلندتر... ول کن، مهم نیست!» و رو به مردی که کنارش نشسته بود کرد و زیر لب گفت: «با هوش نیست، درست است؟» سری تکان داد و بعد داستان را ادامه داد. «به هر حال، وقتی برگشتم، مایوری بینوا یک کوچه آن طرف تر به پشت روی زمین افتاده بود، مثل کرمی که روی پشتش افتاده باشد دست و پایش به هوا رفته بود. آن قدر خندیدم که چیزی نمانده بود اوبیم پاره شود، اما یکباره از جا بلند شد و از روی جدول سکندری خوران رفت و قدم به چهار راهی گذاشت که اتومبیلی با سرعت در حال عبور از آن بود. خدا را شکر فقط باد کاپوتش به او گرفت، و یک بار دیگر پا به روی هوا به زمین افتاد... و اگر بتوانید صحنه را مجسم کنید، باد زیر کیمونویش زده بود، و... بسیار خوب، لازم نیست بگویم که چه اتفاقی افتاد.»

یکی از مردها گفت: «باید بگویی!»

هاتسومومو پاسخ داد: «مگر قوه‌ی تخیل ندارید؟ باد دامن کیمونویش را بالا زده بود. نخواست مردم تنش را ببینند، برای این که خجالت نکشد چرخید و قسمت لخت بدنش جلو رانده‌ی اتومبیل قرار گرفت...»

البته، مردها از خنده ریشه رفتند، همچنین مدیر، که با فنجان ساکی مثل مسلسل روی میز ضرب گرفته بود و می گفت: «چرا از این اتفاقها برای من نمی افتد؟»

هاتسومومو گفت: «آقای مدیر، راستش را بخواهید این دختر نوآموز بود! قرار نبود که راننده به او نگاه کند. منظورم اینست که اصلاً خودتان می توانید تصور کنید که به تن و بدن این دختر در آن طرف میز نگاه کنید؟» البته منظورش من بودم. «احتمالاً تن و بدنش مثل شیرخواره هاست.»

یکی از مردها گفت: «بعضی دخترها در یازده سالگی بزرگ می شوند.»

هاتسومومو از من پرسید: «تو چند سالت است، سایوری-سان کوچولو؟»
تا آنجا که می توانستم مؤدب پاسخ دادم: «چهارده سال، خانم، اما یک
چهارده ساله ی بزرگ.»

مردها از این حرف خوششان آمد و لبخند هاتسومومو کمی سخت تر شد.
گفت: «چهارده؟ عالی ست!»

مردها این بار بیشتر خندیدند. خودش هم خندید، گمانم به این خاطر که
نمی خواست نشان دهد که خجالت کشیده است.

خنده ها که آرام شد من و مامه ها مهمانی را ترک کردیم. هنوز در پشت
سرمان بسته نشده بود که شنیدم هاتسومومو گفت که او نیز باید برود. با
کدو حلوایی پشت ما از پله سرازیر شدند.

هاتسومومو گفت: «مامه ها-سان، خیلی خوش گذشت! نمی دانم چرا نباید
بیشتر از این در پذیرایی ها با هم باشیم!»

مامه ها گفت: «بله، خوش گذشت، از این فکر خوشم آمد که در آینده چه
برنامه هایی خواهیم داشت.» بعد نگاهی از رضایت خاطر به من انداخت. از فکر
تماشای کنف شدن هاتسومومو لذت می برد.

آن شب بعد از رفتن به حمام و پاک کردن آرایش صورتم، در سرسرای
پذیرایی ایستاده بودم و به سؤالهای خاله دربارهای برنامه های روز پاسخ
می دادم، که هاتسومومو وارد شد و جلو من ایستاد. معمولاً به این زودی
باز نمی گشت، اما وقتی نگاهم به صورتش افتاد متوجه شدم فقط به این خاطر
زود آمده که مرا ادب کند. حتی لبخند ظالمانه اش را نیز بر لب نداشت، برعکس،
لبهایش را چنان روی هم فشار می داد که زشت شده بود. لحظه ای جلو من
ایستاد، بعد دستش را عقب برد و کشیده ای محکم به صورتم نواخت. آخرین
چیزی که پیش از اصابت دستش به صورتم دیدم دندانهای چون دو رشته

مروارید به هم فشرده‌اش بود. چنان گیج شدم که یادم نمی‌آید بعد چه اتفاقی افتاد. اما بایستی خاله و هاتسومومو با هم به دعوا افتاده باشند، چون شنیدم که هاتسومومو داشت می‌گفت: «اگر این دختر یک بار دیگر جلو مردم خجالت‌م بدهد، خوشحال می‌شوم یک کشیده‌ی دیگر به آن طرف صورتش بزنم!»

پرسیدم: «چه کردم که خجالت‌تان دادم؟»

«خوب می‌دانستی که منظورم از تعریف آن داستان چه بود، اما کاری کردی انگار که یک احمقم. به تو یک بدهی دارم، شیو کوچولو، به زودی حسابم را تسویه می‌کنم، قول می‌دهم.»

به نظر می‌رسید که خشمش آرام گرفته است، یک بار دیگر از در اوکیا بیرون رفت، کدو حلوایی در خیابان به انتظار ایستاده بود که به او تعظیم کند.

گزارش ماجرا را فردا عصر به مامه‌ها دادم، اما او توجهی چندان به آن نشان نداد.

گفت: «مشکل چیست؟ شکر خدا، هاتسومومو نشانی بر صورتت نگذاشته است. تو که انتظار نداشتی از شوخی‌ات خوشش بیاید؟»

گفتم: «من فقط از آنچه ممکن است در برخورد بعد بینمان پیش بیاید می‌ترسم.»

«حالا به تو می‌گویم که چه پیش می‌آید. ما وارد مهمانی می‌شویم و بلافاصله خارج می‌شویم. شاید میزبان تعجب کند چطور هنوز نیامده می‌رویم، اما بهتر از این است که یک بار دیگر به هاتسومومو فرصت بدهیم تو را کوچک کند. به هر حال، اگر به او بربخوریم، خوشبختیم.»

«واقعاً، مامه‌ها-سان، نمی‌فهمم که چطور ممکن است خوشبخت باشیم.»

«اگر هاتسومومو مجبورمان کند چای‌خانه‌ها را زودتر ترک کنیم، به مهمانی‌های بیشتری سر می‌زنیم، همین. و در گیون زودتر شناخته می‌شوی.»

از این اطمینان مامه‌ها چندان خیالم آسوده نشد. در حقیقت، وقتی بعد به گیون رفتیم، انتظار داشتم آخر شب، وقتی آرایشم را پاک می‌کنم صورتم از رضایت خاطر گذراندن یک شب طولانی بدرخشد. اولین توقفمان در یک مهمانی بود که به افتخار یک بازیگر جوان سینما برگزار کرده بودند، بازیگری که ظاهراً نشان نمی‌داد بیش از هیجده سال داشته باشد، ولی نه بر سرش مو بود و نه بر ابرو و مژگانش. این جوان چند سال بعد به شهرت زیادی رسید، اما این شهرت به خاطر طریق مردنش بود. بعد از کشتن یک مستخدمه‌ی جوان در توکیو، با شمشیر به زندگیش پایان داده بود. به هر حال، تا هنگامی که متوجه نگاه خیره‌اش بر خودم نشدم، به نظرم آدم عجیبی می‌آمد، سالهای زندگی در اوکیا را چنان در انزوا گذرانده بودم که باید اقرار کنم از دیدن توجه لذت می‌بردم. در آن مهمانی یک ساعت توقف داشتیم و سروکله‌ی هاتسومومو پیدا نشد، به نظرم رسید که خیالبافی‌ام در مورد موفقیت سرانجام واقعاً دارد به سرانجام می‌رسد.

توقف بعدمان در مهمانی بود که رئیس دانشگاه کیوتو برگزار می‌کرد. مامه‌ها بلافاصله مشغول صحبت با مردی شد که مدتی او را ندیده بود، و مرا به حال خودم گذاشت. تنها جایی که توانستم در پشت میز برای خودم پیدا کنم کنار مرد مسنی با پیراهن سفید لکه افتاده بود، از قرار این مرد خیلی تشنه‌اش بود، چون لیوان پشت لیوان آبجو می‌خورد، مگر وقتی که می‌خواست آروغ بزند و آن‌گاه لیوان را عقب می‌برد. کنار او نشستم و خواستم خودم را معرفی کنم که صدای کشیده شدن در را شنیدم. فکر کردم خادمه‌ای ساکی آورده، اما هاتسومومو و کدو حلوایی بودند که در سرسرا زانو زده بودند.

صدای مامه‌ها را شنیدم که از مردی که مشغول پذیرایی از او بود پرسید: «وای، خدای من! ساعتان درست است؟»

او گفت: «درست درست. هر روز بعد از ظهر آن را با ساعت ایستگاه راه آهن میزان می‌کنم.»

«متأسفم که من و سایوری چاره‌ای جز بی ادبی نداریم و باید اجازه‌ی مرخصی بگیریم. قرار بود نیم ساعت قبل جایی باشیم.»
از جا بلند شدیم و با وارد شدن هاتسومومو و کدو حلوایی به مهمانی ما از در خارج شدیم.

وقتی می‌خواستیم از چای خانه بیرون برویم، مامه‌ها مرا به یک اتاق خالی برد. در تاریکی نامشخص اتاق گذشته از طرح صورت زیبای بیضی‌اش با تاجی از گیسو نمی‌توانستم چیزی از صورتش بخوانم. اگر من نمی‌توانستم او را ببینم، پس او هم نمی‌توانست مرا ببیند، اجازه دادم که از شدت یأس و درماندگی چانه‌ام پائین بیفتد، ظاهراً نمی‌توانستم خودم را از دست هاتسومومو خلاص کنم.

مامه‌ها گفت: «امروز به این زن شریر چه گفتی؟»

«چیزی نگفتم، خانم!»

«پس چطور توانست ما را اینجا پیدا کند؟»

گفتم: «من خودم هم نمی‌دانستم که قرار است به اینجا بیایم، از کجا می‌دانستم که چیزی به او بگویم.»

«مستخدمه‌ی من از قرارهایم خبر دارد، اما نمی‌توانم تصور کنم... خُب، حالا به مهمانی دیگری می‌رویم که هیچ‌کس از آن خبر ندارد. ناگاترومی هفته‌ی گذشته برای ارکستر فیلارمونیک یک رهبر جدید را به کار منصوب کرده. او امروز بعد از ظهر به گیون آمده تا فرصتی به دست بدهد که همه تجلیل و ستایشش کنند. چندان میل رفتن ندارم، اما... لااقل هاتسومومو آنجا نمی‌آید.»
به آن طرف خیابان شیژو رفتیم و به کوچه‌ای پیچیدیم که بوی ساکی و سیب‌زمینی تنوری در آن پیچیده بود. از پنجره‌های طبقه‌ی دوم بنا که غرق در نور بود صدای غش غش خنده می‌شنیدیم. داخل چای‌خانه، دختر مستخدمه‌ای ما را به اتاقی در طبقه‌ی دوم هدایت کرد، در آنجا رهبر ارکستر را دیدیم که با

موهای کم پشت روغن مالیده و به عقب شانه کرده با انگشتهایی خشمگین روی فنجان ساکی ضرب گرفته بود. بقیه‌ی مردها وسط مسابقه‌ی مشروب نوشی با دو گیشا بودند، اما رهبر ارکستر داخل آنها نشده بود. مدتی با مامه‌ها صحبت کرد و بعد از او خواست برایش برقصد. در واقع گمان نمی‌کنم رقص برایش مهم بود، دنبال راهی برای خاتمه دادن به مسابقه‌ی مشروب نوشی و به سر ذوق آوردن مهمانها برای توجه دوباره به خودش می‌گشت. وقتی خادمه‌ای شامی سنی آورد که به یکی از گیشاها بدهد — حتی پیش از آن که مامه‌ها رقص را شروع کند — در کشیده شد و... مطمئنم که می‌دانید می‌خواهم چه بگویم. این دو مثل سگهایی بودند که نمی‌توانستند دست از تعقیب ما بردارند. یک بار دیگر هاتسومومو و کدو حلوایی داخل شدند.

باید می‌بودید و لبخندی را که هاتسومومو و مامه‌ها به یکدیگر زدند می‌دیدید. به این فکر می‌کردید که بین خودشان شوخی دارند — در حالی که در حقیقت، یقین دارم هاتسومومو داشت پیروزی پیدا کردن ما را مزه می‌کرد، و مامه‌ها... خُب، فکر می‌کنم لبخندش راهی برای پنهان کردن خشمش بود. وقتی می‌رقصید چانه‌ی جلو داده و لرزش پره‌های بینی‌اش را می‌دیدم. بعد از پایان رقص، حتی پشت میز هم نیامد، فقط به رهبر ارکستر گفت:

«از شما متشکرم که به ما اجازه‌ی شرکت در مهمانی‌تان را دادید! متأسفانه خیلی دیر شده... من و سایوری باید همین الآن برویم...»
نمی‌توانم بگویم وقتی در را پشت سرمان می‌بستیم خوشحالی هاتسومومو چه اندازه بود.

به دنبال مامه‌ها از پله پایین رفتم. او روی پله‌ی آخر ایستاد. دختر مستخدمه‌ای به سرسرای پذیرایی دوید تا ما را بدرقه کند — دختری بود که قبلاً ما را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کرده بود.
مامه‌ها به او گفت: «زندگی را چون یک مستخدمه گذراندن باید برای

مشکل باشد! حتماً خیلی چیزها دلت می‌خواهد بخری و پول نداری. بگو ببینم، با وجهی که الآن گرفتی می‌خواهی چه بکنی؟»

او گفت: «پولی نگرفتم، خانم» اما با دیدن عصبی بودنش در آب دهان قورت دادن می‌توانستم بگویم که دارد دروغ می‌گوید.
«هاتسومومو چه مبلغی وعده داد؟»

نگاه مستخدمه به روی زمین افتاد. اینجا بود که فهمیدم مامه‌ها به چه فکر کرده است. آن‌گونه که مدتی بعد فهمیدیم، هاتسومومو در تمام چای خانه‌های درجه یک واقعاً همیشه دست‌کم یک مستخدمه را می‌خرید. از آنها می‌خواست هر وقت من و مامه‌ها وارد یک مهمانی می‌شویم به یوکو — دختری که در اوکیای ما پاسخ تلفن را می‌داد — زنگ بزنند. البته آن موقع نمی‌دانستیم که یوکو هم در این توطئه دست دارد، اما مامه‌ها در این ظنّ که مستخدمه‌ی این چای خانه به نوعی پیام را به هاتسومومو رسانده است کاملاً حق داشت.

مستخدمه نمی‌توانست نگاه به نگاه مامه‌ها بیندازد. حتی وقتی مامه‌ها با دست چانه‌ی او را بالا آورد، دختر نگاه خود را چون دو گوی سربی همچنان سنگین روی زمین نگه داشت. چای خانه را که ترک می‌کردیم، هنوز می‌توانستیم صدای هاتسومومو را از پنجره‌ی بالا بشنویم — کوچه چنان باریک بود که صدا در آن طنین می‌انداخت.

داشت می‌گفت: «بله، نامش چه بود؟»

یکی از مردها گفت: «سایوکو.»

دیگری گفت: «سایوکو خیر، سایوری»

هاتسومومو گفت: «فکر می‌کنم خودش است، ولی واقعاً خجالت دارد...»

نباید به شما بگویم! به نظر دختر بدی نمی‌رسد...

مردی گفت: «من متوجه چیزی نشدم، اما خیلی خوشگل است.»

یکی از گیشاها گفت: «چشم عجیبی داشت!»

ها تسومومو گفت: «می دانید چند روز قبل شنیدم که مردی از چشمهایش چه می گفت؟ گفت رنگِ کرم له شده است.»

«کرم له شده... تا به حال نشنیده بودم کسی رنگی را این طور توصیف کند.»
ها تسومومو ادامه داد: «خُب، به شما می گویم می خواستم از او چه بگویم، اما باید قول بدهید جایی آن را تکرار نکنید، این دختر بیماری خاصی دارد، باسنش مثل باسن پیرزنهاست — چروک افتاده و آویزان — واقعاً، وحشتناک است! یک بار او را در حمام دیدم...»

من و مامه ها به گوش ایستاده بودیم، اما با شنیدن این حرف، او مرا هُل کوچکی داد و از کوچه بیرون رفتیم. بعد ایستاد و به بالا و پایین خیابان نگاه کرد و گفت:

«دارم فکر می کنم که حالا به کجا برویم، اما... هیچ کجا به فکر نمی رسد. اگر آن زن توانست ما را اینجا پیدا کند، به نظرم می تواند در هر کجای دیگر گیون هم پیدایمان کند. تو به او کیایت برو، سایوری، تا نقشه ی دیگری بکشیم.»

بعد از ظهری زمان جنگ بین الملل دوم، چند سال بعد از این وقایعی که اکنون دارم تعریف می کنم، در یک مهمانی که زیر سایه ی درختهای افرا برگزار شده بود، افسری برای این که مرا تحت تأثیر قرار دهد، هفت تیرش را از جلد بیرون آورد و روی حصیر گذاشت، یادم می آید که زیبایی آن تکانم داد. بدنه ی فلزی اش برق خاکستری تیره ای داشت، انحنای آن بدون ذره ای نقص صاف و دسته ی چوبی اش روغنی رگه دار بود. اما وقتی در حال گوش دادن به داستانهای مرد به استفاده ای که این هفت تیر داشت فکر کردم، زیبایی اش از چشمم افتاد و به شکل شیطانی مخوف در آمد.

و دقیقاً همین امر در مورد ها تسومومو وقتی که مراسم معرفی مرا به تعطیل کشاند اتفاق افتاد. نه این که تا به حال ترسناک بودن او را ندیده باشم، اما

حسرت زیبایی‌اش را همیشه می‌خوردم، و حالا دیگر چنین حسرتی نداشتم. وقتی که باید شبها در ضیافتها حضور پیدا می‌کردم و افزون بر آن به ده - پانزده مهمانی نیز سر می‌زدم، مجبور بودم در اوکیا بنشینم و انگار نه انگار که از پارسال تا کنون تغییری در زندگی‌ام پیش آمده، به تمرین رقص و شامی‌سن بپردازم. وقتی هاتسومومو با لباس تمام رسمی از کنارم در راهرو رد می‌شد، با صورت سفید آرایش شده‌اش که در برابر لباس سیاهش چون ماه در آسمان تاریک شب می‌درخشید، یقین دارم که حتی یک نابینا هم او را زیبا می‌دید. اما من گذشته از نفرت هیچ احساسی به او نداشتم، و صدای ضربان قلبم را در گوشم می‌شنیدم. در هفته‌های بعد چندین بار به خانه‌ی مامه‌ها احضار شدم. هر بار امیدوار بودم که بگوید راهی برای دوری کردن از هاتسومومو یافته است، اما او فقط مرا به خریدهایی می‌فرستاد که برای آن به مستخدمه‌اش اعتماد نداشت. روزی از او پرسیدم هیچ می‌داند که تکلیف من چه خواهد شد.

پاسخ داد: «سایوری - سان، متأسفم که فعلاً در تبعید به سر می‌بری. امیدوارم بیش از همیشه مصمم به نابودی آن زن شرور باشی! اما تا زمانی که نقشه‌ای نکشیده‌ام، صلاح نیست که با من در گیون بگردی.»

البته از شنیدن این حرف ناامید شدم، اما مامه‌ها کاملاً حق داشت. مسخره کردن هاتسومومو می‌توانست چنان لطمه‌ی بدی در چشم مردها، و حتی زنها در گیون به آبروی من بزند که برای پرهیز از آن بهتر بود در خانه بمانم.

خوشبختانه، مامه‌ها چاره‌جو بود و گاهی می‌توانست قرارهایی را دست و پا کند که بتوانم در امنیت در آن شرکت کنم. شاید که هاتسومومو مرا از گیون محروم کرده بود، اما نمی‌توانست از دنیای در آن سوی گیون نیز محروم کند. هر وقت که مامه‌ها برای شرکت در برنامه‌ای به خارج از گیون می‌رفت، اغلب مرا به همراهی خود دعوت می‌کرد. در یک سفر یک روزه با قطار به کوبه رفتم، در آنجا مامه‌ها روبان افتتاح یک کارخانه را برید. در موقعیت دیگری با

او و همراه رئیس سابق شرکت تلفن و تلگراف نیپون برای گردشی با لیموزین به کیوتو رفتیم. این گردش خیلی روی من اثر گذاشت، چون برای اولین بار وسعت شهر کیوتو را در خارج از محدوده‌ی گیون کوچک خودمان می‌دیدم، حالا اگر نگوییم که برای اولین بار بود که سوار اتومبیل می‌شدم. تا آن روز هرگز متوجه نشده بودم که در این سالها برخی از مردم چه زندگی مشقت‌باری را می‌گذرانند، تا هنگامی که از کنار رودخانه‌ای در جنوب شهر گذشتیم و زنهایی را دیدیم که با سروروی کثیف زیر درختان کنار خط راه‌آهن نشسته بودند و به بچه‌هایشان شیر می‌دادند، و مردها با صندلهای حصیری پاره روی علف چنک زده بودند. به این تظاهر نمی‌کنم که هیچ وقت قدم فقیری به گیون نمی‌رسید، اما، کمتر اتفاق می‌افتاد که به فقری چون این دهاتی‌های گرسنه بر بخوریم که حتی قادر به حمام رفتن نبودند. هرگز به تصورم نمی‌رسید که من — برده‌ای مرعوب شرارتهای هاتسومومو — به نسبت دیگران، در آن بحران وحشتناک اقتصادی، زندگی خوش اقبال‌تری را می‌گذراندم. اما آن روز متوجه آن حقیقت شدم.



یک روز صبح وقتی از مدرسه به خانه باز می‌گشتم یادداشتی دیدم که می‌گفت لوازم آرایشم را بردارم و فوراً به خانه‌ی مامه‌ها بروم. وقتی رفتم، آقای ایشودا را دیدم، او نیز مثل آقای پکو جامه‌آرا بود، داشت در اتاق پشتی جلوی یک آینه‌ی قدی اویبی مامه‌ها را می‌بست.

مامه‌ها گفت: «زود باش آرایش کن. برایت در آن اتاق کیمونو گذاشته‌ام.» آپارتمان مامه‌ها در معیار وسعت در گیون آپارتمانی بزرگ بود. علاوه بر اتاق اصلی، که مساحتش به شش زیلوی حصیری می‌رسید، دو اتاق کوچک‌تر نیز داشت — اتاق آرایش که دو برابر وسعت اتاق مستخدمه‌ها بود، و اتاقی که در آن می‌خوابید. در اتاق خوابش دشبک نوی پهن شده بود که روی آن یک دست کامل کیمونو قرار داشت که مستخدمه‌اش برای من گذاشته بود. از تماشای

دشک به حیرت افتادم. ملافه‌ی آن مسلماً ملافه‌ای نبود که مامه‌ها شب رویش خوابیده بود، چون چروک نداشت و مثل برف سفید بود. وقتی ربدو شامبر نخ‌ی را که با خودم آورده بودم می‌پوشیدم از فکر آن بیرون نمی‌رفتم. مشغول آرایش بودم که مامه‌ها گفت برای چه مرا احضار کرده است.

گفت: «بارون به شهر آمده، برای ناهار به خانه می‌آید. می‌خواهم تو را ببیند.» تاکنون موقعیتی به دست نیامده بود که از بارون حرف بزنم. اشاره‌ی مامه‌ها به بارون ماتسوناگاتسونیشی — دانایش بود. اکنون دیگر در ژاپن کنت و بارون نداریم، اما تا قبل از جنگ دوم جهانی داشتیم، و بارون ماتسوناگا به طور قطع یکی از ثروتمندترین آنان بود. خانواده‌اش یکی از بزرگ‌ترین بانکهای ژاپن را اداره می‌کردند و در امور مالی کشور بسیار صاحب نفوذ بودند. طبق قاعده لقب بارون بایستی از طریق ارث به برادر بزرگ‌ترش می‌رسید، اما این برادر هنگامی که سِمَت وزیر دارایی در کابینه‌ی نخست‌وزیر اینوکایی را داشت، به قتل رسید. دانای مامه‌ها، که آن زمان دهه‌ی سی سالگی را می‌گذراند، نه تنها لقب بارون بلکه تمام مایملک برادرش را به ارث برد، که شامل ملکی بزرگ با فاصله‌ای نه چندان دور از گیون در کیوتو نیز می‌شد. اداره‌ی این امور بیشتر وقتها او را ناگزیر به اقامت در توکیو می‌کرد، و البته چیز دیگری نیز بود که او را در آنجا نگه می‌داشت — چون سالها بعد مطلع شدم که او معشوقه‌ی دیگری نیز در محله‌ی گیشا نشین آکازاکا در توکیو داشت. تعداد مردان ثروتمندی که استطاعت داشتن یک معشوقه‌ی گیشا را داشته باشند بسیار اندک است، اما بارون ماتسوناگا دو معشوقه‌ی گیشا داشت.

اکنون که می‌دانستم مامه‌ها بعد از ظهر را با دانایش می‌گذراند، بهتر می‌فهمیدم که چرا روی دشک اتاق خوابش ملافه‌های تازه پهن کرده است. شتابزده لباسی را که برایم گذاشته بود پوشیدم — لباس زیرین سبز کمرنگ، کیمونویی حنایی وزرد با طرحی از درختهای کاج در پایین آن. در این هنگام یکی

از مستخدمه‌های مامه‌ها با جعبه‌ی بزرگ غذای بارون از رستوران همسایه به خانه بازگشت. غذاها را مثل پذیرایی در خود رستوران در دیس و کاسه کشیده بودند. در بزرگترین دیس دو ماهی قزل‌آلای کباب شده چنان روی شکم خوابیده بودند که گویی دارند ته رودخانه با هم شنا می‌کنند. در یک طرف دیسی دیگر دو خرچنگ کوچک بخار پز، از آن خرچنگهایی که همه چیز آن قابل خوردن است قرار داشت. در طرف دیگر دیس یک خط نمک به نشانه‌ی شنی که خرچنگها از روی آن عبور کرده‌اند ریخته شده بود.

چند دقیقه بعد بارون آمد. از لای در سر کشیدم و او را دیدم که در پاگرد پلکان ایستاده بود و مامه‌ها داشت بند کفشش را باز می‌کرد. اولین برداشتم از او، مرا به یاد فندق انداخت. هیکلی ریز و گرد و سنگینی بخصوصی دور چشمهایش داشت. آن زمان ریش گذاشتن متداول بود، و بارون چند تار موی بلند و نرم بر صورت داشت که مطمئناً قرار بوده است ریش محسوب شود، اما به نظر من بیشتر حالت نوعی تزئین، شکل جلبک‌های نازکی بود که گاهی در کاسه‌ی برنج می‌ریزند.

شنیدم که داشت می‌گفت: «وای مامه‌ها... واقعاً خسته شده‌ام، از نشستن در قطار برای ساعتهای طولانی بدم می‌آید.»

سرانجام پا از کفش بیرون آورد و با قدمهای ریز و تند داخل اتاق شد. آن روز صبح، خیاط مامه‌ها یک مبل راحتی و یک قالیچه‌ی ایرانی از انبار راهرو بیرون آورده و کنار پنجره گذاشته بود. بارون آنجا نشست، اما نمی‌دانم بعد چه شد، چون مستخدمه‌ی مامه‌ها آمد و تعظیمی برای پوزش به من کرد و با فشار ملایمی در اندکی باز را تا آخر کشید. تقریباً یک ساعت یا بیشتر در اتاق آرایش مامه‌ها ماندم و مستخدمه‌ها به اتاق پذیرایی داخل و خارج شدند و ناهار بارون را دادند، گاه زمزمه‌ی مامه‌ها را می‌شنیدم، اما بارون بیشتر حرف می‌زد. یک بار فکر کردم از مامه‌ها خشمگین شده، اما سرانجام تا آنجا شنیدم که فقط داشت از

مردی شکایت می‌کرد که روز قبل دیده بود، این مرد با پرسیدن سؤالهای خصوصی او را خشمگین کرده بود. وقتی که دست آخر صرف ناهار به پایان رسید، مستخدمه سینی چای را برد و مامه‌ها مرا صدا کرد. جلو بارون که رسیدم و زانو زدم، عصبی بودم، چون تا آن هنگام هرگز از نزدیک اشرافزاده‌ای را ندیده بودم. تعظیم کردم و تقاضای بذل عنایتش را کردم، فکر کردم شاید چیزی بگوید، اما به نظر می‌رسید که نگاهش به اطراف است، و حاضر نیست زحمت توجه به مرا به خود بدهد.

گفت: «مامه‌ها، آن طوماری که در شاه‌نشین آویخته بودی کجاست؟ نقاشی با مرکب یا چیزی مثل آن بود، خیلی بهتر از این چیزی است که حالا آویزان کرده‌ای.»

«بارون، این طوماری که می‌بینید شعری دستخط خود ماتسودایا کویشی است. چهار سال می‌شود که آنجا آویخته است.»

«چهار سال؟ ماه پیش که آمدم نقاشی مرکب آنجا آویزان نبود؟»

«خیر نبود... بهر حال، تقریباً سه ماه است که بارون مرا از افتخار دیدارشان محروم کرده‌اند.»

«تعجب نمی‌کنم که چرا این قدر خسته‌ام. همیشه می‌گویم باید کمی بیشتر در کیوتو بمانم، اما... خُب، این کار تمام نشده یکی دیگر. بگذار نگاهی به آن طوماری بیندازیم که گفتم. باورم نمی‌شود چهار سال است که آن را ندیده‌ام.»

مامه‌ها مستخدمه‌اش را صدا کرد و گفت طومار را از قفسه‌ی راهرو بیاورد. وظیفه‌ی باز کردن آن به من سپرده شد. دستهایم چنان می‌لرزید که وقتی آن را برای تماشای بارون بالا بردم از دستم افتاد.

گفت: «مواظب باش، دختر!»

آنچنان دستپاچه شدم که حتی بعد از تعظیم و پوزش خواهی، نتوانستم جلو چندبار نگاه کردن به بارون را که ببینم از دست من خشمگین است یا نه بگیرم.

طومار را که بالا نگه داشته بودم، به نظرم می‌رسید که به من بیشتر از آن نگاه می‌کند. اما نگاهش، نگاه دعوا نبود. بعد از مدتی متوجه شدم که نگاه کنجکاوی است، که سبب افزایش بر خجالت‌م شد.

گفت: «مامه‌ها، این طومار از آن یک که در شاه‌نشین آویخته‌ای خیلی قشنگ‌تر است.» اما هنوز هم نگاهش بر من بود، و وقتی نگاه من هم بر او افتاد سعی نکرد که آن را به جانبی دیگر ببرد. به حرف ادامه داد: «به‌هر حال، خوشنویسی از مد افتاده. باید آن را از دیوار شاه‌نشین برداری و باز هم این نقاشی طبیعت را آویزان کنی.»

مامه‌ها چاره‌ی دیگری جز انجام دادن پیشنهاد بارون نداشت، حتی چنان تظاهر کرد که گویی فکر می‌کند عقیده‌ی بسیار خوبی است. وقتی من و مستخدمه کار آویختن نقاشی و لوله کردن طومار را به پایان رساندیم، مامه‌ها گفت برای بارون چای بریزم. اگر کسی از بالا نگاهمان می‌کرد ترکیب مثلی کوچک را داشتیم — مامه‌ها، بارون، و من. اما البته، فقط مامه‌ها و بارون حرف می‌زدند، من، بیش از دو زانو نشستن و این احساس که چون کبوتری در لانه‌ی شاهین، در جای خود قرار ندارم، کار بهتری نمی‌کردم. فکر می‌کردم ارزشی آن اندازه ندارم که از مردهایی پذیرایی کنم که مامه‌ها پذیرایی می‌کرد — نه تنها از اشرافزاده‌های بزرگی مثل بارون، بلکه همین‌طور از رئیس. حتی کارگردان تئاتری که چند شب قبل دیده بودم... که فقط زحمت انداختن یک نگاه به من را به خود داده بود. نمی‌خواهم بگویم که قبلاً فکر می‌کردم ارزش همنشینی با بارون را دارم، اما اکنون نمی‌توانستم یک بار دیگر به این تشخیص نرسم که چیزی بیش از دختری بی‌فرهنگ اهل یک دهکده‌ی ماهیگیری نیستم. هاتسومومو اگر می‌توانست چنان خوارم می‌کرد، که نمی‌توانستم به هیچ مردی که گذرش به گیون می‌افتاد روزی دسترسی پیدا کنم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که ممکن است دیگر هیچ وقت بارون ماتسوناگا را نبینم، و هیچ وقت با

رئیس برخورد نکنم. آیا این احتمال وجود نداشت که مامه‌ها مایوس‌کنندگی مورد مرا تشخیص داده و مثل کیمونوی چندبار پوشیده‌ای که در ویتترین مغازه دل را می‌برد، گذاشته که در اوکیا پژمرده شوم؟ بارون — که کم‌کم متوجه می‌شدم مردی عصبی است — خم شده بود و چیزی را روی میز می‌خراشید، و مرا به فکر پدرم در آخرین روزی که او را دیدم انداخت، داشت با ناخن جرمی را از روی چوب می‌خراشید. به حیرت افتادم که اگر مرا اینجا، زانو زده در خانه‌ی مامه‌ها، می‌دید چه فکری می‌کرد، با لباسی گرانقیمت‌تر از هر چیزی که در تمام عمرش دیده بود، با بارونی در روبه‌رویم و یکی از مشهورترین گیشاهای سراسر ژاپن در کنارم. به زحمت ارزش این جو را داشتم. و بعد به ابریشم فاخری توجه کردم که بدنم را پوشانده بود، و احساس کردم دارم در دنیای زیبایی غرق می‌شوم. در آن لحظه، این خودِ زیبایی بود که چون مالیخولیایی دردناک تکانم داد.

فصل شانزدهم

یک روز بعد از ظهر با مامه‌ها گردش کنان از پل خیابان شیرو به آن سو می‌رفتیم تا در محله‌ی پونتوچو چند شانه‌ی تازه زینتی بخریم — مامه‌ها از مغازه‌های پیرایه‌های سر در گیون خوشش نمی‌آمد — ناگهان ایستاد. دود یدک‌کشی که از زیر پل عبور می‌کرد به آسمان بود، فکر کردم حواسش به دود سیاه آن است، اما لحظه‌ای بعد با صورتی که چیزی از آن معلوم نبود به طرف من برگشت.

پرسیدم: «چه شده، مامه‌ها — سان؟»

گفت: «چاره‌ای ندارم جز این که خودم به تو بگویم، چون ممکن است از دیگران بشنوی. دوست کوچکت کدو حلوائی برنده‌ی جایزه‌ی کارآموزها شده است. انتظار می‌رود که باز هم برنده شود.»

اشاره مامه‌ها به جایزه‌ی کارآموزها برای بالاترین درآمد در ماه گذشته بود. شاید وجود چنین جایزه‌ای به نظر عجیب بیاید، اما برای آن دلیل خوبی وجود داشت. تشویق کارآموزها به کسب درآمد هر چه بیشتر، کمک به قالب گرفتن آنها در شکل گیشاهایی می‌کند که بیش از هر چیزی در گیون گرامی داشته می‌شوند — یعنی باید گفت، درآمد بالایشان تنها برای خودشان نیست، به سود

همه است.

مامه‌ها چندین بار پیشگویی کرده و گفته بود که آخر و عاقبت کدو حلوایی پس از چند سال تلاش در گیشایی تنها به باقی ماندن چند مشتری وفادار است — که هیچ کدام پولدار نیستند — حداکثر دو سه نفر دیگر. تصویر غم‌انگیزی بود، و اینک با شنیدن این خبر که فعالیتش بهتر از آن بوده خوشحال شدم. اما همزمان سوزش نگرانی را نیز در دلم احساس کردم. حالا، و در حالی که به نظر می‌رسید کدو حلوایی یکی از پرفرودارترین کارآموزهای گیون است، من گمنام‌ترینشان باقی مانده بودم. وقتی به این فکر می‌کردم که آینده‌ام چه محتوایی خواهد داشت، واقعاً به نظرم می‌رسید که دنیا برایم تاریک خواهد بود.

ایستاده روی پل به این اندیشیدم که حیرت‌انگیزترین بخش موفقیت کدو حلوایی جلو زدن از دختری استثنایی به نام رایها است، در چند ماه گذشته این دختر برنده این جایزه شده بود. مادر رایها گیشایی سرشناس بود، و پدرش عضو یکی از صاحب نام‌ترین خانواده‌های ژاپن، و با ثروتی نامحدود بود. هرگاه که در جایی رایها از کنارم می‌گذشت، احساس می‌کردم در برابرش ماهی ساده‌ی کوچولویی هستم که ماهی سامون نقره‌ای خرامان از کنارش می‌گذرد. کدو حلوایی چطور توانسته بود از او جلو بزند؟ قطعاً از روز اول مراسم معرفی‌اش هاتسومومو او را زیر فشار گذاشته بود، چنان فشاری که تازگی‌ها مقداری وزن کم کرده بود و دیگر شکل خودش نبود. اما بدون توجه به دشواری زحمتی که امکان داشت کدو حلوایی کشیده باشد، هر چقدر زیاد، آیا واقعاً می‌توانست پرفرودارتر از رایها باشد؟

مامه‌ها گفت: «اوه، دست بردار، غصه نخور. باید خوشحال باشی.»

گفتم: «بله، می‌دانم که از خودخواهی‌ام است.»

«منظورم این نبود. هاتسومومو و کدو حلوایی هر دو بهای گران بردن این

جایزه را می‌پردازند. تا پنج سال دیگر، هیچ‌کس به خاطر نمی‌آورد که کدو حلوایی که بوده است.»

گفتم: «فکر می‌کنم همه او را دختری به خاطر می‌آورند که رایها را عقب زد.»
«هیچ‌کس از رایها جلو نزده. ممکن است که کدو حلوایی ماه گذشته بیش از بقیه پول در آورده باشد، اما رایها هنوز محبوب‌ترین کارآموز گیون است. بیا، برایت توضیح می‌دهم.»

مرا با خود به چای خانه‌ای در محله‌ی پونتوچو برد.



مامه‌ها گفت در گیون، یک گیشای پر طرفدار همیشه می‌تواند خاطرش جمع باشد که خواهر کوچک‌ترش بیش از بقیه درآمد دارد — البته اگر بخواهد خطر لطمه زدن به شهرت خود را قبول کند. دلیل آن به صورت حساب ohana هزینه‌ی «گل» بستگی دارد. در قدیم، صد سال قبل یا پیش از آن، هر وقت گیشایی برای پذیرایی وارد مهمانی می‌شد، مدیره‌ی چای‌خانه بوخوشی را که یک ساعت می‌سوخت روشن می‌کرد — آن را یک ohana یا «گل» می‌خواندند. دستمزد گیشا بستگی به تعداد بوخوشهایی داشت که تا زمان خروجش از چای‌خانه می‌سوخت.

نرخ بوخوش همیشه در اداره‌ی ثبت احوال گیون تعیین می‌شد. زمان کارآموزی من این نرخ سه یین بود، که شاید بهای دو شیشه مشروب می‌شد. درست است که ظاهراً به نظر زیاد می‌آید، اما گیشایی که تعداد طرفدارانش زیاد نیست، با درآمد ساعتی یک بوخوش زندگی را به سختی می‌گذارد. چه بسا اغلب شبها کنار بخاری زغالی می‌نشیند و به انتظار یک دعوت می‌ماند، حتی وقتی‌هایی نیز که سرش شلوغ است نمی‌تواند روی پولی بیش از شبی ده یین حساب کند، که با این درآمد حتی قرضش را نیز نمی‌تواند بدهد.

با در نظر گرفتن پولی که مثل سیل در گیون در جریان است، این درآمد چیزی بیش از نیش حشره‌ای به یک لاشه نیست — البته در مقایسه با هاتسومومو یا مامه‌ها، شیرهای سرشناس پرطرفداری که با شکارهایشان سور چرانی می‌کنند، نه تنها به این خاطر که هر شب و آنهم تا دیروقت وقتشان پر است، بلکه به این خاطر که دستمزد بسیار بالایی هم دارند. در مورد هاتسومومو، او به جای هر ساعت، هر پانزده دقیقه یک بوخوش به حساب می‌گذاشت. و مامه‌ها... راستش، در گیون هیچ‌کس به پای او نمی‌رسید: دستمزد او هر پنج دقیقه یک بوخوش بود.

البته، هیچ گیشایی، حتی مامه‌ها، تمام درآمدش را به حساب خودش نمی‌ریخت. جای‌خانه‌ی محل کسب درآمد بخشی از دستمزد را برمی‌داشت، مقداری کم‌تر نیز نصیب اتحادیه‌ی گیشاها می‌شد، بخشی به خیاطش می‌رسید، و همین‌طور پائین می‌رفت تا بالاخره به هزینه‌هایی می‌رسید که می‌باید بابت نگهداری حساب و کتاب و ترتیب قرار و مدار به یک اوکیا پردازد. بدین ترتیب احتمالاً شاید اندکی بیش از نیمی از درآمدش برای او باقی می‌ماند. با وجود این در مقایسه با آنچه که گیشاهای بدون طرفدار به دست می‌آوردند، گیشاهایی که روزبه‌روز بیشتر و بیشتر در چاه بدبختی فرو می‌روند، درآمد هنگفتی است.

اکنون به آنجا می‌رسیم که چطور گیشایی مثل هاتسومومو می‌تواند کاری کند که خواهر کوچک‌ترش موفق‌تر از آن چه که در واقع هست به نظر بیاید.

اول از همه این که، تقریباً در تمام مهمانی‌های گیون از یک گیشای پرطرفدار خیلی خوب استقبال می‌شود، و اگر هم در بسیاری از آنها بیش از فقط پنج دقیقه نماند، مشتریها با کمال میل دستمزد او را می‌پردازند، حتی اگر فقط بگویید سلام. این مشتریها خوب می‌دانند که در دیدار آینده از گیون باز هم این گیشا پشت میزشان به آنها ملحق می‌شود تا لذت مجالست خود را به آنها بدهد. از طرف

دیگر، یک کارآموز نمی تواند چنین رفتاری را پیش بگیرد. نقش او برقراری ارتباط است. تا رسیدن به سن هیجده سالگی، سن کاردانی یک گیشا، نمی تواند روی از این مهمانی به آن مهمانی رفتن حساب کند. برعکس، یک ساعت یا بیشتر در هر مهمانی توقف می کند، و تازه آن وقت به اوکیایش زنگ می زند که ببیند خواهر بزرگ ترش کجا است، تا این گونه بتواند به یک چای خانه ی دیگر برود و به مهمان های تازه ای معرفی شود. در حالی که خواهر بزرگ تر و پرتعدادش ممکن است در یک شب به بیست مهمانی برود، کارآموز نمی تواند در بیش از پنج مهمانی شرکت کند. اما هاتسومومو این کار را نمی کرد. هرکجا می رفت کدو حلوایی را با خود می برد.

تا شانزده سالگی، دستمزد یک گیشای کارآموز در هر ساعت نیم بوخوش بود. اگر کدو حلوایی در یک میهمانی فقط پنج دقیقه می ماند، میزبان حساب را طبق یک ساعت کامل می پرداخت، از طرف دیگر، کسی انتظار نداشت کدو حلوایی فقط پنج دقیقه توقف کند. احتمالاً برای مردها مهم نبود که هاتسومومو برای یکی دو شب خواهر کوچک ترش را برای دیداری کوتاه همراه بیاورد. اما بعد از مدتی به تعجب می افتادند چطور سر او این اندازه شلوغ است که نمی رسد در مهمانی بیشتر بماند، و چرا خواهر کوچک ترش طبق انتظار بعد از او نمی ماند. می بینید، ممکن است که درآمد کدو حلوایی بالا بوده باشد — شاید به اندازه سه یا چهار بوخوش در ساعت. اما به طور حتم بهای آن را با آبرویش می پرداخت، و همین طور هاتسومومو.



مامه ها نتیجه گیری کرد: «رفتار هاتسومومو کاملاً نشان می دهد که چقدر درمانده شده است. هرکاری که از دستش بریاید انجام می دهد که کدو حلوایی در انتظار جلوه کند. و چرایش را می دانی، نمی دانی؟»

«البته که نمی‌دانم، مامه‌ها-سان.»

«می‌خواهد کدو حلوایی جلوه کند تا خانم نیتا او را به فرزندخواندگی بپذیرد. اگر کدو حلوایی دختر او کیا شود، آینده‌اش تأمین است، و همین‌طور آینده‌ی هاتسومومو. از هر چه بگذریم، هاتسومومو خواهر کدو حلوایی است، به‌طور قطع خانم نیتا او را بیرون نمی‌کند. متوجه می‌شوی که چه می‌گوییم؟ اگر کدو حلوایی به فرزندخواندگی پذیرفته شود، تو دیگر از دست هاتسومومو راحت نخواهی داشت... مگر این که بیرونش کنی.»

احساس می‌کردم اقیانوس مواجی در زیر ابرهایی هستم که مانع رسیدن نور خورشید به آن می‌شوند.

مامه‌ها ادامه داد: «من امیدوار بودم که پس از مدتی کوتاه تو را یک کارآموز جوان پرطرفدار ببینم. اما به‌طور یقین هاتسومومو جلو راهمان را گرفته است.»
«بله، گرفته!»

«خُب، دست‌کم یاد گرفته‌ای که چطور از مردها پذیرایی کنی. شانس آوردی که با بارون ملاقات کردی. شاید حالا نتوانم برای مقابله با هاتسومومو راهی پیدا کنم، اما اگر راستش را بخواهی...» و در اینجا به حرفش خاتمه داد.
گفتم: «خانم؟»

«آه، مهم نیست، سایوری. اگر فکرم را به تو بگویم حماقت کرده‌ام.»
از این حرف رنجیدم. مامه‌ها حتماً بلافاصله متوجه احساسم شد، چون بلافاصله گفت: «تو در زیر همان سقفی زندگی می‌کنی که هاتسومومو هم زندگی می‌کند، درست نمی‌گوییم؟ شاید اگر چیزی به تو بگویم به گوش او برسد.»
گفتم: «واقعاً و از ته دل متأسفم مامه‌ها-سان، که شایستگی‌ام در نظر شما این اندازه کم است. چطور می‌توانید تصور می‌کنید که فوراً بدوم و به هاتسومومو گزارش بدهم؟»

«من نگران این نیستم که تو چه می‌کنی. موش چون سراغ گربه‌ی خوابیده می‌رود که بیدارش کند خورده نمی‌شود. خودت خوب می‌دانی که هاتسومومو چقدر مکار است. فقط باید به من اطمینان کنی، سایوری.»

پاسخ دادم: «چشم خانم» چون چیز دیگری نمی‌توانستم بگویم. مامه‌ها، به نظر من از هیجان، اندکی به جلو خم شد و گفت: «یک چیز را به تو می‌گویم، دو هفته‌ی دیگر من و تو با هم به وعده‌ای می‌رویم که هاتسومومو هیچ‌وقت پیدایمان نخواهد کرد.»

«اجازه دارم پرسم کجا؟»

«البته که نه! حتی زمانش را هم به تو نمی‌گویم، فقط می‌گویم که آماده باش. وقتش که برسد هرچه لازم باشد بدانی می‌دانی.»

آن روز وقتی به اوکیا بازگشتم، در طبقه‌ی بالا پنهان شدم تا نگاهی به تقویم نجومی‌ام بیندازم. بعضی از روزها در دو هفته‌ی آینده برای سفر به بیرون سعد بودند. یکی چهارشنبه‌ی همان هفته که برای سفر به غرب مطلوب بود، فکر کردم شاید مامه‌ها نقشه کشیده مرا به خارج از شهر ببرد. روز دیگر دوشنبه‌ی آینده، که اتفاقاً tai-an — سعدترین روز شش روز هفته‌ی بودایی بود. و بالاخره، برای یکشنبه‌ی بعد مطلب کنجکاوی برانگیزی نوشته بود: «خوب و بد به یک اندازه می‌تواند در تقدیر را باز کند.» این بیش از همه توجهم را جلب کرد. روز چهارشنبه از مامه‌ها خبری نشد. بعد از ظهری در دو سه روز بعد مرا به خانه‌اش احضار کرد — روزی که تقویم نجومی‌ام آن را مطلوب نمی‌دانست — اما او فقط می‌خواست از تغییری در کلاس آیین تهیه‌ی چای در مدرسه صحبت کند. بعد یک هفته گذشت بدون آن که خبری از او بشنوم، و آن‌گاه یکشنبه نزدیک ظهر بود که صدای باز شدن در اوکیا را شنیدم. شامی‌سن را در راهرو گذاشتم،

حدود یک ساعت بود که داشتم تمرین می‌کردم، شتابزده به طرف در رفتم. منتظر بودم یکی از مستخدمه‌های مامه‌ها را ببینم، اما شاگرد داروخانه بود که داروی علف‌چینی آرتروز خاله را آورده بود. بعد از این که یکی از مستخدمه‌ها آن را از او گرفت و من داشتم سراغ شامی‌سِنم باز می‌گشتم، متوجه شدم که شاگرد داروخانه سعی می‌کند توجه مرا جلب کند. تکه کاغذی در مشتش داشت که تنها من می‌دیدم. مستخدمه خواست در را ببندد که مرد گفت: «بیخشید که مزاحمتان می‌شوم، دختر خانم، می‌شود این را دور ببندازید؟» به نظر مستخدمه عجیب آمد، اما من کاغذ را گرفتم و تظاهر کردم که می‌خواهم آن را در سطل آشغال اتاق مستخدمه‌ها بیندازم. کاغذ یادداشتی بدون امضا و به خط مامه‌ها بود.

«از خاله اجازه‌ی بیرون رفتن بگیر. بگو با تو در خانه‌ام کار دارم و تا ساعت یک اینجا باش. نگذار کسی بفهمد کجا رفته‌ای.»

یقین دارم که احتیاط مامه‌ها از روی حساب و عاقلانه بود، اما به هر حال، مادر در حال صرف ناهار با دوستی بود و هاتسومومو و کدو حلوائی نیز برای شرکت در یک مهمانی بعد از ظهر رفته بودند. گذشته از خاله و مستخدمه‌ها کسی در اوکیا نبود. بلافاصله به اتاق خاله رفتم و او را دیدم که داشت پتویی روی دشکش پهن می‌کرد، آماده‌ی چرت بعد از ظهر می‌شد. صدای مرا که شنید، لرزان در لباس خواب مکث کرد، وقتی شنید مامه‌ها احضارم کرده است، حتی نخواست دلیلش را بداند. تنها با دست اشاره‌ای کرد و زیر پتو رفت که بخوابد.



وقتی وارد خانه‌ی مامه‌ها شدم هنوز از مهمانی صبح برنگشته بود، اما خادمه‌اش مرا به اتاق لباس برد که در آرایش صورت کمکم کند، و بعد یک دست کامل کیمونویی را برایم آورد که مامه‌ها انتخاب کرده بود. دیگر به

پوشیدن کیمونوهای مامه‌ها عادت کرده بودم، اما در واقع، بین گیشاها رسم نیست که از کیمونوهایشان چیزی به کسی قرض دهند. در گیون گاهی وقتها پیش می‌آید که دو دوست برای یکی دو شب کیمونوهایشان را با هم عوض کنند، اما به ندرت اتفاق می‌افتد که گیشایی بزرگ‌تر در حق یک دختر چنین محبتی نشان دهد. و در حقیقت، مامه‌ها به خاطر من خود را به زحمت انداخته بود، خود دیگر از این لباسهای آستین بلند استفاده نمی‌کرد و باید آنها را از انبار بیرون می‌آورد. اغلب به فکر می‌افتادم که شاید انتظار دارد در ازای آن چیزی دریافت کند.

کیمونویی که آن روز برایم گذاشته بود یکی از زیباترینهایشان بود - ابریشم نارنجی، با آبشاری تفره‌ای که زیر زانو به اقیانوسی آبی - خاکستری می‌ریخت. این آبشار روی صخره‌ای قهوه‌ای به دو قسمت می‌شد، همراه با نقطه‌هایی از جلبک دریایی در پایین که با نخ براق گره‌دوزی شده بود. آن را نمی‌دانستم، ولی این لباس در گیون شناخته شده بود، کسانی که آن را می‌دیدند احتمالاً بلافاصله به یاد مامه‌ها می‌افتادند. فکر می‌کنم او با دادن اجازه‌ی پوشیدن آن به من، قدری از حال و هوای خودش را هم به من منتقل می‌کرد.

بعد از این که آقای ایشودا اویم را بست - اوبی حنایی و قهوه‌ای با سایه‌ی طلایی - آخرین دستکاری آرایشم را انجام دادم و شانه‌های زینتی گیسوانم را گذاشتم. دستمال رئیس را در اویم جا دادم - اغلب وقتها که از اوکیا خارج می‌شدم آن را همراه می‌بردم - بعد جلو آینه‌ی قدی ایستادم و به خودم خیره شدم. همیشه این نکته کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت که مامه‌ها چطور ترتیب می‌دهد که این اندازه زیبا بشوم، اما عجیب‌تر از آن، وقتی خودش به خانه بازگشت، لباس عوض کرد و کیمونوی بسیار ساده‌ای پوشید. لباسی بود رنگ سیب‌زمینی هندی، بارگه‌های خاکستری کمرنگ، و یک اوبی با لوزی‌های سیاه

براق بر زمینه‌ی آبی سیر. مثل همیشه در برابر او مروارید از جلوه می‌افتاد، اما وقتی با هم به خیابان رفتیم، زنهایی که به مامه‌ها تعظیم می‌کردند نگاهشان به من بود.

در کنار معبد گیون، سوار ریکشا شدیم به سوی شمال رفتیم، نیم ساعت بعد به محله‌ای در کیوتو رسیدیم که تا به حال نرفته بودم، میان راه مامه‌ها گفت مهمان مؤسسه‌ی ایوامورا-کِن^۱، بنیانگذار مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا در اوزاکا هستیم و به تماشای مسابقه‌ی کشتی پهلوانی سومو می‌رویم - که، برحسب اتفاق، کارخانه‌ی سازنده‌ی بخاری برقی بود که سبب مرگ مادر بزرگ شد. دست راست کارخانه‌ی ایوامورا، نوبوتوشی کازو^۲ که رئیس کل مؤسسه نیز بود در این مسابقه حضور می‌یافت. نوبو یکی از طرفداران پروپاقرص کشتی سومو بود و در برگزاری مسابقه در آن روز کمک کرده بود.

مامه‌ها گفت: «باید چیزی را به تو بگویم، چهره‌ی نوبو... کمی غیرعادی است. اگر در ملاقات با او درست رفتار کنی می‌توانی تأثیر خوبی رویش بگذاری.» بعد از این حرف نگاهی به من انداخت که می‌گفت اگر رفتارم درست نباشد دلسرد خواهد شد.

و اما هاتسومومو، اصلاً جای نگرانی وجود نداشت. بلیت‌های مسابقه هفته‌ها پیش به فروش رفته بود.

سرانجام مقابل درِ دانشگاه کیوتو از ریکشا پیاده شدیم. مامه‌ها مرا از راهی خاکی که دو سویش نهالهای کاج کاشته شده بود به داخل برد. در دو طرفمان ساختمانهایی به سبک غربی قرار داشتند که پنجره‌هایشان با چوب قاب‌بندی شده بود. تا حالا متوجه نشده بودم که چه اندازه در گیون احساس در خانه بودن

می‌کنم، تا وقتی که دیدم در این دانشگاه احساس در غربت بودن دارم. دور تا دورمان پر از مردهای جوانی بود که با پوستهای لطیف فرق سرشان را از وسط باز کرده بودند. برخی از آنان برای نگه داشتن شلواربندی از روی شانه به آن بسته بودند. وقتی من و مامه‌ها از جلوشان عبور می‌کردیم به نظر چنان عجیب می‌رسیدیم که می‌ایستادند تا تماشایمان کنند، و حتی با هم شوخی هم می‌کردند. بعد از گذشتن از دروازه‌ای آهنی به جمعیتی از مردهای مسن‌تر و تعدادی زن برخوردیم، که چند گیشا هم در میانشان بودند. در کیوتو تنها دو سه مکان وجود داشت که از شرایط برگذاری مسابقات سومو در زیر سقف برخوردار بود، و یکی از آنها سالن قدیمی نمایشگاه دانشگاه کیوتو بود. این ساختمان اکنون دیگر وجود ندارد، اما در آن زمان مناسب بودن آن با ساختار غربی محیط اطرافش مثل مناسب بودن پیرمرد خشکیده‌ای در کیمونو با دسته‌ای افراد صاحب مشاغل بود. ساختمان آن بنایی بود عظیم با شیروانی که به نظر به اندازه‌ی کافی محکم نمی‌رسید، و مرا به یاد دری انداخت که اشتباه روی قابلمه گذاشته شده است. درهای عظیم یک طرف آن چنان بدکار گذاشته شده بود که میله‌های آهنی نصب شده برای محکم کردنشان از آن بیرون زده بودند. بی‌قوارگی‌اش مرا چنان به یاد خانه‌ی سنگولی‌ام انداخت که برای لحظه‌ای احساس اندوه کردم.

از پله‌های سنگی که به داخل بنا بالا می‌رفتیم، چشمم به دو گیشا افتاد که در حیاط شنی مشغول قدم زدن بودند، تعظیم کردم. آنها نیز در پاسخ سری تکان دادند، و یکی چیزی به دیگری گفت. به نظرم عجیب آمد — تا آن که وقتی با دقت نگاه کردم، قلبم ریخت، یکی از آنها دوست هاتسومومو، کورین بود. اکنون که او را شناخته بودم، تعظیم دیگری کردم، و به سختی لبخندی بر لب آوردم. وقتی رو به جانبی دیگر برگردانند، به مامه‌ها گفتم:

«مامه‌ها-سان! همین الان یکی از دوستان هاتسومومو را دیدم!»

«نمی‌دانستم که هاتسومومو دوست هم دارد.»

«اسمش کورین است. آنجاست... یا لااقل، یک لحظه‌ی پیش بود، با یک

گیشای دیگر.»

«کورین را می‌شناسم، چرا این قدر از او می‌ترسی؟ مگر کاری می‌تواند

بکند؟»

پاسخی برای این سؤال نداشتم. اما وقتی مامه‌ها نگران نبود، دلیلی نداشت

که من باشم.

بعد از وارد شدن به سالن نمایشگاه اولین برداشتم از آن فضای عظیمی بود که

تا بام می‌رسید، از پنجره‌های پشت پرده در زیر سقف روشنایی آفتاب به داخل

می‌تابید. سروصدای جمعیت در گستره‌ی عظیم آن پیچیده بود، اضافه بر دودی

که از پختن شیرینی برنجی روی منقلی در بیرون به داخل می‌آمد. وسط سالن

سکوی مربع شکلی قرار داشت که کشتی‌گیران بر روی آن به مصاف می‌رفتند، و

بالای این سکو طاق‌نمایی کوچک به شکل بام معابد آویخته بود. کشیشی دور

آن قدم می‌زد، دعا می‌خواند و عصای مقدس تزئین شده با ریشه‌های کاغذی را

تکان می‌داد.

مامه‌ها مرا به طرف ردیف جلو سکوی پلکانی سالن برد. در آنجا کفشها را در

آوردیم و با جوراب دو انگشتی راهروی چوبی را پیمودیم. میزبانانمان در این

ردیف بودند، اما هیچ نمی‌دانستم که هستند تا هنگامی که نگاهم به مردی افتاد

که به مامه‌ها دست تکان داد، بلافاصله متوجه شدم که او نوبو است. جای حرف

نبود که چرا مامه‌ها در مورد ظاهر او به من هشدار داده بود. پوست صورتِ مثل

شمع آب شده‌اش حتی از دور مشخص بود. در گذشته یک‌بار به سوختگی

شدیدی دچار شده بوده‌است، ظاهرش سراپا چنان فجیع منظر بود که

نمی توانستم میزان دردی را که تحمل کرده است تصور کنم. هنوز از برخورد با کورین به خودم نیامده بودم، و اکنون نگران این بودم که وقتی به نوبه معرفی می شوم احمقی از خودم نسازم که خودم نیز چرایش را ندانم. در حال عبور در کنار مامه ها، کوشیدم حواسم را روی او متمرکز سازم. بلکه توجهم به مرد شیک پوشی باشد که کنار او روی حصیر نشسته بود، مردی با کیمونوی مردانه‌ی راه راه. لحظه‌ای که چشمم به او افتاد احساس آرامش عجیبی کردم. مرد مشغول صحبت با کسی در جایگاه دیگری بود، و من او را از پشت می دیدم. اما چنان برایم آشنا می نمود که برای لحظه‌ای آنچه که به چشمم خورد به نظر قابل درک نبود. فقط این را می دانستم که این مرد مربوط به سالن نمایشگاه نیست. پیش از آن که حتی به چرای آن فکر کنم، تصویرش را در ذهنم دیدم، در خیابانهای دهکده‌ی کوچکمان به سوی من برگشته بود... .

و ناگهان متوجه شدم: آقای تاناکا بود!

به نوعی تغییر کرده بود که نمی توانستم به زبان آورم. او را نگاه کردم که دست بالا می برد تا موی خاکستری اش را صاف کند، و ظرافتی که انگشتانش را با آن حرکت می داد نگاهم را گرفت. چرا نگاه به او آرامم می کرد؟ شاید از دیدنش گیج شده بودم و مشکل می دانستم که احساس واقعی ام چیست. خُب، اگر قرار بود در این دنیا از کسی متنفر باشم، این تنفر از آقای تاناکا بود، باید این را به خودم یادآوری می کردم. خیال نداشتم به کنارش بروم و زانو بزنم و بگویم: «وای، آقای تاناکا، چه سعادت‌ی که یک بار دیگر شما را می بینم! چرا با کیمونو آمده اید؟» برعکس، باید راهی برای نشان دادن احساسات واقعی ام پیدا می کردم، حتی اگر این راه عملی شایسته‌ی یک گیشای کارآموز نبود. راستش، در چند سال اخیر خیلی کم به آقای تاناکا فکر کرده بودم. اما هنوز بی محبتی نسبت به او را به خودم مدیون بودم، که اگر بتوانم به جای ریختن ساکی در

فنجانش آن را بر روی پایش بریزم. به او لبخند خواهم زد چون لبخند زدن برایم اجبار است، اما لبخندی خواهد بود که نمونه‌اش را بر صورت هاتسومومو دیده‌ام، و آن‌گاه خواهم گفت: «آه، آقای تانا‌کا، چه بوی ماهی تندی... اگر کنار شما بنشینم دلم برای زادگاهم تنگ می‌شود!» چه تکانی خواهد خورد! یا شاید این جمله: «آقای تانا‌کا، عجب... چه آقای متشخصی به نظر می‌آئید!» گرچه که در واقع، اینک که به او نگاه می‌کردم — چون اکنون به جایگاهی رسیده بودیم که مرد در آن نشسته بود — واقعاً متشخص به نظر می‌رسید، متشخص‌تر از آن که می‌توانستم در ذهن مجسم کنم. مامه‌ها تازه به جایگاه رسیده بود، دو زانو نشست که تعظیم کند. مرد سربرگرداند، و برای اولین بار صورت پهن و گونه‌های برجسته‌اش را دیدم... بیش از همه، پلک چشمانش را که در گوشه آنچنان تنگ کشیده شده و نرم و صاف بود. و ناگهان همه چیز در اطرافم آرام گرفت، چنان که او باد بود و من ابری که با خود می‌برد.

مطمئناً آشنا بود — به عبارتی، آشنا‌تر از تصویر خودم در آینه. اما آقای تانا‌کا نبود. رئیس بود.

فصل هفدهم

رئیس را تنها چند دقیقه‌ی کوتاه در زندگی‌ام دیده بودم، اما بعد از آن دقایق بی‌شماری را در مجسم کردن او گذرانده بودم. برایم مثل آهنگی بود که گوشه‌هایی از آن را وقتی شنیده بودم اما بعد از آن دائماً در ذهنم نواخته می‌شد. البته که گرچه، به مرور زمان نوتها اندکی تغییر کرده بود — مثل این که منتظر بودم پیشانی‌اش بلندتر و موهای خاکستری‌اش کم‌پشت‌تر باشد. درابتدا که چشمم به او افتاد عدم اطمینان به این که شاید او رئیس نباشد در وجودم جرقه زد. اما اینک چنان احساس آرامش می‌کردم، که بدون ذره‌ای تردید می‌دانستم او را یافته‌ام.

وقتی مامه‌ها داشت به این دو مرد سلام و ابراز احترام می‌کرد، من عقب ایستادم که به نوبت تعظیم کنم. اگر وقتی که سعی می‌کردم حرف بزنم صدایم مثل کشیدن کهنه بر چوب براق جیرجیر می‌کرد چه می‌شد؟ نوبو، با جای زخمهای فجیع منظرش، داشت مرا تماشا می‌کرد، اما هیچ اطمینان نداشتم که رئیس حتی متوجه من شده باشد، بیش از آن جا خورده بودم که نگاه به سویش ببندازم. وقتی مامه‌ها به جای خود نشست و مشغول صاف کردن کیمونویش شد، دیدم رئیس با نگاهی مرا تماشا می‌کند که حمل برکنجکاوی کردم. هرچه خون در

بدنم بود به صورتم فوران کرد و احساس سرما در پایم کردم.

مامه‌ها گفت: «رئیس ایوامورا... ریاست کل نوبو، خواهر کوچک‌ترم سایوری.» مطمئنم که نام ایوامورا کِن مشهور، بنیانگذار مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا را شنیده‌اید. و احتمالاً نام نوبوتوشی کازو نیز به گوشتان خورده است. به‌طور قطع تاکنون هیچ شراکتی در ژاپن به معروفیت شراکت این دو مرد نرسیده است. این دو مثل درخت و ریشه‌اش بودند، یا معبد و دروازه‌ای که جلو آن ایستاده است. حتی من چهارده ساله نیز درباره‌شان شنیده بودم. اما یک لحظه هم تصور نکرده بودم که ایوامورا کِن ممکن است همان مردی باشد که کنار رودخانه‌ی شیراکاوا با او ملاقات کرده بودم. به‌هرحال، دوزانو نشستم و تعظیم کردم و تعارفات معمول تقاضای لطف و عنایت را بر زبان آوردم. وظیفه‌ام را که انجام دادم رفتم تا در فاصله‌ی بینشان بنشینم. نوبو مشغول صحبت با مردی در کنارش بود و رئیس، در طرف دیگر، دست به دورفنجان خالی ساکی در سینی مقابلش داشت. مامه‌ها شروع به صحبت با او کرد، قوری کوچک را برداشتم و آستینم را کنار زدم که بتوانم چای بریزم و حیرت‌زده دیدم که نگاه رئیس به ساعدم افتاد. البته، به خاطر خودم به‌طور یقین از آنچه او می‌دید خوشحال بودم. شاید به خاطر نور کم سالن نمایشگاه، پشت ساعدم به لطافت مروارید می‌درخشید، و مسلماً اصلاً خیال نداشتم دستم را عقب بکشم. تاکنون هیچ عضوی در بدنم این اندازه به‌نظم دلربا نرسیده بود. حواسم را به رئیس داشتم که نگاهش تکان نمی‌خورد، تا وقتی که او به دستم نگاه می‌کرد، بدون تردید آن را کنار نمی‌کشیدم. و بعد ناگهان مامه‌ها ساکت شد. فکر کردم به این خاطر حرف نمی‌زند چون رئیس در عوض گوش دادن به او مشغول تماشای دست من است. بعد متوجه شدم که در حقیقت چه اتفاقی افتاده است.

قوری خالی بود. بدتر از آن، از اول که آن را برداشته بودم خالی بود.

لحظاتی پیش احساس فریبندگی می‌کردم، اما اکنون چیزی به عنوان پوزش زمزمه کردم و قوری را زمین گذاشتم. مامه‌ها خندید و گفت: «می‌بینید که چه دختر مصممی است، رئیس، اگر در قوری حتی یک قطره چای بود، سایوری آن را بیرون می‌آورد.»

رئیس گفت: «خواهر کوچک‌ترت کیمونوی زیبایی پوشیده، مامه‌ها، خوب به خاطر دارم که آن را به تن تو دیده بودم، در دوران کارآموزی‌ات بود!» حتی اگر ذره‌ای شک و شبهه داشتم که این مرد واقعاً خود رئیس است، با شنیدن صدای آشنای گرم و پرمحبتش به کلی برطرف شد.

مامه‌ها پاسخ داد: «این احتمال می‌رود، رئیس در طول سالها آنقدر مرا در کیمونوهای مختلف دیده‌اند، که تصور نمی‌کنم همه را به خاطر داشته باشند.» «خب، من هم مثل مردهای دیگر تماشای زیبایی رویم اثر می‌گذارد. اما حرف از کشتی‌گیرهای سومو که به میان می‌آید، اصلاً نمی‌توانم از هم تشخیصشان بدهم.»

مامه‌ها از جلو رئیس به طرف من خم شد و با زمزمه گفت: «منظور واقعی رئیس این است که بخصوص از کشتی سومو خوششان نمی‌آید.»

او گفت: «دست بردار، مامه‌ها، می‌خواهی مرا با نوبو دچار دردسر کنی...»

«رئیس، نوبو-سان سالهاست که از این احساس شما خبر دارد!»

«با وجود این. سایوری، بگو ببینم اولین بار است که به تماشای کشتی سومو می‌آیی؟»

منتظر بهانه‌ای برای صحبت با او بودم، اما هنوز نفس بیرون نیاورده، همه‌مان از شنیدن صدای غرشی عظیم که ساختمان را لرزاند از جا پریدیم. سرها چرخید و جمعیت ساکت شد، اما این صدا فقط صدای به هم خوردن یکی از درهای بزرگ بود. لحظه‌ای بعد صدای چرخیدن دری به روی پاشنه را شنیدیم و

در دوم را دیدیم که با فشار شانه‌ی دو کشتی‌گیر، به زحمت در جا چرخید و باز شد. نوبو رو به من نداشت، نمی‌توانستم در برابر با دقت نگاه کردن به سوختگی وحشتناک یک طرف صورت و گردن و گوشش، که تغییر شکل داده بود، مقاومت کنم. آن‌گاه بود که دیدم آستین کتش نیز خالی است. قبلاً فکرم چنان مشغول بود که متوجه آن نشده بودم، لبه‌ی آستینش تا خورده و با سنجاقی بزرگ نقره‌ای به شانه‌اش وصل شده بود.

اگر نمی‌دانستید باید بگویم که نوبو در جوانی، وقتی با درجه‌ی ستوانی در نیروی دریایی ژاپن خدمت می‌کرد، در سال ۱۹۱۰، هنگامی که کره به اشغال ژاپن درآمد، در خارج از سئول، در یک بمباران به شدت مجروح می‌شود. هنگامی که او را ملاقات کردم از این دلآوری چیزی نمی‌دانستم — گرچه که در واقع، این ماجرا در ژاپن داستانی آشنا بود. اگر او به رئیس ملحق نمی‌شد و سرانجامش به ریاست کل مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا کشیده نمی‌شد، احتمالاً به نام یک قهرمان جنگی به فراموشی سپرده می‌شد. اما وقتی کار بدینجا رسید، جراحات وحشتناکش سبب درخشان شدن بیش از بیش موفقیتش گردید، در نتیجه هنگام صحبت از او هر دو مورد ذکر می‌شد. من از تاریخ چیز زیادی نمی‌دانم — چون در مدرسه‌ی کوچکمان فقط هنر را به ما تعلیم می‌دادند — اما فکر می‌کنم در پایان جنگ روس — ژاپن، اختیار اداره‌ی کره به حکومت ژاپن سپرده شد، و این حکومت چند سال بعد تصمیم گرفت که کره را به امپراطوری در حال رشد خود ملحق سازد. مسلماً کره‌ایها از این تصمیم خشنود نبوده‌اند. نوبو به اتفاق قوایی اندک به آنجا می‌رود که کنترل اوضاع را در دست بگیرد. عصر روزی به اتفاق فرمانده واحد به بازدید دهکده‌ای کوچک در نزدیکی سئول می‌روند. هنگام بازگشت به جایی که اسبهایشان را بسته بودند، گروه مورد حمله قرار می‌گیرد. صدای گوشخراش و ترسناک پرتاب خمپاره را که

می شنوند، فرمانده واحد می دود که به داخل جویی پیرد، اما به دلیل سالخوردگی و با سرعت قدمی چون گل ابریشم دریا که راه خود را ذره به ذره به سوی صخره ها باز می کند، لحظاتی پیش از انفجار خمپاره هنوز دنبال جای پا برای خود می گشته است. نوبو برای نجات جان فرمانده خود را روی او می اندازد، اما پیرمرد متوجه نمی شود و سعی می کند خود را از زیر او بیرون بکشد. با اندکی تلاش سر را بالا می آورد، نوبو می کوشد یک بار دیگر سر او را پایین ببرد، اما با انفجار خمپاره فرمانده واحد کشته و نوبو به شدت مجروح می شود. مدتی بعد در همان سال در یک عمل جراحی، دست چپ را تا بالای آرنج از دست می دهد. اولین باری که چشمم به آستین سنجاق کرده اش افتاد، از ترس نمی توانستم چشم از آن بردارم. تا به حال کسی را ندیده بودم که دچار نقص عضو باشد - گرچه وقتی بچه بودم یکی از دستیاران آقای تاناکا یک روز صبح هنگام تمیز کردن ماهی انگشتش قطع شد. در این مورد، بسیاری از مردم فکر می کردند کوچک ترین مشکل نوبو دست از دست داده اش است، چون پوستش خود مثل جراحی عظیم بود. تشریح صورتش دشوار است، و شاید حتی اگر بخواهم کلامی در این باره بر زبان آورم ظلم کرده باشم. فقط چیزی را تکرار می کنم که یک بار از گیشای دیگری درباره او شنیدم. گفت: «هر وقت که به صورت او نگاه می کنم، یاد تاوهای سیب زمینی بر روی آتش می افتم.»

وقتی درهای عظیم سالن بسته شد، به طرف رئیس برگشتم که به سؤالش پاسخ بدهم، در مقام یک نوآموز، اگر می خواستم، آزاد بودم که مثل یک دسته گل بی سروصدا بنشینم، اما مصمم بودم که نگذارم این فرصت از دستم برود. حتی اگر شده فقط اثری کوچک بر او می گذاشتم، مثل جای پای یک بچه بر روی خاک، دست کم یک آغاز بود.

گفتم: «رئیس پرسیدند آیا اولین بار است که گشتی سومو می بینم، بله،

اولین بار است، و سپاسگزار خواهم بود اگر رئیس محبت کنند و اگر توضیحی دارند به من بدهند.»

نوبو گفت: «اگر می‌خواهی بدانی چه خبر است، بهتر است با من حرف بزنی. نامت چیست، کارآموز؟ با این سروصدای جمعیت خوب نشنیدم.» به دشواری بچه‌ی گرسنه‌ای که از بشقاب غذا رو برمی‌گرداند، از رئیس رو برگرداندم.

گفتم: «نامم سایوری است، آقا.»

نوبو ادامه داد «تو که خواهر کوچک‌تر مامه‌ها هستی، چرا «مامه» یا چیزی از اینها روی اسمت نداری؟ مگر این یکی از آن رسوم احمقانه‌تان نیست؟» «بله، آقا، اما اینطور که غیبگو گفت هیچیک از اسامی با «مامه» برای من شگون نداشت.»

نوبو با تحقیر گفت: «غیبگو، او این اسم را رویت گذاشت؟» مامه‌ها گفت: «من انتخاب کردم. غیبگو اسم روی کسی نمی‌گذارد، فقط می‌گوید که قابل قبول است یا خیر.» نوبو پاسخ داد: «مامه‌ها، بالاخره روزی تو بزرگ می‌شوی و دیگر به این مهملات گوش نمی‌دهی.»

رئیس گفت: «دست‌بردار، دست‌بردار نوبو-سان، اگر کسی به حرفهایت گوش کند فکر می‌کند که تو متجددترین آدم این کشوری. در حالی که تابه‌حال ندیده‌ام که کسی بیش از تو به تقدیر اعتقاد داشته باشد.»

نوبو گفت: «هر بشری تقدیر خودش را دارد. اما در کجا گفته‌اند که باید آدم سراغ غیبگو برود که آن را پیدا کند؟ من برای این که بدانم گرسنه‌ام سراغ آشپز می‌روم؟ به هر حال، سایوری نام قشنگی است — گرچه که نامهای قشنگ و دخترهای قشنگ همیشه با هم همخوانی ندارند.»

به فکر افتادم که ممکن است اظهار نظر بعدی اش چیزی مثل این باشد: «چه خواهر کوچک تر زشتی انتخاب کرده ای، مامه ها» یا از این قبیل. اما خیالم را آسوده کرد و گفت:

«این یکی از آن مواردی است که نام و دختر با هم می خوانند. مامه ها، معتقدم که شاید حتی از تو هم زیبا تر است.»

«نوبو-سان! هیچ زنی دوست ندارد بشنود که زیباترین فرد حاضر در جمع نیست.»

«بخصوص تو، آره! خب، بهتر است از حالا به آن عادت کنی. این دختر چشمهای فوق العاده ای دارد. مرا نگاه کن، سایوری، بگذار یک بار دیگر نگاهت کنم.»

چون نوبو می خواست به چشمهایم نگاه کند، نمی توانستم نگاه بر زمین داشته باشم. همین طور نمی توانستم بدون این که پرو باشم، به او خیره شوم. لذا ابتدا اندکی چشم به اطراف گرداندم، مثل این که دارم جای پایی را روی یخ پیدا می کنم، و بعد گذاشتم نگاهم بر چانه ای او بماند. اگر توانایی جلوگیری از قوه ی بینایی چشمانم را داشتم، بدون تردید این کار را می کردم، چون چهره ی نوبو شکل یک مجسمه ی گلی بد ساخته شده بود. باید به خاطر داشته باشید که در آن هنگام کوچک ترین اطلاعی نداشتم که چه فاجعه ای او را به این شکل انداخته است. وقتی به این فکر می کردم که چه اتفاقی برای او افتاده است، نمی توانستم جلو احساسات آزاردهنده ی سنگینم را بگیرم.

گفت: «در این که چشمهایت بی نظیرند حرفی نیست.»

در همین هنگام در کوچکی از بیرون به سرسرا باز شد، و مردی با لباس رسمی کیمونویی غیر معمول با کلاهی سیاه بلند بر سر وارد شد، چنان بود که انگار مستقیم از یکی از نقاشی های دربار امپراطوری بیرون آمده است. به

انتهای راهرو میان دوردیف جایگاه آمد، جلو دار چند کشتی گیری بود که اینک با جثه های عظیمشان برای گذشتن از در مجبور به خم کردن سر شده بودند.

نوبو از من پرسید: «دخترخانم، از کشتی سومو چه می دانی؟»

گفتم: «فقط این را می دانم که کشتی گیرها اندازه ی نهنگ هستند، آقا. مردی در گیون کار می کند که زمانی کشتی گیر سومو بوده است.»

«باید منظورت آواژیومی باشد. می بینی، آنجا نشسته.» نوبو با یک دستش، اشاره به جایگاه دیگری کرد که آواژیومی در آن نشسته بود، و کورین در کنارش، از چیزی می خندید. بایستی کورین مرادیده باشد، چون لبخند کوچکی زد و خم شد که چیزی به آواژیومی بگوید، و او به ما نگریست.

نوبو گفت: «او هیچ وقت کشتی گیر سرشناسی نبود. دوست داشت به حریفش با شانه بکوبد. مردک احمق، برایش سود نداشت، فقط باعث شد که چندین بار استخوان ترقوه اش بشکند.»

اکنون تمام کشتی گیرها وارد سالن شده و دور سکو ایستاده بودند. وقتی نام یک یکشان خوانده می شد به بالای سکو می رفتند و دست آخر روبه جمعیت نیم دایره ای ساختند. بعد، وقتی دوباره از سالن خارج شدند تا کشتی گیران رقیب بتوانند وارد شوند، نوبو به من گفت:

«میدان وسط طناب رینگ مسابقه است. کشتی گیری که از آن بیرون انداخته شود، یا به جز پا عضوی از بدنش به زمین بخورد، بازنده است. گفتنش به زبان آسان است، اما چطور می توانی یکی از این کشتی گیرهای غول را از طناب بیرون بیندازی؟»

گفتم: «فکر می کنم با یک گوشت کوب وسط معرکه می رفتم، با این امید که چنان بترسد که خودش بیرون پیرد.»

نوبو گفت: «جدی باش.»

نمی‌گویم که حرف چندان هوشمندانه‌ای زده بودم، اما این از اولین تلاشهایم در شوخی با مردها بود. چنان خجالت کشیدم که نمی‌دانستم چه بگویم. آن وقت رئیس به طرفم خم شد و آرام گفت:

«نوبو - سان با کشتی سومو شوخی ندارد.»

نوبو گفت: «در زندگی سه چیز بیش از همه چیز برایم مهم است و در این باره با هیچ‌کس شوخی ندارم: سومو، کار، و جنگ.»
 مامه‌ها گفت: «خدای من، فکر می‌کنم این خودش یک شوخی است، ضد و نقیض گویی نمی‌کنید؟»

نوبو به من گفت: «اگر در میانه‌ی یک نبرد و یا مثلاً وسط یک جلسه‌ی کار بودی، آیا می‌فهمیدی که در آنجا چه می‌گذرد؟»
 مطمئن نبودم که منظورش چیست، اما از لحنش می‌توانستم بفهمم که منتظر پاسخ منفی است.
 گفتم: «آه، اصلاً.»

«درست است، در مورد سومو هم نمی‌توانی توقع داشته باشی بفهمی که چه می‌گذرد. پس می‌توانی یا به شوخی‌های کوچک مامه‌ها بخندی یا به من گوش بدهی و یاد بگیری که سومو یعنی چه.»
 رئیس آهسته به من گفت: «سالها سعی کرد به من هم یاد بدهد، اما من شاگرد خوبی نبودم.»

نوبو گفت: «رئیس مرد بسیار باهوشی است، در سومو یاد گرفتن تنبل است چون برایش مهم نیست. امروز بعد از ظهر هم خیال نداشت که بیاید، اما آنقدر آقایی به خرج داد که پیشنهاد مرا بپذیرد که مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا باید از پشتیبانان برگزارکننده‌ی مسابقه باشد.»

اکنون هر دو تیم مسابقه دهنده مراسم ورود به صحنه را به پایان رسانده

بودند. دو مراسم مخصوص دیگر هنوز باقی بود، هر کدام برای یکی از دو yokozuna، که بالاترین مقام در کشتی‌گیری سومو است — این گونه که نوبو شرح داد، «مثل موقعیت مامه‌ها در گیون است.» دلیلی نداشتم که به حرف او شک کنم، اما اگر قرار بود مامه‌ها برای رفتن به هر مهمانی نصف این آدم‌ها وقت صرف کند، دیگر به هیچ کجا دعوتش نمی‌کردند. نفر دوم مردی بود کوتاه قامت که صورتی استثنایی داشت — صورتش شل نبود، بلکه مثل سنگ محکم بود و فکی داشت که مرا به یاد پاشنه‌ی مربع قایق ماهیگیری انداخت. تماشاگران با چنان صدای بلندی برایش هورا کشیدند که مجبور شدم دستم را روی گوشم بگذارم. نام او میاجیاما بود، و اگر کشتی سومو را می‌شناختید، آن وقت درک می‌کردید که چرا این قدر برایش هورا می‌کشند.

نوبو به من گفت: «بزرگ‌ترین کشتی‌گیری است که تاکنون دیده‌ام.» پیش از شروع مسابقه گوینده فهرست جوایز برندگان را خواند. یکی مبلغ معتنا بهی جایزه‌ی نقدی اهدایی نوبو توشی‌کازو، ریاست کل مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا بود. نوبو وقتی نام خودش را شنید صورتش را در هم کشید و گفت: «احمق‌ها! پول که مال من نیست، مال مؤسسه‌ی ایوامورا است. ببخشید، رئیس، الان کسی را می‌فرستم که بگوید گوینده اشتباهش را اصلاح کند.» «اشتباه نشده است، نوبو. من آن قدر به تو مدیونم که این کمترینش است.» نوبو گفت: «رئیس واقعاً سخاوتمند است، سپاسگزارم.» و سپس یک فنجان به رئیس داد و در آن ساکی ریخت و با هم نوشیدند.

وقتی کشتی‌گیر اول قدم به رینگ گذاشت، منتظر بودم که کشتی بلافاصله شروع شود. اما برعکس، پنج دقیقه یا بیشتر وقت صرف ریختن نمک بر روی سکو و سرپانشستن و کش دادن بدن به این سو و آن سو و بالا آوردن پا در هوا و کوبیدن آن بر زمین کردند. دو پهلوان چند بار خم شدند و به هم غرش می‌رفتند،

اما تا فکر می‌کردم که الان حمله را شروع می‌کنند، یکی از آنها می‌ایستاد و می‌رفت و یک مشت دیگر نمک می‌پاشید. سرانجام، هنگامی که اصلاً فکر نمی‌کردم، مسابقه شروع شد. دو حریف خود را به هم کوبیدند، به لنگ دور کمر هم چنگ انداختند، اما در یک لحظه، یکی از آنها دیگری را هول داد و از حالت تعادل خارج کرد و مسابقه به پایان رسید. تماشاگران دست زدند و فریاد کشیدند، اما نوبو فقط سر تکان داد و گفت: «تکنیکشان ضعیف است.»

در طول مسابقه احساس می‌کردم که یک گوشم به ذهن و گوش دیگریم به قلبم است، چون از یک طرف به نوبو گوش می‌دادم — که بیشتر حرفهایش جالب بود، اما از طرف دیگر گوشم به صدای رئیس بود که داشت با مامه‌ها صحبت می‌کرد، و سبب می‌شد که تمام مدت حواسم پرت باشد.

یک ساعت یا چیزی بیشتر گذشت که تکان خوردن چیزی با رنگهای درخشان در جایی که آواژیومی نشسته بود نگاهم را گرفت. تکان گل ابریشمی نارنجی رنگی بر سر زنی بود که داشت دو زانو می‌نشست. ابتدا فکر کردم کورین است، که کیمونویش را عوض کرده. ولی بعد متوجه شدم که کورین نیست، هاتسومومو بود.

با دیدن او در آنجا، وقتی که اصلاً در انتظارش نبودم... چنان که پایم به سیم برق گرفته باشد تکان خوردم. حرف نداشت که برای پیدا کردن راهی برای تحقیر من، در اینجا و در میان صدها آدم، نیاز به وقت داشت. اگر قرار بود که چنین اتفاقی بیفتد، به مسخره شدن جلو مردم اهمیت نمی‌دادم، اما تحمل این فکر که جلو رئیس مسخره شوم را نداشتم. گلویم چنان می‌سوخت که وقتی نوبو شروع به گفتن چیزی درباره‌ی دو کشتی‌گیری کرد که از سکو بالا می‌رفتند، به زحمت می‌توانستم تظاهر به گوش دادن کنم. به مامه‌ها که نگاه کردم، او نیز با چشم به طرف هاتسومومو اشاره کرد و گفت: «رئیس مرا ببخشید، باید برای

چند دقیقه اجازه‌ی مرخصی بگیرم، ظاهراً سایوری هم همین قصد را دارد.»
صبر کردم که نوبو داستانش را تعریف کند، و بعد به دنبال مامه‌ها از سالن خارج شدم.

گفتم: «وای، مامه‌ها-سان، این زن نیست، شیطان است.»

«کورین یک ساعت قبل رفت. بایستی هرطور که شده هاتسومومو را پیدا کرده و به اینجا فرستاده باشد. با در نظر گرفتن این که هاتسومومو برای آزار تو خودش را به چه مشقتی می‌اندازد، واقعاً باید به خودت تبریک بگویی.»
«تحمل مسخره کردن او را جلو... خُب، جلو این همه آدم ندارم.»
«اما فکر نمی‌کنی اگر کاری کنی که خنده‌اش بگیرد، تو را به حال خودت می‌گذارد؟»

«مامه‌ها-سان... خواهش می‌کنم، مجبورم نکنید از خودم خجالت بکشم.»
از حیاط گذشتیم از پله‌های ساختمانی بالا رفتیم که دستشویی در آن بود، اما مامه‌ها مرا به راهروی مسقف دورتر از آنجا کشاند. وقتی از گوش‌رس مردم دور شدیم، به آرامی شروع به صحبت کرد.

«نوبو-سان و رئیس سالهاست که حامیان اصلی من هستند. خدا می‌داند که نوبو وقتی از کسی خوشش نمی‌آید رفتارش می‌تواند تا چه اندازه خشن باشد، اما درباره‌ی دوستانش مثل رعیت خانه‌زاد نسبت به اربابش وفادار است، هیچ وقت آدمی تا این اندازه قابل اطمینان نخواهی دید. فکر می‌کنی هاتسومومو قدرت درک این اخلاقتها را دارد؟ وقتی به نوبو نگاه می‌کند تنها چیزی که می‌بیند... 'آقای مارمولک' است. این نام را روی او گذاشته است: 'مامه‌ها-سان، دیشب شما را با آقای مارمولک دیدم! وای، خدای من، چرا لک برداشته‌اید. فکر می‌کنم خودش را به شما مالیده است.' و از این حرفها. گوش کن، فعلاً برایم مهم نیست که تو درباره‌ی نوبو-سان چه فکر می‌کنی. به موقع خواهی دید که چه

مرد خوبی است. اما اگر هاتسومو مو فکر کند از او خوشتر آمده دیگر کاری به کارت ندارد.»

به فکر نمی‌رسید که چه پاسخی به او بدهم. حتی مطمئن نبودم که مامه‌ها از من می‌خواهد چه بکنم.

به حرفش ادامه داد: «نوبو-سان بیشتر بعد از ظهر مشغول صحبت از سومو با تو بود، به نظر همه این طور می‌آید که تو او را تحسین می‌کنی. حالا به خاطر هاتسومو مو نمایشی راه بینداز. بگذار او فکر کند که تا به حال این چنین مجذوب کسی نشده‌ای. فکر می‌کند این خنده‌دارترین اتفاقی است که تا به حال دیده است. حتماً دلش می‌خواهد تو در گیون بمانی که بیشتر در جریان باشد.»

«اما، مامه‌ها-سان، چه باید بکنم که هاتسومو مو فکر کند مجذوب نوبو شده‌ام؟»

پاسخ داد: «اگر نتوانی ترتیبش را بدهی، معلوم می‌شود که تو را خوب تعلیم نداده‌ام.»

وقتی به جایگاه خودمان باز گشتیم، نوبو یک بار دیگر گرم صحبت با مردی در کنارش شده بود. نمی‌توانستم وارد صحبتشان بشوم، لذا تظاهر کردم که واقعاً محو تماشای آماده شدن کشتی‌گیرها برای شروع مسابقه در روی سکو هستم. تماشاگران بی‌قراری می‌کردند، و تنها نوبو نبود که حرف می‌زد. دلم می‌خواست روبه رئیس کنم و از او بپرسم آیا روزی را در چند سال قبل به خاطر دارد که به دختر بچه‌ای محبت کرد... ولی البته، هیچ وقت نمی‌توانستم این را بگویم. وانگهی، اگر به او توجه می‌کردم، زیر نگاه هاتسومو مو، برای خودم فاجعه خلق می‌کردم.

اندکی نگذشته نوبو روبه من کرد. و گفت: «کشتی‌ها تا حالا یکنواخت بوده‌اند. می‌اجیاما که بیاید، آن وقت یک پهلوان واقعی را می‌بینی.»

به نظرم رسید فرصتی به دستم آمده است که کمی از مجذوبیت خودم نسبت به او را نشان بدهم. گفتم: «تمام کشتی‌هایی که تا حالا دیدم فوق‌العاده بود! و همین‌طور چیزهایی که ریاست کل محبت کردند و به من گفتند واقعاً برایم جالب بود، باورم نمی‌شود که هنوز بهترین نبرد را ندیده‌ایم.»

نوبو گفت: «مهم‌ل‌نگو، هیچ کدام این کشتی‌گیرها لیاقت ندارند به روی سکویی بروند که میاجیاما هم در آن قدم می‌گذارد.»

از بالای شانه‌ی نوبو هاتسومومو را در جایگاه دور می‌دیدم. مشغول صحبت با آواژیومی بود و به نظر نمی‌رسید که به من نگاه کند.

گفتم: «می‌دانم که ممکن است سؤال احمقانه‌ای به نظر برسد، اما چطور کشتی‌گیر کوتاه‌قدی مثل میاجیاما می‌تواند بهترین کشتی‌گیر باشد؟» و اگر صورت مرا می‌دیدید فکر می‌کردید که تا به حال هیچ مسئله‌ای این چنین مرا مجذوب به خود نکرده است. با تظاهر در مجذوب بودن در چیزی به این مبتذلی، احساس مسخره بودن می‌کردم، اما اگر کسی تماشایمان می‌کرد متوجه نمی‌شد که بجز محرمانه‌ترین اسرار دل از چیزی دیگر حرف می‌زنیم. خوشحالم که بگویم در همان لحظه، گوشه‌ی نگاهم به هاتسومومو افتاد که سر به جانب ما برگردانده بود.

نوبو داشت می‌گفت: «میاجیاما تنها به این خاطر کوتاه اندام به نظر می‌رسد چون دیگران از او خیلی درشت‌تر هستند. اما او به هیکلش خیلی می‌نازد. چند سال قبل اندازه‌ی صحیح قد و وزنش را در روزنامه نوشتند، اما چنان به او برخورد که از دوستش خواست چماق را بردارد و به سرش بکوبد، آن وقت خودش را به رژیم آب و سیب‌زمینی بست و بعد سراغ روزنامه رفت که بگوید اشتباه کرده‌اند.»

به نظرم به هر چه نوبومی گفت می‌خندیدم — منظورم به خاطر هاتسومومو

است. اما واقعاً، مجسم کردن میاجیاما با چشمهای روی هم گذاشته و در انتظار ضربه‌ی چماق، خودش منظره‌ی خنده‌داری بود. صحنه را در ذهن نگه داشتم و جلو خنده را تا آنجا که جسارتم اجازه می‌داد رها کردم، بعد از من نوبو هم شروع به خندیدن کرد. بایستی به چشم هاتسومومو دوستی گرمی جلوه کرده باشد، چون دیدم از فرط خوشحالی به دست زدن افتاده است.

چیزی نگذشته به این فکر کردم که به خودم تظاهر کنم این نوبو نیست و رئیس است، دهان که به حرف باز می‌کرد خشونت در صدایش را نادیده می‌گرفتم و در عوض محبت را در آن مجسم می‌کردم. به تدریج دیدم که می‌توانم به لبهایش نگاه کنم و تغییر رنگ و محل جراحی را نبینم، و مجسم کنم که این لب رئیس است، هر تفاوت جزئی در صدایش بیانی از احساسش نسبت به من است. فکر می‌کنم حتی یک بار خودم را متقاعد ساختم که در سالن نمایشگاه نیستم، بلکه در اتاقی خلوت در کنار رئیس زانو زده‌ام. تا آنجا که به یاد می‌آورم تا آن‌گاه هیچگاه احساسی چنین لذت‌بخش نداشته بودم. مثل تویی که به هوا پرتاپ شده و پیش از افتادن به زمین در جای خود بی‌حرکت مانده است، احساس می‌کردم در آرامش ابدیت معلق مانده‌ام. نگاه که به دور و بر سالن می‌انداختم، تنها شکوه تیرهای عظیم سقف را می‌دیدم و عطرنان برنجی را استشمام می‌کردم. فکر می‌کردم این حالت پایان ندارد، اما در موردی اظهار نظری کردم که حتی آن را به خاطر نمی‌آورم، و نوبو پاسخ داد:

«از چه داری می‌گویی؟ تنها از یک اخمق برمی‌آید که فکری چنین احمقانه

کند!»

پیش از آن که بتوانم جلوش را بگیرم لبخندم محو شد، انگار که نخ آن برید. نوبو داشت به چشمم نگاه می‌کرد. البته با هاتسومومو خیلی فاصله داشتیم، اما مطمئن بودم که نگاهش به ما است. و بعد به این فکر کردم که اگر جلو

مردم اشک در چشم گیشا یا کارآموزی جمع شود، آیا فکر نمی‌کنند که نشان بیشتری از دل‌باختگی است! می‌توانستم پاسخ گفته‌ی خشنش را با پوزش بدهم، اما در عوض کوشیدم مجسم کنم این رئیس است که با درشتی با من حرف زده‌است، و لحظه‌ای نگذشته لب‌هایم به لرزش افتاد. سرم را پایین انداختم و به اجرای نمایشی بچگانه از خود پرداختم.

شگفت‌زده دیدم که نوبو گفت: «ناراحت شدی، درست است؟»

چون بازیگرها به فین فین افتادن برایم کار دشواری نبود. نوبو به نگاه کردن به من ادامه داد و بعد گفت: «تو دختر جذابی هستی.» مطمئنم که قصد داشت بیش از آن بگوید، اما با ورود میاجیاما به داخل سالن جمعیت به غرش افتاد. میاجیاما و کشتی‌گیر دیگر، که سای‌هو نام داشت، مدتی دراز دور رینگ چرخیدند و مشت‌مشت نمک به صحنه پاشیدند، یا بنابر رسم کشتی‌گیرهای سومو، پا بر زمین کوبیدند. هر بار که خم می‌شدند و چشم به هم می‌دوختند، به فکر تخته سنگهایی می‌افتادم که در حال گردشند. دائماً به نظر می‌رسید که میاجیاما اندکی بیشتر از سای‌هو، که بلندتر و سنگین‌تر بود، به جلو خم شده است. فکر کردم وقتی به هم بخورند، میاجیامای بینوا حتماً از عقب به زمین خواهد افتاد، به تصورم نمی‌رسید از عهده‌ی کسی بریاید که سای‌هو غول‌آسا را در آن رینگ روی زمین بکشانند. هشت یا نه بار این حالت را گرفتند بدون این که در صدد حمله برآیند، نوبو با نجوا به من گفت:

«هاتاکی کومی! می‌خواهد از فن هاتاکی کومی استفاده کند. چشمهایش را

ببین.»

به پیشنهاد نوبو گوش دادم، اما تنها متوجه این نکته شدم که میاجیاما به سای‌هو نگاه نمی‌کرد، فکر نمی‌کنم سای‌هو خوشش می‌آمد که این‌گونه نادیده‌اش بگیرند، چون مثل حیوانی خشمگین به حریفش غرش می‌رفت.

غلبش چنان بزرگ بود که سرش مثل یک کوه شده بود، و صورتش از فرط خشم از سرخی می درخشید. اما میاجیاما چنان رفتار می کرد که گویی اصلاً او را نمی بیند.

نوبو با زمزمه گفت: «دیگر طول نمی کشد.»

در واقع، دور بعد که هر دو با مشت گره کرده خم شدند، سای هو حمله را شروع کرد.

با تماشای آن گونه که میاجیاما خم شده بود، فکر می کردید همین الان و با تمام هیكل خود را روی سای هو می اندازد. اما در عوض از فشار حمله ی سای هو استفاده کرد که صاف سر جایش بایستد. بعد در یک لحظه مثل درهای گردان به دور خود چرخید و با لبه ی دست به پشت گردن سای هو زد. هیكل سنگین سای هو چنان به جلو پرت شد، انگار که کسی از پله افتاده است. میاجیاما با فشار حرکتی دیگر او را هل داد و سای هو روی طناب افتاد. سپس در برابر نگاه حیرت زده ام، چون کوه از لبه ی سکو غلت خورد و جلو پای ردیف اول تماشاگران روی زمین افتاد. مردم خواستند از جا برخیزند و فرار کنند، اما همه چیز به پایان رسیده بود، بعد مردی نفس نفس زنان از جا بلند شد و ایستاد، چون فقط شانه ی سای هو به او خورده بود.

مسابقه یک ثانیه هم به طول نکشید. سای هو می باید از شکست در برابر او احساس شرمندگی کرده باشد، چون مختصرترین تعظیم بازنده های آن روز را تحویل داد و در حالی که جمعیت هنوز هیاهو می کردند سالن را ترک کرد.

نوبو به من گفت: «اسم این فن ها تا کی کومی است.»

مامه ها مبهوت گفت: «محشر نبود؟»

رئیس پرسید: «چه چیزش محشر نبود؟»

«کاری که میاجیاما کرد؟ تا حالا ندیده بودم کسی این کار را بکند.»

«بله، ندیده بودی. کشتی گیرها همیشه این کار را می کنند.»
 مامه ها گفت: «خُب، و من از او الهام گرفتم...»

بعد، سر راه بازگشت به گیون در ریکشا، مامه ها هیجانزده رو سوی من کرد و گفت: «از آن کشتی گیر سومو ایده ی فوق العاده ای گرفتم، هاتسو مومو خبر ندارد، اما امروز او هم از تعادل خارج شد. و آن را کشف نمی کند مگر وقتی که دیگر دیر شده است.»

«شما نقشه ای دارید؟ آه، مامه ها-سان، خواهش می کنم به من بگویید!»
 گفت: «فکر می کنی بگویم؟ حتی به مستخدمه ام هم نمی گویم. فقط مواظب باش که نوبو-سان را نسبت به خودت علاقه مند نگه داری. همه چیز به او بستگی دارد، و همین طور به یک مرد دیگر.»
 «کدام مرد؟»

«مردی که تا حالا ندیده ای؟ دیگر حرفش را نمی زنیم! به نظرم بیش از آنچه که باید بگویم گفته ام. خوب شد که امروز نوبو-سان را دیدی. حالا به تو نشان می دهد که او نجات دهنده ات است.»

باید اقرار کنم از شنیدن این حرف خوشحال نشدم. اگر قرار بود نجات دهنده ای داشته باشم، دلم می خواست رئیس باشد و نه کسی دیگر.

فصل هیجدهم

اینک که هویت رئیس را می دانستم، از همان شب شروع به خواندن تمام روزنامه های کهنه ای کردم که توانستم پیدا کنم، به این امید که اطلاع بیشتری از او به دست آورم. یک هفته نگذشته چنان دسته ای از این روزنامه ها در اتاقم جمع شد که خاله نگاهی به من انداخت که گویی عظم را از دست داده ام. لابه لای آنها چند مقاله ای پیدا کرده بودم که از او نام برده بودند، اما هیچکدام چیز مهمی نبودند، و هیچ یک چیزهایی را که می خواستم بدانم به من نمی داد، با وجود این، همین طور به سر کشیدن به لابه لای هر روزنامه ای که سر از آشغال دانیها بیرون داشت ادامه دادم، تا سرانجام روزی به یک دسته روزنامه ای کهنه ی بسته بندی شده ای برخورددم که پشت چاهی خانه ای افتاده بود. ته آن یک روزنامه ی اخبار تاریخ دو سال قبل قرار داشت که بر حسب اتفاق مقاله ای درباره ی مؤسسه ی لوازم برقی ایوامورا در آن چاپ شده بود.

ظاهراً این مؤسسه بیستمین سالگرد تولدش را در آوریل ۱۹۳۱ جشن گرفته بود. حتی اینک هم که به آن فکر می کنم حیرت می کنم، چون این اتفاق در همان ماهی افتاده بود که رئیس را کنار رودخانه ی شیراکاوا دیده بودم، آن موقع نگاهم به هر روزنامه ی ژاپنی که می افتاد می توانستم چهره او را در آن ببینم.

اکنون که برای تحقیق تاریخی در دست داشتم، توانستم به مرور به مقالات بیشتری درباره‌ی سالگرد تأسیس این مؤسسه دست بیابم. بیشتر این مقالات راز داخل آت و آشغالهایی پیدا کردم که بعد از مرگ مادر بزرگی که در اوکیایی در کوچه‌ی مقابل ما زندگی می‌کرد دور ریخته بودند.

این‌گونه فهمیدم. رئیس متولد سال ۱۸۹۰ بود، که نشان می‌داد به رغم موهای خاکستری‌اش، زمانی که او را برای اولین بار دیدم اندکی بیش از چهل سال داشت. آن روز برداشتم این بود که او احتمالاً رئیس یک مؤسسه‌ی بی‌نام و نشان است، اما کاملاً در اشتباه بودم. مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا، گرچه طبق نوشته‌ی تمام مقالات، به بزرگی مؤسسه‌ی لوازم برقی اوزاکا — بزرگ‌ترین رقیبش در غرب ژاپن — نبود. اما رئیس و نوبو، به خاطر شراکت مشهورشان، بسیار شناخته شده‌تر از رؤسای مؤسسات بزرگ‌تر بودند. بهر دلیل، مؤسسه‌ی ایوامورا نوآورتر و خوش‌نام‌تر بود.

رئیس در هفده سالگی در یک مؤسسه‌ی لوازم برقی در اوزاکا استخدام می‌شود. به زودی ریاست کارکنانی را برعهده می‌گیرد که سیم‌کشی برق دستگاههای کارخانه‌های منطقه را انجام می‌داده‌اند. در این زمان است که تقاضای کشیدن سیم برق روشنایی به خانه‌ها و ادارات توسعه می‌یابد. و شبها رئیس طرح پرریزی را می‌ریزد که به جای یک کلید دو کلید دارد. به هر حال، مدیر کارخانه حاضر به ساخت آن نمی‌شود، بنابراین رئیس در بیست و دو سالگی، در ۱۹۱۲، اندکی بعد از ازدواج، قصد به راه انداختن کارخانه‌ی خود را می‌کند.

اداره‌ی امور تا چند سال به آسانی نمی‌گذرد، اما در سال ۱۹۱۴، مؤسسه‌ی نوبنیاد رئیس برنده‌ی قرار داد سیم‌کشی برق یک ساختمان نوبنیاد ارتشی در اوزاکا می‌شود. در این زمان نوبو هنوز در خدمت ارتش است و چون جراحات

وارد در جنگ امکان پیدا کردن کار در جایی دیگر را برای او با دشواری روبه‌رو می‌سازد، وظیفه‌ی سرکشی به کارهای انجام شده توسط مؤسسه‌ی نوبنیاد ایوامورا به او سپرده می‌شود. او و رئیس به‌زودی با هم دوست می‌شوند. سال بعد، وقتی رئیس به او پیشنهاد همکاری می‌دهد، نوبو می‌پذیرد.

هرچه بیشتر درباره‌ی شراکت این دو با هم می‌خواندم، بیشتر به این پی می‌بردم که واقعاً چقدر برای هم ساخته شده‌اند. در تمام این مقالات تقریباً فقط یک عکس از آنها چاپ شده بود، رئیس باکت و شلوارشیک پشمی سه تکه، که نمونه‌ی گچی پریشی را در داشت که با دو کلید دو چراغ را روشن می‌کرد و اولین محصول کارخانه‌شان بود. حالتش در عکس به گونه‌ای بود که انگار همین الان کسی این قالب را به او داده است و هنوز نمی‌داند با آن چه بکند. دهانش اندکی باز مانده بود و دندانش را نشان می‌داد، و نگاهی خیره و تهدیدآمیز به دوربین داشت، گویی می‌خواهد پریش را پرت کند. نوبو، کاملاً متفاوت با او، در کنارش ایستاده بود، یک سروگردن کوتاه‌تر از او با توجه کامل به دوربین، و یک دست مشت کرده‌اش را به پهلوی او یخته بود. کت و شلوار روزِ راه‌راه به تن داشت و صورت ترساننده‌اش هیچ حالتی را نشان نمی‌داد. چشمهایش به نظر خواب‌آلود می‌رسید. رئیس — شاید به خاطر خاکستری شدن زود هنگام مو و تفاوت در قامت — می‌توانست جای پدر نوبو باشد، گرچه نوبو تنها دو سال از او کوچک‌تر بود. مقاله می‌گفت مسئولیت توسعه و اداره‌ی مؤسسه با رئیس است و نوبو مدیریت آن را به عهده دارد. او نه خود دلربا بود و نه مسئولیت دلربایی داشت، اما ظاهراً چنان خوب وظیفه‌اش را انجام داده بود که رئیس به دفعات در انتظار گفته بود که مؤسسه بدون مهارت نوبو هرگز نمی‌توانست چندین بحران را پشت سر بگذارد. این نوبو بود که در اوائل سال ۱۹۲۰ گروهی سرمایه‌گذار را به مؤسسه جلب کرده و آن را از نابودی نجات داده بود. از رئیس به کرات نقل قول

می‌شد: «آن قدر به نوبو مدیونم که هرگز قادر به جبران نیستم.»

چندین هفته گذشت، و روزی یادداشتی دریافت کردم که فردا بعدازظهر به خانه‌ی مامه‌ها بروم. تا این هنگام به پوشیدن کیمونوهای فاخری که مستخدمه‌ی مامه‌ها دست‌دست برایم می‌گذاشت عادت کرده بودم، اما این بار وقتی وارد خانه‌ی او شدم و خواستم کیمونوی ابریشم ضخیم رنگ قرمز و زرد پائیز که نقش برگهای ریخته شده‌ای در مزرعه‌ای با علفهای طلایی را بر خود داشت به تن کنم، از دیدن سوراخی به اندازه‌ی دو انگشت در پشت آن، از جا پریدم. مامه‌ها هنوز به خانه برگشته بود، اما لباس را برداشتم و رفتم که با مستخدمه‌اش صحبت کنم.

گفتم: «ساتسومی-سان، چه اتفاق بدی... کیمونو پاره شده.»

«پاره نشده، دخترخانم، فقط باید رفو شود. خانم امروز آن را از اوکیای ته خیابان قرض گرفت.»

گفتم: «حتمأً نمی‌دانسته که سوراخ است، و با شهرتی که من دراز بین بردن کیمونو به هم زده‌ام، ممکن است فکر کند...»

تاتسومی میان حرفم پرید: «آه، خودش می‌داند که این کیمونو سوراخ است، در حقیقت لباس زیرش هم درست در همانجا سوراخ است.»

لباس زیر کرم رنگ را بر تن داشتم، وقتی دست به عقب بردم و به همان نقطه در پشت رانم دست زدم، دیدم تاتسومی راست می‌گوید.

تاتسومی گفت: «پارسال اتفاقی ناخن یک گیشای کارآموز به آن گرفت. اما خانم واضح گفت که می‌خواهد شما این را بپوشید.»

با عقل نمی‌خواند. اما به حرف تاتسومی گوش کردم. وقتی سرانجام مامه‌ها شتابزده به خانه آمد و خواست دستی به سروریش بکشد، سراغش رفتم تا در این باره از او پرس‌وجو کنم.

گفت: «به تو گفتم طبق نقشه‌ای که برایت کشیده‌ام قرار است دو مرد در آینده‌ات نقش مهمی داشته باشند. نوبو را چند هفته قبل دیدی. آن مرد دیگر تا حالا از شهر خارج بود، اما باید با کمک این کیمونوی سوراخ شده به ملاقات او بروی. کشتی‌گیرهای سومو ایده‌ی خوبی به من دادند! به زحمت می‌توانم صبر کنم و ببینم که وقتی از مرگ زنده برمی‌گردی هاتسومومو چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. می‌دانی چند روز قبل به من چه گفت؟ نمی‌توانست کلمات لازم را برای تشکر از این که تو را به نمایشگاه برده‌ام پیدا کند. گفت، به زحمتش می‌ارزید که خودش را به آنجا برساند، فقط برای این که ببیند نسبت به «آقای مارمولک» چه نظری داری. مطمئنم هاتسومومو بجز این که وقت‌هایی که از نوبو پذیرایی می‌کنی سری بزند و نگاهی بیندازد کاری به کارت ندارد، در واقع، وقتی با او هستی هر چه از نوبو بیشتر تعریف کنی، بهتر است — گرچه که نباید یک کلمه از مردی حرف بزنی که امروز می‌بینی.»

از شنیدن آن یک‌بار دیگر حالم بد شد، گرچه کوشیدم خودم را خوشحال نشان دهم، چون می‌دانید، هیچ مردی حاضر به برقراری رابطه‌ی صمیمی با گیشایی نیست که زمانی محبوب دوستش بوده. چند ماه قبل، روزی در حمام به حرف‌های زن جوانی گوش می‌دادم که داشت گیشایی را دل‌داری می‌داد که به تازگی مطلع شده بود دانای جدیدش شریک کار مردی خواهد شد که زن همیشه رؤیای او را در سر می‌پرورانده است. او را که تماشا می‌کردم هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که روزی خودم در چنین موقعیتی قرار بگیرم.

گفتم: «خانم، اجازه دارم سؤال کنم؟ آیا این هم جزء نقشه‌ی شماست که نوبو — سان روزی دانای من شود؟»

مامه‌ها پاسخم را با پایین آوردن برس آرایش و با خیره شدن با نگاهی در آینه نشانم داد که به راستی فکر می‌کنم می‌توانست با قدرت آن قطاری را در جا

متوقف کند. پرسید: «نوبو-سان مرد خوبی است. می‌خواهی بگویی خجالت می‌کشی که او دانایت باشد.»

«نه خانم، منظورم این نبود. فقط فکر کردم...»

«بسیار خوب. در این صورت دو چیز را باید به تو بگویم. اول، تو چهارده سال داری و هیچ شهرتی هم نداری. باید خیلی شانس بیاوری که در گیشایی به موقعیتی برسی که مردی مثل نوبو بخواهد به تو پیشنهاد دانا شدن بدهد... دوم، نوبو-سان تا به حال هیچ‌وقت با گیشایی آشنا نشده که چنان دلش را ببرد که او را به عنوان معشوقه بپذیرد. اگر تو اولین هستی، باید خیلی به خودت بیالی.»

صورتم از سرخی خجالت چنان می‌سوخت که انگار آتش گرفته‌ام. مامه‌ها کاملاً حق داشت، تازه اگر در سالهای بعد به جایی می‌رسیدم، باید خیلی شانس می‌آوردم که بتوانم حتی نظر مردی مثل نوبو را جلب کنم. اگر دسترسی به نوبو تا این اندازه در ورای من قرار داشت، رسیدن به رئیس تا چه اندازه غیرممکن بود. از هنگام یافتن دوباره‌ی او در نمایش سومو، به احتمالاتی فکر می‌کردم که زندگی داشت به من هدیه می‌داد. اما اکنون، بعد از حرفهای مامه‌ها، احساس می‌کردم در اقیانوسی از غم دست و پا می‌زنم.

با شتاب لباسم را پوشیدم و مامه‌ها مرا به اوکیایی در پایین خیابان برد که خود تا شش سال قبل آنجا زندگی می‌کرد، تا زمانی که استقلالش را به دست آورده بود. مستخدمه‌ای سالخورده در را به رویمان باز کرد، لیزی به دور لبش کشید و تکانی به سرش داد.

گفت: «به بیمارستان زنگ زده‌ایم. دکتر امروز ساعت چهار به خانه می‌رود. می‌دانید که الان تقریباً سه و نیم است.»

مامه‌ها پاسخ داد: «قبل از این که به بیمارستان برویم اول زنگ می‌زنیم، کازوکو-سان، مطمئنم که به خاطر من صبر می‌کند.»

«امیدوارم. اگر دختر بینوا به خونریزی بیفتد بد می‌شود.»

از این حرف ترسیدم و گفتم: «مگر قرار است کسی به خونریزی بیفتد؟»
مستخدمه تنها نگاهی کرد و آهی کشید و به سرسرای کوچک شلوغی در طبقه‌ی دوم هدایت‌مان کرد. در فضایی کوچک به وسعت دو تکه حصیر، نه تنها من و مامه‌ها، بلکه مستخدمه‌ای که همراهیمان کرده بود، و همینطور سه زن دیگر و یک آشپز بلند قد و باریک که پیش‌بندی آهار زده‌بسته بود، جا گرفته بودیم. همه از زیر چشم نگاه به من داشتند، بجز آشپز، که حوله‌ای روی شانه انداخته بود و به تیز کردن چاقویی مشغول بود که معمولاً ماهی را با آن تکه می‌کنند. احساس می‌کردم قالبی تن ماهی هستم که خواربار فروش قصد تقسیم و فروشش را دارد، چون دیدم از قرار کسی که باید به خونریزی بیفتد من هستم.

گفتم: «مامه‌ها-سان...»

گفت: «گوش کن، سایوری، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی.»

جالب بود، چون هنوز خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم.

«پیش از این که خواهر بزرگ‌تر تو بشوم، قول ندادی که هر چه بگویم مو به

مو گوش کنی؟»

«اگر می‌دانستم که برای بیرون آوردن جگرم هم قول...»

آشپز با لحنی که برای بهتر کردن حال من به کار می‌برد، اما در انجام دادن آن

موفق نشد، گفت: «کسی خیال ندارد جگرت را بیرون بیاورد.»

مامه‌ها گفت: «سایوری، می‌خواهیم به پوستت یک خراش کوچک بدهیم،

فقط یک خراش کوچک، آن وقت می‌توانیم تو را به بیمارستانی ببریم که دکتر

بخصوصی آنجا کار می‌کند. یادت می‌آید مردی که حرفش را با تو زدم؟ او دکتر است.»

«نمی‌توانم تظاهر کنم که دلم درد می‌کند؟»

این را که گفتم، در حرفم کاملاً جدی بودم، اما ظاهراً همه آن را به شوخی گرفتند، چون خندیدند، حتی مامه‌ها.

مامه‌ها گفت: «سایوری، ما فقط به فکر خوبی خودت هستیم، فقط می‌خواهیم خراشی کوچک داشته باشی، بهانه‌ای که دکتر حاضر شود به تو نگاه کند.»

لحظه‌ای بعد آشپز تیز کردن چاقو را به پایان رساند و چنان خونسرد نزدیک شد که گویی می‌خواهد در آرایش صورت کمک کند، بجز این که، به خاطر رضای خدا، چاقویی نیز در دست داشت. کازوکو، مستخدمه‌ی پیری که در را به رویمان باز کرده بود، یقه‌ام را عقب زد، چیزی نمانده بود که از ترس غش کنم، اما خوشبختانه مامه‌ها جلوش را گرفت.

گفت: «خراش را به پایش می‌دهیم.»

کازوکو گفت: «به پا فایده ندارد، گردن تحریک‌کننده‌تر است.»

مامه‌ها به من گفت: «سایوری، لطفاً برگرد و سوراخ پشت کیمونو را به کازوکو نشان بده.»

وقتی چرخیدم، به حرفش ادامه داد: «بگویید ببینم، کازوکو-سان، اگر خراش روی گردنش باشد برای سوراخ پشت کیمونویش چه توضیحی داریم؟» کازوکو گفت: «چه ربطی به هم دارند؟ کیمونویش پاره شده و گردنش خراش برداشته.»

آشپز گفت: «من نمی‌دانم کازوکو چرا پر حرفی می‌کند، به من بگویید کجا را باید ببرم، مامه‌ها-سان، بگویید تا ببرم.»

البته که از شنیدن این حرف باید خوشحال می‌شدم، اما نشدم. مامه‌ها یکی از دختر مستخدمه‌ها را به دنبال چوب رنگی سایه‌ی لب فرستاد. بعد آن را گرفت و در سوراخ کیمونو فرو برد و پشت رانم علامت گذاشت. آن وقت به آشپز گفت: «خراش را باید درست در این نقطه بدهی.» دهان باز کردم، اما پیش از آن که بتوانم چیزی بگویم، مامه‌ها گفت: «سایوری، بخواب و حرف نزن. اگر بیش از این کارمان را عقب بیندازی، عصبانی می‌شوم.»

اگر می‌گفتم، بله، چشم، دروغ گفته بودم، اما البته، چاره‌ی دیگری نداشتم. لذا روی ملافه‌ای روی کف چوبی دراز کشیدم و چشمم را روی هم گذاشتم و مامه‌ها دامنم را بالا زد.

به آشپز گفت: «یادت باشد اگر لازم شد بریدگی عمیق‌تر باشد می‌توانی آن را در دو مرحله انجام دهی. فعلاً با یک خراش سطحی شروع کن.» نوک چاقو که به پوستم خورد لبم را گاز گرفتم. گرچه مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم که جیغ کوچکی نیز از دهانم بیرون آمد. به هر حال، فشاری را احساس کردم، و بعد مامه‌ها گفت:

«نه آن قدر سطحی. حتی به پوستش هم خراش نیفتاده.»

کازوکو به آشپز گفت: «شکل لب شد، درست وسط علامت خط کشیدی، مثل دو تا لب... دکتر خنده‌اش می‌گیرد.»

مامه‌ها تأیید کرد، و بعد از این که آشپز به او اطمینان داد که می‌داند علامت کجا قرار دارد، رنگ را پاک کرد. لحظه‌ای بعد دوباره فشار نوک چاقو را احساس کردم.

در دیدن خون هیچ وقت آدم شجاعی نبوده‌ام. شاید به یاد بیاورید آن روزی که آقای تاناکارا دیدم و بعد از زخم شدن لبم غش کردم. بنابراین می‌توانید

حدس بزنید وقتی برگشتم و چشمم به جوی خونی افتاد که از پایم روی حوله‌ای می‌ریخت که مامه‌ها در دست نگه داشته بود، چه احساسی کردم. وقتی آن را دیدم، به گونه‌ای از حال رفتم که دیگر به یاد نمی‌آورم بعد چه شد — چه کسی در سوار شدن به ریکشا کمک کرد، یا وقتی بر آن سوار بودم چه گذشت، تا هنگامی که به نزدیکی بیمارستان رسیدیم و مامه‌ها سرم را به این سو و آن سو برد تا حالم را جابیاورد.

«حالا خوب به من گوش کن! مطمئنم که تا حالا خیلی شنیده‌ای که در دوران کارآموزی باید روی گیشاها اثر خوب بگذاری، چون این گیشاها هستند که می‌توانند در ساختار آینده‌ی کاریت به تو کمک کنند، و نقش مردها در این میان چندان مهم نیست. خُب، همه‌ی اینها را فراموش کن! این روش در مورد تو کاربُرد ندارد. همان‌طور که قبلاً گفتم، آینده‌ات بستگی به دو مرد دارد، و حالا داری می‌روی که با یکی از آنها ملاقات کنی. باید اثر خوبی رویش بگذاری. می‌شنوی چه می‌گویم؟»

زیر لب گفتم: «بله خانم، کلمه به کلمه.»

«وقتی از تو می‌پرسند چطور شد که پایت برید، پاسخ بده: خواستی با کیمونو به دستشویی بروی، روی چیزی تیز افتادی. چون از حال رفتی، حتی نفهمیدی چه بود. جزئیات را هر جور که دلت می‌خواهد بساز، فقط مواظب باش رفتارت مثل بچه‌ها باشد. وقتی داخل می‌شویم کاری کن که به نظر بیاید ضعف کرده‌ای. حالا نشان بده که چه می‌کنی.»

خُب، سر را عقب بردم و نگاهم را رو به بالا انداختم. گمان می‌کنم که احساس واقعی‌ام نیز همین بود، اما مامه‌ها خوشش نیامد.

«من که نگفتم رفتارت چنان باشد که مرده‌ای، نگاه کن... این طور.»

ظاهری منگ و گیج به خود گرفت، مثل این که حتی نمی‌داند به کجا نگاه

کند، و دستش را چنان به گونه‌اش برد انگار دارد بیهوش می‌شود. مرا بارها و بارها به تقلید آن واداشت تا عاقبت راضی شد. نمایش را از لحظه‌ای که با کمک ریکشاکش داخل بیمارستان شدم آغاز کردم. مامه‌ها در کنارم بود، این طرف و آن طرف لباسم را درست می‌کرد که زیبا به نظر برسم.

از در گردان چوبی داخل شدیم و سراغ مدیر بیمارستان را گرفتیم، مامه‌ها گفت که او در انتظارمان است و سرانجام پرستاری ما را از راهروی دراز به اتاقی نیمه‌روشن برد که اسبابش تنها یک میز چوبی و کرکره‌ای کاغذی ساده بود که روی پنجره افتاده بود. در حال انتظار، مامه‌ها حوله‌ای را که به دور پایم بسته بود باز کرد و در سطل آشغال انداخت.

با زمزمه گفت: «یادت باشد، سایوری، می‌خواهیم هر چه ممکن است دکتر تو را معصوم‌تر و ضعیف‌تر ببینند. دراز بکش و سعی کن ضعیف به نظر بیایی.» در اجرای این قسمت از نمایش هیچ مشکلی نداشتم. لحظه‌ای بعد با باز شدن در. دکتر خرچنگ وارد شد. البته، نام واقعی او دکتر خرچنگ نبود، اما اگر او را می‌دیدید مطمئنم که این نام به ذهن شما نیز خطور می‌کرد، چون با شانه‌های قوز کرده و بازوانی بیرون داده، اگر روی خرچنگ مطالعه داشت نمی‌توانست تقلیدی بهتر از این از او ارائه دهد. حتی وقت راه رفتن نیز مثل حرکت خرچنگ شانه‌اش را جلو می‌داد. سبیل داشت، و از دیدن مامه‌ها خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، گرچه بیش از آن که آن را با لبخند نشان دهد با حالتی از تعجب در چشم نشان داد.

دکتر خرچنگ مردی منضبط و مقرراتی بود. در را که می‌بست، اول دستگیره را چرخاند که زبانه‌اش صدا نکند، و بعد فشاری دوباره به در داد تا مطمئن شود که بسته شده است. آن‌گاه جعبه‌ای از جیب کتش بیرون آورد و با احتیاط درش را باز کرد، گویی اگر دقت نکند ممکن است از دستش بیفتد، اما داخل جعبه فقط

یک عینک دیگرش بود. وقتی این عینک را با آن یک که بر چشم داشت عوض کرد، جعبه را به جیبش برگرداند و روی کتش دست کشید. سرانجام به من نگاه کرد و تکان کوچکی به سرش داد. آن وقت مامه‌ها گفت:

«ببخشید که مزاحمتان شده‌ایم، دکتر. سایوری چه آینده‌ی درخشانی در پیش داشت و اکنون بد آورده و پایش را بریده! با در نظر گرفتن احتمال زخم و چرک کردن و بقیه‌ی چیزها، راستش، فکر کردم شما تنها کسی هستید که می‌توانید آن را پانسمان کنید.»

دکتر خرچنگ گفت: «همین طور است، شاید بد نباشد نگاهی به آن بیندازم؟»

مامه‌ها گفت: «دکتر، متأسفانه سایوری تا چشمش به خون می‌افتد از حال می‌رود. چطور است که برگردد و شما خودتان زخم را ببینید. پشت رانش است.»

«متوجهم. محبت کنید و بگویید روی شکم روی تخت معاینه بخوابد؟»
 نمی‌فهمیدم که چرا دکتر خرچنگ شخصاً این را به من نمی‌گوید، اما چون می‌خواستم دختر مطیعی به نظر بیایم، صبر کردم تا آن را از مامه‌ها بشنوم. دکتر لباسم را بالا زد و تکه‌ای گاز و مایعی بدبو آورد و روی زخم مالید و گفت: «سایوری-سان، لطفاً حالا بگویید چطور پایتان زخم شد.»

نفسی عمیق و اغراق‌آمیز کشیدم، هنوز تلاش می‌کردم هر چه ممکن است ضعیف‌تر به نظر بیایم. شروع کردم: «راستش، خجالت می‌کشم بگویم، اما واقعیت اینست که... امروز جای زیاد خوردم.»

مامه‌ها گفت: «سایوری دوره‌ی کارآموزی را تازه شروع کرده، او را در گیون می‌گرداندم. طبیعی است که همه به نوشیدن چای دعوتش می‌کردند.»

دکتر گفت: «بله، می‌توانم تصور کنم.»

ادامه دادم: «به هر حال، ناگهان احساس کردم که باید... خُب، خودتان می دانید...»

دکتر گفت: «نوشیدن چای زیاد سبب ضرورت شدید خالی کردن ادرار می شود.»

«آه، متشکرم. در واقع... راستش، ضرورت شدید چندان گویا نیست، چون هر لحظه می ترسیدم که همه چیز زرد شود، اگر متوجه منظورم می شوید...»
مامه ها گفت: «به دکتر فقط بگو که چه اتفاقی افتاد، سایوری.»

گفتم: «ببخشید، منظورم این بود که بگویم چه نیاز شدیدی به دستشویی داشتم... آن قدر زیاد که وقتی به آن رسیدم... خُب، مشکل کیمونویم را داشتم، حتماً تعادل را از دست داده ام. چون زمین خوردم و پایم به چیزی تیز گیر کرد. که حتی نمی دانم چه بود. فکر می کنم ضعف کردم.»

دکتر گفت: «عجیب است که وقتی از هوش رفتید مثانه تان خالی نشد.»
تا حالا روی شکم دراز کشیده بودم و از ترس این که آرایش صورتم به هم بخورد، وقت صحبت با دکتر سرم را بالا نگه داشته بودم. اما این را که شنیدم، تا آنجا که می توانستم سرم را چرخاندم و به مامه ها نگاه کردم، و خوشبختانه به فکر او زودتر از من چیزی رسید، چون گفت:

«منظور سایوری این است که وقتی دوباره خواست بایستد تعادلش را از دست داد.»

دکتر گفت: «عجب، زخم از چیز تیزی است. شاید روی شیشه یا لبه ی قوطی فلزی افتاده اید.»

گفتم: «بله، خیلی تیز بود. مثل کارد تیز بود!»
دکتر خرچنگ دیگر چیزی نگفت، اما آن را به گونه ای شست که انگار

می‌خواهد ببیند به چه اندازه می‌تواند آن را به درد بیندازد، و بعد، از مایع بدبو بیشتر روی گاز ریخت تا خون خشک شده‌ی روی پایم را پاک کند. سرانجام گفت که این زخم گذشته از مالیدن پماد و بستن باند نیاز به چیز دیگری ندارد، و دستور مراقبت از آن را در دو سه روز آینده داد. بعد لباسم را پائین کشید و عینکش را به گونه‌ای برداشت که انگار اگر با خشونت با آن رفتار کند می‌شکند. گفت: «متأسفم که کیمونوی به این زیبایی را از بین برده‌اید. اما خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم. مامه‌ها-سان می‌داند که من همیشه به چهره‌های تازه علاقه‌مندم.»

گفتم: «آه، خیر، من افتخار می‌کنم که با شما آشنا شدم، دکتر.»

«شاید به زودی شما را در چای‌خانه‌ی ایشیریکی ببینم.»

مامه‌ها گفت: «راستش را بخواهید، دکتر، سایوری تکه‌ای استثنایی است، مطمئنم که خودتان می‌توانید حدس بزنید. آن قدر دل‌باخته دارد که نمی‌داند چه بکند، به همین خاطر سعی می‌کنم تا می‌توانم او را از چای‌خانه‌ی ایشیریکی دور نگاه دارم. شاید بتوانیم در عوض آنجا شما را در چای‌خانه‌ی شیرایی ببینیم؟»

دکتر خرچنگ گفت: «بله، من هم شخصاً آنجا را ترجیح می‌دهم.» و سپس دوباره تشریفات کامل عوض کردن عینک را آغاز کرد که بتواند نگاهی به دفتر کوچکی بیندازد که از جیب در آورده بود.

«اجازه بدهید ببینم... دو شب دیگر از امشب... آنجا خواهم بود. امیدوارم

شما را ببینم.»

مامه‌ها خیال او را آسوده ساخت که سری به آنجا خواهیم زد، و سپس خارج

شدیم.

سوار بر ریکشا در برگشت به گیون، مامه‌ها گفت که نقشم را خیلی خوب بازی کردم.

«اما مامه‌ها-سان، من که کاری نکردم!»

«چی؟ پس چیزی که روی پیشانی دکتر دیدیم چه بود؟»

«من بجز میز چوبی روبه‌رویم چیزی ندیدم.»

«فقط بگویم که وقتی دکتر داشت خون پایت را تمیز می‌کرد روی پیشانیش چنان عرق نشسته بود که انگار در گرمای تابستان هستیم. در صورتی که هوای اتاق اصلاً گرم نبود، درست نمی‌گوییم؟»

«خیر، نبود.»

مامه‌ها گفت: «خب، پس چه فکر می‌کنی!»

واقعاً مطمئن نبودم که دارد از چه می‌گوید — همین‌طور، نمی‌دانستم که منظور واقعی‌اش از ملاقات من با دکتر چه بوده است. اما برای پرسش از او دستم باز نبود، چون قبلاً روشن کرده بود که به من از نقشه‌اش چیزی نخواهد گفت. وقتی که ریکشاکش ما را از روی پل خیابان شیژو به گیون برمی‌گرداند، مامه‌ها تعریف داستانی را قطع کرد و گفت: «چیزی را می‌دانی سایوری، با این کیمونو چشمانت واقعاً از قشنگی بی‌نظیر شده‌اند. این دو رنگ قرمز و زرد... کاری کرده‌اند که درخشش چشم‌ت نقره‌ای بشود! آه، خدای من، باورم نمی‌شود که زودتر متوجه نشدم.» صدا زد: «ریکشاکش! رد شده‌ایم، لطفاً همین جا نگه دار.» «خانم، شما گفتید تو مینا-گا-شو در گیون. نمی‌توانم وسط پل دسته‌ی ریکشا را ببندازم.»

«یا ما را همین جا پیاده کن یا پل را تا آخر برو و دور بزن و برگرد. خب،

لزومی به این کار نمی‌بینم.»

ریکشاکش همانجا ایستاد و دسته‌ی ریکشا را پایین آورد و پیاده شدیم.

چند دوچرخه‌سوار در حال عبور از خشم زنگ دوچرخه‌شان را به صدا در آوردند، اما مامه‌ها اعتنائیشان نکرد. به گمانم چنان از جایگاه خودش در این دنیا مطمئن بود که به تصورش نمی‌آمد که کسی از چیزی به کوچکی بند آوردن ترافیک ناراحت شود.

سرفرصت و با حوصله کارش را انجام داد، سکه‌ها را یکی یکی از کیسه‌ی پول خرد ابریشمی بیرون آورد تا عاقبت پرداخت کرایه کامل شد، بعد مرا در جهت مخالف به راه انداخت.

گفت: «به آتلیه‌ی اووشیدا کوسا بورو می‌رویم. هنرمند بسیار برجسته‌ای است، و مطمئنم که از چشم‌های تو خوشش می‌آید. گاهی اوقات قدری... می‌شود گفت: قاطی می‌کند. آتلیه‌اش هم خیلی بهم ریخته و کثیف است. شاید مدتی طول بکشد که متوجه چشم تو بشود، اما مواظب باش نگاهت را جایی بیندازی که او بتواند ببیند.»

با مامه‌ها چندین کوچه پس کوچه را پشت سر گذاشتیم تا عاقبت به کوچه‌ی بسیار کوتاهی رسیدیم. در انتهای این کوچه بین دو خانه دروازه‌ی قرمزی به مدل شینتو اما کوچک تر قرار داشت. پشت در، بعد از عبور از چندین طاقی از پلکانی سنگی بالا رفتیم که لابه‌لای درختان درخشان با رنگهای پاییزی کشیده شده بود. هوای مرطوب دالان کوچک پلکان مثل آب خنک بود، و به‌نظرم رسید که پا به دنیایی کاملاً متفاوت می‌گذارم. صدایی به گوشم خورد که مرا یاد کشند آب در ساحل دریا انداخت، اما دیدم مردی است پشت کرده به ما که دارد آب پله‌ها را با جارو پائین می‌ریزد.

مامه‌ها گفت: «اووشیدا-سان، بینیم! مگر کسی را ندارید که نظافت را برایتان انجام دهد؟»

مرد بالای پله‌ها و زیر تابش شدید آفتاب ایستاده بود، بنابراین وقتی

برگشت تا ما را نگاه کند، شک دارم که گذشته از اشباحی محو در زیر درخت توانسته باشد چیزی ببیند. اما من او را خوب می‌دیدم، ظاهرش نیز عجیب و غریب بود. در گوشه‌ی دهان خال گوشتی درشتی داشت که مثل یک تکه غذا به نظر می‌رسید، و ابروان پرپشتش مانند دو کرمی بود که از مویش جدا شده و در آنجا خوابیده‌اند. ژولیدگی از سراپایش می‌بارید، نه تنها از موی خاکستری‌اش، بلکه از کیمونویش نیز که به نظر می‌رسید شب را با آن خوابیده است.

پرسید: «کی هستی؟»

«اووشیدا-سان! بعد از این همه سال مرا نمی‌شناسید؟»

«اگر خیال داری مرا عصبانی کنی، هر که هستی، خوب شروع کرده‌ای. حوصله‌ی آدم مزاحم ندارم! اگر نگویی که هستی جارو را به رویت پرت می‌کنم.»

اووشیدا-سان چنان خشمگین به نظر می‌رسید که اگر خال گوشه‌ی دهانش را می‌کند و به ماتف می‌کرد هیچ تعجب نمی‌کردم. اما مامه‌ها به بالا رفتن از پله ادامه داد و من هم تعقیبش کردم، گرچه مواظب بودم پشت او باشم که جارو به او بخورد.

وقتی مامه‌ها به روشنایی رسید، گفت: «اووشیدا-سان، شما از مهمانانتان اینطور استقبال می‌کنید؟»

اووشیدا با چشمان جمع کرده به او نگاه کرد: «تو هستی. چرا مثل همه نمی‌گویی که هستی؟ بیا، جارو را بگیر و پله‌ها را جارو کن. تا بو خوش روشن نکرده‌ام کسی حق ندارد قدم به خانه‌ام بگذارد. یک موش دیگر هم مرد، خانه بوی تابوت می‌دهد.»

دیدم که مامه‌ها خندید و صبر کرد تا اووشیدا جارو را به درختی تکیه داد و رفت.

مامه‌ها آهسته به من گفت: «تا به حال کورک در آورده‌ای؟ اووشیدا وقتی کارش خوب پیش نمی‌رود، اخلاقش وحشتناک می‌شود. باید، مثل نیشتر زدن به کورک، کاری بکنی که سرباز کند، آن وقت باز حالش خوب می‌شود. اگر بهانه‌ای به دستش ندهی، به مشروب خوردن می‌افتد و کار خراب‌تر می‌شود.»

با زمزمه پرسیدم: «مگر درخانه موش نگه می‌دارد؟ گفت یک موش دیگرش مرده.»

«خدای من، نه. قلمهای رنگی را بیرون می‌گذارد، موشها سراغشان می‌روند و آنها را می‌خورند و مسموم می‌شوند و می‌میرند. به او جعبه‌ای داده‌ام که قلمهایش را در آن بگذارد، اما این کار را نمی‌کند.»

همان موقع در خانه‌ی اووشیدا نیمه باز شد — چون هنگام داخل شدن با تنه‌اش آن را باز کرده بود. من و مامه‌ها کفشهایمان را در آوردیم. این بنا به شیوه‌ی خانه‌های رعیتی تنها یک اتاق داشت. در گوشه‌ای بوخوشی می‌سوخت، اما چندان اثر نداشت، چون وقتی قدم به داخل اتاق گذاشتیم چنان بوی موش مرده به بینی‌ام زد که انگار کسی با گِل مجرای تنفسم را بسته است. از نظر کیفی اتاق در شرایطی بدتر از اتاق هاتسومومو در کثیف‌ترین صورتش بود. قلم مو همه جا ریخته بود، برخی شکسته و برخی جویده شده، همین‌طور بوم‌های بزرگ با طرح‌های نیمه‌تمام سیاه و سفید. وسط این شلوغی رختخوابی درست نکرده با ملافه‌ای مرکبی قرار داشت. مجسم کردم که حتماً خود او نیز از این لکه‌های مرکب دارد، وقتی برگشتم که نگاهش کنم، گفت:

«داری به چه نگاه می‌کنی؟»

مامه‌ها گفت: «اووشیدا-سان، اجازه بدهید خواهر کوچک‌ترم سایوری را معرفی کنم. برای افتخار آشنایی با شما از گیون با من آمده.»

مسافت اینجا تا گیون در واقع چندان زیاد نبود، اما به هر حال، روی دشبک

زانو زدم و مراسم تعظیم و تقاضای لطف و عنایت را به جا آوردم، گرچه مطمئن نبودم که او حتی یک کلمه از چیزی را که مامه‌ها گفت شنیده باشد.

گفت: «تا هنگام ناهار روز خوبی را گذرانده بودم، ببین آن وقت چه شد!» به آن سوی اتاق رفت و بومی را برداشت. نقاشی را با سوزن به بوم چسبانده بود، زنی را از پشت نشان می‌داد، نگاهش به سویی بود و چتری در دست داشت — به جز این که ظاهراً گربه‌ای با پای مرکبی روی آن راه رفته بود، لکه‌های سیاه پنجه‌اش آشکارا دیده می‌شد. گربه اکنون روی توده‌ای رخت چرک خواب بود. اووشیدا ادامه داد: «آن را به خاطر موشها آوردم و ببینید چه کرد! فکر کرده‌ام بیرونش کنم.»

مامه‌ها گفت: «آه، اما چه جای پنجه‌ی قشنگی. به نظر من به نقاشی اضافه کرده‌اند. تو چه فکر می‌کنی، سایوری؟»

میل نداشتم چیزی بگویم، چون اووشیدا از اظهار نظر مامه‌ها خشمگین به نظر رسید. اما لحظه‌ای نگذشته فهمیدم منظور مامه‌ها اینست که به «کورک نیست» بزنم. بنابر این جذاب‌ترین آهنگ را به صدایم دادم و گفتم: «زیبایی نقش این پنجه‌ها واقعاً حیرت‌انگیز است! فکر می‌کنم این گربه حتماً بویی از هنر برده است.»

مامه‌ها گفت: «می‌دانم شما چرا آن را دوست ندارید، به استعداد او حسودیتان می‌شود.»

اووشیدا گفت: «من حسودی‌ام می‌شود؟ این گربه که هنرمند نیست. اگر قرار است چیزی باشد خبیث است!»

مامه‌ها پاسخ داد: «مرا ببخشید، اووشیدا-سان، هرچه شما بگویید درست است. اما بگویید ببینم، آیا خیال دارید این نقاشی را دور بیندازید؟ در اینصورت، خوشحال می‌شوم آن را به من بدهید. سایوری، در خانه‌ی من

خوشگل نمی‌شود؟»

اووشیدا با شنیدن این حرف، نقاشی را از روی بوم کند و گفت: «از آن خوشت آمده؟ بسیار خوب، دو هدیه برایت دارم!» و بعد آن را از وسط دوپاره کرد و به او داد و گفت: «این یکی! این هم یکی! حالا گورتان را گم کنید!»
 مامه‌ها گفت: «ای کاش این کار را نمی‌کردید، فکر می‌کنم قشنگ‌ترین کاری بود که تا به حال خلق کرده بودید.»
 «گم شوید!»

«وای، اووشیدا-سان، نمی‌توانم این کار را بکنم. اگر قبل از رفتن دستی به اتاقتان نکشم به من نمی‌گویند دوست.»

اکنون، این خود اووشیدا بود که با حالی آشفته خانه را ترک کرد و در را پشت سر باز گذاشت. او را دیدیم که به جارویی لگد زد که مامه‌ها به درخت تکیه داده بود و وقتی داشت از پله‌های خیس پایین می‌رفت پایش سُرخورد و چیزی نمانده بود که با سر به زمین بیفتد. نیم ساعت بعد را به سروصورت دادن به آتلیه‌ی او گذراندیم، تا او با اخلاقی خوش‌تر از قبل بازگشت، همان‌طور که مامه‌ها پیش‌بینی کرده بود. البته هنوز در چهره‌اش چیزی وجود نداشت که بَشاش بخوانم، و در واقع، عادت به جویدن خال گوشه‌ی لبش داشت، که به او ظاهری نگران می‌بخشید. فکر می‌کنم که از رفتارش خجالت کشیده بود، چون به ما نگاه نمی‌انداخت. زود آشکار شد که راهی برای جلب توجه او به چشم من وجود ندارد، بنابراین مامه‌ها گفت:

«فکر نمی‌کنید که سایوری یک زیبای به تمام معناست؟ اصلاً به خود زحمت داده‌اید نگاهی به او بیندازید؟»

اووشیدا با حرکتی به سرعت برداشتن تکه‌ای نان از روی میز، نگاهی کوتاه به من انداخت، که فکر کردم از روی اجبار است. مامه‌ها کاملاً ناامید شد.

روشنایی بعدازظهر در حال رنگ باختن بود، بنابراین ازجا بلند شدیم و ایستادیم که برویم. مامه‌ها برای خداحافظی کوتاه‌ترین تعظیمش را کرد. بیرون که رفتیم، نتوانستم جلو خودم برای لحظه‌ای ایستادن و نگاه کردن به غروب خورشید و به آسمان نقاشی شده چون زیباترین کیمونوها با رنگ صورتی و نارنجی در بالای تپه‌های دور را بگیرم - باید بگویم حتی زیباتر از آن، چون هر اندازه هم که کیمونویتان زیبا باشد، روشنایی نارنجی آن هرگز روی دستتان نخواهد درخشید. اما در آن غروب آفتاب به‌نظم می‌رسید که دستم هزار رنگ شده است. آن را بالا بردم و مدتی طولانی خیره نگاهش کردم.

گفتم: «مامه‌ها-سان، نگاه کنید.» او فکر کرد می‌خواهم چیزی از غروب آفتاب بگویم و خونسرد به آن سو برگشت. اووشیدا با نگاه مات بر صورت و دست فروبرده در موی خاکستری‌اش مثل چوب در درگاه ایستاده بود. نگاهش به غروب آفتاب نبود، به من بود.

اگر زمانی چشمتان به معروف‌ترین نقاشی آب مرکب اووشیدا کوسابورو، زنی جوان در کیمونو، با شور بر چهره و درخشش در چشمانش افتاد... خب، او از ابتدا اصرار داشت که بگوید فکر را از آن بعدازظهر گرفته است. هیچ‌وقت حرفش را کاملاً باور نکردم. نمی‌توانستم تصور کنم که چنین نقاشی زیبایی واقعاً بتواند روی دختری بنا شده باشد که در غروب آفتاب ایستاده و احمقانه به دستهایش خیره شده.

فصل نوزدهم

در آن ماه حیرت‌آوری که برای اولین بار باز هم به رئیس برخوردم — و با نوبو و دکتر خرچنگ و اووشیدا کوسابورو آشنا شدم — احساس بچه جیرجیرکی را داشتم که سرانجام از قفس حصیری‌اش فرار کرده است. برای اولین بار بعد از سالها می‌توانستم شبها با این باور به بستر بروم که در گیون به کوچکی قطره‌ای چای برزمین دارم توجه‌ها را جلب می‌کنم. هنوز چیزی از نقشه‌ی مامه‌ها، و یا این که چگونه می‌خواهد مرا در گیشا شدن به موفقیت برساند، سر در نمی‌آوردم، همین‌طور این که موفق شدن در گیشایی بتواند مرا به رئیس برساند. اما شبها در بسترم دراز می‌کشیدم و دستمال او را به گونه‌ام می‌گذاشتم و برخورد دوباره با او را در ذهنم مرور می‌کردم. مثل ناقوس معبدی بودم که تا مدت‌ها بعد از نواختن هنوز در طنین است.

چند هفته گذشت بدون این که کوچک‌ترین خبری از هیچیک از این مردها دریافت کنیم، و اندک‌اندک من و مامه‌ها داشتیم نگران می‌شدیم. اما سرانجام صبح روزی یکی از منشی‌های مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا به چای خانه‌ی ایشیرکی تلفن کرد و خواست که آن شب من هم در پذیرایی حضور داشته باشم. مامه‌ها از شنیدن این خبر خوشحال شد، چون امیدوار بود دعوت از طرف نوبو

باشد. من هم خوشحال شده بودم، اما من امیدوار بودم که دعوت از طرف رئیس است. دیرتر آن روز، در حضور هاتسومومو، به خاله گفتم امشب در مهمانی نوبو شرکت دارم و از او خواستم در انتخاب یک دست کیمونو کمک کند. در برابر حیرت بیش از اندازه‌ام هاتسومومو نیز به کمک آمد. مطمئنم که اگر بیگانه‌ای ما را با هم می‌دید فکر می‌کرد که اعضای نزدیک یک خانواده‌ایم. هاتسومومو نه به تحقیر استهزایم کرد و نه به طعنه چیزی گفت، و در واقع فقط کمک کرد. فکر می‌کنم خاله هم به اندازه‌ی من حیرت کرده بود. سرانجام در انتخاب کیمونویی سبز کم‌رنگ با نقش برگهای نقره‌ای و شنجرفی و اوبی خاکستری با تارهای طلایی به توافق رسیدیم. هاتسومومو قول داد سری به آنجا بزند که من و نوبو را با هم ببیند.

آن شب وقتی که در راهرو چای خانه زانو بر زمین می‌گذاشتم احساس می‌کردم که گویی تمام زندگی‌ام وقف رسیدن به این لحظه بوده است. به صدای خفیه‌ی خنده‌ها گوش می‌دادم و در شگفت بودم که کدام یک صدای رئیس است، و وقتی در را باز کردم و او را در بالای میز دیدم، و نوبو را که پشتش به من بود... خب، چنان مسحور لبخند رئیس شدم — گرچه در واقع تنها دنباله‌ی خنده‌ی لحظه‌ای قبلش بود — که باید جلو خودم را می‌گرفتم که با لبخند به آن پاسخ ندهم. ابتدا به مامه‌ها ابراز ادب کردم، بعد به چند گیشای دیگر در اتاق، و سرانجام به شش یا هفت مرد. وقتی زانو زدن و تعظیم کردن را به پایان رساندم، بلند شدم، و همان‌گونه که مامه‌ها انتظار داشت، مستقیم به طرف نوبو رفتم. به هرحال، باید بیش از آن که متوجه باشم نزدیک به او نشسته باشم، چون بلافاصله ناراحت فنجان ساکی‌اش را روی میز گذاشت و خود را اندکی کنار کشید و فاصله گرفت. پوزش خواستم، اما جواب نداد، مامه‌ها تنها اخم بر پیشانی آورد. بقیه‌ی ساعات را پکر گذراندم. دیرتر، هنگامی که با مامه‌ها آنجا

را ترک می کردیم، گفت:

«نوبو-سان زود ناراحت می شود. در آینده مواظب باش که ناراحتش نکنی.»

«بیخشید، خانم. ظاهراً آنقدر که شما فکر می کردید به من علاقه ندارد...»

«چرا، به تو علاقه مند است. اگر از مجالست با تو خوشش نمی آمد با چشم

گریان مهمانی را ترک می کردی. گاهی اوقات خلق و خویش مثل یک گونی پر

از شن خشن می شود، اما همان طور که دیدی، در نوع خودش مهربان است.»

یک بار دیگر در آن هفته و بسیاری دفعات در هفته های بعد برای شرکت در

مهمانی مؤسسه ی لوازم برقی ایومورا به چای خانه ی ایشیرکی دعوت شدم - و

نه این که همیشه با مامه ها همراه باشم. او به من تذکر داد برای این که به نظر

پرطرفدار برسم توقفهایم نزد آنان طولانی نباشد، بنابراین همیشه بعد از یک

ساعت یا نزدیک به آن تعظیم می کردم و چنان اجازه ی مرخصی می خواستم که

گویی به مهمانی دیگری دعوت دارم. بیشتر وقتهایی که در حال لباس پوشیدن

برای شرکت در این مهمانی ها بودم، هاتسومومو اشاره ای می کرد و می گفت که او

هم سری به آنجا خواهد زد، اما هیچ وقت سروکله اش پیدا نمی شد. سپس روزی

که هیچ انتظار نداشتم اطلاع داد که آن شب کمی وقت آزاد دارد و کاملاً مطمئن

است که می آید.

می توانید تصور کنید که اندکی عصبی شدم، اما وقتی به چای خانه ی

ایشیرکی رسیدم و دیدم که نوبو هنوز نیامده است، حالم بدتر شد. این

کوچک ترین مهمانی بود که تا آن وقت در گیون در آن شرکت می کردم، فقط دو

گیشا و چهارمرد حضور داشتند. اگر هاتسومومو می آمد و می دید بدون نوبو دارم

از رئیس پذیرایی می کنم چه می کرد؟ در این که چه باید بکنم به هیچ پیشرفتی

دست نیافته بودم که ناگهان در به یک سو کشیده شد و در موجی از نگرانی

هاتسومومو را دیدم که در راهرو زانو زده است.

تنها راه حلی که به فکرم رسید این بود که تنها راه نجات، تظاهر به حوصله سررفتن است، چنان که مصاحبت هیچ کس، به جز نوبو، برایم جالب نیست. شاید همین کافی بود که آن شب نجاتم دهد، اما خوشبختانه به هر دلیل نوبو چند دقیقه بعد رسید. لحظه‌ای که قدم به اتاق گذاشت لبخند جذاب هاتسومومو قد کشید، تا جایی که لبهایش مانند قطره‌های خون لبه‌ی زخم، جاندار و توپر شد. نوبو پشت میز نشست و راحت کرد، و بعد بلافاصله، هاتسومومو با لحنی مادرانه پیشنهاد کرد که من بروم و برای نوبوساکی بریزم. کنار او رفتم و نشستم و کوشیدم تمام اشاراتی را که نشان دهنده‌ی مجذوبیت یک دختر است به نمایش بگذارم. مثلاً، وقتی او می‌خندید، چنان نگاهش می‌کردم که انگار تاب مقاومت در برابرش را ندارم. هاتسومومو به شعف آمده بود، و چنان نگاه به مادوخته بود که به نظر نمی‌رسید از نگاه این همه مرد به طرف خودش اصلاً آگاه باشد — یا شاید خیلی ساده، به این توجه‌ها عادت کرده بود. آن شب نیز، مثل همیشه، به نحو مسحورکننده‌ای زیبا بود، مرد جوانی در انتهای میز به جز کشیدن سیگار و تماشای او هیچ کار نمی‌کرد. حتی رئیس، که نشسته بود و با انگشتش به دور فنجان ساکی ضرب گرفته بود، گاهی از زیر چشم به او نگاه می‌کرد. بایستی از این فکر به شگفت در می‌آمدم که آیا بعضی مردها در برابر زیبایی تا این اندازه نابینا هستند که زندگی با یک شیطان را افتخار بدانند، اگر آن شیطان یک شیطان زیبا باشد. ناگهان تصویری از رئیس در ذهنم شکل گرفت، او را دیدم که دیر هنگام شب برای ملاقات با هاتسومومو قدم به سرسرای پذیرایی اوکیای ما می‌گذارد، شاپویی در دست دارد و در حال باز کردن دکمه‌ی پالتویش به من لبخند می‌زند. فکر نمی‌کردم که واقعاً بیش از نگاهی بر ردِ قساوت که به خوبی از چهره هاتسومومو آشکار بود آن چنان مجذوب زیبایی او شود. اما از

یک چیز مطمئن بودم: اگر هاتسومومو به احساس من به او پی می‌برد، بدون شک از کوشش در وسوسه‌ی او دست برنمی‌داشت، و برای آن، دلیلی بهتر از آزار دادن من در دست نداشت.

ناگهان به نظرم رسید که جز انتظار برای ترک هاتسومومو از مهمانی چاره‌ای ندارم. می‌دانستم به آنجا آمده تا این گونه که می‌گفت: «پیشرفت عشق» را تماشا کند، لذا مصمم شدم چیزی را که به قصد تماشایش آمده نمایش دهم. با دست کشیدن به گردن و موی سرم کار را شروع کردم، گویی نگران سروصورت هستم. وقتی که اتفاقی انگشتم به یکی از پیرایه‌های سرم خورد، فکری به ذهنم رسید. صبر کردم تا کسی لطیفه‌ای تعریف کند، بعد در حال خندیدن و دست کشیدن به مویم، به طرف نوبو خم شدم. اقرار می‌کنم که مرتب کردن گیسویم به نظر عجیب می‌رسید، چون همه چیز شق‌ورق و آراسته به جای خود بود و نیازی به توجه نداشت. اما منظورم بیرون کشیدن یکی از پیرایه‌ها بود — دسته گلی زرد و نارنجی ابریشمی — که روی زانوی نوبو بیفتد. از قرار دسته‌ی چوبی این شانه بیش از آن در مویم فرو رفته بود، اما سرانجام توانستم آن را بیرون بکشم، وقت افتادن از لای مویم، ابتدا به سینه‌ی نوبو خورد و بعد روی پای چهارزانو نشسته‌اش افتاد. همه دیدند، و هیچ‌کس نمی‌دانست چه بکند. خواستم دست دراز کنم و با متانتی دخترانه آن را بردارم، اما نتوانستم خودم را راضی به دست زدن به پایش کنم.

نوبو خود آن را برداشت و دسته‌اش را در دست چرخاند و گفت: «دختری را که مرا به اتاق رساند صدا کن به او بگو بسته‌ای را که آورده‌ام می‌خواهم.» این درخواست را انجام دادم و دوباره به اتاق بازگشتم و دیدم همه در انتظار نشسته‌اند. او هنوز دسته‌ی شانه را در دست داشت و در حال چرخاندن آن گل‌هایش به میز می‌خورد، وقتی بسته‌ای را که خواسته بود به طرفش دراز کردم

دست جلو نیاورد. گفت: «خیال داشتم کمی دیرتر آن را به تو بدهم، وقتی خواستی بروی. اما ظاهراً تصمیم عوض شده و می‌خواهم حالا بدهم.» و اشاره به بسته کرد و خواست آن را باز کنم. نزد دیگران خجالت می‌کشیدم، اما کاغذ دورش را باز کردم و بعد از گشودن در قوطی کوچک چوبی داخلش شانه‌ی بی‌نهایت زیبایی را بر بستری از ساتن دیدم. شانه‌ای هلالی شکل قرمز براق که با گل‌هایی رنگارنگ تزئین شده بود.

نوبو گفت: «عتیقه است، چند روز قبل پیدایش کردم.»

رئیس که با حسرت به این زیور در داخل جعبه‌اش روی میز خیره شده بود، لبش تکان خورد، اما ابتدا چیزی نگفت، بعد گلویش را صاف کرد و با لحنی عجیب متأثر گفت: «عجب، نوبو-سان، نمی‌دانستم که اینقدر احساساتی هستید.»

ها تسو مومو از پشت میز بلند شد، فکر کردم بالاخره موفق شده‌ام از دست او خلاص بشوم، اما در کمال حیرت دیدم میز را دور زد و کنار من نشست. مطمئن نبودم که منظورش چیست، تا آن که شانه را از جعبه برداشت و با دقت در کنار شینیون بزرگم جای داد. بعد دست دراز کرد و گل سرم را از نوبو گرفت، و آن را نیز با دلسوزی مادری که به نوزادش می‌رسد سر جا برگیسویم برگرداند. با تعظیم کوتاهی از او تشکر کردم.

با لحنی معنادار به نوبو گفت: «دلربا ترین مخلوقی که تا به حال دیده‌اید نیست؟» و آهی بلند و نمایشی کشید، گویی شاعرانه ترین لحظاتی بوده‌اند که تا به حال دیده است. و سپس، همان گونه که امیدوار بودم، مجلس را ترک کرد.

لزو می به گفتن نیست که مردها مانند بوته‌هایی که در اوقات متفاوت سال به گل شکفتن می‌نشینند می‌توانند با هم فرق داشته باشند. چون گرچه که از دو یا

سه هفته بعد از مسابقات کشتی سومو به نظر می‌رسید که نوبو و رئیس به من توجه پیدا کرده‌اند، اما چند ماه گذشته بود و هنوز نه از دکتر خرچنگ خبر داشتیم و نه از اووشیدا. مامه‌ها قاطعانه مطمئن بود که به جای یافتن بهانه‌ای مجدد برای تماس گرفتن با آنها، باید در انتظار باشیم تا خبری از جانبشان برسد، اما بالاخره یک روز او نیز دیگر نتوانست بیش از این بلا تکلیفی را تحمل کند و بعد از ظهر رفت که به اووشیدا سر بزند.

معلوم شد که چند روز بعد از دیدار ما از او، گورکنی^۱ گربه‌اش را گاز گرفته و چند روز بعد از آن حیوان بر اثر عفونت مرده است. در نتیجه اووشیدا مجدداً در دام طلسم باده‌نوشی افتاده بود. مامه‌ها چند روز متوالی به او سرزد تا روحیه‌اش را خوب کند. سرانجام زمانی که ظاهراً حال او خوب شده بود، کیمونویی به رنگ آبی آسمانی با روبان دوزیهایی رنگارنگ در پایین دامن به تنم کرد — و با مختصر آرایشی به سبک غربی، به قول خودش «مثل فرشته‌ها» — مرا سراغ او فرستاد، یک بچه گربه‌ی سفید رنگ مروارید نیز به عنوان هدیه، که خدا می‌داند به چه قیمتی برایش تمام شده بود به دستم داد. فکر می‌کردم بچه گربه دل او را می‌برد، اما اووشیدا به آن اعتنایی نکرد و در عوض آن نشست و با چشمان باریک کرده، و در حالی که سر را به این سو و آن سو می‌برد، به من خیره شد. دو سه روز بعد خبر داد که می‌خواهد من مدل آتلیه‌اش شوم. مامه‌ها تذکر داد که با او یک کلمه هم حرف نزنم، و مستخدمه‌اش تاتسومی را به همراهی ام فرستاد، و او، وقتی که اووشیدا مرا از این جا به آن جا می‌برد و از خود بی خود رنگها را در هم قاطی می‌کرد و پیش از آن که باز مرا حرکت دهد روی کاغذ طرح کوچکی می‌کشید، بعد از ظهر را به چرت زدن در کوران هوای گوشه‌ای گذراند.

۱. badger، گورکن - رودک [= جانور پستاندار گوشتخوار]

اگر سری به دور ژاپن بزنید و کارهای مختلف اووشیدا را در ایامی که در آن زمستان و سالهای بعد مدتش بودم ببینید — کارهایی مثل تنها اثر باقی مانده اش از رنگ و روغن که در اتاق هیأت مدیره ی بانک سوویتومو در اوزاکا آویخته است — چه بسا تصور کنید برای من مدل شدن تجربه ی جذابی بوده است. اما در واقع هیچ چیز به خسته کنندگی آن نبود. اغلب اوقات بیشتر از آن که یک ساعت یا بیشتر ناراحت در جایی بنشینم کاری انجام نمی دادم. بیش از همه یاد می آید که همیشه تشنه بودم، چون اووشیدا هیچ وقت چیزی برای نوشیدن تعارف نمی کرد. حتی یک روز که برای خودم چای در شیشه ریختم و بردم، آن را گرفت و در گوشه ای گذاشت که حواسش پرت نشود. طبق دستور مامه ها، سعی می کردم که حتی یک کلمه با او حرف نزنم، حتی در سرمای گزنده ی روزی وسط ماه فوریه که باید چیزی به او می گفتم و نگفتم. آن روز اووشیدا آمد و روبه رویم نشست، در حال جویدن خال گوشه ی لبش، به چشمانم خیره شد. یک دسته قلم مو در یک دست و ظرفی آب در دست دیگر داشت، اما مهم نیست که چندبار تلاش کرد ترکیبی از آبی — خاکستری بسازد، در نهایت هیچ وقت از رنگی که می ساخت راضی نمی شد و آن را روی برف بیرون می ریخت. بعد از ظهر، همان طور که چشمش را به چشم من دوخته بود، بیشتر و بیشتر خشمگین شد و عاقبت مرا سراغ کارم فرستاد. بیش از دو هفته از او خبری نداشتم، و مدتی بعد شنیدم که در طلسم باده نوشی دیگری افتاده. مامه ها به خاطر این اتفاق ملامت کردند.



و اما دکتر خرچنگ، در اولین دیدارمان تا آنجا قول داد که به زودی من و مامه ها را در چای خانه ی شیرایی می بیند، و بعد از گذشت شش هفته هنوز هیچ خبری از خود نداده بود. با گذشت هفته ها مامه ها روز به روز بیشتر نگران

می شد. هنوز هم از نقشه‌ای که برای پیرون کردن هاتسومومو از میدان کشیده بود چیزی نمی دانستم، جز این که نقشه‌ی دروازه‌ای بود که روی دو لولا می چرخید، یکی نوبو و دیگری دکتر خرچنگ. برای اووشیدا چه نقشه‌ای داشت، نمی دانم، اما به نظر می رسید که برای او طرحی جداگانه دارد — مسلم است که بالاترین مقام را در نقشه‌ی او نداشت.

سرانجام در اواخر فوریه، مامه‌ها در چای‌خانه‌ی ایشیرکی به دکتر خرچنگ برخورد و فهمید که در اوزاکا گرفتار افتتاح بیمارستانی بوده است. اکنون که امور مهم آن انجام گرفته بود، امیدوار بود که آشنایی با مرا هفته‌ی آینده در چای‌خانه‌ی شیرایی تجدید کند. به خاطر می آورید که مامه‌ها به او گفته بود که اگر من به چای‌خانه‌ی ایشیرکی دعوت شوم از نشان دادن چهره‌ام در آنجا دستپاچه می شوم، به همین خاطر دکتر خرچنگ خواسته بود در چای‌خانه‌ی شیرایی نزد او برویم. البته انگیزه‌ی واقعی مامه‌ها اجتناب از دیدن هاتسومومو بود، و با وجود این وقتی برای ملاقات دوباره با دکتر خرچنگ آماده می شدم، نمی توانستم جلو این ناراحتی را بگیرم که در هر حال هاتسومومو ما را پیدا می کرد. ولی وقتی چشمم به چای‌خانه‌ی شیرایی افتاد، از زور خنده کم مانده بود غش کنم، چون به طور قطع یکی از آن جاهایی بود که هاتسومومو برای ندیدن آن راهش را کج می کرد. این چای‌خانه مرا یاد شکوفه‌ی کوچک پژمرده‌ای روی درختی غرق در شکوفه انداخت. گویون حتی در اواخر بحران اقتصادی نیز هنوز جامعه‌ای در حال جنب و جوش بود، اما چای‌خانه‌ی شیرایی، که تا کنون آن اندازه مهم نبود که از آن حرف بزنیم پیشاپیش پژمرده شده بود. تنها دلیلی که مردی ثروتمند چون دکتر خرچنگ می خواست که حامی چنین مکانی باشد این بود که او همیشه این چنین ثروتمند نبود. در اوائل جوانی احتمالاً شیرایی بهترین چای‌خانه‌ای بوده که او استطاعت رفتن به آن را داشته

است. و اینک به این خاطر که چای خانه‌ی ایشیریکی سرانجام از او استقبال می‌کرد دلیل نمی‌شد که بستگی با شیرایی را قطع کند. مردی که معشوقه می‌گیرد، نمی‌رود که زنش را طلاق دهد.

آن شب در شیرایی، مامه‌ها به تعریف داستان نشست و من ساکی می‌ریختم، و تمام مدت دکتر خرچنگ با آرنجهای بیرون داده‌اش چنان نشسته بود که گاهی به یکی از ما می‌خورد، آن‌گاه سری به پوزش تکان می‌داد. این طور که کشف کردم مرد آرامی بود، بیشتر وقتها از پشت عینک کوچکِ گردش به میز خیره می‌شد، و تکه ماهی‌های خام را چنان از زیر سبیل به دهان سُر می‌داد که مرا یاد پسر بچه‌ای می‌انداخت که چیزی را زیر فرش اتاق پنهان می‌کند. آن شب وقتی آنجا را ترک می‌کردیم فکر کردم در مورد او شکست خورده‌ایم و دیگر او را نمی‌بینیم — چون معمولاً وقتی به مردی در گیون چندان خوش نگذشته باشد زحمت بازگشت دوباره را به خود نمی‌دهد. اما کار این‌گونه از آب در آمد که نه تنها هفته‌ی بعد، بلکه تقریباً تا چندین ماه، هر هفته از دکتر خرچنگ خبر داشتیم.



اوضاع با دکتر به خوبی پیش می‌رفت، تا این که بعد از ظهری در اواسط ماه مارس دست به عمل احمقانه‌ای زدم و نقشه‌های دقیق مامه‌ها را تقریباً به کلی بر باد دادم. مطمئنم که خیلی از دخترها با انجام ندادن چیزی که از آنها انتظار می‌رفته است چشم‌انداز زندگی‌شان را خراب کرده‌اند، یا با رفتار ناشایسته در حق مردی مهم، یا از این چیزها. اما اشتباهی که من کردم چنان پیش پا افتاده بود که حتی متوجه آن نشدم.

این اتفاق در اوکیا و تنها در یک دقیقه افتاد، یک روز چیزی از صرف ناهار نگذشته بود که شامی‌سن در دست در راهرو چوبی روی زمین زانو زدم.

هاتسومومو داشت به دستشویی می‌رفت. اگر کفش در پا داشتم به راهرو خاکی می‌رفتم که سرراش نباشم، اما در این حال، جز تقلا برای بلند شدن با دست و پای یخزده کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. اگر زود می‌جنبیدم او حتی زحمت حرف زدن با مرا به خود نمی‌داد. اما وقتی که داشتم از جا بلند می‌شدم، گفت: «سفیر آلمان دارد به شهر می‌آید، اما کدو حلوایی وقت‌پذیری از او را ندارد. چرا به مامه‌ها نمی‌گویی ترتیبی بدهد که تو جای کدو حلوایی را بگیری؟» و بعد خندید، انگار که می‌خواست بگوید فکری اینچنین مثل تعارف یک بشقاب بلوط به امپراتور مسخره است.

در آن هنگام سفر سفیر آلمان موجب به هم ریختن گیون شده بود. در این زمان، در ۱۹۳۵، به تازگی دولتی جدید قدرت را در دست گرفته بود، گرچه که هیچ‌گاه از سیاست آنچنان سر رشته نداشته‌ام، اما می‌دانم که ژاپن در این سالها از ایالات متحد فاصله می‌گرفت و مشتاق بود که اثر خوبی روی سفیر تازه‌ی آلمان بگذارد. این فکر سراسر گیون را گرفته بود که افتخار پذیرایی از او در دیدار قریب‌الوقوعش به چه کسی سپرده خواهد شد.

وقتی هاتسومومو داشت با من حرف می‌زد، باید سرم را از خجالت پایین می‌انداختم و نمایشی بزرگ از غصه خوردن بر بیچارگی زندگی خودم در مقایسه با کدو حلوایی به راه می‌انداختم. اما این گونه نشد، اخیراً در بحر این فرو رفته بودم که ظاهراً پیشرفت چشم‌انداز آینده‌ام بسیار خوب بوده است و من و مامه‌ها در پنهان نگه داشتن نقشه‌های او از هاتسومومو چقدر موفق بوده‌ایم — حال این نقشه‌ها هر چه بود. وقتی هاتسومومو حرفش را تمام کرد، اولین غریزه‌ام این بود که لبخند بزنم، اما در عوض نقاب را بر چهره‌ام نگه داشتم، مشعوف از خودم که چیزی را لو نداده‌ام. هاتسومومو با نگاه عجیبی مرا تماشا کرد، بلافاصله باید متوجه می‌شدم که چیزی به ذهنش رسیده است. شتابزده قدمی به کنار برداشتم،

و او رفت. تا آنجا که به من مربوط می شد، ماجرا بدین گونه پایان یافت. سپس چند روز بعد، یک بار دیگر من و مامه ها برای ملاقات با دکتر خرچنگ به چای خانه ی شیرایی رفتیم. اما وقتی در را باز کردیم، کدو حلوایی را دیدیم که داشت کفش به پا می کرد که آنجا را ترک کند. از دیدن او حیرت کردم، به این فکر کردم که او آنجا چه می کند. بعد هاتسومو مو قدم به راهرو گذاشت، و البته می دانستم: به ما رودست زده بود.

گفت: «شب خوش، مامه ها-سان، ببین چه کسی با اوست! کارآموزی که دکتر چقدر دوستش دارد.»

مطمئنم که مامه ها نیز به اندازه ی من تکان خورده بود، اما چیزی از آن نشان نداد. گفت: «چه عجب، هاتسومو مو-سان، شما را نشناختم... اوه، خدای من، چقدر شکسته شده اید!»

هاتسومو مو در واقع سنی نداشت، بیست و هشت یا بیست و نه سالش بود. گمان می کنم، منظور مامه ها بار کردن چیزی ناخوشایند به او بود.

هاتسومو مو گفت: «فکر می کنم دارید به دیدار دکتر می روید، چه مرد جالبی! فقط امیدوارم که هنوز هم از دیدارتان خوشحال بشود. بسیار خوب، خدا نگه دار.» در حال خروج از چای خانه خشنود به نظر می رسید، اما می توانستم در روشنائی نور خیابان نگاه تأسف بار بر چهره ی کدو حلوایی را ببینم.

من و مامه ها بدون به زبان آوردن یک کلمه کفشهایمان را در آوردیم، هیچکدام نمی دانستیم چه بگوییم. آن شب فضای اندوه بار چای خانه ی شیرایی مثل آب حوض تیره بود. هوا بوی آرایش مانده می داد، گچ مرطوب گوشه ی اتاق پوسته شده بود. حاضر بودم هرچه دارم بدهم و برگردم.

در راهرو را که کشیدیم، مدیره ی چای خانه را دیدیم که مشغول گفتگو با دکتر خرچنگ بود. معمولاً وقتی ما به آنجا می رفتیم به توقفش تا چند دقیقه ی

دیگر ادامه می‌داد، احتمالاً برای این که گذراندن وقت را به حساب دکتر بگذارد. اما امشب که قدم به داخل گذاشتیم اجازه‌ی مرخصی خواست و رفت، بدون این که حتی سر را بلند کند. دکتر خرچنگ پشت به ما نشسته بود، بنابراین ما هم با حذف مراسم تعظیم به سوی میز رفتیم.

مامه‌ها گفت: «به نظر خسته می‌رسید، دکتر. امشب حالتان چطور است؟»
دکتر خرچنگ چیزی نگفت، برای گذراندن وقت تنها لیوان آبجو را روی میز چرخاند — با وجود این که مرد کار آمدی بود و اگر می‌توانست حتی یک لحظه را نیز هدر نمی‌داد.

بالاخره گفت: «بله، واقعاً خسته‌ام. حوصله‌ی حرف زدن ندارم.»
و بعد لیوان آبجو را تا ته سرکشید و از جا بلند شد که برود. من و مامه‌ها به هم نگاه کردیم. وقتی به در رسید، رو به ما کرد و گفت: «قدر مسلم این است از افرادی که به آنها اطمینان دارم و بعد معلوم می‌شود که پشت سر دستم می‌اندازند قدردانی نمی‌کنم.»

بعد بدون این که در را ببندد رفت.

من و مامه‌ها بیش از آن حیرت کرده بودیم که چیزی بگوئیم. بالاخره او از جا بلند شد و در را بست. وقتی به پشت میز برگشت، کیمونویش را صاف کرد و با چشمان از خشم تنگ شده گفت: «بسیار خوب، سایوری. دقیقاً بگو به هاتسومومو چه گفتی؟»

«مامه‌ها — سان، بعد از این همه زحمت؟ به شما قول می‌دهم هرگز کاری نخواهم کرد که فرصتهای به‌دست آمده زندگیم را خراب کنم.»

«ظاهراً این‌طور معلوم می‌شود که دکتر تو را مثل یک کیسه‌ی خالی دور انداخته است. مطمئنم که دلیلی برای آن دارد... ولی تا نفهمیم که هاتسومومو امشب به او چه گفته آن را نمی‌دانیم.»

«از کجا می توانیم بفهمیم؟»

«کدو حلوایی هم اینجا بود. باید به سراغ او بروی و پرسی.»

اصلاً مطمئن نبودم که کدو حلوایی با من حرف بزند، اما گفتم که سعی خودم را می کنم و مامه ها به نظر راضی رسید. برخاست و آماده ی رفتن شد، اما من از جا تکان نخوردم تا وقتی که برگشت ببیند چه شده.

گفتم: «مامه ها- سان، می توانم چیزی پیرسم؟ حالا هاتسومومو می داند که من ساعت هایی را با دکتر گذرانده ام، و احتمالاً دلیلش را هم می داند. دکتر خرچنگ هم حتماً می داند. شما هم می دانید. حتی ممکن است کدو حلوایی هم بداند! تنها من هستم که چیزی نمی دانم. ممکن است لطف کنید و نقشه تان را به من بگویید؟»

به نظر می رسید که مامه ها از طرح این سؤال متأسف است. مدتی طولانی به هر کجا به جز من نگاه کرد، اما سرانجام آهی کشید و یک باردیگر پشت میز زانو زد تا چیزی را بگوید که می خواستم بدانم.

گفت: «خودت خوب می دانی که اووشیدا- سان از چشم یک هنرمند به تو نگاه می کند. اما دکتر به چیز دیگری علاقه مند است، همین طور نوبو. می دانی که دختر وقتی بزرگ می شود عادت ماهانه می شود؟ ما به آن می گوییم «آبر از روی ماه عبور کرد.»

آن اندازه بزرگ بودم که بدانم منظور مامه ها از عبور آبر از روی ماه چیست، چون دو سه سال بود که آن مرحله را پشت سر گذاشته بودم. اولین بار، اگر تکه های مغزم را در دستمال می دیدم این اندازه وحشت نمی کردم. آنقدر ترسیده بودم که واقعاً چیزی نمانده بود بمیرم، تا وقتی که خاله آمد و مرا در حال شستن کهنه ی کثیف دید و گفت که این بخشی از دوران زن شدن است.

مامه‌ها منظورش را با تعریف یک حکایت بیان کرد. اگر بسادگی می‌گفت که می‌خواهد چه بگوید، حتماً وحشت می‌کردم، اما اینک راه آسان‌تری برای حل آن داشتم. سالها بعد کشف کردم که این موضوع برای خود مامه‌ها نیز دقیقاً از طریق همین حکایت و توسط خواهر بزرگ‌ترش روشن شده بود.

مامه‌ها ادامه داد: «تو تجربه نداری و حتماً به نظرت عجیب می‌آید، اخلاق بیشتر مردم و بخصوص مردها این است که به جایی بروند و چیزی را دریافت کنند که تا آن موقع کس دیگری نرفته یا دریافت نکرده است. بعضی مردها حتی در این کار زیاده‌روی نیز می‌کنند و همیشه در جستجو هستند. می‌دانی، mizuage نام دارد.»

«یعنی چه؟»

مامه‌ها توضیح داد که mizu در زبان ژاپنی یعنی آب و age یعنی «بلند کردن» یا «گذاشتن»، و سعی کرد درباره‌ی رابطه‌ی زن و مرد و شب اول ازدواج به گونه‌ای غیرمستقیم و نمادین چیزهایی را به من بفهماند. وقتی توضیحاتش را به پایان رساند، احساس می‌کردم بیشتر گیج شده‌ام، گرچه می‌کوشیدم تظاهر کنم کاملاً آن را فهمیده‌ام.

مامه‌ها ادامه داد: «تصور می‌کنم می‌توانی حدس بزنی چرا دکتر دوست دارد در گیون بچرخد. از درآمد بیمارستان پول خوبی به دست می‌آورد. به جز چیزی که باید برای خانواده‌اش خرج کند، بقیه‌ی پولش را صرف تصاحب دوشیزگی می‌کند. سایوری-سان، شاید برایت جالب باشد بدانی که تو دقیقاً از آن دخترهایی هستی که او بیش از همه می‌پسندد. این را خوب می‌دانم، چون خودم هم یکی از آنها بوده‌ام.»

آن‌گونه که بعدها فهمیدم، یکی دو سال قبل از ورود من به گیون، دکتر خرچنگ بابت دوشیزگی مامه‌ها بالاترین رقم را پرداخته بود — ۷۰۰۰ یا

۸۰۰۰ ین. شاید که به نظر مبلغی چندان بالا نرسد، اما در آن زمان رقمی بود که حتی آدمی مثل مادر — که فکر و ذکرش همیشه فقط پول و چگونه می شود بیشتر از آن به دست آورد است — در طول عمر شاید فقط یکی دوبار چشمش به این مبلغ افتاده بود. بالا بودن رقم دوشیزگی مامه ها به خاطر شهرتش بود، اما آن گونه که آن روز برایم توضیح داد دلیل دیگری هم داشت. دو مرد بسیار ثروتمندی مشتری دوشیزگی او بودند که به بالا رفتن رقم آن کمک می کردند. یکی از آنها دکتر خرچنگ بود و دیگری بازرگانی که فوجی کادو نام داشت. در گیون معمول نبود که مردها دست به این رقابتها بزنند، همه همدیگر را می شناختند و ترجیح می دادند در حل و فصل کارهایشان دوستانه به توافق برسند. اما فوجی کادو در یک طرف دیگر کشور زندگی می کرد و کم می شد که به گیون بیاید. و برایش اهمیت نداشت که دکتر خرچنگ از او برنجد، و دکتر خرچنگ نیز که ادعا می کرد خون اشرافزادگی در رگهایش جریان دارد، از مردهای خود ساخته ای مثل فوجی کادو متنفر بود — گرچه در واقعیت، در اغلب موارد، خودش نیز مرد خود ساخته ای بود.

هنگامی که مامه ها در مسابقه ی کشتی سومو متوجه جلب توجه نوبو به من شد، بلافاصله به این فکر افتاد که نوبو و فوجی کادو یک وجه مشترک با هم داشتند. — خود ساختگی، و از چشم مردی مثل دکتر خرچنگ، تنفرآمیز. این گونه که هاتسومومو، مثل زنی که در خانه به دنبال سوسک به حمام می دود، دست از تعقیب من برنمی داشت، مسلم بود که من مثل مامه ها به شهرتی نمی رسیدم که فرجام آن بالا رفتن رقم دوشیزگی ام باشد. اما اگر این دو مرد به اندازه ی کافی خواهان من بودند، این مزایده نبردی به راه می انداخت، که برای پرداخت قرضم مرا در موقعیتی قرار می داد که گویی در طول کارآموزی بسیار پرترفدار بوده ام. منظور مامه ها از رودست زدن به هاتسومومو این بود.

هاتسومومو خوشحال بود که به چشم نوبو جذاب آمده‌ام، چیزی که او به آن توجه نداشت این بود که خوش آمدن نوبو احتمالاً سبب بالا رفتن بهای دوشیزگی‌ام می‌شود.

آشکار بود که باید یک بار دیگر نظر مساعد دکتر خرچنگ را جلب می‌کردیم. بدون وجود او نوبو هر مبلغی که می‌خواست برای دوشیزگی من پیشنهاد می‌کرد — البته، اگر به طور کلی خواهان آن بود. من شخصاً از آن مطمئن نبودم، اما مامه‌ها اطمینان داد که هیچ مردی با یک گیشای کارآموز پانزده ساله بدون هدف رابطه دوستی برقرار نمی‌کند.

گفت: «می‌توانی شرط ببندی که او مجذوب گفتگو با تو نشده است.»
سعی کردم تظاهر کنم که از شنیدن این حرف ناراحت نشده‌ام.

فصل بیستم

اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که این گفتگو با مامه‌ها نقطه‌ی عطفی در جابه‌جایی نقطه‌ی نظراتم نسبت به دنیا بود. پیش از آن چیزی درباره‌ی دوشیزگی نمی‌دانستم، هنوز دختر چشم و گوش بسته‌ای بودم و قوه‌ی درکی آن چنان قوی نداشتم. اما بعد از آن اندک اندک توانستم بفهمم که مردی مثل دکتر خرچنگ در ازای وقت و پول زیادی که در گیون صرف می‌کند طالب چه است. وقتی این چیزها را دانستید، دیگر نمی‌توانید ندانید. دیگر نمی‌توانستم به او به چشم سابق نگاه کنم.

دیرتر آن شب در اوکیا، در اتاقم به انتظار از پله بالا آمدن هاتسومومو و کدو حلوایی ماندم. یک ساعت یا چیزی در این حدود از نیمه شب گذشته بود که صدایشان را شنیدم. آن گونه که کدو حلوایی دست به پله می‌گذاشت می‌توانستم بفهمم که خسته است — چون گاهی اوقات مثل سگها چهار دست و پا از پله بالا می‌آمد. قبل از آن که در اتاقشان را ببندند، هاتسومومو یکی از مستخدمه‌ها را صدا کرد و گفت برایش آبجو ببرد.

گفت: «نه، یک دقیقه صبر کن، دو تا آبجو. می‌خواهم کدو حلوایی هم با من

بخورد.»

صدای کدو حلوایی را شنیدم که گفت: «خواهش می‌کنم، هاتسومومو-سان، ترجیح می‌دهم تغم را بخورم.»

«وقتی من آبجو می‌خورم باید برایم چیز بخوانی، پس بهتر است تو هم بنوشی. تازه، از آدمهایی که زیادی هشیارند اصلاً خوشم نمی‌آید. حال آدم را به هم می‌زنند.»

مستخدمه از پله‌ها پایین رفت. اندکی بعد وقتی دوباره بالا آمد صدای به هم خوردن لیوانها در سینی را شنیدم.

مدتی در اتاقم به گوش ماندم، به صدای کدو حلوایی گوش می‌دادم که مقاله‌ای از یک بازیگر جدید کابوکی می‌خواند. سرانجام هاتسومومو تلوتلو خوران به راهرو آمد و در دستشویی طبقه‌ی بالا را باز کرد.

صدایش را شنیدم که گفت: «کدو حلوایی! دلت هوس یک کاسه پر از رشته نکرده؟»

«خیر، خانم.»

«برو ببین می‌توانی رشته فروشی پیدا کنی. برای خودت بخر، و می‌توانی مرا هم بهمراهی دعوت کنی.»

کدو حلوایی آهی کشید و از پله‌ها پایین رفت، اما من باید صبر می‌کردم که هاتسومومو به اتاقش برگردد و بعد مخفیانه به تعقیب کدو حلوایی می‌رفتم.

معمولاً نباید به کدو حلوایی می‌رسیدم. به جز این که او آن قدر خسته بود که نمی‌توانست با سرعتی بیش از سرازیر شدن گل و لای آتشفشان از تپه در خیابان سرگردان شود، و کمابیش نیز به همان منظور. وقتی سرانجام او را یافتم از دیدنم یکه خورد و پرسید چه شده.

گفتم: «چیزی نشده، بجز این که... واقعاً به کمکت نیاز دارم.»

گفت: «وای، شیو-شان» — فکر می‌کنم او تنها کسی بود که هنوز مرا به آن نام

صدا می‌کرد — «وقت ندارم! باید برای هاتسومومو رشته فروشی پیدا کنم، می‌خواهد من هم با او بخورم. می‌ترسم که مجبور شوم روی صورت او بالا بیاورم.»

گفتم: «کدو حلوایی، طفلکی، مثل یخی شده‌ای که دارد آب می‌شود.» صورتش از خستگی آویزان بود، و به نظر می‌رسید سنگینی لباسهای روی هم بر تنش دارد او را به زمین می‌اندازد. به او گفتم برو جایی بنشیند، گفتم من می‌روم رشته فروشی پیدا می‌کنم و برایش می‌خرم. از خستگی حتی لب به اعتراض نگشود، پول را به دستم داد و روی نیمکتی کنار رودخانه‌ی شیراکاوان نشست.

مدتی طول کشید تا توانستم یک رشته فروشی پیدا کنم، اما سرانجام با دو ظرف از آن و بخاری که از رویش برمی‌خاست بازگشتم. کدو حلوایی با سربه‌عقب افتاده و دهان باز چنان خوابیده بود که گویی امیدوار است قطرات باران در دهانش بریزد. ساعت تقریباً دو بامداد بود، و رهگذران تک و توک بودند. به نظر چند مرد این‌طور رسید که کدو حلوایی با مزه‌ترین چیزی است که در هفته‌های اخیر دیده‌اند — و باید اعتراف کنم که دیدن گیشایی کارآموز با لباس تمام رسمی در حال خرخر روی نیمکت عجیب بود.

کاسه‌های رشته را کنارش گذاشتم و با مهربان‌ترین شکلی که می‌دانستم بیدارش کردم، گفتم: «کدو حلوایی، دلم می‌خواهد لطفی در حقم کنی، اما... از این می‌ترسم که وقتی بدانی چیست چندان خوشحال نشوی.»

گفت: «اشکالی ندارد، دیگر چیزی خوشحالم نمی‌کند.»

«امشب وقتی هاتسومومو با دکتر صحبت می‌کرد تو در اتاق بودی. ترسم از اینست که این حرفها روی آینده من به‌طور کلی تأثیر بگذارد. باید هاتسومومو چیزی از من به او گفته باشد که حقیقت ندارد، چون دکتر دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند.»

همان اندازه که از هاتسومو مو متنفر بودم — و همان اندازه که دلم می خواست بدانم آن شب چه گفته است — اما بلافاصله از پیش کشیدن این موضوع نزد کدو حلوایی متأسف شدم. به نظرم رسید که ناگهان چنان دردی وجودش را گرفت که سقلمه‌ی کوچکی که به او زدم برایش بیش از حد تحمل بود. ناگهان قطرات اشک بر گونه‌های بزرگش چنان سرازیر شد که گویی سالها از آن لبریز بوده است.

به جستجوی دستمال زیر اوبیش را گشت و گفت: «من نمی دانستم، شیو-شان! اصلاً خبر نداشتم!»

«منظورت، چیزی است که هاتسومو مو می خواست بگوید؟ آدم از کجا بداند که او می خواهد چه کند؟»

«منظورم این نیست. نمی دانستم چطور کسی می تواند تا این اندازه در خباثت بدطینت باشد! نمی فهمم... جز این که بدون دلیل مردم را آزار دهد هیچ کار نمی کند. بدتر از آن، فکر می کند که من برای این کارها تحسینش می کنم، می خواهد من هم مثل او باشم. ولی از او متنفرم! تاحالا در زندگی ام از هیچ کس به اندازه‌ی او متنفر نبوده ام.»

اینک دستمال زرد دختر بینوا از خمیر آرایش صورتش سفید شده بود. اگر قبلاً یخی در حال آب شدن بود، اکنون ملاط شده بود.

گفتم: «کدو حلوایی، خواهش می کنم گوش کن، اگر چاره‌ی دیگری داشتم این سؤال را از تو نمی کردم. اما نمی خواهم به عقب برگردم و تمام عمر کلفت باشم، و اگر هاتسومو مو راه خودش را برود آخر و عاقبتم جز آن نخواهد بود. تا مرا مثل سوسک زیر پا له نکند آرام نمی گیرد. منظورم اینست که، اگر کمکم نکنی از دستش نجات پیدا کنم، مرا له می کند.»

به نظر کدو حلوایی حرف خنده‌داری رسید و هر دو خندیدیم. میان خنده و

گریه، دستمالش را گرفتم و سعی کردم آرایشش را صاف کنم. از دیدار دوباره‌ی کدو حلوایی قدیمی چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم — کسی که زمانی دوستم بود — که چشم من هم از اشک خیس شد، و سرانجام در آغوش هم افتادیم.

بعد گفتم: «وای، کدو حلوایی، آرایش‌ت پاک خراب شد.»

گفت: «اشکالی ندارد، به هاتسومومو می‌گویم مرد مستی در خیابان به طرفم آمد و دستمال به صورتم کشید، من هم با دو کاسه رشته در دستم، کاری نمی‌توانستم بکنم.»

فکر کردم دیگر چیزی نمی‌گوید، اما سرانجام آه سنگینی کشید.

گفت: «شیو، می‌خواهم کمکت کنم. اما الان خیلی وقت است که از خانه بیرون آمده‌ام. اگر عجله نکنم هاتسومومو دنبالم می‌آید. و اگر ما را با هم ببینند...» «کدو حلوایی، فقط به دو سه سؤال پاسخ بده. بگو هاتسومومو از کجا فهمید من از دکتر در چای‌خانه‌ی شیرایی پذیرایی می‌کنم؟»

گفت: «آه، چند روز پیش خواست درباره‌ی سفیر آلمان با تو شوخی کند، اما ظاهراً تو به آن اهمیت ندادی. چنان خونسرد باقی ماندی که فکر کرد حتماً تو و مامه‌ها برنامه‌ی دیگری دارید. سراغ آواژیومی به اداره‌ی ثبت احوال رفت و از او پرسید صورت حساب‌هایتان به عهده‌ی کدام چای‌خانه است. وقتی شنید شیرایی یکی از آنهاست، صورتش را کج کرد، همان شب برای دیدن دکتر به آنجا رفتیم. دوبار رفتیم تا عاقبت او را دیدیم.»

مردهایی که از چای‌خانه‌ی شیرایی حمایت می‌کنند تعدادشان اندک است. به همین دلیل هاتسومومو بلافاصله به فکر دکتر خرچنگ افتاده بود. اکنون می‌دانستم که او در گیون به عنوان «خواستار دوشیزگان» مشهور شده است. لحظه‌ای که هاتسومومو به فکر او افتاد، دقیقاً می‌دانست که مامه‌ها به دنبال چه است.

«امشب به او چه گفت؟ بعد از رفتن شما وقتی ما پیش دکتر رفتیم، حتی حاضر نشد با ما حرف بزند.»

کدو حلوایی گفت: «خُب، اول کمی با هم گپ زدند، بعد هاتسومومو تظاهر کرد که چیزی او را به یاد داستانی انداخته است. این طور شروع کرد، 'کارآموز جوانی به نام سایوری داریم که در اوکیای من زندگی می‌کند...' وقتی دکتر نام تو را شنید... بگویم، چنان صاف نشست مثل این که زنبور نیشش زده است. گفت: 'او را می‌شناسید؟' هاتسومومو گفت: 'خُب، البته که می‌شناسم، دکتر. مگر در اوکیای من زندگی نمی‌کند؟' بعد چیز دیگری گفت که یادم نمی‌آید و افزود: 'نباید از سایوری حرف بزنم چون... راستش، در واقع، باید راز بزرگش را پنهان نگه دارم.'»

این را که شنیدم بدنم سرد شد. مطمئن بودم که حتماً هاتسومومو به چیز بسیار زشتی اندیشیده است.

«کدو حلوایی، آن راز چه بود؟»

کدو حلوایی گفت: «راستش، مطمئن نیستم که فهمیده باشم، ظاهراً معنای زیادی نداشت. هاتسومومو به او گفت که مرد جوانی در همسایگی اوکیای ما زندگی می‌کند و قوانین مادر علیه گرفتن دوست پسر بسیار محکم است. گفت تو و این پسر به یکدیگر علاقه‌مند شده‌اید، و او اهمیت نمی‌دهد که این راز را پنهان نگه دارد چون فکر می‌کند قوانین مادر زیادی سختگیرانه است. گفت حتی به تو اجازه داده که در غیاب مادر در اتاق او با هم باشید. بعد چیزی مثل این گفت: 'وای دکتر... واقعاً نباستی این را به شما می‌گفتم! اگر مادر بفهمد، بعد از این همه زحمتی که برای حفظ راز سایوری کشیدم!' اما دکتر گفت از هاتسومومو سپاسگزار است که آن را گفت، و مطمئن باشد که این راز را نزد خود نگه می‌دارد.»

می توانستم مجسم کنم هاتسومومو از انجام دادن این دسیسه‌ی کوچک چه لذتی می برد. از کدو حلوایی پرسیدم چیز دیگری هم بود؟ و او گفت خیر. به خاطر کمکش چندین بار از او تشکر کردم، و گفتم چقدر متأسفم که مجبور شده است این چند سال اخیر را در اسارت هاتسومومو بگذراند.

کدو حلوایی گفت: «حدس می زنم که عاقبتم بد نخواهد بود. چند روز قبل، مادر تصمیم گرفت مرا به فرزندخواندگی بپذیرد. بنابراین رؤیایم برای داشتن جایی برای زندگی به حقیقت می پیوندد.»

با وجود این که به او گفتم که چقدر برایش خوشحالم، اما از شنیدن این خبر کم مانده بود از ترس بمیرم. درست است که به خاطر او خوشحال بودم، اما همچنین می دانستم که بخش مهمی از نقشه‌ی مامه‌ها این بود که مادر مرا به فرزندخواندگی بپذیرد.



فردای آن روز در خانه‌ی مامه‌ها، اطلاعاتم را به او دادم. اسم دوست پسر را که شنید سرش را با انزجار تکان داد. خودم قبلاً آن را درک کرده بودم، اما مامه‌ها توضیح داد که هاتسومومو با زیرکی راهی پیدا کرده که در ذهن دکتر خرچنگ جا دهد که فرد دیگری قبلاً مرا تصرف کرده است.

ناراحتی مامه‌ها از شنیدن به فرزندخواندگی پذیرفتن قریب الوقوع کدو حلوایی حتی بیش از آن بود.

گفت: «حدس من این است که تا اجرای مراسم فرزندخواندگی هنوز دو سه ماه فرصت داریم. که معنای آن این است که زمان «بلوغ عملی» تو رسیده است، حال چه آماده باشی یا نباشی.»



همان هفته مامه‌ها به قنادی رفت و شیرینی برنجی مخصوصی برای من

سفارش داد که به آن ekubo می‌گوییم، به زبان ژاپنی یعنی چال زنخدان. آن را چال زنخدان می‌خوانیم چون چالی در بالا و دایره‌ی کوچک قرمزی در وسط دارد، برخی فکر می‌کنند این شیرینی‌ها وسوسه‌انگیزند. من همیشه فکر می‌کردم این شیرینی‌ها شکل بالشهای کوچک هستند، انگار که زنی سر بر آن گذاشته، اندکی فرو رفته، و جای ماتیک لبش روی آن مانده، مثل این که هنگام خوابیدن چنان خسته بوده که لبش را پاک نکرده. به هر دلیل، وقتی دختر کارآموزی آماده‌ی پذیرش مرد می‌شود یک جعبه از این شیرینی برای مردهایی می‌فرستد که از او حمایت کرده‌اند. برخی از کارآموزها از این جعبه‌های شیرینی دست کم برای ده دوازده مرد می‌فرستند، شاید هم بیشتر، اما من فقط برای نوبو و دکتر می‌فرستادم — اگر بخت یاریم می‌کرد. از این که چرا نباید برای رئیس بفرستم، به نوعی غصه می‌خوردم، اما از طرف دیگر، کل ماجرا به نظرم نفرت‌انگیز بود. و چندان تأسف نمی‌خوردم که او در این برنامه قرار ندارد.

به تعارف فرستادن شیرینی برای نوبو راحت بود. مدیره‌ی چای‌خانه‌ی ایشیریکی ترتیبی داد که او شبی زودتر از وقت بیاید، من و مامه‌ها به دیدن او در اتاق کوچکی رفتیم که مُشرف بر حیاط ورودی بود. به خاطر ملاحظاتش از او سپاسگزاری کردم — چون در طول شش ماه گذشته بیش از حد به من محبت کرده بود، نه تنها مرا به دفعات برای پذیرایی به مهمانی‌هایی دعوت کرده بود که حتی رئیس هم در آنها شرکت نداشت، بلکه علاوه بر شانه‌ی مزینی که شبی که هاتسومو مو هم حضور داشت به من داد، هدایای گوناگون دیگری نیز داده بود. بعد از سپاسگزاری، جعبه‌ی شیرینی لفاف پیچ و دو نخ به دورش پیچیده را برداشتم، تعظیم کردم و روی میز گذاشتم. او آن را برداشت و من و مامه‌ها به خاطر این محبت چندبار دیگر از او تشکر کردیم، آنچنان به دفعات به او تعظیم کردیم که احساس کردم سرم گیج می‌رود. مراسم کوچک به سادگی برگزار شد،

و نوبو جعبه‌ی شیرینی را با یک دستش برداشت و رفت. دیرتر آن شب، در مهمانی، هیچ اشاره‌ای به آن نکرد. در واقع، فکر می‌کنم این برنامه کمی معذبش کرده بود.

دکتر خرچنگ، البته، ماجرای دیگری بود. مامه‌ها ابتدا باید سراغ مدیریتهای چای‌خانه‌های گیون می‌رفت و از خانم مدیره‌ها می‌خواست اگر دکتر را دیدند به او خبر دهند. چند شب انتظار کشیدیم تا عاقبت شنیدیم که، او به عنوان مهمان، به چای‌خانه‌ای به نام یاشینو دعوت شده‌است. با شتاب به خانه‌ی مامه‌ها رفتم که لباس عوض کنم و با جعبه‌ی شیرینی در لفاف ابریشمی عازم این چای‌خانه شدیم.

یاشینو چای‌خانه‌ی مدرنی بود، بنای آن ساختمانی سراسر به شیوه‌ی غربی بود. اتاقها تیرهای سقفی چوبی سیاه و از این قبیل چیزها داشتند، به‌نوبه‌ی خودشان شیک بودند، اما اتاقی که آن شب به من نشان داده شد، به جای زیلوهای حصیری و تشکچه‌های دور میز، کف چوبی‌اش با فرش ایرانی مفروش بود و مبل و صندلی‌های توپر و میز جلو مبل داشت. باید اعتراف کنم اصلاً به ذهنم نرسید که باید روی یکی از صندلی‌ها بنشینم. روی فرش زانو زدم و در انتظار مامه‌ها ماندم، گرچه که سختی زمین زیر زانویم برایم بیش از حد بود. نیم ساعت بعد هنوز در همان حال نشسته بودم که مامه‌ها وارد شد.

گفت: «چکار می‌کنی؟ این اتاق که ژاپنی نیست. روی یکی از صندلی‌ها بنشین و سعی کن راحت باشی.»

به حرف او گوش دادم و روی صندلی نشستم، اما وقتی که او نیز خودش روبه‌روی من نشست، به اندازه من معذب به نظر می‌رسید.

ظاهراً دکتر در یک مهمانی در اتاق مجاور شرکت داشت. مامه‌ها مدتی از او پذیرایی کرده بود. گفت: «تا توانستم برایش آبجو ریختم که مجبور شود به

دستشویی برود. سر راه دستشویی در سرسرا جلوش را می‌گیرم و می‌گویم به این اتاق بیاید. باید بلافاصله جعبه‌ی شیرینی را به او بدهی. نمی‌دانم چه واکنشی نشان خواهد داد، اما این تنها فرصتی است که می‌توانیم صدمه‌ای را که هاتسومو مو زده از بین ببریم.»

مامه‌ها رفت و مدتی طولانی روی صندلی نشستم و در انتظار ماندم. هوا گرم بود و من هم عصبی بودم، می‌ترسیدم که عرق کردن سبب خراب شدن آرایش سفیدم شود و در نتیجه مثل رختخواب بعد از بلند شدن زشت باشم. نگاه به جستجو انداختم بلکه با پیدا کردن چیزی فکرم را منحرف کنم، اما دیدم بهترین کار بلند شدن گاه‌گاه و نگاه کردن به خودم در آینه‌ی دیواری است.

سرانجام صدایشان را شنیدم، بعد، تقه‌ای به در خورد و مامه‌ها آن را باز کرد. گفت: «دکتر، فقط یک لحظه، خواهش می‌کنم.»

می‌توانستم دکتر خرچنگ را در راهرو تاریک ببینم، مثل چهره‌های نقاشی‌های قدیمی آویخته بر سرسرای بانکها به نظر جدی می‌رسید. از پشت عینک به من چشم دوخت. نمی‌دانستم چه باید بکنم، معمولاً اگر روی حصیر نشسته بودم تعظیم می‌کردم. لذا جلو رفتم و روی فرش زانو زدم تا مراسم تعظیم را انجام دهم، گرچه مطمئن بودم که مامه‌ها خشنود نخواهد شد، و فکر نمی‌کنم که دکتر حتی نگاه به من انداخته باشد.

به مامه‌ها گفت: «ترجیح می‌دهم به مهمانی برگردم. لطفاً مرا ببخشید.»

مامه‌ها گفت: «سایوری چیزی برایتان آورده، دکتر. خواهش می‌کنم، فقط یک لحظه.»

با دست به او اشاره کرد که وارد شود و به انتظار ایستاد تا او روی یکی از صندلی‌های توپر بنشیند.

بعد، گمان می‌کنم مامه‌ها می‌باید چیزی را که قبلاً به من گفته بود به فراموشی

سپرده باشد، چون هر دو روی فرش زانو زدیم، هر کدام در یک طرف دکتر خرچنگ. مطمئنم او از این که دو زن با لباسهای فاخر این گونه زیر پایش زانو زده اند احساس بزرگی می کرد.

به او گفتم: «متأسفم که خیلی وقت است شما را ندیده ام، هوا گرم شده، و به نظر می رسد که یک فصل کامل گذشته است!»

دکتر پاسخ نداد، اما یک بار دیگر به من خیره شد.

گفتم: «دکتر، خواهش می کنم این شیرینی را بپذیرید.» و بعد از تعظیم جعبه ی شیرینی را روی میز کوچک کنار دستش گذاشتم. دستش را چنان روی زانو گذاشت که انگار می گوید حتی خواب دست زدن به آن را نمی بیند.

«برای چه این را به من می دهی؟»

مامه ها میان حرف او پرید. «ببخشید دکتر، من به سایوری اطمینان دادم که شما از دریافت شیرینی خوشحال می شوید. امیدوارم که اشتباه نکرده باشم؟»

«اشتباه کرده ای. شاید آن قدر که فکر می کنی این دختر را خوب نمی شناسی. من برای تو احترام زیادی قائلم، مامه ها-سان، اما توقع نداشتم که این که دختر را به من نشان دهی.»

مامه ها گفت: «ببخشید دکتر، هیچ نمی دانستم که شما این فکر را می کنید. برداشت من این بود که شما به سایوری علاقه مندید.»

«بسیار خوب، حالا که همه چیز روشن شد، من به مهمانی بر می گردم.»

«اجازه دارم سؤال کنم؟ آیا سایوری کاری کرده که از آن رنجیده اید؟ ظاهراً اوضاع به نحوی کاملاً غیرمنتظره عوض شده.»

«البته که مرا رنجانده. همان طور که آن روز گفتم، من از کسانی می رنجم که دستم می اندازند!»

مامه ها به من گفت: «سایوری-سان، خجالت دارد که دکتر را از خودت

رنجانده‌ای! حتماً چیزی به او گفته‌ای که نباید می‌گفتی. چه گفته‌ای؟»
 آن‌گونه که می‌توانستم با قیافه‌ای بی‌گناه پاسخ دادم: «نمی‌دانم! مگر این که
 چند هفته قبل گفتم که هوا گرم است، واقعاً خیلی...»
 با گفتن این حرف، مامه‌ها نگاهی به من انداخت، فکر نمی‌کنم آن را پسندیده
 بود.

دکتر گفت: «میان خودتان آن را حل کنید. به من مربوط نیست. خواهش
 می‌کنم مرا ببخشید.»

مامه‌ها گفت: «ولی دکتر، پیش از آن که بروید، نمی‌شود گفت که سوء تفاهمی
 پیش آمده؟ سایوری دختر رک‌وراستی است، به عمد کسی را دست نمی‌اندازد.
 بخصوص کسی که نسبت به او آن قدر مهربان بوده.»

دکتر گفت: «چطور است از او از پسر همسایه سؤال کنی.»
 خوشحال شدم که بالاخره آن را عنوان کرد. به طور کلی مرد بسیار بسته‌ای
 بود، تعجب نمی‌کردم اگر چیزی از آن به زبان نمی‌آورد.
 مامه‌ها به او گفت: «پس که این طور! حتماً با هاتسومومو حرف زده‌اید.»
 دکتر گفت: «مهم نیست با چه کسی حرف زده‌ام.»

«او این داستان را در سرتاسر گیون پخش کرده. همه‌اش دروغ است! از
 زمانی که برای رقصهای پایتخت قدیمی نقش مهمی به سایوری داده‌اند،
 هاتسومومو تمام هم‌وغمش این بوده که نام او را بد کند.»

رقصهای پایتخت قدیمی بزرگترین فستیوال سالانه‌ی رقص در گیون بود.
 اینک شش هفته به افتتاح آن، در اوائل ماه آوریل، باقی مانده بود. اجرای نقش
 در این فستیوال از چند ماه قبل در نظر گرفته می‌شد، و به من هم افتخار اجرای
 یکی از آنها داده شده بود. پیشنهاد یکی از مربی‌هایم بود، اما تا آنجا که من
 اطلاع داشتم، نقش من در دسته‌ی ارکستر بود و نه در روی صحنه. مامه‌ها روی

آن تأکید کرده بود تا موجب خشم هاتسومومو نشود.

دکتر که به من نگاه کرد، کوشیدم چهره‌ی کسی را داشته باشم که قرار است اجرای مهمی را در این رقص برعهده بگیرد، و از مدتها قبل نیز آن را می دانسته است.

مامه‌ها ادامه داد: «دکتر، متأسفم که این را می گویم، اما هاتسومومو در دروغگویی شهرت دارد. باور کردن آنچه او می گوید دست به خطر زدن است.»
«اگر هاتسومومو دروغگوست، اولین بار است که می شنوم.»

مامه‌ها با صدایی بسیار آهسته، گویی واقعاً می ترسد کسی بشنود، گفت: «هیچ کس حتی خوابش را نمی بیند که این را به شما بگوید، خیلی از گیشاها فریبکارند! کسی نمی خواهد اولین فردی باشد که این تهمت را به او می زند. اما این که آیا من به شما دروغ می گویم یا هاتسومومو وقتی داستان را تعریف می کرد دروغ گفته است، بستگی به این دارد که شما کدام یک از ما را بهتر می شناسید، دکتر، و به کدام یک از ما بیشتر اطمینان دارید.»

«من نمی فهمم چرا هاتسومومو فقط به این خاطر که سایوری نقشی در روی صحنه به عهده گرفته باید دروغ بگوید.»

«حتماً شما خواهر کوچک تر هاتسومومو، کدو حلوایی، را دیده اید. هاتسومومو امیدوار بود که کدو حلوایی آن نقش را بگیرد، اما از قرار بالاخره آن را به سایوری داده اند. به من هم نقشی را سپرده اند که هاتسومومو برای خودش می خواست! اما اینها هیچ کدام مهم نیست، دکتر. اگر در پاکی سایوری شک دارید، کاملاً درک می کنم که ترجیح می دهید شیرینی او را قبول نکنید.»

دکتر مدتی چیزی نگفت و به من نگاه کرد. سرانجام گفت: «از یکی از پزشکهای بیمارستان می خواهم او را معاینه کند.»

مامه‌ها پاسخ داد: «من هم امیدوارم اگر در این میان کمکی از دستم بر بیاید

انجام دهم. اما چون شما هنوز تصمیم نگرفته‌اید که خواهانِ دوشیزگی سایوری هستید، در ترتیب امور به مشکل برمی‌خورم. اگر در مورد پاکی او شک دارید... خب، سایوری می‌تواند این شیرینی را به خیلی از مردها تعارف کند. مطمئنم بیشتر آنها به داستانهایی که از هاتسومومو می‌شنوند شک دارند.»

به نظر رسید که این حرف اثری را که مامه‌ها می‌خواست بر او گذاشته است. دکتر خرچنگ لحظاتی ساکت نشست. بالاخره گفت: «واقعاً نمی‌دانم چه کار درست است. اولین بار است که در موقعیتی به این بخصوصی قرار گرفته‌ام.»

«دکتر، خواهش می‌کنم شیرینی را قبول کنید، بگذارید حماقت هاتسومومو را نادیده بگیریم.»

«در مورد اغلب دخترهای دست‌خورده می‌شنوم که تسلیم دوشیزگی‌شان را برای موعدی در ماه می‌گذارند که می‌توانند به راحتی مرد را فریب دهند. می‌دانید که، من پزشکم، مرا به این آسانی نمی‌شود فریب داد.»

«کسی نمی‌خواهد شما را فریب بدهد!»

او دقایقی بیشتر نشست و سپس بلند شد و با شانه‌های جلو داده و ابتدا آرنجها، از اتاق رفت. چنان مشغول تعظیم خداحافظی بودم که ندیدم جعبه‌ی شیرینی را برداشته است یا نه، اما خوشبختانه بعد از این که او و به دنبالش مامه‌ها رفتند، به روی میز نگاه کردم و دیدم جای آن خالی است.

وقتی که مامه‌ها از نقش من در روی صحنه‌ی رقص می‌گفت، فکر کردم داستانی از خود می‌سازد که بگوید برای چه ممکن است هاتسومومو درباره‌ی من دروغ بگوید. بنابر این می‌توانید تصور کنید که فردای آن روز وقتی فهمیدم او حقیقت را گفته است تا چه اندازه شگفت‌زده شدم. یا اگر چندان هم حقیقت نبود، مامه‌ها مطمئن بود که تا رسیدن به حقیقت ادامه خواهد یافت.

در آن زمان، در اواسط دهه‌ی سالهای ۱۹۳۰، تعداد گیشاهایی که در گیون مشغول به کار بودند احتمالاً به هفتصد یا هشتصد می‌رسید. اما چون در فصلهای بهار برای اجرای فستیوال رقصهای پایتخت قدیمی به بیش از شصت نفر نیاز نبود، رقابت برای اجرای نقشها به نابودی برخی از دوستیهایی می‌انجامید که با گذشت زمان شکل گرفته بودند. مامه‌ها وقتی گفت که نقش هاتسومومورا از او گرفته است راست نمی‌گفت، مامه‌ها یکی از انگشت شمارترین گیشاهای گیون بود که هر سال اجرای یک رقص تنها برای او تضمین شده بود. اما این واقعیت داشت که هاتسومومو بدبخت دیدن کدو حلوایی بر روی صحنه بود. نمی‌دانم از کجا فکر احتمال چنین چیزی به ذهنش آمده بود. درست است که این امکان وجود داشت که کدو حلوایی جایزه‌ی بالاترین درآمد گیشاهای کارآموز یا افتخارات دیگری از این قبیل را به دست بیاورد، اما در رقص هیچ‌گاه امتیاز نداشت. به هر حال چند روز قبل از تقدیم شیرینی به دکتر، کارآموزی هفده ساله که اجرای یک رقص تنها بر روی صحنه را به عهده داشت، از چند پله افتاد و پایش صدمه دید. دخترک بینوا خانه خراب شد، اما بقیه‌ی گیشاهای کارآموز گیون خوشحال شدند که می‌توانند از این مصیبت وارده بر او بهره ببرند و جای او را در صحنه بگیرند. اجرای این نقش بود که سرانجام به من سپرده شد. آن زمان پانزده سال داشتم، و تاکنون هیچ‌گاه روی صحنه نرقصیده بودم — البته نه به این معنا که آمادگی آن را نداشته باشم. خیلی از شبهایی که در اوکیا می‌ماندم، برخلاف بسیاری از کارآموزها که از این مهمانی به آن مهمانی می‌رفتند — خاله شامی سن می‌نواخت و من رقص تمرین می‌کردم. به همین خاطر بود که در پانزده سالگی به کلاس یازده رسیده بودم، با در نظر گرفتن این احتمال که استعدادی بیش از دیگران نداشتم. اگر مامه‌ها تصمیم نگرفته بود که به خاطر هاتسومومورا از اجتماع دور نگه دارد، چه بسا در فستیوال رقص بهار سال

گذشته نیز نقشی به عهده می‌گرفتم.

این نقش در اواسط ماه مارس به من سپرده شد، لذا تنها یک ماه یا در این حدود فرصت برای تمرین داشتم. خوشبختانه مربی رقص کمک بزرگی بود و اغلب بعد از ظهرها خصوصی با من کار می‌کرد. مادر اصلاً نفهمید که چه شده است — هاتسومومو به طور قطع خیال نداشت او را در جریان بگذارد — تا چندین روز بعد، که هنگام بازی ماه — جونگ شایعه به گوشش رسید. وقتی به او کیا بازگشت از من پرسید آیا حقیقت دارد که اجرای این رقص به من سپرده شده، به او گفتم درست است، و چنان حیرتی بر چهره‌اش نشست که انگار سگش تا کواستون اعداد دفتر حسابش را برای او جمع زده است.

البته، هاتسومومو از خشم دیوانه شد، اما مامه‌ها از آن نگران نبود. می‌گفت، زمان آن رسیده که هاتسومومو را از میدان بیرون کنیم.

فصل بیست و یکم

دیرگاه عصری در یک هفته بعد یا در این حدود، مامه‌ها هیجان‌زده زنگ تنفس تمرین رقص به سراغم آمد. از قرار بارون روز پیش گذرا به او گفته بود می‌خواهد در تعطیلات آخر هفته‌ی آینده به افتخار یک تهیه‌کننده‌ی سرشناس کیمونو به نام آراشینو مهمانی بدهد. بارون مالک یکی از معروف‌ترین مجموعه‌های کیمونو در سراسر ژاپن بود، بیشتر لباسهایی که داشت عتیقه بودند، اما زیاد هم پیش می‌آمد که از کارهای قشنگ هنرمندان معاصر نیز بخرد. تصمیمش برای خرید کاری از آراشینو او را به صرافت مهمانی دادن انداخته بود.

مامه‌ها گفت: «فکر کردم نام آراشینو به گوشم آشناست، ولی اولین بار که بارون نام او را برد متوجه نشدم. او یکی از نزدیک‌ترین دوستان نوبو است! تصادف را می‌بینی؟ تازه امروز به فکرم رسید، می‌خواهم بارون را ترغیب کنم که نوبو و دکتر را هم به مهمانی‌اش دعوت کند. قطعاً هیچ‌کدام از هم خوششان نخواهد آمد. هنگامی که مزایده‌ی دوشیزگی تو شروع شود، مطمئن باش که هیچیک آرام نخواهند نشست، چون می‌دانند که برنده‌ی جایزه دیگری است. از خستگی داشتم می‌افتادم، اما به خاطر مامه‌ها از هیجان دست زدم و گفتم

چقدر از او سپاسگزارم که با چنین نقشه‌ی زیرکانه‌ای آمده است. مطمئنم که نقشه‌اش زیرکانه بود، اما دلیل واقعی زیرکی‌اش این بود که اطمینان داشت در ترغیب بارون به دعوت این دو مرد به مهمانی به هیچ مشکلی بر نخواهد خورد. واضح است که هر دو میل داشتند در آن شرکت کنند — نوبو چون بارون یکی از سرمایه‌گذاران مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا بود، گرچه آن موقع این را نمی‌دانستم، و دکتر خرچنگ... خُب، چون دکتر خودش را از اشرافزادگان می‌دانست، با وجودی که احتمالاً تنها یکی از اجداد بی‌نام و نشان خون اشرافزادگی داشت، اما او وظیفه‌ی خود می‌دانست که در هر مناسبتی به دعوت بارون باید حضور بیابد. اما چرا بارون با دعوت هر یک از این دو موافقت می‌کرد، نمی‌دانم. از نوبو چندان خوشش نمی‌آمد، مردانی که از او خوششان می‌آمد تعدادشان به انگشتان دست نمی‌رسید. و درمورد دکتر خرچنگ، بارون تا کنون او را ندیده بود و برایش فرق نمی‌کرد اگر کسی را در خیابان دعوت می‌کرد.

اما تا آنجا که من می‌دانستم، مامه‌ها در ترغیب افراد قدرتی خارق‌العاده داشت. ترتیب مهمانی داده شد، و او مربی رقص را قانع ساخت که در تمرین رقص شنبه‌ی هفته‌ی آینده به من اجازه غیبت بدهد که بتوانم در این مهمانی شرکت کنم. قرار بود مهمانی از بعدازظهر شروع شود و تا صرف شام ادامه یابد — گرچه من و مامه‌ها در میانه‌ی آن وارد می‌شدیم. بنابراین ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود که بالاخره سوار ریکشا شدیم و به طرف ملک بارون، پائین تپه‌های شمالی‌ترین قسمت شهر رفتیم. این اولین دیدار من از مکانی به این شکوه و جلال بود، و از آنچه که دیدم تقریباً وحشت کردم، چون اگر به جزئیاتی که برای تهیه‌ی یک کیمونو لازم است توجه کنیم، بسیار خوب، همان توجه نیز جزء به جزء بذل طراحی و ساخت ملکی شده بود که بارون در آن زندگی می‌کرد.

تاریخ بنای عمارت اصلی به دوران پدر بزرگش باز می‌گشت، اما باغها، که به نظر من مثل بافت عظیم پارچه‌ای زربفت بود، توسط پدرش طراحی و ساخته شده بود. از قرار معلوم این عمارت و باغ هیچ‌وقت با یکدیگر همخوانی نداشته‌اند، تا هنگامی که برادر بزرگ‌تر بارون — یک سال پیش از ترور — برکه را به محلی دیگر منتقل می‌کند و باغی از خزه و راهی سنگچین شده از طاقی مشرف به مهتاب به یک سوی ساختمان می‌سازد. قوهای سیاه چنان مغرور در برکه می‌خرامیدند که به عنوان یک مخلوق از این که موجودی به این زشتی هستم از خودم خجالت کشیدم.

قرار بود برنامه را با آیین جای آغاز کنیم تا مردها بعد از آماده شدن به ما ملحق شوند، لذا وقتی بعد از عبور از دروازه اصلی به جای رفتن به کوشک معمولی جای خانه، مستقیم به کنار برکه رفتیم و سوار قایق کوچکی شدیم، گیج شدم. این قایق فضایی به وسعت یک اتاق باریک داشت. اما در ته آن کوشکی کوچک با شیروانی معمول بر کفی مفروش با زیلو سایه انداخته بود. دیوارهای آن واقعی و پنجره‌های کاغذی‌اش برای تهویه‌ی هوا باز بودند، در وسط آن یک گودال چوبی پر از ماسه قرار داشت، که کار آتشدان را می‌کرد و مامه‌ها زغالهای چیده شده در آن را روشن کرد تا آب کتری زیبای آهنی را به جوش بیاورد. او که مشغول به کار شد، من هم سعی کردم با چیدن اسباب این آیین کاری کرده باشم. احساس می‌کردم اندکی عصبی شده‌ام و مامه‌ها نیز بعد از گذاشتن کتری بر روی آتش برگشت و گفت:

«سایوری، تو دختر باهوشی هستی. لازم نیست تذکر دهم که اگر نوبو یا دکتر خرچنگ توجه به تو را از دست بدهند چه به سر آینده‌ات می‌آید. نباید اجازه دهی هیچ‌کدام فکر کنند تو به آن یک بیش از حد توجه نشان می‌دهی. اما البته برانگیختن جزئی حسادت ضرری ندارد. مطمئنم که خودت راه آن را

می دانی.»

مطمئن نبودم که بدانم، اما قطعاً دست از کوشش بر نمی داشتم. نیم ساعت گذشت، بعد بارون به اتفاق ده مهمان از عمارت خارج شدند، جای جای می ایستادند تا منظره‌ی دامنه‌ی تپه را از زوایای مختلف تحسین کنند. وقتی سوار قایق شدند، بارون دکل را کشید و آن را به وسط برکه برد. مامه‌ها چای ریخت و من کاسه‌ها را به مهمانان دادم.

بعد، همگی از قایق پیاده شدیم و دوری در باغ زدیم و به یک سکوی چوبی رسیدیم که بالای آب آویخته بود، روی این سکو چندین مستخدمه با کیمونوهای یک شکل برای نشستن مردها دشکچه می چیدند، و در تنگهای ساکی گرم را برمی داشتند. کنار دکتر خرچنگ زانو زدم، داشتم به این فکر می کردم که چه بگویم که باعث جرب دیدم او زودتر رو به من کرد. پرسید: «بریدگی پایت آن طور که می خواستی خوب شد؟»

اینک در میانه‌ی ماه مارس بودیم، درک می کنید، من پایم را در نوامبر گذشته بریده بودم. در طول این ماهها، دفعاتی که دکتر را دیده بودم تعدادشان بیش از آن بود که بتوانم بشمرم، لذا به ذهنم چیزی نمی رسید که چرا برای این پرسش تاکنون صبر کرده است، و آن هم جلوا این همه آدم، خوشبختانه فکر نمی کردم که کسی حرف او را شنیده است، بنابراین هنگام پاسخ صدایم را پایین آوردم. «خیلی از شما سپاسگزارم، دکتر، با کمک شما کاملاً خوب شد.»

گفت: «امیدوارم که جای زخم بدجور نشده است.»

«اوه، خیر، فقط یک خط کوچک.»

این امکان وجود داشت که می توانستم با ریختن یک بار دیگر ساکی در فنجانش به گفتگویمان در همان جا خاتمه ببخشم، یا حرف را عوض کنم، اما چشمم به دستش افتاد که با شست انگشتهای دست دیگر را نوازش می داد. دکتر

مردی نبود که بی منظور حرکتی انجام دهد. اگر این گونه انگشتش را نوازش می کرد و از پای من حرف می زد... خب، اگر موضوع را عوض می کردم احمق بودم.

ادامه دادم: «زخم چندان مهمی نبود، وقتی در حمام دست به رویش می کشم... می بینم که فقط یک خط کوچک است. این اندازه.»

به بند انگشت اشاره ام دست کشیدم و آن را جلو بردم تا دکتر اندازه بگیرد. او نیز دستش را جلو آورد، اما بعد مکث کرد و نگاهش را دیدم که به نگاه من پرید. دستش را عقب کشید و به بند انگشت خود دست کشید.

گفت: «زخم این اندازه معمولاً زود خوب می شود.»

«شاید خیلی عمیق نبوده است. می دانید پوست من... خب، پوست حساسی است.. قطره ی باران به آن نخورده سردم می شود!»

نمی خواهم وانمود کنم که این حرفها بیان کننده ی چیزی بود. جای زخم به خاطر حساس بودن پوست من عمیق تر نشان داده نمی شد، و تازه، آخرین باری که قطره ی باران به پوست برهنه ام خورده بود چه موقع بود؟ اما اکنون که می دانستم دکتر خرجنگ چرا به من علاقه مند است، تصور می کنم از کوشش برای مجسم کردن آنچه که در ذهنش می گذشت هم چندشم می شد و هم لذت می بردم. به هر دلیل، او گلویش را صاف کرد و به سویم خم شد.

«و... تمرین کرده ای؟»

«تمرین؟»

«پایت به این خاطر زخم شد که تعادلت را در... از دست دادی، خُب، متوجه هستی که چه می گویم. خیال نداری که آن اتفاق یک بار دیگر بیفتد، برای همین فکر کردم که تمرین کرده ای. اما چطور می شود این کار را تمرین کرد؟»

بعد، چشم روی هم گذاشت و تکیه داد. آشکار بود که منتظر پاسخی بیش از

یکی دو کلمه است.

«خب، شاید فکر کنید احمقانه است، اما شبها...» حرفم را شروع کردم، اما باید لحظه‌ای فکر می‌کردم. سکوت ادامه پیدا کرد، دکتر چشم باز نکرد. به چشم من شکل جوجه پرنده‌ای بود که در انتظار منقار مادرش است. ادامه دادم: «شبها، قبل از این که به دستشویی بروم، هزار جور تمرین حفظ تعادل می‌کنم. گاهی اوقات وقتی هوای سرد به پوست لختم می‌خورد می‌لرزم، اما پنج تا ده دقیقه وقت صرف تمرین می‌کنم.»

دکتر گلویش را صاف کرد، که به نظر نشانه‌ی خوبی رسید.

«اول سعی می‌کنم روی یک پا بایستم، بعد روی یک پای دیگر. اما مشکل اینجاست...»

تا این هنگام، بارون، روبه روی من در آن سوی سکو، مشغول گفتگو با سایر مهمانان بود، اما اکنون داستانش به پایان رسیده بود. کلمه‌ی بعد که از دهانم بیرون آمد چنان رسا بود که گویی پشت تریبون ایستاده‌ام و دارم گزارش می‌دهم.

«... وقتی لباس به تن ندارم...»

دست به دهان بردم، اما پیش از آن که بدانم باید چه بکنم، بارون به حرف در آمد و گفت: «خدای من! به نظر من حرف شما دو نفر از حرفهای ما جالب‌تر است!»

مردها خندیدند. بعد دکتر محبت کرد و در صدد توضیح برآمد.

گفت: «پای سایوری-سان اواخر سال گذشته برید و سراغ من آمد. زمین خورده بود. به این خاطر به او توصیه کردم روی حفظ تعادل تمرین کند.»
 مامه‌ها افزود: «مرتب مشغول تمرین است. این لباسها دست و پاگیرتر از آن هستند که به نظر می‌آیند.»

یکی از مردها گفت: «پس اجازه بدهید درشان بیاورد!» البته منظورش شوخی بود، و همه خندیدند.

بارون گفت: «بله، من هم موافقم! من که هیچ وقت نفهمیده‌ام کی گفته است زنها مجبورند کیمونو تن کنند. چیزی زیبا تر از زن بدون لباس وجود ندارد.»
نوبو گفت: «وقتی پای کیمونوهای دوخت دوست بسیار عزیزم آراشینو به میان می‌آید این حرف حقیقت ندارد.»

بارون گفت: «نه تنها کیمونوهای آراشینو به دلربایی همان چیزی هستند که می‌پوشانند،» کوشید فنجان ساکی‌اش را روی سکو بگذارد، گرچه که منجر به ریختن آن شد، مست‌مست نبود — ولی بیش از آنچه که تصور می‌کردم در نوشیدن پیش رفته بود. ادامه داد: «سوء تفاهم نشود. فکر می‌کنم لباسهای دوخت آراشینو زیبا هستند، در غیر این صورت الان اینجا و در کنار من ننشسته بود، نشسته بود؟ اما اگر از من پرسید که ترجیح می‌دهم به یک کیمونو نگاه کنم یا یک زن لخت... خُب!»

نوبو گفت: «کسی از شما نپرسید، ولی من علاقه‌مندم بدانم آراشینو اخیراً چه کارهایی تهیه کرده است.»

اما آراشینو فرصت پاسخ به دست نیاورد، چون بارون، در حال نوشیدن آخرین جرعه‌ی ساکی، چنان میان حرف او پرید که چیزی نمانده بود مایع به گلویش پیرد.

گفت: «آها... یک دقیقه صبر کنید. آیا این درست نیست که هر مردی در روی کره‌ی زمین دوست دارد که زن را برهنه تماشا کند؟ منظورم این است که، نوبو-سان، شما می‌خواهید بگویید که زن برهنه مورد توجه شما نیست؟»

نوبو گفت: «من این را نگفتم، گفتم وقتش شده که از آراشینو بشنویم که این اواخر دقیقاً چه کارهایی تهیه کرده است.»

بارون گفت: «آه، بله، البته من هم به دانستن آن علاقه‌مندم. می‌دانید، به نظر من نکته‌ی مجذوب‌کننده آن است که با وجود تفاوت‌هایی که ما مردها احتمالاً در ظاهر با هم داریم، اما در واقع همه یکی هستیم. نوبو-سان، نمی‌توانید تظاهر کنید که شما با ما فرق دارید. خودمان حقیقت را می‌دانیم، درست است؟ الان و در اینجا کدام یک از این مردها حاضر نیستند که پول خرج کنند تا سایوری را در حمام تماشا کنند. بله؟ اقرار می‌کنم که بالاترین رؤیای من است. دست بردارید! تظاهر نکنید که احساس شما چیز دیگری است.»

مامه‌ها گفت: «طفلک سایوری، او فقط یک کارآموز است. شاید بهتر است نام او را از این گفتگو حذف کنیم.»

بارون پاسخ داد: «ابدأ! هر چه زودتر با دنیای واقعیات آشنا شود، بهتر است. خیلی از مردها چنان رفتار می‌کنند که انگار به این هوا دنبال زن‌ها راه نمی‌افتند که به زیر لباسشان دست پیدا کنند، اما گوش بده، سایوری، مردها همه یکی هستند! و چون داریم از این موضوع حرف می‌زنیم، باید این را همیشه به یاد داشته باشی: تمام این مردهایی که اینجا نشسته‌اند امروز هر کدام یک زمان فکر کرده‌اند که دیدن بدن برهنه‌ی تو چه لذتی دارد. خودت چه عقیده‌ای داری؟»

دست بر روی زانو نشسته بودم، به کف چوبی سکو خیره شده بودم و سعی می‌کردم به نظر محجوب پرسم. مجبور بودم به هر صورت پاسخی به بارون بدهم، بخصوص که همه ساکت و در انتظار بودند، اما پیش از آن که چیزی به ذهنم برسد، نوبو از روی محبت حرکتی کرد. فنجان ساکی‌اش را روی سکو گذاشت و بلند شد و گفت:

«پیششید، بارون، راه دستشویی را بلد نیستم.» البته، اشاره‌اش به من بود که همراهی‌اش کنم.

من نیز بهتر از نوبو راه دستشویی را بلد نبودم، اما خیال نداشتم فرصت به

دست آمده برای دور شدن از جمع را از دست بدهم. ازجا که بلند شدم، مستخدمه‌ای گفت که راه را به من نشان می‌دهد، و نوبو در تعقیمان، مرا به آن سوی برکه برد.

در داخل بنای مسکونی، قدم به سرسرای طویل و مفروش با چوب زرد و پنجره‌هایی در یک طرف گذاشتیم. در طرف دیگر، که زیر نور آفتاب می‌درخشید، ویتترین‌هایی با سرپوش‌های شیشه‌ای قرار داشت. می‌خواستم نوبو را به انتهای سرسرا هدایت کنم، اما او جلو ویتترینی ایستاد که داخلش یک مجموعه شمشیرهای عتیقه چیده شده بود. او ظاهراً داشت به داخل آن نگاه می‌کرد، اما علاوه بر آن، با انگشتان یک دستش روی شیشه ضرب گرفته بود و نفس از پره‌های بینی بیرون می‌داد، خشمش هنوز فرو ننشسته بود. من هم از آنچه پیش آمده بود ناراحت بودم. اما همچنین از او سپاسگزار بودم که به نجاتم آمد، و نمی‌دانستم چگونه آن را بر زبان آورم. در کنار قفسه‌ی بعدی — ویتترین قلابهایی که با دسته‌های عاجی حکاکی شده بود — از او پرسیدم آیا عتیقه دوست دارد.

«اگر منظورت عتیقه‌هایی مثل بارون است؟ مسلماً خیر.»

بارون عملاً پیر نبود — در واقع از نوبو خیلی جوان‌تر بود. اما می‌دانستم منظورش چیست، به بارون به چشم بقایای عصر فتودالی نگاه می‌کرد.

گفتم: «ببخشید، داشتم از عتیقه‌های داخل ویتترین می‌گفتم.»

«به آن شمشیرها که نگاه می‌کنم، به یاد بارون می‌افتم. به این قلابها که نگاه می‌کنم، به یاد بارون می‌افتم. او از مؤسسه‌ی ما حمایت کرد و به او خیلی مدیونیم، اما دوست ندارم وقتی که مجبور نیستم با فکر کردن به او وقتم را تلف کنم. آیا این پاسخ سؤالت را می‌دهد؟»

در پاسخ به او تعظیم کردم، و او با قدمهای تند به سوی دستشویی به راه افتاد،

آن قدر تند که حتی نتوانستم در دستشویی را برایش باز کنم. بعداً، وقتی به کنار آب باز گشتیم، از دیدن این که مهمانی رو به پایان است خوشحال شدم. برای شام فقط دو سه نفر می ماندند. من و مامه ها دیگران را از راهی که به دروازه ی اصلی می رسید هدایت کردیم، در پیاده رو بیرون راننده ها به انتظارشان بودند.

به آخرین مرد خدا نگه دار گفتیم، و برگشتیم و دیدیم که یکی از مستخدمین بارون ایستاده تا ما را به داخل خانه هدایت کند.



من و مامه ها یک ساعت بعد را در اتاق مستخدمین گذرانیدیم، شام خوشمزه ای به ما دادند، سیم ماهی در فلفل خوابانده با سس پونز که در بشقابهای سرامیک به شکل برگ برایمان آوردند. اگر مامه ها بیش از اندازه کج خلق نشده بود به من خوش می گذشت. او تنها دو سه لقمه غذا خورد و بعد پشت پنجره نشست و غروب آفتاب را تماشا کرد. در چهره اش چیزی بود که می گفت دوست دارد به کنار برکه برگردد و آنجا بنشیند، شاید لبش را گاز بگیرد و با خشم به آسمان تاریک خیره شود. بارون و مهمانهایش در حال صرف شام بودند که به آنها ملحق شدیم، در اتاقی که بارون آن را «سالن کوچک ضیافت» می خواند. در واقع سالن کوچک ضیافت می توانست بیست یا بیست پنج مهمان را در خود جا دهد، اما اکنون تعدادشان آب رفته بود، فقط آقای آراشینو، نوبو و دکتر خرچنگ باقی مانده بودند. ما که وارد شدیم، همه ساکت نشسته و مشغول صرف غذا بودند. بارون چنان مست بود که به نظر می رسید چشمش در حلقه پیلی پیلی می رود.

مامه ها که شروع به گفتن چیزی کرد، دکتر خرچنگ دستمال سفره اش را دوبار زیر سبیلش کشید و اجازه ی رفتن به دستشویی خواست. او را به همان

سرسرایی هدایت کردم که قبلاً با نوبو رفته بودم. اینک، در تاریکی شب، و به خاطر انعکاس نور چراغهای سقف در شیشه‌ی ویتترین‌ها، به سختی می‌توانستم اشیاء درویشان را ببینم. اما دکتر خرچنگ کنار ویتترین شمشیرها ایستاد و آنقدر سر به این سو و آن سو برد تا توانست آنها را تشخیص دهد.

گفت: «حتماً در خانه‌ی بارون راه را راحت پیدا می‌کنی.»

«وای، نه آقا، در خانه‌ای به این بزرگی گم می‌شوم. الآن تنها به این خاطر توانستم راه را پیدا کنم چون قبلاً با نوبو-سان آمده بودم.»

دکتر گفت: «مطمئنم که صاف به دستشویی دویید. مردی مثل نوبو شعور درک اشیاء این ویتترین‌ها را ندارد.»

نمی‌دانستم چه پاسخ بدهم، اما دکتر نگاهی معنی‌دار به سویم انداخت. ادامه داد: «تو هنوز چیزی از دنیا نمی‌دانی، اما به موقع یادخواهی گرفت که مواظب آدمهایی باشی که به خاطر از خود راضی بودنشان دعوت مردی مثل بارون را قبول می‌کنند و بعد در خانه‌اش به او بی‌احترامی می‌کنند، مثل کاری که امروز نوبو کرد.»

به او تعظیم کردم، وقتی معلوم شد که دکتر خرچنگ دیگر چیزی برای گفتن ندارد، او را به دستشویی در انتها سرسرا راهنمایی کردم.

هنگامی که دوباره به سالن کوچک ضیافت بازگشتیم، از تصدق مهارت مامه‌ها، که اکنون عقب نشسته بود و داشت ساکی می‌ریخت، مردها سخت گرم گفت و شنود بودند. او همیشه می‌گفت گاهی وقتها نقش گیشا مثل جوش آوردن سوپ است. منظورش خمیر میسو بود که اگر توجه کرده باشید ته کاسه ته‌نشین می‌شود اما با به هم زدن سوپ با سایر مخلفات مخلوط می‌شود.

به زودی موضوع صحبت به کیمونو رسید، و دست جمعی به موزه‌ی بارون در زیرزمین رفتیم. در امتداد دیوار قابهای چوبی ساخته بودند که درشان روبه

کیمونوهایی باز می‌شد که از میله آویخته بودند. بارون روی چهارپایه‌ای وسط اتاق نشست و آرنج روی زانو گذاشت — با چشمهای قرمز — و بدون یک کلمه حرف، و مامه‌ها مجموعه را به ما نشان داد. تماشایی‌ترین آن، طبق تصدیق همه، کیمونویی بود که بالهام از طبیعت شهر کوبه طراحی شده بود، شهری که در دامنه‌ی تپه‌ای که به اقیانوس منتهی می‌شود بنا شده. طراحی آن با آسمان آبی و ابرها از شانه شروع می‌شد، زانوها دامنه‌ی تپه را نشان می‌دادند، و پایین لباس دُم بلندی داشت به رنگ آبی — سبز دریا با موجهای طلایی و کشتی‌هایی کوچک که روی آن گره‌دوزی شده بود.

بارون گفت: «مامه‌ها، فکر می‌کنم باید آن را در مهمانی جشن شکوفه که هفته‌ی آینده در ها کون می‌دهم به تن کنی. بد نیست، مگر نه؟»

مامه‌ها پاسخ داد: «خیلی دوست دارم این کار را بکنم، اما همان‌طور که قبلاً گفتم، گمان نمی‌کنم امسال بتوانم در این مهمانی شرکت کنم.»

می‌توانستم ناخشنودی بارون را ببینم، چون ابروهایش مانند دو پنجره به روی هم بسته شد. «منظورت چیست؟ با کی قرار گذاشته‌ای که نمی‌توانی به هم بزنی؟»

«بارون، واقعاً خیلی دوست دارم که بیایم اما امسال نمی‌توانم، متأسفم که اصلاً امکان آمدن برایم وجود ندارد، قرار پزشکی دارم که درست با این مهمانی مصادف شده.»

«قرار پزشکی؟ یعنی چه؟ دکترها همیشه می‌توانند وقت را عوض کنند. فردا آن را عوض کن، و مثل همیشه به مهمانی هفته‌ی آینده‌ام بیا.»

مامه‌ها گفت: «باید ببخشید، اما این قرار را چند هفته‌ی قبل و با اجازه‌ی خود بارون گذاشته‌ام و نمی‌توانم تغییر دهم.»

«من که یادم نمی‌آید چنین اجازه‌ای داده باشم! به هر حال، سقط جنینی یا

چیزی از این قبیل که در میان نیست...»

سکوتی طولانی و معذب کننده برقرار گردید. مامه‌ها به مرتب کردن آستینش پرداخت و بقیه بدون تکان خوردن چنان آرام ایستادیم که تنها صدایی که برمی‌خاست صدای خِس خِس نفس آقای آراشینو بود. متوجه شدم نوبو، که توجهی از خود نشان نمی‌داد، برگشت تا عکس‌العمل بارون را ببیند.

بارون عاقبت گفت: «بسیار خوب، تصور می‌کنم فراموش کرده بودم، حالا که می‌گویی... مسلماً خیال نداریم چند بارون کوچولو دور و برمان راه بیندازیم، درست است؟ اما مامه‌ها، واقعاً، نمی‌فهمم که چرا این را در خلوت به من یادآوری نمی‌کنی...»

«متأسفم، بارون.»

«به هر حال، اگر نمی‌توانی به ها کون بیایی، خُب، حتماً نمی‌توانی! اما بقیه‌ی شما چطور؟ مهمانی خوبی است، در تعطیلی آخر هفته‌ی آینده در ملک من در ها کون برگزار می‌شود. همگی باید بیایید! هر سال در اوج شکوفه‌ی درختهای گیلاس این مهمانی را برگزار می‌کنم.»

دکتر و آراشینو نمی‌توانستند در آن شرکت کنند. نوبو پاسخ نداد، اما وقتی بارون اصرار کرد، گفت: «بارون، شما که واقعاً فکر نمی‌کنید من این همه راه به ها کون بیایم که بایستم و به شکوفه‌ها نگاه کنم.»

بارون گفت: «آه، شکوفه فقط بهانه‌ی مهمانی است. به هر حال، اشکالی ندارد، ریستان را داریم. او هر سال به مهمانیم می‌آید.»

از این که با شنیدن نام رئیس هول شدم، تعجب کردم، بعد از ظهر جسته و گریخته به او فکر کرده بودم. برای لحظه‌ای احساس کردم که رازم برملا شده است.

بارون ادامه داد: «از این که هیچ کدام شما نمی‌توانید بیایید ناراحت شدم.

امشب تا حالا خوش گذشته بود، تا وقتی که مامه‌ها حرفی زد که باید محرمانه نگه می‌داشت. بسیار خوب، مامه‌ها تنبیه خوبی برایت دارم. امسال دیگر به مهمانیهای من دعوت نمی‌شوی. تازه، از تو می‌خواهم که به جای خودت سایوری را بفرستی.»

فکر کردم بارون شوخی می‌کند، اما باید اعتراف کنم بلافاصله به این فکر کردم که قدم زدن با رئیس در ملکی مجلل چقدر خوب است، بدون این که نوبو یا دکتر خرچنگ، یا حتی مامه‌ها، دوروبرمان باشند.

مامه‌ها گفت: «فکر خوبی است، بارون. اما متأسفانه، سایوری گرفتار تمرینهایش است.»

بارون گفت: «بی خود، منتظرم که او را آنجا ببینم. چرا هر وقت که به تو چیزی می‌گویم نافرمانی می‌کنی؟»

به نظر واقعاً خشمگین می‌رسید، و بدبختانه چون مست بود، آب دهانش هم سرازیر شده بود. خواست با پشت دست پاک کند، اما ریش بلند سیاهش آلوده شد.

ادامه داد: «می‌شود چیزی از تو بخواهم و احترامم را رعایت کنی؟ می‌خواهم سایوری را درها کون ببینم. فقط پاسخ بده، 'بله، بارون' و تمامش کن.»

«بله، بارون.»

بارون گفت: «بسیار خوب.» مجدداً به صندلی‌اش تکیه داد، دستمالی از جیب بیرون آورد تا صورتش را تمیز کند.

دلم برای مامه‌ها سوخت. اما اگر بگویم احساس می‌کردم که از چشم‌انداز این مهمانی به هیجان آمده بودم خودم را کوچک کرده‌ام. سوار بر ریکشا هنگام بازگشت به گیون، همین که به آن فکر می‌کردم تا گوشم قرمز می‌شد. واقعاً می‌ترسیدم که مامه‌ها متوجه بشود، اما او نگاه به بیرون انداخته بود، و تا پایان

راه حتی یک کلمه به زبان نیاورد، آنجا بود که روبه من کرد و گفت: «سایوری، در ها کون باید خیلی مواظب باشی.»

پاسخ دادم: «بله، خانم. مواظبم.»

«یادت باشد که در موقعیت تو کارآموز مثل غذایی است که روی میز می گذارند. هیچ مردی، اگر بفهمد که مرد دیگری قبلاً از آن چشیده، نمی خواهد حتی به آن دست بزند.»

بعد از این حرف نمی توانستم به چشمهای او نگاه کنم. خوب می دانستم که منظورش بارون است.

فصل بیست و دوم

در این دوره از زندگی‌ام حتی نمی‌دانستم ها کون در کجا قرار دارد — گرچه به زودی فهمیدم که با قدری فاصله از کیوتو، در شرق ژاپن است. اما در بقیه‌ی آن هفته احساس دلپذیر مهم بودن می‌کردم، به خودم می‌گفتم مرد متشخصی مثل بارون از من دعوت کرده که برای شرکت در مهمانی‌اش از کیوتو به مسافرت بروم. در واقع، وقتی روی صندلی‌ام در کوپه‌ی زیبای درجه دو قطار نشستم به زحمت می‌توانستم هیجانم را بپوشانم — آقای ایشوودا، جامه‌آرای مامه‌ها در این سفر همراهی‌ام می‌کرد و کنار من در راهرو نشسته بود که اجازه ندهد کسی با من حرف بزند. برای گذراندن وقت تظاهر به خواندن مجله می‌کردم، اما در حقیقت فقط آن را ورق می‌زدم، چون تمام مدت گوشه‌ی چشم به کسانی داشتم که هنگام عبور از راهرو برای نگاه کردن به من از سرعت قدمشان می‌کاستند. از توجه مردم به خودم لذت می‌بردم، اما اندکی از ظهر گذشته وقتی به شیزوکا رسیدیم و در انتظار رسیدن قطار ها کون بودم، ناگهان متوجه احساس ناخوشایند دیگری شدم که در درونم به غلیان در آمده بود. آن روز تمام مدت آن احساس را از آگاهی‌ام دور نگه می‌داشتم، اما اینک تصویر خودم را در زمانی دیگر و بسیار روشن در ذهنم می‌دیدم، روی سکوی دیگری ایستاده

بودم، سوار قطار دیگری می‌شدم — آن یک به همراه آقای پکو بود — روزی که من و خواهرم از خانه و زندگی مان ر بوده شدیم. خجالت می‌کشم بگویم که در این سالها چقدر سخت کوشیده بودم که به ساتسو، و پدرم و مادرم و به خانهای شنگولی مان در خلیج دریا فکر نکنم. مثل بچه‌ای بودم که سر به توی کیسه می‌کند. در گذر این روزها تنها گیون را می‌دیدم، تا آنجا پیش رفته بودم که فکر می‌کردم گیون یعنی همه چیز، و تنها چیزی که در دنیا به حساب می‌آید فقط گیون است. اما اکنون که در خارج از کیوتو بودم، می‌دیدم که برای بیشتر مردم زندگی اصلاً ربطی به گیون ندارد، و البته، نمی‌توانستم به زندگی دیگری که در زمانی دیگر گذرانده بودم فکر نکنم. غم چیز غریبی است، در برابر آن چه اندازه ناتوانیم. به پنجره‌ای می‌ماند که به خودی خود باز می‌شود. اتاق سرد می‌شود، و کاری از دستمان بر نمی‌آید جز این که از این سرما بلرزیم. اما پنجره‌ای است که هر بار کمتر باز می‌شود، و کمتر باز می‌شود، و روزی متعجب می‌شویم که کجا رفته است.

دیروقت صبح روز بعد، در مهمانخانه‌ی کوچکی روبه منظره‌ی کوههای فوجی به دنبال آمدند، و با یکی از اتومبیل‌های بارون به عمارت تابستانی‌اش در جنگلهای زیبای در کنار یک دریاچه رفتیم. وقتی به میدانچه‌ای رسیدیم و من با لباس تمام رسمی گیشاهای کارآموز کیوتو قدم پایین گذاشتم، بسیاری از مهمانان بارون برگشتند و به من خیره شدند. در میانشان تعدادی زن دیدم، برخی با کیمونو و برخی با لباسهای غربی، دیرتر متوجه شدم که بیشتر گیشاهای توکیویی بودند — چون با قطار تنها چند ساعت راه تا توکیو بود. سپس سروکله‌ی خود بارون پیدا شد، همراه با چند مرد دیگر قدم زنان از جنگل خارج شدند.

گفت: «خُب، اینهم همان کسی که منتظرش بودیم! این خوشگل خانم

سایوری گیون است، که احتمالاً روزی سایوری بزرگ گیون خواهد شد. یک چیز را به شما اطمینان می‌دهم، هرگز چشمهایی مثل چشمان او نخواهید دید. صبر کنید تا راه رفتنش را ببینید... سایوری، تو را دعوت کردم که مردها سر فرصت تماشايت کنند، برنامه‌ی امروzt سنگین است. باید در همه جا بگردی — داخل خانه، کنار دریاچه، در جنگل، همه جا! حالا برو و کارت را شروع کن.»

همان‌طور که بارون خواسته بود شروع به گردش در ملکش کردم، از کنار درختهای غرق شکوفه‌ی گیلان گذشتم، از این طرف و آن طرف به مهمانها تعظیم می‌کردم و سعی می‌کردم کسی متوجه نشود که دارم دنبال رئیس می‌گردم. چندان سریع پیش نمی‌رفتم، چون هنوز قدم برنداشته مردی یا کسی جلوم را می‌گرفت و چیزی از این قبیل می‌گفت: «خدای من! گیشای کارآموز کیو تو!» و بعد دوربینش را جلو می‌آورد و به کسی می‌داد تا یک عکس دو نفری از ما بگیرد، یا مرا از کنار دریاچه به طاقی کوچک روبه مهتاب می‌برد، یا جایی دیگر، جایی که دوستانش بتوانند نگاهی به من بیندازند — همان کاری که ممکن بود با یک مخلوق ما قبل تاریخ که با تور گرفته شده انجام دهند.

مامه‌ها هشدار داده بود که هر کسی ممکن است مجذوب ظاهرش شود، چون شبیه گیشاهای کارآموز گیون جایی دیده نمی‌شود. درست است که در نواحی گیشا نشین توکیو، مثل ناحیه‌ی شیم‌باشی و آکازاکا، دختری که زمان معرفی‌اش به بیرون برسد بایستی حتماً صاحب هنر باشد. اما بسیاری از گیشاهای توکیو در آن زمان سلیقه‌های مدرن داشتند، به همین خاطر بود که برخی با لباسهای غربی در ملک بارون گردش می‌کردند.

به نظر می‌رسید که مهمانی فعلاً ادامه دارد. اواسط بعدازظهر بود که عملاً امید پیدا کردن رئیس را از دست دادم. به داخل بنا رفتم که جایی پیدا کنم و اندکی

بیاسایم، اما قدم که به سرسرا گذاشتم در جا خشک شدم. او آنجا بود، صحبت‌کنان با مردی دیگر از اتاقی بیرون می‌آمد. بعد به یکدیگر خدا نگه‌دار گفتند، و آنگاه رئیس به سوی من برگشت.

گفت: «سایوری! بارون چطور تو را وسوسه کرد که راهی به دوری کیوتو تا اینجا را بیایی؟ حتی نمی‌دانستم که با او آشنا هستی.»

می‌دانستم که باید نگاه از رئیس بردارم، اما برایم مثل ناخن کشیدن به دیوار بود. وقتی سرانجام موفق شدم، به او تعظیم کردم و گفتم:

«مامه‌ها-سان مرا به جای خودش فرستاد. چقدر خوشحالم که افتخار دیدن رئیس را دارم.»

«بله، من هم خوشحالم که تو را می‌بینم، می‌توانم عقیده‌ات را درباره‌ی چیزی پرسم؟ بیا نگاهی به هدیه‌ای بینداز که برای بارون آورده‌ام. کم مانده بود وسوسه بشوم و آن را ندهم و بروم.»

به دنبال او به اتاقی مفروش با حصیر رفتم، احساس بچه‌گره‌ای را داشتم که با بند کشیده می‌شود، در اینجا، و در ها کون، دور از هر چیزی که تا به حال می‌شناختم، لحظاتی را با مردی می‌گذراندم که بیش از هر کس دیگر همیشه به او فکر می‌کردم، و از این فکر به حیرت افتادم... وقتی جلو رویم راه می‌رفت راحت راه رفتنش را درکت و شلوار تحسین می‌کردم. می‌توانستم برجستگی عضله‌ی پشت ساق، یا حتی گودی پشتش را که چون انحنای درخت در نقطه‌ی تقسیم ریشه بود تشخیص دهم. چیزی از روی میز برداشت و جلو آورد که ببینم. ابتدا فکر کردم تکه‌ای طلای کار شده است، اما بعد دیدم که یک جعبه‌ی عتیقه آرایش برای بارون است. این طور که رئیس گفت، این جعبه کار هنرمندی

در دوره‌ی EDO^۱ به نام آراتاگونروکوو بود. جعبه‌ای به شکل بالشی از طلا، با نقوش سیاه قلم دُرناهای در حال پرواز و خرگوشهای خوابیده. آن را که در دستم گذاشت از زیبایی‌اش چنان مبهوت ماندم که در حال تماشا باید نفس را در سینه حبس می‌کردم.

گفت: «فکر می‌کنی بارون از آن خوشش بیاید؟ هفته‌ی قبل آن را پیدا کردم و بلافاصله یاد بارون افتادم، اما...»

«رئیس، فکر می‌کنید که ممکن است بارون خوشش نیاید؟»

«آه، این مرد از هر چیزی که بگویی یک مجموعه دارد. از کجا معلوم که این

چیزی درجه سه به چشمش نیاید؟»

به رئیس اطمینان خاطر دادم که هیچ‌کس چنین فکری نخواهد کرد. وقتی جعبه را به او برگرداندم، آن را باز در لفاف ابریشمی بست و اشاره کرد دنبالش بروم. در سرسرا کمکش کردم که کفش پا کند. وقتی داشتم با نوک انگشت پایش را به کفش داخل می‌کردم، مجسم می‌کردم که بعد از ظهر و شب طولانی پیش‌رویمان را نیز با هم خواهیم گذراند. از این فکر به عالمی فرو رفتم که نمی‌دانم چقدر گذشت که باز به خود آمدم. رئیس نشانی از ناشکیبایی بروز نداد، اما وقتی داشتم خودم کفش می‌پوشیدم و بیش از اندازه طول دادم بیش از پیش خجالت کشیدم.

مرا از راهی به دریاچه برد، در آنجا بارون را دیدیم که با سه گیشای توکیویی زیر درخت گیلاس روی دُشک نشسته بودند. همه بلند شدند، گرچه بلند شدن از جا برای بارون راحت نبود. صورتش از فرط نوشیدن مشروب قرمز شده بود،

۱. EDO پایتخت سلسله شُگونال (Sho-gunale) در دوره توکوگاوا (Tokugawa) که بعدها

در سال ۱۸۶۸ توکیو نامیده شد. م

و چنان به نظر می‌رسید که گویی کسی با چوب کتکش زده است.

بارون گفت: «رئیس! خوشحالم که به مهمانی‌ام آمدید. همیشه از دیدن شما در اینجا خوشحال می‌شوم، این را می‌دانستید؟ شرکت شما دست از بزرگ شدن برنمی‌دارد، درست است؟ سایوری گفت که نوبو هفته‌ی قبل به مهمانی من در کیوتو آمده بود؟»

«خودم آن را از نوبو شنیدم، مطمئنم که مثل همیشه خودش بود.»

بارون گفت: «بله، خودش بود. یک مرد کوچولوی عجیب و غریب، درست نمی‌گوییم؟»

نمی‌دانم در فکر بارون چه می‌گذشت، چون قد خود او کوتاه‌تر از نوبو بود. به نظر رسید که رئیس از این تعبیر خوشش نیامده است، چشمهایش را باریک کرد.

بارون گفت: «منظورم اینست...» اما رئیس حرفش را قطع کرد.

«آدم که تشکر و خداحافظی کنم، اما پیش از آن که بروم چیزی برایتان آورده‌ام.» و جعبه‌ی آرایش را به او داد. بارون مست‌تر از آن بود که بتواند گره پارچه‌ی ابریشمی را باز کند، آن را به یکی از گیشاها داد، و او آن را باز کرد.

بارون گفت: «چه چیز زیبایی! شما چه فکر می‌کنید؟ ببینید، رئیس، این حتی زیباتر از مخلوق فوق‌العاده‌ای است که کنار شما ایستاده. سایوری را می‌شناسید؟ اگر نمی‌شناسید، بگذارید معرفی کنم.»

رئیس گفت: «آه، من و سایوری خوب یکدیگر را می‌شناسیم.»

«چقدر می‌شناسید، رئیس؟ آن قدر که به شما حسادت کنم؟»

بارون از شوخی خودش خندید، اما دیگران نخندیدند. «به هر حال، این هدیه سخاوتمندانه یادم انداخت که چیزی برایت دارم، سایوری. اما تا این گیشاها نرفته‌اند نمی‌توانم آن را به تو بدهم، چون آن وقت آنها هم می‌خواهند.

باید بمانی تا همه بروند.»

گفتم: «بارون محبت دارند، اما نمی‌خواهم مزاحم شوم.»

«می‌بینم که مامه‌ها خوب یادت داده که چطور به همه چیز نه بگویی. مهمانها که رفتند تو را در سرسرای جلو می‌بینم. رئیس وقتی، سایوری به بدرقه‌تان می‌آید به نفع من تشویقش کنید.»

اگر بارون این اندازه مست نبود، مطمئنم که فکر می‌کرد خودش به بدرقه‌ی رئیس برود. اما دو مرد خداحافظی کردند و من با رئیس به طرف ساختمان بازگشتم. راننده که در اتومبیل را برای او باز کرد، با تعظیم از محبتش سپاسگزاری کردم. داشت می‌نشست که لحظه‌ای صبر کرد.

گفت: «سایوری»، و چنان به نظر رسید که نمی‌داند چگونه شروع کند. «مامه‌ها از بارون به تو چه گفته؟»

«چیز زیادی نگفته، آقا، یا دست کم... خب، مطمئن نیستم که رئیس چه منظوری دارند؟»

«بگو ببینم مامه‌ها برای تو خواهر بزرگ‌تر خوبی بوده؟ چیزهایی را که باید بدانی به تو گفته است؟»

«آه، بله، رئیس. مامه‌ها بیش از آنچه که بتوانم بگویم به من کمک کرده.»

گفت: «بسیار خوب، اگر جای تو بودم، وقتی مردی مثل بارون فکر می‌کند باید هدیه‌ای به تو بدهد.»

نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم، لذا گفتم که بارون محبت دارد که به من فکر کرده است.

گفت: «بله، واقعاً محبت دارد، مطمئنم. ولی مواظب خودت باش.» نگاهی اخطارگر بر من انداخت و سوار اتومبیلش شد.

یک ساعت بعد را با چند مهمان باقی مانده گذراندم، بارها و بارها چیزهایی

را به یاد آوردم که رئیس امروز به من گفته بود. به جای این که نگران هشدار می باشم که به من داده بود، خوشحال بودم که مدتی طولانی با من صحبت کرده است. در حقیقت، اصلاً به ذهنم نرسید که به دیدارم با بارون فکر کنم، تا سرانجام هنگامی که در روشنایی رنگ باخته‌ی اوّل شب، خود را تک و تنها در سرسرای ورودی خانه دیدم. به خودم تا این اندازه آزادی عمل دادم که بروم در نزدیکترین اتاق روی حصیر زانو بزنم، و از پشت پنجره‌ی شیشه‌ای به بیرون نگاه کنم.

ده یا پانزده دقیقه گذشت، سرانجام بارون با قدمهای محکم به سرسرا آمد. نگاهم که به او افتاد کم مانده بود که از ترس بمیرم، چون گذشته از روبدشامبر هیچ چیز تن نداشت. با یک دست حوله‌ای را به موهای بلند سیاه صورتش که مثلاً ریشش بود می کشید. ظاهراً همین الان حمام کرده بود. بلند شدم و به او تعظیم کردم.

گفت: «سایوری، می بینی چقدر احمقم. مشروب زیاد خوردم.» این قسمت مسلماً درست بود. «یادم رفت که تو منتظر هستی! امیدوارم وقتی دیدی برایت چه کنار گذاشته‌ام مرا ببخشی.»

بارون به سوی اتاقهای مرکز بنا به راه افتاد، انتظار داشت من هم به دنبالش بروم. اما همان جا که بودم ایستادم، به چیزی فکر کردم که مامه‌ها گفته بود: «یادت باشد که در موقعیت تو کارآموز مثل غذایی است که روی میز گذاشته‌اند.»

بارون ایستاد، گفت: «بیا!»

«آه، بارون. نمی توانم بیایم. لطفاً اجازه بدهید همین جا منتظر بمانم.»

«دوست دارم چیزی را نشانت بدهم. بیا به اتاقهای من و بنشین، احمق

نباش.»

گفتم: «بارون، چون احمقم، نمی توانم جلو حماقتم را بگیرم!»
 «فردا که برگردی زیر چشمان مواظب مامه ها هستی، آها؟ اما اینجا کسی مواظب نیست.»

اگر ذره ای قدرت درک داشتم، از بارون به خاطر محبتش برای دعوت به مهمانی خوبش تشکر می کردم و می گفتم چقدر متأسفم که مجبورم زحمت بدهم و بخواهم با یکی از اتومبیلهایش مرا به مهمانخانه برگردانند. اما انگار که دارم خواب می بینم... گمان می کنم به شوک دچار شده بودم. تنها چیزی که به طور یقین می دانستم این بود که چقدر ترسیده ام.

بارون گفت: «با من بیا برویم لباس بپوشم. امروز ساکی زیاد خورده ای؟»
 لحظاتی طولانی گذشت. مواظب بودم چهره ام، فقط چیزی چسبیده به سرم باشد و هیچ بازتابی را نشان ندهد.

سرانجام توانستم به نوعی بگویم: «نه، آقا.»

«فکر نمی کردم خورده باشی. هر چقدر بخواهی برایت می ریزم. راه بیفت.»

گفتم: «بارون، خواهش می کنم، می دانم که در مهمانخانه منتظرم هستند.»

«منتظرت هستند؟ چه کسی منتظرت است؟»

پاسخ ندادم.

«گفتم، چه کسی منتظرت است؟ سردر نمی آورم چرا این طور می کنی.»

می خواهم چیزی به تو بدهم. ترجیح می دهی خودم بروم بیاورم؟»

گفتم: «خیلی متأسفم.»

بارون به من خیره شد. بالاخره گفت: «همین جا باش.» و داخل اتاقها رفت.

اندکی نگذشته چیزی در دست باز گشت، بسته ای صاف در لفافی کاغذی بود.

مجبور نبودم نزدیک تر بروم که بفهمم کیمنو است.

گفت: «بیا، چون اصرار داشتی که احمق بمانی، خودم رفتم هدیه ات را

آوردم. حالت را بهتر می کند؟»

به بارون گفتم باز هم متأسفم.

گفت: «آن روز دیدم که چقدر از این لباس خوش است آمد. بگیر، مال تو.»

بسته را روی میز گذاشت و گره اش را باز کرد. فکر کردم کیمونویی است که منظره‌ی کوبه را نمایش می داد، و راستش را بگویم، به همان اندازه امیدوار، نگران هم شدم. نمی دانستم با چنین هدیه‌ی با شکوهی باید چه کنم، یا برای گرفتن آن از بارون چه توضیحی به مامه‌ها بدهم. اما وقتی بارون بسته را باز کرد، به جای آن کیمونو چشمم به پارچه‌ی مجلل سیاهی با تارهای براق و گلدوزی نقره‌ای افتاد. لباس را بیرون آورد و جلو شانه اش گرفت. کیمونویی بود که باید در موزه نگه داری می شد — این گونه که بارون گفت در سال ۱۸۶۰ برای خواهرزاده‌ی آخرین شوگان، توکووگاوا یوشینوبو دوخته شده بود. طرح روی لباس پرنده‌ی نقره‌ای در حال پرواز در آسمان تاریک بود، با منظره‌ای پررمزوراز از درختها و صخره‌هایی تاریک که از پایین تا بالا کشیده شده بود.

بارون گفت: «باید با من بیایی و این را امتحان کنی. حالا احق نباش؟ خودم می دانم که چطور گره اوبی را ببندم. بعد هم کیمونوی خودت را می پوشی و هیچ کس از چیزی با خبر نمی شود.»

اگر در موقعیتی غیر از آن بودم با کمال خوشحالی لباسی را که بارون به من هدیه داد با لباسم عوض می کردم. اما او چنان قدرتی داشت که حتی مامه‌ها نیز نمی توانست در برابرش فرمانبردار نباشد. اگر او نمی توانست خواسته‌ی این مرد را رد کند، من چگونه می توانستم؟ احساس می کردم که دارد بی حوصله می شود، خدا می داند که این مرد در چند ماهی که از معرفی من به بیرون می گذشت جز محبت به من کاری نکرده بود، اجازه داده بود در صرف ناهار با مامه‌ها من نیز حضور داشته باشم، و اجازه داده بود مامه‌ها مرا با خود به مهمانی او در ملکش

در کیوتو بیاورد. و اکنون نیز داشت با تعارف این کیمونوی خیره کننده باز هم محبت می کرد.

گمان می کنم سرانجام به این فکر رسیدم که جز اطاعت از او و پرداخت پیامد آن چاره ی دیگری ندارم، حال این پیامد هر چه که بود. از خجالت نگاه به زمین انداختم، و در حالت خواب و بیداری که از اوّل در آن به سر می بردم، دیدم که بارون دستم را گرفت و از راهرو مرا به اتاقهای وسط بنا برد. یک بار مستخدمی در راهرو جلو آمد، اما چشمش که به ما افتاد تعظیم کرد و رفت. بارون تا وقتی که به اتاقی بزرگ که یک دیوارش آینه کوب بود رسیدیم یک کلمه هم حرف نزد، فقط دستم را گرفته بود. اینجا اتاق لباس کنی اش بود. دیوار مقابل سراسر پوشیده از قفسه های لباس بود.

از ترس دستم می لرزید، اما اگر هم بارون متوجه آن شد چیزی به روی خود نیاورد. مرا مقابل آینه ایستاند و دستم را به لبش برد. فکر کردم می خواهد آن را ببوسد، اما تنها پشت دستم را به صورتش کشید و حرکتی کرد که به نظرم عجیب آمد، آستینم را تا بالای مچ بالا کشید و پوستم را بو کرد. ریشش دستم را غلغلک می داد، اما آن را احساس نمی کردم. هیچ چیز را احساس نمی کردم، چنان بود که زیر لایه های ترس و گیجی، و وحشت، مدفون شده ام... و سپس وقتی به پشت سرم آمد و دست جلو آورد که گره بند اویم را باز کند، از ترس بیدار شدم. این بند بود که اوبی را محکم نگه می داشت.

اینک که می دانستم بارون واقعاً می خواهد لباسم را در بیاورد، وحشت را احساس کردم. خواستم چیزی بگویم، اما دهانم چنان بی حس شده بود که بر آن

اختیاری نداشتم، و به هر حال، بارون با هیس هیس ساکت‌م کرد. خواستم دستم را جلو بیاورم اما آن را کنار زد و سرانجام گره بند را گشود. بعد عقب رفت و مدتی طولانی را صرف کلنجار رفتن با گره اصلی اوبی در پشت‌م کرد. به او التماس کردم آن را باز نکند — گو این که گلویم چنان خشک شده بود که در چندین بار تلاش برای حرف زدن، چیزی از دهانم خارج نشد — اما او به من گوش نداد و اندکی نگذشته شروع به باز کردن اوبی درازم کرد، آن را دور دست می پیچید و از دور کمرم باز می کرد. دستمال رئیس را دیدم که از زیرش روی زمین افتاد. لحظه‌ای نگذشته اوبی روی زمین کپه شد. دیگر نمی توانستم به آینه نگاه کنم. آخرین چیزی که پیش از بستن چشم‌هایم به یاد دارم صدای سایش پارچه هنگام افتادن لباس سنگین از روی شانه‌ام بود.

به نظر می رسید که بارون به آنچه که می خواست دست یافته است، یا دست کم در آن لحظه دیگر بیش از آن پیش نرفت.

چیزی نگذشته دیدم در اتاق تنها هستم، بارون رفته بود بدون اینکه متوجه شوم. اینک که رفته بود، چنان هراسان و شتابزده به پوشیدن کیمونویم پرداختم. وقتی روی زمین زانو زدم که آن را بردارم، تصویر بچه‌ی گرسنه‌ای را دیدم که به تکه‌ای غذا چنگ انداخته است.

یک بار دیگر به بهترین نحوی که می توانستم، با دست‌های لرزان، لباسم را تن کردم. اما تا کسی به کمکم نمی آمد نمی توانستم تا بیش از بستن و محکم کردن کمر روی لباسم به جلو بروم. جلو آینه ایستادم و نگران به آرایش به هم خورده‌ی صورتم نگاه کردم. آماده بودم که اگر لازم است یک ساعت منتظر بمانم. اما تنها چند دقیقه بعد بارون که روی رویدشامبر کمری به دور شکم

گنده‌اش بسته بود بازگشت. بدون این که کلامی بر زبان آورد به همان شیوه‌ی آقای ایشودا، کمک کرد کیمونویم را پیوشم و بند زیرینش را ببندم. اوبی سنگین و دراز را که در دست گرفته بود و برای بستن به دور کمرم با حلقه زدن اندازه می‌کرد، احساس وحشتناکی کردم. در ابتدا از این احساس سر در نمی‌آوردم، اما این احساس مثل لکه‌ای که روی پارچه می‌دود در درونم دوید، بلافاصله فهمیدم که چیست. فهمیدم که کار بسیار بدی کرده‌ام. نمی‌خواستم جلو بارون گریه کنم، اما جلو آن را هم نمی‌توانستم بگیرم — و به هر حال، او از وقتی که دوباره به اتاق بازگشته بود نگاه به چشم من نینداخته بود. کوشیدم مجسم کنم خانه‌ای هستم زیر باران که آب نمایم را می‌شوید. اما بارون بایستی اشکم را دیده باشد، چون از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با دستمالی بازگشت که حروف اول نام او را روی خود داشت. گفت آن را نگه دارم، اما من بعد از استفاده، آن را روی میز گذاشتم.

مرا با خود به سرسرای ورودی برد و بدون ادای کلمه‌ای رفت. بلافاصله مستخدمی آمد، کیمونوی عتیقه‌ی دوباره بسته‌بندی شده در کاغذ را در دست گرفته بود. تعظیم کرد و آن را به من داد و سپس تا اتومبیل بارون به بدرقه‌ام آمد. در راه رفتن به مهمانخانه در صندلی عقب آرام گریه می‌کردم، اما راننده چیزی به روی خود نیاورد. اینک به خاطر اتفاقی که افتاده بود گریه نمی‌کردم. چیز ترسناک تری در ذهن داشتم — از این می‌ترسیدم که وقتی آقای ایشودا آرایش به هم ریخته‌ی صورت و گره ناشیانه‌ی اوبی و بعد هم داخل بسته و هدیه‌ی گرانقیمتم را ببیند چه خواهد شد. پیش از پیاده شدن از اتومبیل با دستمال رئیس صورتم را پاک کردم، اما فایده‌ای نداشت. آقای ایشودا نگاهی به من انداخت و چنان چانه‌اش را خاراند که گویی این اتفاق را درک می‌کند. وقتی داخل اتاق داشت اویم را باز می‌کرد، گفت:

«بارون کیمونویت را در آورد؟»

گفتم: «متأسفم.»

«او کیمونویت را در آورد و در آینه نگاهت کرد. اما دست به تو نزد، درست

است؟»

«بله، آقا.»

آقای ایشودا به روبه‌رو خیره شد و گفت: «اشکالی ندارد.» دیگر کلامی

میانمان ردوبدل نشد.

فصل بیست و سوم

نمی‌خواهم بگویم فردای آن روز صبح زود وقتی قطار وارد ایستگاه کیوتو شد احساساتم آرام گرفته بود. هر چه باشد، سنگ که در حوض می‌افتد، تا مدتها بعد از رفتن خود سنگ به اعماق آب، آب تکان می‌خورد. اما وقتی از پله‌های چوبی ایستگاه پایین می‌رفتم، آقای ایشودا با یک متر فاصله در پشت سرم بود، دچار چنان شوکی شدم که مدتی همه چیز را به فراموشی سپردم.

پوستر جدید رقصهای پایتخت قدیمی را در ویتروینی شیشه‌ای نصب به دیوار گذاشته بودند، ایستادم که به آن نگاه کنم. دو هفته به اجرای برنامه مانده بود. پوستر دیروز توزیع شده بود — احتمالاً موقعی که من به امید دیدن رئیس در ملک بارون می‌گشتم. این رقصها هر سال با یک مضمون بر پا می‌شد، مثل «رنگ چهار فصل در کیوتو» یا «مکانهای مشهور قصه‌ی هیکه». نام برنامه‌ی امسال «روشنایی درخشان آفتاب صبحگاه» بود. پوستر، البته کار اووشیدا کوسابورو — از سال ۱۹۱۹ تقریباً تمام پوسترها کار او بودند — گیشای کارآموزی را در یک کیمونوی زیبای سبز و نارنجی نشان می‌داد که روی قوس پلی چوبی ایستاده بود. از سفر طولانی خسته شده بودم و در قطار هم نتوانسته بودم بخوابم، بنابراین مدتی طول کشید تا در میان گنجی و منگی و محورنگ

زیبای سبز و طلایی زمینه‌ی آن، به تصویر دختر کیمونو پوش توجه کنم. نگاهش به روشنایی درخشان طلوع آفتاب خیره بود، و چشمانی مبهوت‌کننده‌ی آبی - خاکستری داشت. مجبور شدم دست به نرده بگیرم تا نیفتم. دختری که اووشیدا روی پل نقاشی کرده بود من بودم!

در بازگشت از ایستگاه آقای ایشودا پوسترهایی را نشان می‌داد که در مسیرمان بودند، و حتی یک بار به ریکشاکش گفت کنار برود که بتوانیم دیوار ساختمان قدیمی فروشگاه بزرگ دیمارو را که سرتاسر با این نقاشی پوشانده شده بود ببینیم. دیدن خودم در تمام سطح شهر به هر حال آن گونه که تصور می‌کردم برایم ولوله برانگیز نبود، هنوز به فکر دختر بینوای پوستری بودم که در برابر آینه ایستاده بود و اویش به دست مردی مسن باز می‌شد. به هر رو، انتظار داشتم در چند روز آینده از چپ و راست تبریک بشنوم، اما به زودی دیدم که کسب افتخار همیشه بهایی برای پرداخت نیز دارد. از هنگامی که مامه‌ها ترتیب گرفتن نقشی را در رقصهای فصل برایم داده بود، اظهار نظرهای نامساعد درباره‌ی خودم را می‌شنیدم. بعد از ماجرای پوستر، اوضاع روبه بدتر شدن گذاشت. مثلاً، صبح روز بعد، دخترک کارآموزی که هفته‌ی پیش رفتاری بسیار دوستانه با من داشت، حالا وقتی به او تعظیم کردم نگاه به سوی دیگر انداخت. اما مامه‌ها، به دیدن او که دوران نقاht را می‌گذراند، به خانه‌اش رفتم، و دیدم آن قدر به آن افتخار می‌کند که گویی خودش نقاشی پوستر است. جای شک نیست که از سفر من به ها کون خوشحال نبود، اما مثل همیشه شیفته‌ی موفقیت من بود - عجیب است، شاید بیش از همیشه. مدتی می‌ترسیدم که دیدار ترسناک من و بارون را خیانت تلقی کند. تصور می‌کردم آقای ایشودا چیزی به او می‌گوید... اما اگر هم گفته بود، مامه‌ها هرگز حرفی از آن نزد من هم چیزی نگفتم.



دو هفته بعد فستیوال رقصهای فصل افتتاح شد. روز اول، در اتاق رختکن تتاتر کابوورنجو، از هیجان روی پا بند نبودم، مامه‌ها گفته بود که رئیس و نوبو بین تماشاگران هستند. آرایش که می‌کردم،، دستمال رئیس را زیر ربدوشامبر و روی پوستم گذاشتم. چون قرار بود کلاه گیس به سر بگذارم مویم را محکم با دستمالی ابریشمی بسته بودم، وقتی که خودم را بدون قاب آشنای گیسو به دور صورتم در آینه دیدم، متوجه زوایه‌هایی در گونه‌ها و دور چشمم شدم که قبلاً ندیده بودم. شاید به نظر عجیب بیاید، اما وقتی متوجه شدم که صورت خودم مایه‌ی شگفتی‌ام شده است، بلافاصله به این آگاهی دست یافتم که در زندگی هیچ چیز به آن سادگی که تصور می‌کنیم نیست.

یک ساعت بعد با سایر کارآموزها در گوشه‌ی یکی از ورودیهای صحنه، آماده‌ی رقص افتتاح ایستاده بودم. کیمونوهای یک شکل زرد و قرمز، با اوبی نارنجی و طلایی به تن داشتیم — این گونه هر یک، مجسم‌کننده‌ی شعاعی از روشنایی آفتاب بودیم. با شروع آهنگ و با بلند شدن صدای اولین ضربه‌ی طبل و زه شامی‌سناها، مثل رشته‌ای منجوق شروع به رقص کردیم — دستها با بادبزنهای باز جلو آورده شد — تاکنون هرگز این گونه احساس نکرده بودم که جزئی از چیزی هستم.

بعد از پایان رقص افتتاح، شتابزده به طبقه‌ی بالا رفتم که کیمونویم را عوض کنم. رقصی که قرار بود تنها اجرا کنم «آفتاب صبح روی امواج» نام داشت، و از دختری می‌گفت که سحرگاه برای شنا به اقیانوس می‌رود و دل به عشق دلفینی جادو شده می‌بندد. لباسم یک کیمونوی مجللِ صورتی بود که طرحی از آب با رنگ خاکستری داشت، و نوارهایی آبی ابریشمی در دست گرفته بودم که نمودار موج آب در پشت سرم بود. نقش دلفین جادو شده‌ی شاهزاده را گیشایی به نام

او و میو بر عهده داشت، علاوه بر آن، نقش‌هایی برای گیشاهایی که تصویرگر باد و روشنایی خورشید و پاشیدن آب بودند در نظر گرفته شده بود — همچنین چند کارآموز با کیمونوهایی به رنگ زغال و آبی ته صحنه، نقش دلفین‌هایی را بازی می‌کردند که شاهزاده را به بازگشت می‌خواندند.

لباسم را چنان سریع عوض کردم که چند دقیقه وقت داشتم که از پشت پرده تماشاگران را نگاه کنم. به دنبال صدای گاه‌به‌گاه ضربه‌های طبل به راهرو باریک و تاریکی رفتم که پشت یکی از دو اتاقک کنار صحنه قرار داشت. چند کارآموز و گیشای دیگر قبلاً از شکاف درهای کشوی مشغول تماشا بودند. کنار آنها ایستادم و توانستم رئیس و نوبو را ببینم که کنار یکدیگر نشسته بودند — گرچه به نظرم رسید که رئیس جای بهتر را به نوبو داده است. نوبو با دقت به صحنه چشم دوخته بود، اما وقتی دیدم رئیس ظاهراً به خواب رفته است تعجب کردم. از آهنگی که می‌نواختند فهمیدم که شروع رقص مامه‌ها است، به انتهای راهرو رفتم که درها به صحنه باز می‌شدند.

بیش از چند دقیقه رقص مامه‌ها را تماشا نکردم، اما اثری که این رقص به روی من گذاشت هیچ‌وقت از خاطرم نرفت. رقص‌های مدرسه‌ی اینو بیشتر بازگو کننده‌ی قصه‌هایی از این و آن است، و قصه‌ی این رقص — به نام «مقام درباری که به سوی زنش باز می‌گردد» — براساس یک شعر چینی و درباره‌ی مقامی در دربار بود که رابطه‌ی عاشقانه با بانویی در کاخ امپراتوری برقرار کرده بود. شبی همسر این مقام در اطراف کاخ پنهان می‌شود که بفهمد شوهرش وقتش را کجا می‌گذراند. سرانجام، در سحرگاه، وقتی شوهر خانه‌ی معشوقه را ترک می‌کند، زن از پشت شمشادها او را می‌بیند — اما از سرما بیمار می‌شود و چیزی نگذشته می‌میرد.

برای این اجرا، محل اتفاق داستان را از چین به ژاپن تغییر داده بودند، اما

قصه همان بود. مامه‌ها نقش زن را برعهده داشت که ازسرما و دل‌شکستگی جان می‌سپرد، و گیشا کانا کو نقش مقام درباری، همسر او را بازی می‌کرد. رقص را از لحظه‌ای تماشا کردم که مرد با معشوقه‌اش وداع می‌کرد. آرایش صحنه، در روشنایی کم‌رنگ طلوع آفتاب و ضرباهنگ کُند و چون تپش قلب شامی‌سینها از عقب صحنه با روح و زیبا بود. مقام درباری برای سپاسگزاری از شب خوبی که با هم گذرانده بودند رقص زیبایی برای معشوقه‌اش اجرا کرد، و سپس برای آوردن گرما به طرفی رفت که روشنایی سحر از آنجا می‌تابید. اینجا بود که مامه‌ها، پنهان شده در گوشه‌ای دور از چشم شوهر و معشوقه، رقص سوگواری اندوه بزرگش را آغاز کرد. نمی‌توانم بگویم که به خاطر زیبایی رقص مامه‌ها بود یا خود داستان، اما در حال تماشای او چنان احساس اندوه می‌کردم که گویی خودم قربانی آن خیانت وحشتناک هستم. در پایان داستان، روشنایی آفتاب صحنه را پر کرد. مامه‌ها به پیشه‌ای لای درختها رفت تا رقص مرگ را اجرا کند. نمی‌توانم بگویم بعد چه اتفاقی افتاد. دیگر تحمل تماشای بیش از آن را نداشتم، و به‌هررو، باید به پشت صحنه باز می‌گشتم که آماده‌ی ورود به آن شوم.

وقتی در ورودی صحنه به انتظار ایستاده بودم، این احساس عجیب را داشتم که سنگینی وزن ساختمان روی من است — چون البته، همیشه اندوه به نظرم چیز عجیب سنگینی می‌رسید. یک رقاصه‌ی خوب همیشه جوراب سفید دکمه‌دارش را یک اندازه کوچک‌تر انتخاب می‌کند، این گونه می‌تواند درزهای کف چوبی صحنه را با لمس پا احساس کند. اما در حالی که در آنجا ایستاده بودم و می‌کوشیدم قدرت اجرای برنامه را پیدا کنم، چنان فشاری بر خودم احساس می‌کردم که نه تنها درزهای کف صحنه، بلکه الیاف جورابم را نیز احساس می‌کردم. سرانجام، صدای بلند شدن آهنگ طبلها و شامی‌سینها را شنیدم، و همین‌طور صدای به هم خوردن لباسهای بازیگرانی که تند تند از کنارم وارد

صحنه می‌شدند، اما مشکل می‌توانم چیزی بعد از آن را به خاطر آورم. مطمئنم که دستم را با بادبزن بسته و زانوهای خم کرده بالا بردم — چون با این حالت باید وارد صحنه می‌شدم. بعد از برنامه نشنیدم که بگویند در اجرایم مرتکب اشتباه شده باشم، اما تنها چیزی را که واضح به خاطر می‌آورم اینست که با حیرت به اطمینان و همواری حرکاتی نگاه می‌کردم که دستهایم انجام می‌دادند. این رقص را هر وقت که فرصت به دست آورده بودم تمرین کرده بودم، فکر می‌کنم تمرینم کافی بود، چون گرچه ذهنم کاملاً مسدود بود، اما بدون ذره‌ای اشکال یا حتی عصبی بودن نقشم را اجرا کردم.

در باقی اجراهای آن ماه، هر بار به همان گونه آماده‌ی ورود به صحنه می‌شدم، با تمرکز روی «مقام درباری که به سوی زنش باز می‌گردد»، تا هنگامی که احساس می‌کردم اندوه بر من مستولی شده است. ما آدمها در عادت دادن خود به همه چیز درخشانیم، وقتی که مامه‌ها را، پنهان از چشم شوهر و معشوقه، در حال رقص آهسته‌ی سوگواری تصور می‌کردم، نمی‌توانستم جلو احساس اندوه را در خودم بگیرم، همان گونه که نمی‌توانید جلو بوی سیب قاج شده در بشقاب روی میز را بگیرید.

در هفته‌ی آخر برنامه، روزی من و مامه‌ها بعد از برنامه با گیشای دیگری مشغول صحبت شدیم و تا دیروقت در رختکن ماندیم. وقتی از تئاتر بیرون می‌رفتیم، انتظار نداشتیم کسی را بیرون ببینیم — و در واقع همه رفته بودند. اما قدممان که به خیابان رسید، راننده‌ای با یونیفرم از اتومبیلی پیاده شد و در عقب آن را باز کرد. ما داشتیم به راهمان ادامه می‌دادیم که نوبو از اتومبیل پیاده شد. مامه‌ها گفت: «عجب، نوبو-سان، کم‌کم داشتیم نگران می‌شدم که دیگر دوستی با سایوری برای شما جالب نیست! ماه گذشته هر روز منتظر شنیدن

خبری از شما بودیم...»

«شما از انتظار گله دارید؟ یک ساعت است که بیرون تئاتر منتظرتان ایستاده‌ام.»

مامه‌ها گفت: «پس الان از تماشای رقص می‌آئید؟ سایوری واقعاً یک ستاره نیست؟»

نوبو گفت: «الان از جایی نمی‌آیم، یک ساعت قبل از تماشای رقص بیرون آمدم. آن قدر وقت داشتم که به جایی تلفن کنم و راننده‌ام را برای گرفتن چیزی به مرکز شهر بفرستم.»

با یک دستش ضربه‌ای به شیشه‌ی پنجره اتومبیل زد، راننده‌ی بینوا چنان از جا پرید که کلاهش افتاد. مرد پنجره را پایین کشید و پاکتی کوچک بسته‌بندی شده در لفافی به سبک غرب، مثل کاغذ آلومینیوم، به او داد. نوبو به طرف من برگشت و من تعظیم بلندی به او کردم و گفتم که چقدر از دیدارش خوشحالم. گفت: «سایوری، تورقاصه‌ی بسیار بااستعدادی هستی. من بی‌دلیل به کسی هدیه نمی‌دهم.» فکر نمی‌کنم این حرفش از حقیقت بویی داشت. ادامه داد: «شاید به همین دلیل است که مامه‌ها و دیگران مرا به اندازه‌ی سایر مردها دوست ندارند.»

مامه‌ها گفت: «نوبو-سان، کی این حرف را زده است؟»

«من خوب می‌دانم که شما گیشاها چه دوست دارید. تا زمانی که مردی به شما هدیه بدهد با هر آشغالی کنار می‌آیید.»

نوبو بسته‌ی کوچک را به طرف من دراز کرد.

گفتم: «عجب، نوبو-سان، این چه آشغالی است که می‌خواهید با آن کنار بیایم؟» البته، منظورم شوخی بود، اما نوبو به این چشم آن را ندید.

غریب: «همین الان نگفتم که من با همه‌ی مردها فرق دارم. چرا شما گیشاها

هیچ وقت حرفی را که به شما زده می شود باور نمی کنید؟ اگر این بسته را می خواهی، بهتر است تا عقیده ام عوض نشده، بگیری.»

از نوبو تشکر کردم و بسته را گرفتم، و او یک بار دیگر ضربه ای به پنجره اتومبیل زد. راننده بیرون پرید که در را باز کند.

به حال تعظیم باقی ماندیم تا اتومبیلش پیچید و رفت، مامه ها مرا به باغ ساختمان تئاتر کابورن جو برد، آنجا روی نیمکتی سنگی روبه روی یک حوض پراز ماهی نشستیم و به بسته ای دقیق شدیم که نوبو به من داده بود. جعبه ای کوچکی بسته بندی شده در کاغذی طلایی بود که نام مغازه ای جواهر فروشی معروفی را بر رویش داشت و روبان قرمزی نیز به دورش بسته شده بود. جعبه را باز کردم و سنگ ساده ای در آن دیدم، یا قوتی به اندازه ی یک هسته هلو. شکل یک قطره ای درشت خون بود که در روشنایی حوض می درخشید. آن را که در دست می چرخاندم، درخششش از این سطح به آن سطح می تابید. هر تابشی را در سینه ام احساس می کردم.

مامه ها گفت: «می بینم که چقدر خوشحال شده ای، من هم خوشحالم. اما زیاد دلت را به آن خوش نکن، سایوری. باز هم در زندگی جواهر خواهی گرفت — فکر می کنم، خیلی زیاد. اما دیگر فرصتی مثل حالا به دست نخواهی آورد. این یا قوت را به او کیا بیر و به مادر بده.»

با تماشای این قطعه جواهر زیبا، و تابش درخشش آن که دستم را صورتی می کرد، و از فکر مادر با چشمان زرد بیمارگونه و پلکی چون رنگ گوشت... راستش، به نظرم رسید که دادن این سنگ به او مثل پوشاندن لباس ابریشمی بر تن گورکن است. اما البته، باید حرف مامه ها را اطاعت می کردم.

به حرف ادامه داد: «وقتی آن را به او می دهی بخصوص بایستی شیرین و مهربان باشی و بگویی، 'مادر، من واقعاً نیازی به جواهری مثل این ندارم و اگر

آن را قبول کنید به من افتخار داده‌اید. در این سالها زحمت مرا کم نکشیده‌اید، و چیز دیگری نگو، چون ممکن است فکر کند داری به او طعنه می‌زنی.»

دیرتر، وقتی در اتاقم نشسته بودم و مرکب درست می‌کردم که برای نوبو نامه‌ی تشکر بنویسم، حالم بد و بدتر می‌شد. اگر مامه‌ها این یاقوت را برای خودش می‌خواست، با کمال میل و خوشحالی آن را به او می‌دادم... اما دادن آن به مادر! به نوبو علاقه داشتم، و افسوس می‌خوردم که هدیه‌ی گرانبهاتر من باید نصیب چنین زنی شود. خوب می‌دانستم که اگر این یاقوت را رئیس داده بود، به هیچ قیمتی حاضر نبودم آن را از دست بدهم. به هررو، نوشتن نامه را تمام کردم و به اتاق مادر رفتم که با او صحبت کنم. در اتاق نیمه تاریکش نشسته بود و در حال کشیدن چپق سگش را ناز می‌کرد.

گفت: «چه می‌خواهی؟ می‌خواهم بگویم قوری چایم را بیاورند.»

«ببخشید که مزاحم شدم، مادر. امروز غروب که من و مامه‌ها از تئاتر بیرون آمدیم، رئیس کل نوبو توشی کازوو منتظرم بود...»

«منتظر مامه‌ها-سان بود، منظورت اینست.»

«نمی‌دانم، مادر. اما هدیه‌ای به من داد. چیز قشنگی است، اما به درد من...»

می‌خواستم بگویم اگر آن را بپذیرد به من افتخار داده است، اما مادر گوشش به من نبود. چپقش را روی میز گذاشته بود و پیش از آن که حتی دست به تعارف جلو بپریم جعبه را از دستم گرفت. یک بار دیگر سعی کردم توضیح بدهم، اما مادر جعبه را برگردانده بود که یاقوت را در دست چربش بیندازد.

پرسید: «این چیست؟»

«هدیه‌ای است که رئیس کل نوبو به من داده است. نوبو توشی کازوو، منظورم، رئیس کل مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا است.»

«فکر می‌کنی نمی‌دانم نوبو توشی کازوو کیست؟»

از پشت میز بلند شد که به پشت پنجره برود، صفحه‌ی کاغذی پنجره را عقب کشید و یاقوت را جلو آخرین پرتو آفتاب عصر گرفت، کاری که من در خیابان کرده بودم، سنگ را چرخاند و تابش درخششش را از این سطح به آن سطح تماشا کرد. بالاخر پنجره را کشید و سرجایش باز گشت.

«باید بد فهمیده باشی. حتماً از تو خواست این را به مامه‌ها بدهی؟»

«خُب، مامه‌ها خودش با من بود.»

می‌توانستم ببینم که ذهن مادر مثل چهار راهی که ترافیکش شلوغ است شده. یاقوت را روی میز گذاشت و به پک زدن به چپ‌ش مشغول شد. هر تکه دود را به شکل فکری گیج رها شده در هوا می‌دیدم. سرانجام گفت: «پس نوبو توشی‌کازوو به تو علاقه‌مند است، بله؟»

«مدتی است که افتخار جلب توجهش را دارم.»

چپ‌ش را روی میز گذاشت، انگار که می‌گفت گفتگویمان وارد مرحله‌ی جدی‌تری شده است. گفت: «آن‌طور که باید و شاید مراقبت نبوده‌ام، اگر دوست پسر داری، حالا وقتش است که به من بگویی.»

«مادر، تا حالا حتی یک دوست پسر هم نداشته‌ام.»

نمی‌دانم آیا حرفم را باور کرد یا نه، اما به هر حال مرا مرخص کرد. هنوز با جملاتی که مامه‌ها یادم داده بود به او تعارف نکرده بودم که یاقوت را بردارد. داشتم فکر می‌کردم چگونه آنها را مطرح کنم. اما وقتی نگاهم را به نقطه‌ای از میز که سنگ آنجا قرار داشت بردم، فکر کرد می‌خواهم آن را پس بگیرم. وقت نکردم پیش از آن که آن را بردارد و کف دستش پنهان کند چیزی بگویم.

سرانجام اتفاقی که قرار بود افتاد. بعد از ظهری در چند روز بعد، مامه‌ها به اوکیا آمد و مرا به اتاق پذیرایی برد که بگوید مزایده دوشیزگی من شروع شده

است. صبح آن روز پیغامی از مدیره‌ی چایی خانه‌ی ایشیریکی دریافت کرده بود.

گفت: «از تاریخ آن خوشم نیامد، چون امروز بعد از ظهر به توکیو می‌روم. اما نیازی به وجود من نیست. اگر مزایده بالا برود خودت می‌فهمی، چون اتفاق خودش می‌افتد.»

گفتم: «نمی‌فهمم، چه چیزی خودش اتفاق می‌افتد؟»

گفت: «خیلی چیزها» و رفت بدون این که حتی یک فنجان چای بنوشد. سه روز از رفتن مامه‌ها گذشت. در ابتدا هر بار که صدای نزدیک شدن مستخدمه‌ای را می‌شنیدم به تپش قلبم اضافه می‌شد. اما دو روز گذشت بدون این که خبری بشود. روز سوم خاله در راهرو سراغم آمد که بگویند مادر مرا بالا احضار کرده است.

پایم روی پله‌ی اول بود که صدای باز شدن دری را شنیدم و کدو حلوائی را دیدم که سراسیمه پایین می‌آمد. مثل آبی که از سطل بریزد چنان سریع می‌آمد که پایش به زحمت با پله برخورد داشت، میان راه انگشتش به نرده خورد. می‌باید زیاد درد گرفته باشد، چون فریادی کشید و روی آخرین پله ایستاد که آن را در دست بگیرد.

با ناله‌ای از درد گفت: «هاتسومو مو کجاست؟ باید پیداایش کنم!»

خاله گفت: «به نظر من به اندازه به خودت صدمه رسانده‌ای، حالا می‌خواهی هاتسومو را پیدا کنی که بیشتر صدمه‌ات بزند؟»

کدو حلوائی عجیب به نظر ناراحت می‌رسید، و این تنها به خاطر درد انگشتش نبود، ولی وقتی از او پرسیدم چه شده، به راهرو دوید و ناپدید شد.

وارد اتاق مادر که شدم پشت میز نشسته بود. مشغول ریختن تنباکو در چپ‌ش شد، اما اندکی نگذشته فکر بهتری به ذهنش رسید و آن را کنار گذاشت.

در ردیف بالای طبقه‌ای که دفتر حسابش را آنجا می‌گذاشت، ساعتی زیبا ساخت اروپا در جعبه‌ای شیشه‌ای قرار داشت. مادر چشم به آن دوخت، اما دقایقی طولانی گذشت بدون اینکه چیزی بگوید. سرانجام من دهان باز کردم.

«مادر، ببخشید که مزاحمتان شدم، اما به من گفتند که می‌خواهید مرا ببینید.»

گفت: «دکتر دیر کرده، صبر می‌کنیم که برسد.»

تصور کردم اشاره‌اش به دکتر خرچنگ است، فکر کردم قرار است او به اوکیا بیاید که درباره‌ی من گفتگو کند. منتظر آن نبودم و اندکی نگران شدم. مادر سر خود را با نوازش تا کو گرم کرد، اما چیزی نگذشته سگ از توجه او خسته شد و به خرناس کشیدن افتاد.

سرانجام صدای مستخدمه‌ای را شنیدم که در سرسرای پایین به کسی خوشامد می‌گفت، مادر به بالای پلکان رفت. چند دقیقه بعد که بازگشت همراه دکتر خرچنگ نبود، همراه مردی بود بسیار جوان‌تر از او با مویی نرم نقره‌ای که کیفی چرمی در دست داشت.

مادر گفت: «این دختر است!»

به دکتر جوان تعظیم کردم، و او هم با تعظیم پاسخ را داد.

به مادر گفت: «خانم، کجا می‌توانیم...؟»

مادر به او گفت همین اتاق خوب است. آن گونه که در را بست فهمیدم که چیزی ناخوشایند در حال وقوع است. اویم را باز کرد و روی میز گذاشت. بعد کیمونو را از تنم در آورد و به جا لباسی در گوشه‌ی اتاق آویخت. با لباس زیر زردم بدون حرکت ایستادم، اما لحظه‌ای نگذشته مادر کمری را باز کرد که لباس را به تنم نگه می‌داشت. نتوانستم دست جلو نبرم — گو این که دستم را عقب زد،

احساس بدی کردم. — یک بار دیگر، درست همان اتفاقی که در ها کون افتاده بود. اصلاً خوشم نیامد، اما خلاف بارون، لباسم را رویهم کشید و گفت روی زمین دراز بکشم.

دکتر پایین پایم زانو زد. مامه‌ها مختصری درباره‌ی دوشیزگی به من توضیح داده بود، اما ظاهراً داشتم بیشتر یاد می‌گرفتم. آیا مزایده به پایان رسیده و این دکتر جوان برنده‌ی آن شده بود؟ پس تکلیف دکتر خرچنگ و نوبو چه می‌شد؟ حتی این فکر به ذهنم رسید که مادر باید به عمد در نقشه‌ی مامه‌ها کارشکنی کرده باشد. وقتی دکتر معاینه‌ام می‌کرد چنان احساس خفت و بی‌دفاعی می‌کردم که صورتم را با دست پوشاندم. می‌خواستم از جا بلند شوم اما می‌ترسیدم هر حرکتی که انجام وظیفه‌ی مرد را مشکل‌تر کند تنها بر طولانی شدن معارضه بیفزاید، چشمانم را بستم و نفسم را حبس کردم و برجایم باقی ماندم. احساسم مثل احساس توکو در تولگی‌اش بود، وقتی که سوزنی را قورت داده بود و خاله پوزه‌اش را باز نگه داشته بود تا مادر دست به گلایش ببرد.

گفت: «دست نخورده است.»

مادر پاسخ داد: «خُب، خبر خوبی است! باکی‌اش که نشد؟»

«خیر.»

«منظورم...»

«منظورتان را می‌فهمم...»

بعد از اجازه‌ی مرخصی گرفتن دکتر جوان مونقره‌ای مادر در لباس پوشیدن کمکم کرد و گفت پشت میز بنشینم. سپس بدون مقدمه گوشم را در دست گرفت و چنان محکم کشید که فریاد کشیدم. در همان حال، سرم را نزدیک کشید و

گفت:

«تکه‌ی گرانبه‌ای هستی، کوچولو. تو را دست کم گرفته بودم. شانس آوردم که اتفاقی نیفتاد. اما خیالت راحت باشد که در آینده بیشتر مراقبت خواهم بود. مردها از تو چیزی می‌خواهند و پول خوبی هم بابتش می‌پردازند. گوشت به من است؟»

گفتم: «بله، خانم!» البته، آن‌گونه محکم که گوشم را می‌کشید به هر چه می‌گفت بله می‌گفتم.

«اگر چیزی را که بابتش باید پول بپردازند مفت به مردی بدهی، به این اوکیا خیانت کرده‌ای. به من خیلی بدهکاری، بلدم بدهی‌ات را چطور پس بگیرم. و منظورم تنها آن نیست!» اینجا مادر با دست آزادش صدای چندش‌آوری در آورد — انگشتها را به گونه‌ای به کف دست مالید که صدایش بلند شد.

ادامه داد: «مردها برایش پول خرج می‌کنند، اما برای حرف زدن با تو هم پول خرج می‌کنند، اگر بفهمم مخفیانه به ملاقات مردی رفته‌ای، ولو برای چند کلمه حرف...» حرفش را با پیچاندن بیشتر گوشم به پایان رساند و بعد رهايم کرد. باید برای به دست آوردن دوباره‌ی نفسم سخت می‌جنگیدم. وقتی احساس کردم باز می‌توانم حرف بزنم، گفتم: «مادر... من کاری نکرده‌ام که شما خشمگین بشوید.»

«هنوز خیر، کاری نکرده‌ای. اگر دختر عاقلی باشی، هیچ وقت کاری نخواهی کرد!»

خواستم اجازه مرخصی بگیرم، اما مادر گفت که بمانم. چپش را تکان داد، گو این که خالی بود، وقتی پر و روشنش کرد، گفت: «تصمیمی گرفته‌ام. باید مرتبه‌ی تو در اوکیا عوض شود.»

از این حرف احساس خطر کردم خواستم چیزی بگویم، اما مادر جلوم را

گرفت.

«من و تو هفته‌ی آینده مراسمی خواهیم داشت. بعد از آن، تو دخترم خواهی شد، انگار که خودم تو را زائیده باشم. تصمیم گرفته‌ام تو را به فرزندخواندگی بپذیرم. روزی اوکیا مال تو خواهد بود.»

نمی‌دانستم چه بگویم، و خوب یادم نیست که بعد چه شد. مادر به حرف زدن ادامه داد، گفت که در مقام دختر اوکیا باید به اتاق بزرگ‌تر که اینک در اختیار هاتسومومو و کدو حلوایی بود نقل مکان کنم، و آنها با هم به اتاق کوچک‌تری خواهند رفت که تا به حال من در آن بودم. تا این لحظه نیمی از حواسم به او بود، که ناگاه متوجه شدم در مقام دختر مادر، دیگر مجبور نیستم با ستم هاتسومومو بجنگم. نقشه‌ی مامه‌ها تمام مدت این بود، اما هرگز به باورم نمی‌آمد که روزی واقعاً این اتفاق بیفتد. مادر به سخنرانی‌اش ادامه داد. به لبهای افتاده و چشمان زردش نگاه کردم. شاید که زن نفرت‌انگیزی بود، اما در لوای بودن دختر این زن نفرت‌انگیز، در طبقه‌ای قرار می‌گرفتم که دست هاتسومومو به آن نمی‌رسید. در میانه‌ی گفتگو بودیم که در باز شد، و هاتسومومو در آستانه‌ی آن در راهرو ایستاده بود.

مادر گفت: «چه می‌خواهی؟ من کار دارم.»

هاتسومومو به من گفت: «برو بیرون، می‌خواهم با مادر صحبت کنم.»

مادر گفت: «اگر می‌خواهی با من صحبت کنی، باید از سایوری بخواهی لطف

کند و برود.»

هاتسومومو به طعنه گفت: «لطف کن و برو، سایوری.»

و من برای اولین بار در عمرم جوابش را دادم بدون این که بترسم که به خاطر

آن تنبیهم کند.

گفتم: «اگر مادر بخواهد می‌روم.»

هاتسومومو گفت: «مادر، محبت می‌کنید از احمق خانم کوچولو بخواهید ما را تنها بگذارد؟»

مادر گفت: «در دسر درست نکن! بیا و بگو چه می‌خواهی.»

هاتسومومو خوشش نیامد، اما به هر حال آمد و پشت میز نشست. میان من و مادر نشسته بود، اما فاصله‌اش با من آن قدر کم بود که بوی عطرش را می‌شنیدم. شروع به صحبت کرد: «کدو حلوائی طفلک همین الان دوید و سراغم آمد، بیش از اندازه ناراحت بود. به او قول دادم با شما صحبت کنم. حرف عجیبی زد. گفت، 'وای، هاتسومومو! مادر عقیده‌اش را عوض کرده!' اما من به او گفتم شک دارم که راست باشد.»

«نمی‌دانم اشاره‌اش به چه بوده. من مطمئناً به تازگی عقیده‌ام را در هیچ موردی عوض نکرده‌ام.»

«من هم به او همین را گفتم، گفتم که شما هیچ وقت قولتان را پس نمی‌گیرید. اما مطمئنم که اگر خودتان با زبان خودتان به او بگویید، مادر، حالش بهتر می‌شود.»

«چه را به او بگوییم؟»

«این که عقیده‌تان را در مورد پذیرفتن او به دخترخواندگی عوض نکرده‌اید.»

«از کجا این فکر را کرده؟ از اول هم اصلاً قصد نداشتم او را به دخترخواندگی بپذیرم.»

با شنیدن این حرف درد عجیبی وجودم را گرفت، نمی‌توانستم به کدو حلوائی که سراسیمه و ناراحت از پله‌ها پایین می‌دوید فکر نکنم... و جای تعجب نداشت، کسی نمی‌دانست که بعد از آن زندگی‌اش به کجا می‌کشید. هاتسومومو لبخندی بر لب داشت که او را شکل یک مجسمه‌ی گرانبهای چینی

نشان می داد، اما حرف مادر مثل فشفشه تکانش داد. با نفرت به من نگاه کرد.
 «پس راست است! می خواهید این را بپذیرید. یادتان نمی آید، مادر، وقتی
 گفتید می خواهید کدو حلوایی را به دخترخواندگی بپذیرید؟ از من خواستید که
 این را به او بگویم!»

«به من مربوط نیست که تو به کدو حلوایی چه گفته ای. وانگهی، آن طور که
 من توقع داشتم خوب از عهده ی کارآموزی او برنیامدی. برای مدتی خوب بود،
 اما تازگی...»

هاتسومومو با لحنی که مرا ترساند گفت: «مادر، شما قول دادید.»
 «مهمل نباف! می دانی که سالها بود چشم به سایوری داشتم. چرا باید او را
 کنار بگذارم و کدو حلوایی را بپذیرم؟»
 خوب می دانستم که مادر دروغ می گوید و می تواند زیاده روی را تا به آنجا
 برساند که روبه من کند و بگوید:
 «سایوری-سان، اولین باری که موضوع دخترخواندگی را با تو در میان
 گذاشتم کی بود؟ شاید، پارسال؟»

اگر دیده باشید گربه چگونه شکار را به بچه هایش می آموزد — چطور موش
 بی دفاعی را بگیرند و تکه تکه کنند — راستش احساس می کردم مادر دارد
 فرصتی به من می دهد که بیاموزم چطور مثل خودش باشم. تنها کاری که باید
 می کردم مثل او دروغ بر زبان آوردن و گفتن، «آه، بله، مادر، بارها آن را به من
 گفته بودید!» بود. این اولین قدمم در راه به صورت او در آمدن در زمان پیری با
 چشمهای زرد و زندگی کردن در اتاقی تاریک با دفترهای حساب بود.
 نمی توانستم بیش از هاتسومومو جانب مادر را بگیرم. نگاهم را بر زمین نگه
 داشتم که مجبور نشوم به هیچکدام بیندازم، و گفتم که به خاطر نمی آورم.

صورت هاتسومومو از خشم قرمز شد. از جا بلند شد و به طرف در رفت، اما

صدای مادر متوقفش کرد.

گفت: «سایوری تا یک هفته‌ی دیگر دختر من می‌شود. از حالا تا آن موقع باید یاد بگیری که با احترام با او رفتار کنی. و وقتی پایین رفتی به یکی از مستخدمه‌ها بگو برای من و سایوری چای بیاورند.»

هاتسومو مو تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

گفتم: «مادر، واقعاً متأسفم که سبب این دردها شده‌ام. مطمئنم که هاتسومو مو درباره‌ی برنامه‌ای که شما برای کدو حلوایی داشته‌اید کاملاً اشتباه کرده است، اما... اجازه دارم سؤال کنم؟ این امکان وجود دارد که من و کدو حلوایی را با هم به دخترخواندگی بپذیرید؟»

پاسخ داد: «پس بگو، بگو که از چم و خم این کسب چیزی سرت می‌شود، درست است؟ می‌خواهی به من یاد بدهی چطور اوکیا را اداره کنم؟»

چند دقیقه بعد مستخدمه‌ای با سینی قوری چای و یک فنجان وارد شد — دو فنجان نبود، فقط یک فنجان. مادر اهمیتی به آن نداد. فنجانش را پر کردم و با چشم پلک قرمزش به من خیره شد و شروع به نوشیدن کرد.

فصل بیست و چهارم

فردای آن روز وقتی مامه‌ها به شهر بازگشت و شنید که مادر تصمیم گرفته مرا به دخترخواندگی بپذیرد، آن‌گونه که انتظار داشتم ابراز خوشحالی نکرد. البته سرتکان داد و راضی به نظر رسید، اما لبخند بر لب نیاورد. پرسیدم آیا اوضاع آن‌طور که خواهانش بوده پیش نرفته است.

گفت: «آه، نه، مزایده بین دکتر خرچنگ و نوبو همان‌طور که امیدوار بودم پیش می‌رود، و آخرین رقم پیشنهادی مبلغی کلان و قابل ملاحظه است. وقتی از آن باخبر شدم دانستم که خانم نیتاً حتماً تو را به دختر خواندگی می‌پذیرد. خوشحالی بیش از این امکان نداشت.»

او این را بر زبان آورد. اما واقعیت، آن‌گونه که مرحله به مرحله در سالهای بعد با خبر شدم، چیز کاملاً متفاوت دیگری بود. مثلاً مزایده اصلاً مسابقه‌ی بین دکتر خرچنگ و نوبو نبود. در نهایت به مسابقه‌ای میان دکتر خرچنگ و بارون منجر شده بود. نمی‌توانم تصور کنم مامه‌ها در این باره چه احساسی داشت، اما مطمئنم به همین خاطر بود که برای مدت کوتاهی ناگهان رابطه‌اش با من سرد شده بود، و چرا داستان اتفاقی را که افتاده بود نزد خود نگه داشت.

منظورم این نیست که بگویم نوبو اصلاً در این ماجرا درگیر نشد. برای

مزایده‌ی دوشیزگی من با پشتکار قدم به میدان گذاشت، اما فقط در چند روز اول، تا وقتی که مبلغ پیشنهادی مرز ۸۰۰۰ ین را پشت سر گذاشت. وقتی او خود را کنار کشید، احتمالاً به این دلیل نبود که مبلغ این مزایده بیش از اندازه بالا رفته بود. مامه‌ها از ابتدا می‌دانست که نوبو می‌تواند در برابر هر کس دست به اقدام بزند، اما اگر بخواهد. مشکلی که مامه‌ها پیش‌بینی نمی‌کرد، این بود که نوبو علاقه‌ای چندان به این امر نداشت. مردهایی که وقت و پولشان را صرف دوشیزگی دخترها می‌کنند آدم‌های بخصوصی هستند، و آشکار شد که نوبو میان آنها جای نداشت. اگر به خاطر داشته باشید، چند ماه قبل، مامه‌ها گفت که هیچ مردی دنبال دوستی با یک کارآموز پانزده ساله نمی‌رود مگر این که چشم به دوشیزگی او داشته باشد. در همان گفتگو بود که به من گفت: «حاضرم شرط ببندم که تنها به خاطر گفت و شنود نیست که نوبو به تو جلب شده.» نمی‌دانم، چه بسا در این مورد حق داشت، اما هر چه که سبب جلب نوبو به من شده بود، به هر حال مسئله‌ی دوشیزگی هم نبود.

اما دکتر خرچنگ، او از آن مردهایی بود که ترجیح می‌داد طبق سنت خودکشی کند تا اجازه دهد کسی مثل نوبو دوشیزه‌ای را از چنگش بر باید. البته گذشته از چند روز اول: او دیگر در واقع در این مزایده در برابر نوبو شرکت نداشت، اما خودش این رانمی‌دانست، و مدیره‌ی چای‌خانه‌ی ایشیریکی تصمیم گرفته بود آن را به او نگوید. می‌خواست هر چه ممکن است رقم بالا برود. لذا وقتی که با تلفن با او حرف می‌زد، چیزهایی از این قبیل می‌گفت: «آه، دکتر، همین الان پیغامی از اوزاکا دریافت کردم، پیشنهادی برای پنج هزار ین رسیده.» ممکن است که پیغامی از اوزاکا شنیده بود — ولی این پیغام می‌توانست از طرف خواهرش باشد، چون این مدیره از دروغهای علنی خوشش نمی‌آمد. اما وقتی از اوزاکا و رسیدن پیشنهادی همزمان با هم نام می‌برد، طبیعاً دکتر

خرچنگ فرض را براین می گذاشت که پیشنهاد از طرف نوبو است، با وجودی که در واقع از طرف بارون بود.

و اما بارون، او به خوبی از این مطلب آگاه بود که حریفش در این ماجرا دکتر است، اما به آن اهمیت نمی داد. خواستار دوشیزگی بود و از این فکر که آن را به دست نمی آورد لب برمی چید. مدتی بعد گیشایی در مورد گفتگویی با او تقریباً در همین ایام به من گفت، بارون به او گفته بود: «شنیده‌ای که چه اتفاقی افتاده؟ در پی دوشیزه‌ای هستم اما دکتری مزاحم مانع کارم است. تنها یک مرد می تواند کاشف یک منطقه‌ی کشف نشده باشد، و من می خواهم آن مرد باشم! اما چه کنم؟ ظاهراً این دکتر احمق نمی فهمد ارقامی را که اعلان می کند پول واقعی هستند!»

با بالا رفتن مبالغ پیشنهادی، بارون صحبت از کنار کشیدن کرد. اما ارقام فعلی چنان به شکست رکورد نزدیک شده بودند که مدیره‌ی ایشیریکی تصمیم گرفت با گول زدن بارون قیمت را باز هم بالاتر ببرد، درست همان گونه که دکتر را گول می زد. با تلفن به او می گفت «آن 'آقای محترم' قیمت بسیار بالایی پیشنهاد کرده» و بعد می افزود: «گرچه، همه می دانند او از آن کسانی است که بالاتر از آن نمی رود.» مطمئن بودند بسیاری که این حرف را درباره‌ی دکتر باور می کردند، اما خانم مدیره جزء آنها نبود. می دانست که وقتی بارون آخرین قیمت پیشنهادی اش را بگوید، هر رقمی که باشد، دکتر بالاتر از آن را می گوید.

عاقبت، دکتر خرچنگ حاضر به پرداخت ۱۱,۵۰۰ ین برای تصاحب من شد. تا آن زمان، این بالاترین رقمی بود که در گیون، و احتمالاً در تمام نواحی گیشانشین ژاپن، برای دوشیزه‌ای پرداخت شده بود. یادتان باشد که آن روزها، صرف یک ساعت وقت با گیشا چهار ین خرج داشت و یک کیمونوی پرهزینه به ۱۵۰۰ ین به فروش می رفت. از این رو ممکن است که این قیمت رقمی هنگفت به نظر نرسد، اما خیلی بیش از حد متعارف بود. بگذارید این گونه

بگویم، رقمی بود که یک کارگر با کار در یک سال به دست می آورد. باید اعتراف کنم که من از مسائل مالی چندان سر رشته ندارم. اغلب گیشاها به خود می بالند که هیچ وقت پول نقد با خود همراه ندارند و هنگام خرید پول آن را به حساب می گذارند. حتی اکنون، و در شهر نیویورک، روال زندگی من به همان طریق گذشته است. برای خرید به مغازه هایی می روم که مرا به چهره می شناسند، شاگرد مغازه صورت کالای خریداری ام را یادداشت می کند. و دستیار بسیار نازنینی دارم که ترتیب پرداخت صورت حسابهای آخر ماه را می دهد. بنابراین می بینید، نمی توانم به شما بگویم خرجم در ماه چقدر بوده است، یا بهای یک شیشه عطر چقدر بیشتر از یک مجله است. بنابراین شاید برای توضیح درباره ی مسائل مالی من یکی از بی صلاحیت ترین افراد در روی کره ی زمین باشم. به هر حال، می خواهم چیزی را به شما بگویم که زمانی دوستی نزدیک به من گفت — و او کسی است که یقیناً می داند چه می گوید، چون در دهه ی ۱۹۶۰ مدتی قائم مقام وزارت دارایی ژاپن بود — او گفت نقدینگی پول در امسال همان ارزش را در سال بعد ندارد، و به این خاطر، در واقع دوشیزگی مامه ها در سال ۱۹۲۹ گران تر از دوشیزگی من بود، گرچه دوشیزگی من ۱۱،۵۰۰ ین بود و مال مامه ها ۷۰۰۰ یا ۸۰۰۰ ین.

البته در مزایده ی دوشیزگی من این حرفها مطرح نبود. تا آنجا که به همه مربوط می شد من رکورد تازه ای بر جا گذاشته بودم، و این رکورد تا سال ۱۹۵۱ باقی ماند، هنگامی که کاتسومیو پا به میدان گذاشت — که به عقیده ی من بزرگ ترین گیشای قرن بیستم بود. با وجود این، طبق گفته ی دوستم در وزارت دارایی، تا سال ۱۹۶۰ رکورددار واقعی مامه ها بود. اما حال چه رکورد واقعی از آن من بود، یا از آن کاتسومیو یا مامه ها — یا حتی سال ها پیش از آن در دهه ی ۱۸۹۰ مامه میتسو — به خوبی می توانید مجسم کنید که وقتی مبلغ این پول به

گوش مادر رسید، چگونه دست کوچولوی قرمزش به خاریدن افتاد. دیگر نیازی به گفتن نیست که او به همین دلیل مرا به دختر خواندگی پذیرفت. برای پرداخت بدهی ام به او کیا این مبلغ بیش از حد لازم بود. اگر مادر مرا به دختر خواندگی نمی پذیرفت، بخشی از آن پول نصیب خودم می شد — و می توانید مجسم کنید که مادر چه احساسی می کرد. وقتی که دختر او کیا می شدم دیگر قرضی به وجود نمی آمد چون او کیا همه مخارج را در خود جذب می کرد. اما اگر هم سودی به دست می آوردم آن هم در او کیا حل می شد، نه تنها در زمان دوشیزگی، بلکه همچنین بعد از آن و برای همیشه.

مراسم دختر خواندگی هفته ی بعد از آن انجام شد. قبلاً نام کوچکم به سایوری تغییر کرده بود، اینک نام خانوادگی ام نیز تغییر کرد. زمانی در خانه ی شنگولی ام در خلیج دریا سا کاموتو شیونام داشتم. اینک نامم نیتا سایوری بود.



از مهم ترین لحظات زندگی یک گیشا، مراسم «زفاف» که نوعی ازدواج است، مسلماً بالاترین نیز شمرده می شود. زفاف من در اوائل ژوئیه ی ۱۹۳۵، وقتی که پانزده سال داشتم انجام شد. مراسم در عصر و با نوشیدن یک فنجان ساکی که ما را به هم پیوند می داد آغاز شد. دلیل اجرای این مراسم اینست که گرچه خود زفاف زود به پایان می رسد اما دکتر خرچنگ برای همیشه عنوان صاحب زفاف مرا حفظ می کرد — درک می کنید، نه این که امتیاز بخصوصی برای او محسوب شود. این مراسم در چای خانه ی ایشیرکی انجام گرفت، در حضور مادر، خاله و مامه ها. مدیره ی ایشیریکی نیز در آن شرکت داشت، و همین طور آقای بوکو، جامه آرای من — چون همیشه جامه آرا نیز در این قبیل مراسم حضور دارد، نماینده ی وابستگی گیشا است. رسمی ترین لباس کارآموزی را به تن داشتم، کیمونوی سیاه با پنج جغه و لباس زیرین قرمز، که

رنگ سرآغازی جدید است. مامه‌ها گفته بود که رفتارم جدی باشد، چنان‌که اصلاً شوخ‌طبعی ندارم. با در نظر گرفتن عصبی بودن، هنگام عبور از راهرو چای‌خانه‌ی ایشیریکی، با جمع شدن دنباله‌ی کیمونو به دور پایم، هیچ مشکلی در جدی به نظر رسیدن نداشتم.

بعد از انجام مراسم همگی برای صرف شام به رستورانی به نام کیتچو رفتیم. این نیز برنامه‌ی رسمی دیگری بود، کم حرف زدم و کمتر از آن غذا خوردم. در رستوران که بودیم، احتمالاً دکتر خرچنگ به فکر لحظات بعد بود، و تا آن هنگام هرگز مردی کسل‌کننده‌تر از او ندیده بودم. هنگام صرف غذا به خاطر رفتار نجیبانه نگاه از بشقاب غذا بر نمی‌داشتم، اما هر بار که از گوشه‌ی چشم به او نگاه می‌کردم، می‌دیدم مثل مردهایی که در جلسه‌ی کار شرکت دارند از پشت عینک زمین را نگاه می‌کند.

صرف شام که به پایان رسید، آقای بکو مرا با ریکشا به مهمانخانه‌ی زیبایی در محوطه‌ی معبد نانزن - ژی همراهی کرد. آن روز خود زودتر به آنجا رفته بود تا لباسهایم را در اتاق مجاور مرتب کند. اینک کمکم کرد تا کیمونویم را در بیاورم و کیمونویی ساده به تن کنم، با یک اوبی ساده که گره در پشت نداشت — که برای دکتر موجب دردسر باشد. گره اوبی را چنان بست که راحت باز شود. لباسم را که پوشیدم چنان عصبی شده بودم که آقای بکو مجبور شد برای بازگشت به اتاق و نشستن در کنار در به انتظار دکتر، کمکم کند. تنها که ماندم، وحشت غریبی وجودم را گرفت، گویی قرار است برای برداشتن کلیه یا کبد، یا چیزی مثل آن، تحت عمل جراحی قرار بگیرم.

اندکی نگذشته دکتر خرچنگ آمد، گفت تا حمام می‌کند برایش سفارش ساکی بدهم. گمان می‌کنم منتظر بود که در در آوردن لباس کمکش کنم، چون نگاه عجیبی به من انداخت. اما دستهایم چنان سرد و کرخت شده بود، که فکر

نمی‌کنم از عهده‌ی آن برمی‌آدم. دقایقی نگذشته با لباس خواب از حمام بیرون آمد و درِ روبه‌باغ را باز کرد، در بالکن کوچک چوبی نشستیم و ساکی نوشیدیم و به صدای جیرجیرکها و جویباری کوچک در پایین گوش دادیم. چند قطره ساکی روی کیمونویم ریخت، اما دکتر متوجه نشد. راستش به نظر نمی‌رسید که اصلاً متوجه چیزی بشود، به‌جز پریدن ماهی در حوضی نزدیک، که چنان نشانم داد گویی تا به حال چنین چیزی ندیده‌ام. وقتی در بالکن نشسته بودیم، مستخدمه‌ای آمد و دشکهایمان را انداخت، دو دشک در کنار هم.

سرانجام مرا در بالکن تنها گذاشت و به داخل رفت. از گوشه‌ی چشم به او نگاه کردم. دو حوله‌ی سفید از چمدان در آورد و روی میز گذاشت، این طرف و آن طرفشان کرد تا عاقبت راضی شد. همین کار را با بالش یکی از دشکها نیز انجام داد، سپس آمد و کنار در ایستاد تا از جا بلند شدم و به دنبالش رفتم.

وقتی که هنوز ایستاده بودم، اویم را باز کرد و گفت روی یکی از دشکها راحت کنم. همه چیز به نظرم عجیب می‌آمد و چنان ترسیده بودم، که به هر صورت نمی‌توانستم راحت باشم، اما به پشت خوابیدم و بالشی زیر گردنم گذاشتم.

دکتر خرچنگ شروع به توضیح درباره‌ی زفاف کرد، می‌دانستم که صحبت در این باره در برخی از مردها سبب برانگیختگی میل می‌شود، اما او از این قبیل مردها نبود. توضیحش را که تمام کرد گفت: «این دومین باری است که فرصتی به دست می‌آورم که نمونه‌ی خون تو را بگیرم. می‌خواهی نمونه‌ی اول را نشانت بدهم؟»

متوجه شده بودم که او فقط چمدان سفرش را با خود نیاورده، بلکه جعبه‌ای چوبی نیز همراه دارد. از جیب شلوارش در قفسه دسته کلیدی بیرون آورد و قفل جعبه‌ی چوبی را باز کرد. بعد جعبه را نزدیک آورد و درش را از وسط باز کرد.

در این جعبه طبقاتی قرار داشت که رویش شیشه‌هایی کوچک با درهای چوب پنبه‌ای چیده شده بود و جلوشان نیز بندی برای نگه‌داشتن داشت. در گوشه‌ی طبقه‌ی پایینش وسایلی چون قیچی و پنس قرار داشت، اما بقیه‌ی آن پر از شیشه بود، تعدادشان شاید به چهل یا پنجاه می‌رسید. گذشته از چند شیشه‌ی خالی در طبقه‌ی بالا، این شیشه‌ها همه چیز در داخل داشتند، اما نمی‌دانستم چه. ولی وقتی دکتر چراغی از روی میز آورد توانستم برچسبهای سفید چسبانده شده به رویشان را بخوانم، که نام گیشاهای مختلف بود. نام مامه‌ها را خواندم، همین‌طور نام مامه‌کیشی بزرگ را. تعدادی نام آشنای دیگر هم دیدم، که نام کورین، دوست هاتسومو نیز در میانشان بود. بعد شیشه‌ای را بیرون آورد و گفت: «این شیشه تو است.»

نام مرا به اشتباه نوشته بود، به جای «ری» حرف دیگری گذاشته بود. اما داخل شیشه چیز چغری شده‌ای بود که مثل هسته‌ی آلو به نظر می‌رسید، گرچه که بیشتر قهوه‌ای بود تا بنفش. دکتر چوب پنبه‌ی آن را برداشت و با پنس محتوایش را بیرون کشید.

گفت: «این تزییی است که با خون تو آغشته شده، وقتی پایت را بریده بودی، حتماً یادت هست. معمولاً نمونه‌ی خون بیمارانم را نگه نمی‌دارم، اما... از تو خوشم آمده بود. بعد از گرفتن این نمونه بود که تصمیم گرفتم صاحب زفاف تو بشوم. فکر می‌کنم تصدیق می‌کنی که در این باره تو یک نمونه‌ی غیرمعمول هستی، نه تنها نمونه‌ی زفاف را دارم، بلکه نمونه‌ی بریدگی چند ماه قبل پایت را نیز نگه داشته‌ام.»

وقتی که دکتر به نشان دادن نمونه‌های خون دیگران، که شامل خون مامه‌ها نیز می‌شد، ادامه داد انزجار خود را پنهان کردم. به نظر می‌رسید که این نمونه‌ها برای دکتر خرچنگ مجذوب‌کننده است، اما برای من... خُب، برای این که ادب

به خرج بدهم صورتم را به آن طرف نگه می‌داشتم، اما وقتی که چشم دکتر به آنها بود، نگاه به طرفی دیگر می‌بردم.

ساعتی بعد، وقتی کارش با من تمام شد احساس کردم که گویی عملی را به پایان برده‌ام، اما چنان احساس آسودگی خاطر می‌کردم که لبخند بر لب آوردم. درباره‌ی کل موضوع چیزی به نظرم مضحک می‌رسید، هر چه بیشتر به آن فکر می‌کردم خنده‌دار بودنش بیشتر نظرم را می‌گرفت و چیزی نگذشته به غش غش خنده افتادم. باید صدایم را آهسته می‌کردم که به گوش دکتر در اتاق مجاور نرسد. اما از این فکر که آینده‌ام به طور کلی بستگی به این ماجرا داشته‌است! با مجسم کردن تلفنهایی که در جریان این مزایده بین مدیری جای خانه و نوبو و بارون برقرار می‌شد، و پولهایی که خرج می‌شد، و باقی مخمسه‌ها. اکنون که نوبو را به چشم دوست می‌دیدم، ماجرا با او چه عجیب از آب در می‌آمد. اما در مورد بارون حتی نمی‌خواستم تصور کنم که با او چه می‌شد.

وقتی که دکتر هنوز در حمام بود، تقه‌ای به در اتاق آقای بکو زدم. مستخدمه‌ای با عجله داخل شد که ملافه‌های دشک را عوض کند و آقای بکو کمکم کرد که لباس خواب بپوشم. بعداً، وقتی دکتر خوابید از جا بلند شدم که بی‌سرو صدا حمام کنم. مامه‌ها گفته بود شب را نخوابم، شاید دکتر بیدار شود و چیزی لازم داشته باشد. اما با وجود تلاش در نخوابیدن، نمی‌توانستم جلو چرت زدنم را بگیرم. صبح به موقع بیدار شدم و پیش از آن که دکتر مرا ببیند، آماده بودم.

بعد از صرف صبحانه، کمک کردم تا دکتر خرچنگ کفشش را بپوشد و به بدرقه‌اش تا در مهمانخانه رفتم. پیش از آن که از در بیرون برود، برای شب گذشته از من تشکر کرد و بسته‌ای کوچک به دستم داد. نمی‌توانستم خودم را متقاعد کنم که این بسته جواهری همانند آنست که نوبو به من داده بود یا تکه‌ای

بریده از حوله‌ی زفافمان است! اما وقتی به اتاق برگشتم و شهامتم را برای باز کردنش جمع کردم، دیدم داخل آن علف چینی است. نمی‌دانستم باید با آن چه کنم تا از آقای پکو پرسیدم، گفت باید روزی یک بار دم کنم و بخورم که باردار نشوم. گفت: «مواظب باش، چون علف گران‌قیمتی است، خیلی هم مواظب نباش، چون سقط جنین گران‌تر است.»



توضیح آن عجیب و مشکل است، اما بعد از مراسم زفاف دنیا به نظرم به گونه‌ای متفاوت می‌رسید. کدو حلوایی که هنوز آن را نگذرانده بود، به چشمم به نوعی بچه و بی تجربه می‌رسید، گرچه از من بزرگ‌تر بود. مادر و خاله، و همین‌طور هاتسومومو و مامه‌ها نیز، البته، همه این تجربه را پشت سر گذاشته بودند، و احتمالاً من بیش از آنها در اشتراک در این چیز بخصوص با آنها آگاه بودم. کارآموزها بعد از گذراندن زفاف، گیسوی خود را به مدل تازه‌ای آرایش می‌کنند، و به جای نوار نقش‌دار به دور شینیونشان نوار قرمز می‌بندند. مدتی چنان حواسم به این بود که کدام کارآموز نوار قرمز بسته است و کدام یک نوار نقش‌دار، که هنگام عبور از راهرو مدرسه‌ی کوچک و یا در خیابان به سختی به چیزی دیگری توجه می‌کردم. برای کسانی که زفاف را گذرانده بودند احترام تازه‌ای احساس می‌کردم، و خودم را دنیا دیده‌تر از آنها می‌دیدم که این تجربه را پشت سر نگذاشته بودند.

مطمئنم که همه‌ی کارآموزها بعد از گذراندن زفاف مثل من احساس می‌کنند که تغییر کرده‌اند. اما در مورد من تنها این نبود که دنیا را با چشمی دیگر می‌دیدم، بلکه به خاطر دید تازه‌ای بود که مادر از من داشت، و همچنین زندگی روزانه‌ام نیز تغییر کرده بود. یقین دارم که تا به حال متوجه شده‌اید، او از آن دسته آدمهایی بود که هنگامی توجهشان به چیزی جلب می‌شود که بر حسب قیمت

رویش داشته باشد. در خیابان که راه می‌رفت، ذهنش مثل چرتکه کار می‌کرد: «آه، نگاه کن، یوکیو کوچولو را ببین، حماقتش پارسال صدین خرج روی دست خواهر بزرگ‌تر بیچاره‌اش گذاشت! این هم ایشی میتسو، باید از پول ماهانه‌ای که دانای تازه‌اش می‌پردازد خیلی به خودش بی‌الد.» اگر مادر در یک روز خوش بهاری کنار رودخانه‌ی شیراکاوا قدم می‌زد، زمانی که می‌توانید زیبایی مطلق را در خیس خوردن شاخه‌های درخت گیلان بر روی آب ببینید، چشم او هیچ کدام را نمی‌دید — مگر این که... نمی‌دانم... نقشه‌ای برای پول در آوردن از فروش درخت، یا چنین چیزی، می‌داشت.

پیش از زفافم، گمان نمی‌کنم که برای مادر تفاوت می‌کرد که هاتسومومو در گیون برای من مشکل‌ساز باشد. اما اینک که برچسب گرانقیمتی روی خود داشتم، بدون این که حتی از او بخواهم، جلو مشکل‌سازی او را گرفت. نمی‌دانم چه کرد. احتمالاً فقط گفته بود: «هاتسومومو، اگر رفتارت سبب دردسر، برای سایوری و یا خرجی برای اوکیا شود، پولش را خودت باید پردازی!» از آغاز بیماری مادرم، زندگی را همیشه با دشواری گذرانده بودم، اما اکنون برای مدتی، همه چیز به نحوی غیرقابل شکایت باشکوه به نظر می‌رسید. نمی‌گویم که اصلاً خسته یا نومید نمی‌شدم، در واقع بیشتر وقتها خسته بودم. زندگی در گیون، برای زنی که در آنجا کسب درآمد می‌کند چندان راحت نیست. اما جای شک ندارد که خلاص شدن از دست تهدیدهای هاتسومومو تسکین خاطر بزرگی بود. زندگی در اوکیا نیز لذت‌بخش بود. در مقام دختر خوانده‌ی اوکیا، هر وقت که دلم می‌خواست غذا می‌خوردم. به جای این که صبر کنم اول کدو حلوائی کیمونویش را انتخاب کند، من انتخاب می‌کردم — و همین که انتخاب می‌کردم، خاله حاضر و آماده، پیش از آن که دست به کیمونوی هاتسومومو بزند، می‌آمد که با گرفتن درز آن را اندازه‌ام کند و یقه را به لباسم زیرینم کوک بزند. اکنون به

خاطر احترامی که از همه می دیدم، دیگر به نگاههای خشم آلود و پر از نفرتی که هاتسو مو مو نثارم می کرد اهمیت نمی دادم. اما هر وقت که کدو حلوایی با چهره‌ای مغموم از کنارم عبور می کرد و نگاه به طرفی دیگر می انداخت، حتی وقتی که با هم چهره به چهره می شدیم، درد می کشیدم. قبلاً این احساس را داشتم که اگر شرایط این گونه از آب در نمی آمد، می توانستیم رفاقتمان را توسعه بدهیم. اکنون دیگر این احساس را نداشتم.



بعد از پشت سر گذاشتن زفاف، دکتر خرچنگ بتمامی از زندگی ام تقریباً محو شد. از کلمه‌ی «تقریباً» استفاده می کنم چون گرچه دیگر من و مامه‌ها به چای خانه‌ی شیرایی نمی رفتیم که از او پذیرایی کنیم، اما گاهی پیش می آمد که در مهمانیهایی در گیون به او برمی خوردم. و آن سوی ماجرا، بارون، دیگر هرگز او را ندیدم. هنوز هم از نقش او در بالا بردن بهای دوشیزگیم چیزی نمی دانم، اما به عقب که نگاه می کنم می فهمم که چرا مامه‌ها می خواست ما را از هم دور نگه دارد. احتمالاً من هم به اندازه‌ی مامه‌ها از بودن با آنها، در جوار بارون، احساس ناراحتی می کردم. به هر رو، اصلاً نمی توانم تظاهر کنم که برای این مردها ذره‌ای دلم تنگ شده است.

اما در این میان مردی بود که با اشتیاق در انتظار دیدار دوباره‌اش بودم، و مطمئنم که لازم نیست به شما بگویم دارم از رئیس می گویم. در نقشه‌ی مامه‌ها او نقشی به عهده نداشت، و بنابر این انتظار نداشتم چون زفافم را گذرانده‌ام رابطه‌ام با او تغییر کرده و یا به پایان رسیده باشد. با وجود این باید اعتراف کنم که چند هفته بعد وقتی شنیدم مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا یک بار دیگر مرا برای پذیرایی به مهمانی‌شان خوانده است، خاطرم تسکین یافت. آن شب وقتی وارد مجلس شدم نوبو و رئیس هر دو بودند. در گذشته می رفتم که در کنار نوبو

بنشینم، اما اکنون که مادر مرا به دخترخواندگی پذیرفته بود، دیگر نیاز نداشتم که به او به چشم نجات دهنده‌ی زندگیم نگاه کنم. آن شب بر حسب اتفاق، در کنار رئیس جایی خالی بود، لذا با هیجان رفتم و کنار او نشستم. برای او که ساکی می‌ریختم رفتاری گرم و دوستانه داشت، و با بلند کردن فنجان به طرفم از من تشکر می‌کرد، اما در طول شب حتی یک‌بار هم نگاه به سویم نینداخت. در حالی که نوبو، هر بار که نگاهش می‌کردم، با چنان درخشندگی مرا می‌نگریست که گویی در جمع تنها من حضور دارم. معنای آرزوی کسی را داشتن را می‌دانستم. لذا پیش از به پایان رسیدن شب رفتم که کمی با او صحبت کنم. توجه داشتم که بعد از این هیچوقت او را ندیده نگیرم.

بعد از گذشت حدود یک ماه، شبی در یک مهمانی، بر حسب اتفاق به نوبو گفتم که مامه‌ها برایم ترتیب سفری را داده که در فستیوالی در هیروشیما شرکت کنم. این را که به او می‌گفتم مطمئن نبودم که گوشش به حرفم باشد، اما فردای آن روز وقتی از مدرسه به اوکیا باز گشتم، یک صندوق سفری چوبی نو در اتاقم دیدم که او به عنوان هدیه برایم فرستاده بود. این صندوق حتی زیباتر از صندوقی بود که برای مهمانی بارون در هاگون از خاله قرض گرفته بودم. از این که فکر کرده بودم اینک که نوبو در نقشه‌های مامه‌ها مرکزیت ندارد می‌توانم او را از دور خارج کنم از خودم خجالت کشیدم. نامه‌ی تشکری برای او نوشتم و گفتم با کمال اشتیاق در انتظار هفته‌ی آینده هستم که او را ببینم و از نزدیک تشکر کنم، در مهمانی بزرگ مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا که از چند ماه قبل به آن دعوت شده بودم.

اما بعد اتفاق عجیبی افتاد. اندکی پیش از برگزاری این مهمانی پیغامی با این متن دریافت کردم که به شرکت من در آن مهمانی نیازی نیست. یوکو، تلفنچی اوکیایمان، این گمان را داشت که مهمانی به هم خورده است. بر حسب اتفاق، به

مناسبت شرکت در مهمانی دیگری آن شب باید به چای‌خانه‌ی ایشیریکی می‌رفتم. وقتی در سرسرا زانو زدم تا به مهمانی وارد شوم، در سالن بزرگ ضیافت باز شد و گیشای جوانی به نام کاتسو بیرون آمد. پیش از آن که در را بکشد و ببندد، صدایی شنیدم که مطمئن بودم صدای خنده‌ی رئیس است. گیج شدم، از جا برخاستم و پیش از آن که کاتسو از چای‌خانه خارج شود جلوش را گرفتم.

گفتم: «ببخشید که مزاحم می‌شوم، در مهمانی مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا شرکت داشتی؟»

«بله، مهمانی خوبی است. لااقل بیست و پنج گیشا و پنجاه مرد هستند...»

پرسیدم: «و...، رئیس ایوامورا و نوبو-سان هر دو هستند؟»

«نوبو نیست. امروز صبح که به خانه‌اش برگشته بیمار بوده است. بعداً افسوس می‌خورد که چرا در آن شرکت نداشته. اما رئیس هست، برای چه می‌پرسی؟»

چیزی زیر لب زمزمه کردم — یادم نمی‌آید چه بود — و او رفت.

تا این هنگام تصور می‌کردم که رئیس به همان اندازه‌ی نوبو برای دوستی با من ارزش قائل است. اکنون باید به این فکر می‌کردم که آیا اینها همه پنداری بیهوده بوده است؟ و این دوستی تنها برای نوبو مهم بوده است؟

فصل بیست و پنجم

در شرط بندی با مادر تا اینجا مامه‌ها برنده بود، اما در این شرط بندی هنوز هم در آینده‌ی من پول برایش بود. لذا در سه چهار سال آینده کوشید که چهره‌ی آشنایی از من برای مشتریهای خوب و گیشاهای گیون بسازد. هنوز در دوران ظهور بحران اقتصادی وقت به سر می بردیم، ضیافتهای رسمی مورد علاقه‌ی مامه‌ها آن گونه که باید برقرار نمی شد. اما او مرا با خود به بسیاری از مهمانی‌های غیر تشریفاتی می برد، نه تنها به مهمانی‌هایی در چای خانه‌ها، بلکه به برنامه‌ی شناهای دسته جمعی، تورهای سیاحتی و نمایشهای کابوکی و از این قبیل. در محبوبه‌ی گرمای تابستان که مردم بیشتر به استراحت می پردازند، این دورهم جمع شدنهای خودمانی تفریح محسوب می شد، حتی برای کسانی مثل ما که همیشه مشغول پذیرایی بودیم. مثلاً، گاهی اوقات دسته‌ای آدم تصمیم می گرفتند در آبراهی در امتداد رودخانه‌ی کامو قایق را به آب بسپارند، پا را در آب بگذارند و ساکی بنوشند. از نظر سن کوچک تر از آن بودم که با آنها مشروب بنوشم، و اغلب کارم فقط شکستن یخ و درست کردن بستنی بود، اما به هر حال به چشم تنوع برایم خوشایند بود.

گاهی وقتها بازرگانان ثروتمند یا اشراف زاده‌ها شبها فقط برای خودشان بزم

به راه می انداختند. تا نیمه های شب با گیشاها ساز می زدند و می خواندند. یادم می آید در یکی از این مهمانی ها، همسر میزبان هنگام ترک مجلس به کنار در خروجی آمد و انعامهای کلان در پاکت را به دستمان داد. به مامه ها دو پاکت داد، گفت لطف کند و پاکت دیگر را به گیشا تومی زورو بدهد، که آن گونه که گفت «به خاطر سردرد» زودتر به خانه رفته بود. در واقع او هم به خوبی ما می دانست که تومی زورو معشوقه ی همسرش است و به قسمتی دیگر از خانه رفته اند که شب را با هم بگذرانند.

بسیاری از مهمانی های بزرگ گیون با شرکت هنرمندان و نویسندگان و بازیگران سرشناس کابوکی برگزار می شد، و گاهی اوقات این برنامه ها بسیار هیجان انگیز از آب در می آمد. اما متأسفانه باید بگویم به طور کلی مهمانی های با گیشاها مجالسی پیش پا افتاده بود. میزبان فرماندهی گروه کوچک محفل را به عهده می گرفت، و مهمان افتخاری یکی از کارپردازهایش بود، یا شاید کارمندی که به تازگی ارتقاء مقام گرفته بود، یا چیزی در این قالب. خیلی وقتها، برخی از گیشاهای خوش نیت به من نصیحت می کردند که در مقام یک کارآموز، مسئولیت من — گذشته از به نظر زیبا رسیدن — ساکت نشستن و گوش دادن به حرفها به این امید است که روزی خودم سخنور باهوشی شوم. راستش، بیشتر مکالماتی که در این مجالس می شنیدم، هیچ ربطی به هوش نداشت. ممکن بود مرد رو به گیشای کنار دستش کند و بگوید: «هوا واقعاً به طور غیرعادی گرم شده است، شما این طور فکر نمی کنید؟» و گیشا ممکن بود پاسخ بدهد: «آه، بله، خیلی گرم است!» بعد ممکن بود با او مسابقه ی مشروب خواری بگذارد، یا تمام مردها را به آواز خواندن مجبور کند، و به زودی مردی که با او صحبت می کرد آن چنان مست و خراب می شد که به یاد نمی آورد آنچنان که امید داشته خوش نگذرانده است. به چشم من، این قبیل مهمانی ها همیشه وقت تلف کردن

بود. اگر مردی به این منظور به گیون می آمد که اوقاتی را به استراحت بگذراند، و سرانجام کارش به بازیهای کودکانه ای از قبیل سنگ، قیچی، کاغذ... می کشید، خُب، به عقیده ی من بهتر بود که در خانه اش می ماند و با بچه ها یا نوه هایش بازی می کرد — که مسلماً، هر چه باشد، آنها با هوش تر از گیشای بینوای کودنی بودند که از بدبیاری کنار دستش نشسته بود.

گرچه، خیلی وقتها از این امتیاز برخوردار می شدم که به حرفهای گیشاهای واقعاً باهوش گوش کنم، و قطعاً مامه ها یکی از آنان بود. از او خیلی چیزها یاد گرفتم. مثلاً اگر مردی به او می گفت: «هوا گرم است، فکر نمی کنی؟» ده دوازده جواب حاضر آماده داشت. اگر مرد مسن و خوشگذران بود، می گفت: «گرم؟ شاید به خاطر وجود این همه زن خوشگل گرمتان شده!» یا اگر جوانی صاحب حرفه و از خود راضی و خود گم کرده بود، با گفتن: «کنار پنج شش نفر از بهترین گیشاهای ژاپن نشسته اید، آن وقت فقط به گرما فکر می کنید و می نالید.» و این گونه روی او را کم می کرد. یک بار که اتفاقی او را تماشا می کردم، کنار مرد جوانی نشست که بیش از نوزده یا بیست سال نداشت، این جوان احتمالاً اگر پدرش میزبان نبود اصلاً به مهمانی گیشاها نمی آمد. البته، علتش این بود که نمی دانست باید با گیشاها از چه حرف بزند و یا چه رفتاری داشته باشد، و مطمئنم که عصبی بود. اما با شجاعت روبه مامه ها کرد و گفت: «هوا گرم است، مگر نه؟» مامه ها صدا را پایین آورد و پاسخش را چنین داد:

«البته، در این که هوا گرم است حق کاملاً با شماست. باید امروز وقتی که از حمام بیرون می آمدم مرا می دیدید! معمولاً به حمام که می روم خنک می شوم، اما امروز خیس عرق بودم.»

پسرک بینوا وقتی می خواست فنجان ساکی اش را روی میز بگذارد، دستش می لرزید. مطمئنم تا روزی که نفس می کشید این مهمانی گیشاها را از خاطر

نمی برد.

اگر از من پرسید که چرا این مجالس این اندازه کسل کننده بودند، فکر می کنم دو دلیل داشت. اول، چون خانواده ای دختر کوچکشان را می فروشند و این دختر از خردسالی برای گیشا شدن تربیت می شود این معنا را نمی دهد که این دختر باهوش هم بشود، و یا چیز جالبی برای گفتن داشته باشد. دوم، مردها نیز به همین ترتیب. تنها به این خاطر که مردی بتواند آن قدر پول در بیاورد که به گیون بیاید و آن را به پای هوی و هوشش بریزد به این معنا نیست که در جوار او به آدم خوش بگذرد. در حقیقت، بسیاری از مردها عادت دارند با احترام با آنها رفتار شود. پذیرایی شدن به چشم آنها یعنی نشستن و دست روی زانو گذاشتن و اخم بر صورت داشتن. یک بار مامه ها را تماشا می کردم که یک ساعت وقت صرف تعریف داستانی برای مردی کرد که حتی یک بار هم به او نگاه نینداخت. تمام مدت چشمش به دیگران بود. و عجیب اینجاست، مرد همین را می خواست، و هر بار که به شهر می آمد برای پذیرایی از مامه ها دعوت می کرد.

بعد از دو سال دیگر وقت گذراندن در مهمانی ها و به خارج از شهر رفتن — و در تمام مدت تعلیم گرفتن و شرکت در فستیوالهای رقص، هر زمان که امکانش می رفت — از کارآموزی به رتبه ی گیشایی ترقی کردم. این مربوط به سال ۱۹۳۸ می شود، زمانی که هیجده سال داشتم. ما این تغییر را «عوض شدن یقه» می خوانیم، چون کارآموز از یقه ی قرمز استفاده می کند و گیشا از یقه ی سفید، گرچه اگر کارآموز و گیشایی را با هم می دیدید به آخرین چیزی که توجه می کردید، یقه شان بود. کارآموز، با کیمونوی آستین بلند پرزرق و برق و اوبی آویزان شما را یاد عروسکهای ژاپنی می انداخت، در حالی که درست است که شاید گیشا به نظر ساده تر می رسید، اما در عین حال زن تر بود.

روزی که یقه‌ام را عوض کردم خوش‌ترین روز زندگی مادر بود، یا دست کم رفتاری خوشحال‌تر از هر زمان دیگر که دیده بودم داشت. آن موقع درک نمی‌کردم، اما اکنون مثل روز برایم روشن است که در ذهنش چه می‌گذشت. می‌دانید، گیشاها، خلاف کارآموزها، به شرط فراهم بودن شرایط مناسب، بیش از تنها ریختن چای، قابل نزدیک شدن هستند. به خاطر ارتباطم با مامه‌ها، و به خاطر محبوبیتم در گیون، در موقعیتی قرار داشتم که مادر برای هیجان بیش از حد لازم دلیل در دست داشت — در مورد مادر هیجان تنها یک معنای دیگر پول بود.

از زمانی که به نیویورک آمده‌ام دیده‌ام که کلمه‌ی «گیشا» برای بیشتر غربی‌ها واقعاً شناخته شده است. گاهی وقتها در مهمانی‌های شیک، این طرف و آن طرف به خانمهایی با لباس و جواهرهای فاخر معرفی شده‌ام. این خانمها همین که می‌فهمند من زمانی در کیوتو گیشا بوده‌ام، لبخند بر لب می‌آورند، گرچه که گوشه‌ی دهانشان هیچ‌وقت به اندازه‌ی لازم بالا نمی‌رود. نمی‌دانند بامن از چه حرف بزنند! آن‌گاه به راه انداختن گفتگو به گردن خانم یا آقای می‌افتد که ما را به هم معرفی کرده‌است — چون حتی بعد از گذشت این همه سال، هیچ‌وقت زبان انگلیسی‌ام واقعاً خوب نشده است. البته، در چنین موقعیتی، کوشش برای آن هم فایده ندارد، چون خانم فکر می‌کند، «خدای من... دارم با یک روسپی صحبت می‌کنم...» لحظه‌ای بعد همراهش نجاتش می‌دهد، مرد ثروتمندی که هر چه نباشد سی یا چهل سال از او بزرگ‌تر است. خب، اغلب از خودم می‌پرسم این زن چرا درک نمی‌کند که ما چه وجوه مشترک زیادی با هم داریم. می‌بینید، او زنی نشانده شده است و در زمان خودش، من هم همین موقعیت را داشتم.

مطمئنم که از خیلی چیزها درباره‌ی این خانم‌های مجلل پوش اطلاع ندارم، اما اغلب این احساس را دارم که بدون شوهر یا دوستهای مرد ثروتمند، بسیاری

از آنها اگر برای اداره‌ی زندگیشان نبرد می‌کردند این‌گونه به خود نمی‌بالیدند. و البته، این مسئله در مورد گیشاهای سطح بالا هم صدق می‌کند. رفتن گیشا از این مهمانی به آن مهمانی و محبوب بسیاری از مردها بودن خوب است، اما گیشایی که آرزو دارد ستاره بشود، تنها از طریق داشتن دانا می‌تواند به آن برسد. حتی مامه‌ها، که در ابتدا فعالیتهای تبلیغاتی موجب شهرتش شد، اگر بارون برای پیشرفت در حرفه‌اش پرداخت مخارج او را به عهده نمی‌گرفت، چیزی نگذشته مقامش را از دست می‌داد و گیشایی چون باقی گیشاها می‌شد.

تازه سه هفته از عوض کردن یقه‌ام می‌گذشت که روزی وقتی شتابزده مشغول خوردن ناهار در سالن پذیرایی بودم مادر به سراغم آمد، روبه‌رویم در آن سوی میز نشست و مدتی به چپ‌چس پک زد. داشتم مجله می‌خواندم، اما به احترام او آن را کنار گذاشتم — گرچه در ابتدا به نظر نمی‌رسید که می‌خواهد چیزی بگوید، اما بعد از مدتی چپ‌چس را زمین گذاشت و گفت: «از این ترشی زرد نخور. دندان‌ت را فاسد می‌کند... ببین چه به روز دندان من آورده.»

هرگز این تصور را نمی‌کردم که مادر بر این باور باشد که زرد شدن دندان‌ش به خاطر خوردن ترشی است. حرفش که تمام شد منظره‌ای کامل از دندانهایش را به تماشا گذاشت، بعد چپ‌چس را برداشت و پکی به درون کشید.

گفتم: «خانم، خاله عاشق ترشی زرد است، دندان‌ش هم سالم است.»

«دندان سالم خاله برای کی مهم است؟ از دهن قشنگ کوچولوش که پول در نمی‌آورد. به آشپز بگو برایت ترشی بیاورد. به هر حال، من نیامده‌ام که از ترشی حرف بزنم. آمدم بگویم که تا ماه آینده صاحب یک دانا خواهی شد.»

«دانا؟ اما مادر، من فقط هیجده سال دارم...»

«هاتسومومو تا بیست‌سالگی دانا نداشت. و تازه، دانا داشتنش هم دوام

نیاورد... خیلی هم باید خوشحال باشی.»

«آه، خیلی خوشحالم. اما رسیدگی به دانا و قتم را نمی‌گیرد؟ مامه‌ها فکر می‌کند که اول باید مشهور بشوم، فقط چند سال...»

«مامه‌ها! او از کسب چه سرش می‌شود؟ هر وقت بخواهم بدانم کجای مهمانی باید بخندم، سراغ مامه‌ها می‌روم و از او می‌پرسم.»

این روزها دخترها، حتی در ژاپن، عادت دارند از پشت میز به مادرشان حمله کنند و سر او فریاد بکشند، اما آن زمان، ما تعظیم می‌کردیم و می‌گفتیم: «چشم، مادر» و پوزش می‌خواستیم که باعث ناراحتی‌اش شده‌ایم، و من هم دقیقاً همین پاسخ را به او دادم.

مادر ادامه داد: «کار تصمیم گرفتن را به من بسپار، آدم باید احمق باشد که پیشنهادی مثل پیشنهاد نوبو توشی‌کازو را رد کند.»

با شنیدن این حرف قلبم ایستاد. تصور می‌کنم معلوم بود که روزی نوبو پیشنهاد دانا شدن را می‌دهد. از هرچه بگذریم، چند سال قبل برای زفاف با من پیشنهاد داده بود، و بعد از آن هم بیش از مردهای دیگر از من درخواست شرکت در مهمانی‌هایش را می‌کرد. تظاهر نمی‌کنم که به این احتمال فکر نکرده بودم، اما نه به این معنا که باور بیاورم زندگیم واقعاً این مسیر را خواهد پیمود. اولین باری که نوبو را در مسابقات کشتی سومو دیدم، تقویم نجومی‌ام می‌گفت: «خوب و بد به یک میزان در سرنوشت را باز می‌کنند.» از آن به بعد تقریباً هر روز به نوعی به آن فکر کرده بودم. خوب و بد... خُب، مامه‌ها و هاتسومومو، به دختر خواندگی پذیرفتم توسط مادر و زفافم که آن را به همراه آورد، و البته رئیس و نوبو بود. منظورم این نیست که بگویم از نوبو بدم می‌آمد، کاملاً برعکس. اما معشوقه‌ی او شدن هم به معنای بستن همیشگی در زندگیم به روی رئیس بود.

بایستی مادر متوجه تکانی که از این حرف خورده بودم شده باشد — یا به هر دلیل، از عکس‌العمل من خوشحال به نظر نرسید. اما پیش از آن که پاسخ

بدهد صدایی مثل سرفه از راهرو شنیدیم و لحظه‌ای نگذشته هاتسومومو داخل اتاق شد. کاسه‌ای برنج در دست داشت، که بی‌ادبی بود — نبا یستی کاسه به دست از پشت میز بلند می‌شد. لقمه‌اش را که فرو داد، خندید.

گفت: «مادر! می‌خواهید لقمه به گلویم بپرد؟» ظاهراً در حال خوردن ناهار به حرفهای ما گوش داده بود. ادامه داد: «پس سایوری مشهور می‌رود که نوبو توشی کازوو دانایش شود. شیرین نیست!»

مادر گفت: «اگر آمده‌ای چیزی به دردخور بگویی، بگو.»

هاتسومومو لحنش را جدی کرد و گفت: «بله، به همین خاطر آمدم.» و پشت میز زانو زد. «سایوری-سان، شاید ندانی، اما یکی از چیزهایی که بین گیشا و دانایش پیش می‌آید باردار شدن گیشا است، می‌فهمی چه می‌گوییم؟ و اگر معشوقه‌ی مردی فرزند مرد دیگری را به دنیا بیاورد به مرد خیلی برمی‌خورد. بخصوص تو باید خیلی مراقب باشی، چون اگر بچه‌ات مثل همه‌ی ما دو دست داشته باشد، نوبو بلافاصله می‌فهمد که این بچه، بچه‌ی او نیست!»

هاتسومومو فکر می‌کرد شوخی‌اش خیلی بامزه است.

مادر گفت: «هاتسومومو، شاید بد نباشد تو هم یکی از دستهایت را ببری، البته اگر مثل نوبو توشی کازوو سبب موفقیت شود.»

هاتسومومو گفت: «و احتمالاً اگر صورتم شبیه این باشد بیشتر کمکم خواهد کرد!» لبخند زد و کاسه‌ی برنجش را طوری بالا برد که داخلش را ببینیم. داخل آن برنج قاطی با عدس قرمز بود، به گونه‌ای چندان آور، مثل پوست آبله گرفته به نظر می‌رسید.

در گذر بعد از ظهر احساس سرگیجه می‌کردم، در سرم صدای وزوز عجیبی پیچیده بود، بلافاصله سراغ مامه‌ها به خانه‌اش رفتم تا با او صحبت کنم. پشت

میز نشستیم و چای خنک جو نوشیدم — در بحبوحه‌ی گرمای تابستان بودیم — و سعی کردم نگذارم بفهمد که چه حالی دارم. رسیدن به رئیس تنها امیدی بود که در طول تعلیماتم به من انگیزه می‌بخشید. اگر قرار بود زندگیم چیزی بیش از نوبو و اجرای رقص و گذراندن شب پشت شب در گیون نباشد، نمی‌دانستم چرا این اندازه برای آن جنگیده‌ام.

مامه‌ها مدتی طولانی و به‌اندازه‌ی کافی صبر کرد که علت آمدنم را بشنود، اما وقتی لیوان چای را روی میز گذاشتم، ترسیدم اگر دهان به حرف باز کنم صدایم بشکند. لحظاتی بیشتر صبر کردم که آرام شوم، و بعد، بالاخره آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «مادر می‌گوید به احتمال قوی تا یک ماه دیگر دانا خواهم داشت.»

«بله، میدانم. و دانایت نوبو توشی‌کازوو خواهد بود.»

این بار برای فریاد نکشیدن چنان سخت حواسم را متمرکز کردم که اصلاً نتوانستم حرف بزنم.

مامه‌ها گفت: «نوبو-سان مرد خوبی است، تو را هم خیلی دوست دارد.»

«بله، اما، مامه‌ها-سان... نمی‌دانم چطور بگویم... این چیزی نبود که تصور

می‌کردم!»

«منظورت چیست؟ رفتار نوبو-سان همیشه با تو محبت‌آمیز بوده است.»

اما، مامه‌ها-سان، من محبت نمی‌خواهم!»

«نمی‌خواهی؟ فکر می‌کردم همه‌ی ما محبت می‌خواهیم. شاید منظورت

اینست که چیزی بیش از محبت می‌خواهی. و این چیزی است که در موقعیتی

قرار نداری که بخواهی.»

البته، مامه‌ها کاملاً حق داشت. با شنیدن این کلمات، اشکهایم دیوار نازکی

که جلوشان را گرفته بود شکست، و خجلتزده، سر روی میز گذاشتم و عنان‌شان

را رها کردم. آرام که گرفتم، مامه‌ها به سخن در آمد.

پرسید: «سایوری، تو چه توقعی داشتی؟»

«چیزی اضافه بر این!»

«درک می‌کنم که ممکن است نگاه کردن به نوبو برایت دشوار باشد، شاید،

اما...»

«مامه‌ها-سان اینطور نیست. همان‌طور که گفتید نوبو-سان مرد خوبی است.

فقط این که...»

«فقط این که می‌خواهی سرنوشتت مثل شیزو باشد. درست است؟»

شیزو، گرچه که گیشای بخصوص محبوبی نبود، اما به نظر همه در گیون خوش اقبال‌ترین زن بود. سی‌سال معشوقه‌ی یک داروخانه‌چی بود. مرد ثروتمند نبود و زن هم لعبتی نبود، اما می‌توانستید سرتاسر کیوتو را بگردید و دو کس مثل آنان پیدا نکنید که تا این اندازه از بودن با هم لذت ببرند. مطابق معمول مامه‌ها به حقیقت بیش از آن نزدیک شد که بخواهم بر زبان آورم.

ادامه داد: «تو هیجده سال داری، سایوری. نه تو و نه من سرنوشتت را نمی‌دانیم. ممکن است هیچ‌وقت ندانی! سرنوشت همیشه مثل پایان یک مهمانی در شب نیست. گاهی اوقات تنها مبارزه برای زندگی از این روز به آن روز است.»

«اما، مامه‌ها-سان، این ظلم است!»

گفت: «بله، ظلم است. اما هیچ‌کدام نمی‌توانیم از سرنوشت فرار کنیم.»

«خواهش می‌کنم، مسئله‌ی فرار از سرنوشت، یا از این حرفها، نیست.

همان‌طور که گفتید، نوبو-سان مرد خوبی است. می‌دانم که باید سپاسگزار توجه

او باشم، اما... رؤیای خیلی چیزها را داشتم.»

«و می‌ترسی دست نوبو که به تو بخورد، رؤیاهایت نابود شوند؟ واقعاً؟ بگو

ببینم. سایوری، فکر می‌کردی زندگی یک گیشا یعنی چه؟ ما گیشا نمی‌شویم که زندگی دلخواه‌مان را داشته باشیم، گیشا می‌شویم چون چاره‌ی دیگری نداریم.»

«آه، مامه‌ها-سان... خواهش می‌کنم... آن قدر حماقت کردم که امیدم را زنده نگه دارم که شاید روزی...»

«رؤیای دخترها همیشه احمقانه است، سایوری، آرزو مثل شانه‌های زینتی سر است. دخترها می‌خواهند چند تا چند تا از آنها بر سر بگذارند. اما به سالخوردگی که می‌رسند حتی اگر یکی هم بر سر بگذارند به نظر مسخره می‌رسد.»

مصمم بودم که اختیار احساسم را باز از دست ندهم. می‌توانستم جلو ریزش اشکم را بگیرم، به جز دو سه قطره که مثل شیرهی درخت به زور بیرون کشیده شد.

گفتم: «مامه‌ها-سان، احساس شما به بارون... زیاد است؟»

«بارون دانای خوبی برای من بوده است.»

«بله، البته درست است، اما به عنوان یک مرد نسبت به او احساس داشته‌اید؟»

منظورم اینست، بعضی گیشاها نسبت به دانایشان احساس دارند، ندارند؟»

«رابطه‌ی بارون با من برای او راحت است، برای من هم منفعت دارد. اگر

مراوده‌مان با عشق آمیخته بود... خُب، عشق به راحتی می‌تواند جا به حسادت

بسپرد، یا حتی به نفرت. من یکی یقیناً ظرفیت داشتن مردی قدرتمند را که از من

راضی نباشد ندارم. سالها جنگیدم که بتوانم جایگاهی برای خودم در گیون

دست و پا کنم، اما اگر مرد قدرتمندی تصمیم به نابودی‌ام بگیرد، این کار را

می‌کند! سایوری، اگر می‌خواهی موفق باشی، باید مطمئن باشی که احساس

مردها را همیشه در اختیار داری! گاهی اوقات تا کردن با بارون مشکل است،

اما در عوض پول زیاد دارد، و از خرج آن هم نمی ترسد. و خوشبختانه بچه هم نمی خواهد. این را بدان که نوبو برای تو مبارزه خواهد کرد. او خوب می داند که واقعاً چه می خواهد. تعجب نمی کنم اگر توقع او از تو بیش از توقع بارون از من باشد.»

«اما، مامه‌ها-سان، پس تکلیف احساس شخصی خودتان چه می شود؟ منظورم اینست، تا به حال مردی نبوده که...»

می خواستم بپرسم آیا تا به حال مردی بوده که احساس عشق را در او به وجود آورده باشد. اما دیدم که رنجشش از من، اگر تا به حال غنچه بود، اکنون گلی شکفته است. دست روی زانو گذاشت و صاف نشست، فکر می کنم به نقطه‌ای رسیده بود که به سرزنش من پردازد، اما بلافاصله از بی ادبی ام پوزش خواستم، و او دوباره تکیه داد.

گفت: «تو و نوبو به نوعی با هم از گذشته‌ها در ارتباط کارما بوده‌اید، سایوری، نمی توانی از آن فرار کنی.»

حتی آن موقع هم می دانستم که درست می گوید. ارتباط «کارما»^۱ تا زندگی هست باقی می ماند. این روزها ظاهراً بسیاری بر این باورند که زندگی شان یک اتفاق کاملاً انتخابی است، اما آن زمان ما خودمان را تکه‌ای گِل می دیدیم که برای همیشه نقش انگشت کسی را که به آن دست زده است نشان می دهد. برخورد نوبو با من اثر عمیقی تری از دیگران به رویم گذاشته بود. کسی نمی توانست بگوید که سرنوشت من به او ختم می شد، اما همیشه پیوند «کارما» را در میانمان احساس می کردم. می دانستم که نوبو در حاشیه‌ی زندگیم همیشه

۱. Kar,ma، در دین بودا حاصل کردار انسان در هر یک از مراحل هستی که سرنوشت را برای مرحله‌ی دیگر معین می کند. م.

در جایی حضور خواهد داشت. اما آیا واقعاً او یکی از درس‌هایی بود که باید می‌آموختم، سخت‌ترین درسی که در پیش‌رو داشتم؟ آیا باید امیدهایم را برمی‌داشتم و کناری می‌گذاشتم که کسی دیگر آنها را نبیند، جایی که حتی خودم هم هرگز نبینم؟

مامه‌ها گفت: «برگرد به اوکیا، سایوری، خودت را آماده‌ی شب کن. برای غلبه بر نومیدی هیچ چیز بهتر از کار کردن نیست.»

به فکر آخرین التماس نگاه به او دوختم، اما حالت صورتش را که دیدم، اندیشیدم بهتر است از آن بگذرم. نمی‌توانم بگویم به چه فکر می‌کرد، اما به نظر می‌رسید با چین‌های بر گوشه‌ی چشم و لب در صورت بی‌عیب و نقص بیضی‌اش به چیزی دقیق نشده است. بعد نفس عمیقی کشید، و با نگاهی به فنجان چایش خیره شد که به چشم تلخ رسید.



زنی که در خانه‌ای مجلل زندگی می‌کند ممکن است به تک‌تک اشیاء زیبایی که دارد بی‌الد، اما با بلند شدن صدای اولین جرقه‌های آتش سوزی عزیزتر بودن دوسه تا از آنها بی‌درنگ برایش مشخص می‌شود. در روزهای پس از گفتگو با مامه‌ها، شکی نیست که احساس می‌کردم زندگی‌ام آتش گرفته است، و با وجود این هر چقدر هم می‌جنگیدم که بدانم بعد از این که نوبو دانایم شد آیا حتی وجود یک چیز برایم مهم خواهد بود، متأسفانه باید بگویم که شکست می‌خوردم. شبی که پشت میز در چای‌خانه‌ی ایشیریکی زانو زده بودم، و سعی می‌کردم که کمتر به بدبختی‌ام فکر کنم، ناگهان یاد بچه‌ای افتادم که در جنگلی پوشیده از برف گم شده است. و وقتی که به مردهای موسفیدی نگاه کردم که مشغول پذیرایی‌شان بودم، همه چنان در اطرافم یک دست شکل درخت‌های برف پوش به نظر رسیدند که لحظه‌ای ترسناک این احساس را داشتم که در این دنیا

فقط من زنده هستم.

تنها مهمانی‌هایی که می‌توانستم خودم را در آنها متقاعد سازم که هنوز هم، هر چقدر کوچک، اما زندگی‌م هدفی دارد، مهمانی ارتشی‌ها بود. در آن زمان، در سال ۱۹۳۸، همه به شنیدن اخبار روزانه‌ی جنگ در منچوری عادت کرده بودیم، و با اصطلاحهایی روزمره مثل قابلمه‌ی ناهار آفتاب تابان — که یک دانه ترشی آلو وسط قابلمه‌ی برنج بود و شکل پرچم ژاپن را داشت، عادت کرده بودیم. چندین نسل بود که افسرهای ارتش و نیروی دریایی برای مرخصی به گیون می‌آمدند. اما اکنون، بعد از نوشیدن هفت هشت فنجان عرق ساکی، با چشمان خیس از اشک به ما می‌گفتند که هیچ چیز به اندازه‌ی سفر به گیون روحیه‌شان را بالا نمی‌برد. احتمالاً حرفی بود که ارتشی‌ها به هر زنی می‌گفتند. اما برای من — که چیزی بیش از دختری دهاتی ساحل دریا نبودم — این فکر که می‌توانم سهمی بزرگ در کمک به کشورم داشته باشم... خب، تظاهر نمی‌کنم که شرکت در این مهمانی‌ها سبب می‌شد که اندکی از دردم بکاهد، اما به این یادآوری که دردم واقعاً از روی خودخواهی است، کمک می‌کرد.



دو سه هفته گذشت، و شبی در راهرو ایشیریکی، مامه‌ها گفت زمان آن رسیده که شرطش را از مادر وصول کند. مطمئنم که به خاطر دارید که آن دو بر سر این که آیا بدهی من پیش از رسیدن به بیست سالگی بازپرداخت می‌شود یا خیر شرط بستند. البته، این گونه که آشکار شد، گرچه که فقط هیجده سال داشتم اما قروضم پرداخته شده بود. مامه‌ها گفت: «حالا که یقه‌ات را عوض کرده‌ای، دلیلی ندارد که بیش از این صبر کنم.»

این چیزی بود که او برزبان آورد اما فکر می‌کنم که حقیقت پیچیده‌تر از آن بود. مامه‌ها می‌دانست که مادر از شرط بستن خوشش نمی‌آید، و اکنون که مبلغ

آن بالاتر رفته بود بیش از پیش از آن بدش می آمد. با گرفتن دانا در آدام به نحوی قابل ملاحظه بالا می رفت، و مادر مراقب بود که بیش از گذشته از درآمد من محافظت کند. مطمئنم که مامه ها فکرهایش را کرده و دیده بود بهتر است چیزی را که به دست آورده هر چه زودتر وصول کند، و نگرانی برای درآمد آینده را به آینده بسپارد.

چندین روز بعد، به سالن پذیرایی طبقه ی اول اوکیا احضار شدم و آنجا مامه ها و مادر را دیدم که روبه روی یکدیگر پشت میز نشسته بودند، و از هوای تابستانی حرف می زدند. کنار مامه ها زنی با موی خاکستری به نام خانم اوکادا نشسته بود، این خانم را چند بار دیده بودم. او مدیری اوکیایی بود که زمانی مامه ها در آن زندگی می کرد، و هنوز هم حسابرسی برنامه های مامه ها را در ازای گرفتن بخشی از درآمدش انجام می داد. هیچ وقت او را با صورتی اینچنین جدی ندیده بودم. بدون ابراز کوچکترین علاقه ای به گفتگوی آنان، نگاه به میز دوخته بود.

مادر به من گفت: «آمدی! خواهر بزرگت لطف کرده و به دیدارمان آمده، خانم اوکادا را هم آورده، احترام حکم می کند که به ما ملحق شوی.»
خانم اوکادا، هنوز چشم بر میز، به سخن در آمد: «خانم نیتا، همان طور که مامه ها پشت تلفن تذکر داد، این دیدار مربوط به کار است، و نه احوالپرسی. نیازی به وجود سایوری نیست. مطمئنم که رفتاری های دیگری دارد.»
مادر پاسخ داد: «اجازه جسارت در حضور شما را ندارد. چند دقیقه ای که اینجا هستید او هم می ماند.»

بنابراین من هم کنار مادر نشستم، و مستخدمه ای چای آورد. بعد مامه ها گفت: «خانم نیتا، باید خیلی به کار کرد خوب دخترتان مفتخر باشید. بختش بیش از آنچه که انتظار داشتیم بلند بود! تصدیق می کنید؟»

مادر گفت: «بسیار خوب، مامه‌ها-سان، من از کجا بدانم که شما چه انتظاری داشتید؟» و بعد در حالی که نگاه از یکی به دیگری می‌برد تا مطمئن شود زیرکی‌اش را تحسین می‌کنیم، دندانها را به هم سائید و خنده‌ی مخصوصش را سر داد. به خنده‌ی او کسی پاسخ نداد، و خانم اوکادا ضمن صاف کردن گلو عینکش را جابه‌جا کرد. سرانجام مادر افزود: «و اما در مورد انتظار من، مطمئناً نخواهم گفت که سایوری از آن پیشی گرفته است.»

مامه‌ها گفت: «چند سال قبل اولین باری که درباره‌ی امید موفقیت او بحث می‌کردیم، من این برداشت را داشتم که شما او را چندان دست بالا نگرفته‌اید. حتی از این اکراه داشتید که برای تعلیماتش ترتیبی بدهم.»

مادر گفت: «بیخشید، چون از این مطمئن نبودم که سپردن آینده‌ی سایوری به دست کسی خارج از اوکیا کار درستی باشد. ما هاتسوموموی خودمان را داریم.»

مامه‌ها خندید و گفت: «دست بردارید، خانم نیتا! هاتسومومو پیش از آن که به تعلیم این دختر بینوا پردازد خفه‌اش می‌کند.»

«تصدیق می‌کنم که هاتسومومو می‌تواند مشکل باشد. اما وقتی دختری مثل سایوری را با دیگران کمی متفاوت ببینید، باید مطمئن باشید که تصمیم درست را در زمان درست بگیرید — مثل ترتیبی که من و شما دادیم، مامه‌ها-سان فکر می‌کنم امروز آمده‌اید که به حسابهایمان برسیم.»

مامه‌ها پاسخ داد: «خانم اوکادا محبت کرده و ارقام را نوشته است. سپاسگزار می‌شوم اگر نگاهی به آنها بیندازید.»

خانم اوکادا عینکش را صاف کرد و دفتر حسابی از کیف در کنارش بیرون آورد و روی میز گذاشت، و در حال توضیح درباره‌ی ستون ارقام به مادر، من و مامه‌ها ساکت نشستیم.

مادر میان حرف او پرید: «این ارقام در آمد سایوری در سال گذشته است؟ خدای من، ای کاش اینطور که ظاهراً فکر می‌کنید، اقبالمان بلند بود! این ارقام حتی بیش از کل در آمد اوکیای ما است.»

خانم اوکادا گفت: «بله، اعجاب آورند، اما مطمئنم که صحیح‌اند. به‌طور مرتب مراقب صورت حسابهای اداره‌ی سجل و احوال گویون بوده‌ام.»

مادر دندانها را به هم سائید و خندید، تصور می‌کنم به این خاطر که دروغش فاش شده بود. گفت: «شاید آن طور که باید و شاید به حسابها دقت نکرده‌ام.»

پس از ده پانزده دقیقه دوزن روی مبلغ در آمد من پس از معرفی به بیرون به توافق رسیدند. خانم اوکادا چرتکه‌ی کوچکی از کیفش در آورد و چند حساب کرد، و ارقام را روی صفحه‌ی سفیدی در دفتر حسابش نوشت. دست آخر نیز رقم نهایی را یادداشت کرد و به تأکید گفت: «بفرمائید، رقمی است که مامه‌ها-سان باید وصول کند.»

مادر گفت: «با توجه به کمکی که مامه‌ها-سان در حق سایوری ما کرده است مطمئنم که سزاوار بیش از این است. بدبختانه، طبق قرار، مامه‌ها موافقت کرد تا زمانی که سایوری قروضش را بپردازد، نیمی از درخواست معمول گیشایی در موقعیت خود را بگیرد. حالا که قرضهای او پرداخت شده، البته مامه‌ها استحقاق نیم دیگر را هم دارد، و این گونه کل مبلغ را به دست می‌آورد.»

خانم اوکادا گفت: «تا آنجا که من می‌دانم مامه‌ها قرار گذاشته بود که نیمی از مبلغ شرط را بگیرد، اما اگر برنده شد این مبلغ دو برابر شود. اگر سایوری در پرداخت قروضش موفق نمی‌شد، مامه‌ها فقط نیمی از شرط را می‌گرفت. ولی سایوری موفق شده، و او باید دو برابر بگیرد.»

مادر گفت: «خانم اوکادا، واقعاً تصور می‌کنید که من با چنین قراری موافقت می‌کنم؟ البته در این که مامه‌ها برای سایوری ما کمک بوده هیچ شکی نیست. من

این دو برابر را نمی توانم بدهم، اما میل دارم پیشنهاد ده درصد اضافه کنم. و اگر هم چنین چیزی بگویم، با توجه به شرایط اوکیامان که بدون سرپرست و در حال بریز و بیاش نیست، سخاوت نشان داده ام.»

کلام زنی در موقعیت مادر می باید به اندازه ی کافی اطمینان بخش باشد — و از زبان هر زن دیگری به جز مادر هم مسلماً چنین می بود. اما این که تصمیم به دروغ گفتن گرفته بود... خُب، لحظاتی را همگی به سکوت گذراندیم. سرانجام خانم اوکادا گفت: «خانم نیتا، مرا در شرایط دشواری می گذارید. دقیقاً به یاد دارم که مامه ها به من چه گفت.»

مادر گفت: «البته که به یاد دارید. از این گفتگو مامه ها حافظه ی خودش را دارد و من هم حافظه ی خودم را. اینک یک طرف سوم لازم داریم، که خوشبختانه، آن هم همینجاست. شاید که آن روز سایوری بچه بود، اما از نظر اعداد حافظه اش خوب است.»

خانم اوکادا خاطر نشان ساخت: «مطمئنم که حافظه اش عالی است. اما آدم نمی تواند بگوید که او نفع شخصی ندارد. هر چه باشد دختر اوکیا است.»

مامه ها گفت: «بله، هست.» این اولین باری بود که پس از مدتی لب به سخن گشود. «اما همین طور دختر راستگویی هم هست. هر چه او بگوید من حاضرم قبول کنم، با این شرط که خانم نیتا هم پاسخ او را بپذیرد.»

مادر گفت: «البته که می پذیرم.» چپق خود را زمین گذاشت: «بگو ببینم، سایوری، کدام یک درست است؟»

اگر این اختیار به من داده می شد که بین یک بار دیگر افتادن از شیروانی و شکستن دست و یا نشستن در این اتاق و جستجوی پاسخ برای این پرسش یکی را انتخاب کنم، بدون تردید پله ها را پشت سر می گذاشتم و از نردبان بالا می رفتم و خودم را به شیروانی می رساندم. میان این همه زن در گیون، مامه ها و

مادر دو فردی بودند که بیش از همه بر زندگی‌م نفوذ داشتند، مثل روز روشن بود که داشتم می‌رفتم یکی از آنها را از خودم خشمگین کنم. در این که حقیقت چیست کوچک‌ترین شکی نداشتم، اما از طرف دیگر، باید با مادر در این اوکیا زندگی می‌کردم. و البته مامه‌ها بیش از هر کس دیگر در گیون حق به گردنم داشت و نمی‌توانستم در برابر او طرف مادر را بگیرم.

مادر گفت: «خُب؟»

«تا آن‌جا که به خاطر می‌آورم، مامه‌ها نیمی از شرط را پذیرفت. اما شما موافقت کردید در پایان کار به او دو برابر بپردازید، مادر. متأسفم، اما این چیزی است که به یاد می‌آورم.»

سکوت برقرار شد، بعد مادر گفت: «خُب، دیگر چندان جوان نیستم. این اولین بار نیست که حافظه‌ام خطا می‌کند.»

خانم اوکادا پاسخ داد: «همه‌ی ما گاهی به این مشکل دچار می‌شویم. بگویید ببینم. خانم نیتا، منظورتان از پیشنهاد ده درصد اضافه به مامه‌ها چه بود؟ من فرض را بر این می‌گذارم که منظورتان از این ده درصد علاوه بر دو برابری بود که در اصل قرار گذاشته بودید.»

مادر گفت: «در صورتی که در موقعیتی قرار داشته باشم که از عهده‌ی پرداخت این چیزها برآیم.»

«اما هنوز چند لحظه بیشتر از این پیشنهاد نگذشته. مسلماً به این زودی تغییر عقیده نداده‌اید؟»

خانم اوکادا این بار به میز خیره نشده بود، بلکه نگاهش را مستقیم به مادر دوخته بود. بعد از لحظاتی طولانی گفت: «گمان می‌کنم بهتر است بگذارید این امر فعلاً مسکوت بماند. امروز به اندازه‌ی کافی کار کرده‌ایم. چطور است برای صحبت روی رقم آخر قرار ملاقات دیگری بگذاریم؟»

صورت مادر حالتی جدی به خود گرفت، اما با تعظیمی کوتاه به نشانه‌ی موافقت از آمدنشان تشکر کرد.

خانم اوکادا در حال برداشتن دفتر حساب و چرتکه‌اش گفت: «مطمئنم از این که سایوری به همین زودی صاحب دانا خواهد شد خیلی خوشحالید. آن هم در هیجده سالگی! برای برداشتن قدم به این بزرگی سن کمی است.»

مادر پاسخ داد: «مامه‌ها هم در این سن دانا گرفت، و کار خوبی کرد.» مامه‌ها گفت: «هیجده سالگی برای خیلی از دخترها کمی زود است، اما مطمئنم که خانم نیتا برای سایوری تصمیم درستی گرفته.»

مادر لحظاتی به چپ‌چسبش پک زد و به مامه‌ها در روبه‌رویش دقیق شد. گفت: «مامه‌ها-سان، پندی به شما می‌دهم. تصمیم به یاد دادن این که سایوری چشمش را چطور قشنگ بگرداند باشماست. در مورد کار، تصمیم را به من بسپرید.»

«خانم نیتا، من هیچ‌وقت اجازه این جسارت را به خودم نمی‌دهم که در مورد کار با شما بحث کنم و اطمینان دارم هر تصمیمی که می‌گیرید بهترین است... اما اجازه دارم بپرسم؟ درست است که سخاوتمندانه‌ترین پیشنهاد از طرف نوبوتوشی کازوو بوده است؟»

«تنها پیشنهاد دهنده او بود. گمان می‌کنم به همین دلیل هم سخاوتمندانه‌ترین است.»

«تنها پیشنهاد دهنده؟ بد است... وقتی چند مرد با هم رقابت می‌کنند، نظم امور بیشتر به دلخواه پیش می‌رود. شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

«همان‌طور که گفتم، مامه‌ها-سان، تصمیم در مورد کار را به من بسپارید. برای ترتیب کار به نحو دلخواه با نوبوتوشی کازوو برنامه‌ی بسیار ساده‌ای در ذهن دارم.»

مامه‌ها گفت: «اگر اشکالی ندارد، خوشحال می‌شوم آن را بشنوم.»
مادر چپقش را روی میز گذاشت. فکر کردم می‌خواهد مامه‌ها را سرزنش کند. اما در واقع گفت: «بله، حالا که خودتان عنوان کردید، بدم نمی‌آید به شما بگویم. شاید کمکی از دستتان ساخته باشد. فکر کرده‌ام که اگر نوبو توشی‌کازوو بداند که یکی از بخاری‌های مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا سبب مرگ مادر بزرگ شد شاید بیش از این به ما دست و دلبازی نشان دهد. به نظر شما اینطور نیست؟»

«وای، خانم نیتا، من از کار چیزی سرم نمی‌شود.»
«شاید شما یا سایوری این‌بار که او را دیدید بتوانید به نوعی آن را عنوان کنید. بگذارید بدانم چه تن لرزیدن وحشتناکی بود. فکر می‌کنم بدش نیاید رفع کدورت کند.»

مامه‌ها گفت: «بله، مطمئنم که فکر خوبی است. با وجود این، جای تأسف است... انتظار من این بود که مرد دیگری هم به سایوری توجه نشان دهد.»
«صد پین صد پین است، چه از طرف این مرد چه از طرف آن مرد.»
مامه‌ها گفت: «در بسیاری موارد، بله، اما من به ژنرال توتوری جانوسو که... فکر می‌کردم.»

اینجا بود که رشته‌ی گفتگویشان از دستم در رفت، چون حواسم معطوف به این شد که مامه‌ها در جستجوی راهی برای خلاص کردن من از دست نوبو است. مسلم است که انتظار آن را نداشتم. نمی‌دانستم که درباره‌ی کمک به من تغییر عقیده داده است، یا به خاطر جانبداری از او این‌گونه از من تشکر می‌کند... البته، این امکان هم بود که در واقع شاید اصلاً قصد کمک به من را نداشت، و منظورش به چیز دیگری بود. ذهنم در احاطه‌ی این افکار می‌چرخید، که سقلمه‌ی دسته‌ی چپق مادر را بر بازویم احساس کردم.

گفت: «خُب؟»

«خانم؟»

«پرسیدم آیا ژنرال را می‌شناسی.»

گفتم: «دو سه بار او را دیده‌ام، مادر. خیلی وقتها به گیون می‌آید.»

نمی‌دانم چرا این پاسخ را دادم. حقیقت اینست، که ژنرال را بیش از دو سه بار دیده بودم. او هر هفته به پذیرایی‌های گیون می‌آمد، گرچه همیشه مهمان کس دیگری بود.قامتی کوتاه داشت — در واقع کوتاه‌تر از من بود. اما آدمی بود که متوجهش می‌شدید، همان‌طور که متوجه مسلسل می‌شوید. گامهای سریع برمی‌داشت و سیگار پشت سیگار می‌کشید، این‌گونه مثل قطاری متوقف با موتور روشن، همیشه حلقه‌ای دود به دورش بود. شبی ژنرال نیمه مست دربارهی درجات مختلف در ارتش مدتی طولانی برایم سخنرانی کرد و از قاطی کردن من خنده‌اش گرفت. درجه‌ی خود ژنرال sho-jo بود، که معنای آن «ژنرال کوچک» است — یعنی پایین‌ترین درجه ژنرالی — و من احمقانه، فکر می‌کردم که درجه‌ی بالایی نیست. چه بسا به خاطر تواضع اهمیت درجه‌اش را پایین نشان می‌داد، به دلیل بی‌اطلاعی چاره‌ای جز باور او نداشتم.

اینک مامه‌ها داشت به مادر می‌گفت که ژنرال مقامی تازه گرفته و مسئول بخشی به نام «تدارکات کل ارتش» شده — گو این که اینطور که مامه‌ها به توضیح ادامه داد، این شغل چیزی بیش از مثلاً رفتن خانم خانه‌داری به بازار برای خرید نبود. مثلاً اگر ارتش دچار کمبود کاغذ خشک کن می‌شد، این وظیفه‌ی ژنرال بود که مطمئن شود کالای مورد نیاز، به مناسب‌ترین قیمت، تأمین شده است.

مامه‌ها گفت: «ژنرال اینک با این مقام در موقعیتی قرار گرفته که می‌تواند

برای اولین بار برای خود معشوقه بگیرد. من مطمئنم که به سایوری نظر دارد.»

مادر گفت: «چرا فکر می‌کنید برای من مهم است که او به سایوری نظر داشته باشد؟ از نظر رسیدگی به گیشاها ارتشی‌ها هیچ‌وقت به پای تاجرها یا اشراف زاده‌ها نمی‌رسند.»

«شاید که این درست است، خانم نیتا، اما فکر می‌کنم خواهید دید که مقام جدید ژنرال برای او کیايتان خیلی کمک است.»

«بی‌خود! برای نگه‌داری از او کیا نیاز به کمک کسی ندارم. به تنها چیزی که نیاز دارم یک درآمد مطمئن و سخاوتمند است، و این همان چیزی است که از عهده‌ی یک ارتشی بر نمی‌آید.»

مامه‌ها گفت: «ما تا حالا جزء خوش‌شانسهای گیون بوده‌ایم، اما اگر جنگ ادامه پیدا کند، ما هم دچار کمبود می‌شویم.»

مادر گفت: «اگر جنگ ادامه پیدا کند، بله، مطمئناً اثرات کمبود به ما هم خواهد رسید. اما جنگ تا شش ماه دیگر به پایان می‌رسد.»

«و وقتی به پایان برسد، موقعیت ارتش قوی‌تر از قبل خواهد شد. خانم نیتا، خواهش می‌کنم فراموش نکنید که ژنرال توتوری مردی است که تمام منافع ارتش را در زیر دستش دارد. در ژاپن کسی در موقعیتی بهتر از او قرار ندارد که هر چه بخواهید برایتان فراهم کند، حال چه زمان جنگ باشد یا زمان دیگری، هر کالایی که از بندری در ژاپن عبور می‌کند باید به تأیید او برسد.»

این گونه که بعدها مطلع شدم، چیزهایی که مامه‌ها در مورد ژنرال توتوری می‌گفت صد در صد حقیقت نداشت. او مسئول یکی از پنج قسمت عظیم حوزه‌ی امور اجرایی ارتش بود. اما بر کسانی که سایر قسمت‌ها را زیر نظر داشتند ارشدیت داشت، لذا می‌شد او را مسئول کل خواند.

به هر حال، باید می‌دیدید که بعد از شنیدن این حرف از دهان مامه‌ها مادر چه رفتاری داشت. راحت می‌توانستید ذهنش را در حال اندیشیدن به در اختیار

داشتن کمک مردی مثل ژنرال توتوری در چنین موقعیتی بخوانید. به قوری چای خیره شد، می توانستم کاملاً افکارش را مجسم کنم: «خُب، تا به حال برای تهیه ی چای دچار مشکل نشده ام... هنوز نشده ام... گرچه که قیمتش بالا رفته...» و سپس احتمالاً بدون این که تشخیص بدهد که دارد چه می کند، دست به کیسه ی تنباکوییش در زیر اوبی برد، گویی می خواهد بداند چقدر باقی مانده است.



مادر تمام هفته ی آینده را به گشتن در گیون و تلفن پشت تلفن کردن گذراند، می خواست هر چه می تواند بیشتر از وضعیت ژنرال توتوری اطلاع کسب کند. چنان در انجام دادن این وظیفه غرق شده بود که گاهی که با او صحبت می کردم، به نظر نمی رسید که حرفم را می شنود. فکر می کنم چنان گرم افکار خود بود، که ذهنش به شکل قطاری در آمده بود که واگون های بسیاری را در پشت می کشد. در این مدت هرگاه که نوبو به گیون سر می زد او را می دیدم، و می کوشیدم چنان رفتار کنم که گویی چیزی تغییر نکرده است. احتمالاً انتظار داشت که تا اواسط ماه ژوئیه معشوقه اش شوم. و شکی نیست که من هم این انتظار را داشتم، اما ماه به آخر رسید و مذاکراتشان به جایی نرسید. در هفته های بعد چندین بار متوجه شدم که نگاهی به من گیج است. سپس شبی با چنان رفتار خشکی با مدیره ی چای خانه مواجه شد که تا به حال از او ندیده بودم، سری به او تکان داد و از کنارش رد شد. خانم مدیره که به چشم مشتری همیشه احترام زیادی برای نوبو قائل بود، با این رفتار او نگاهی به من انداخت که هم حاکی از تعجب و هم از نگرانی ناگهانی اش بود. وقتی وارد سالنی شدم که نوبو میزبان آن بود، نتوانستم جلو توجه به علائم خشمش را بگیرم — تکان عضله ای در فک، و خشونت که با آن ساکی در دهان می ریخت. نمی توانم بگویم که به خاطر احساسش او را ملامت می کردم. فکر می کردم تصور می کند من که محبت های بی شمارش را

این گونه با بی تفاوتی جواب می دهم قلب ندارم. از این فکر غرق اندوه شدم، تا با صدای بلند خوردن فنجان ساکی به میز به خودم آمدم. نگاه که کردم، نوبو را دیدم که داشت تماشا می کرد. مهمانها در حال بگو و بخند و خوش گذراندن بودند، و او مثل من غرق در افکار خود، نشسته بود و چشم به من داشت. مثل دوتقطه ی خیس بر زغالی در حال اشتعال بودیم.

فصل بیست و ششم

در سپتامبر آن سال، که هنوز هیجده سال را به پایان نرسانده بودم، طی مراسمی در چای‌خانه‌ی ایشیریکی به اتفاق ژنرال ساکی نوشیدیم. مانند مراسمی بود که در آن مامه‌ها خواهر بزرگترم شد، و بعد از آن نیز پیش از زفاف با دکتر خرچنگ اجرا کردیم. در هفته‌های بعد، هر کسی را که دیدیم به خاطر انعقاد چنین پیوند سودمندی به مادر تبریک گفت.

شب اول، بعد از اجرای مراسم، طبق دستور ژنرال به مهمانخانه‌ی کوچکی، تنها با سه اتاق، به نام سورویا در شمال غربی کیوتو رفتم. تا این هنگام چنان با اماکن مجلل خو گرفته بودم که محقر بودن سورویا شگفت‌زده‌ام کرد. اتاق بوی کپک می‌داد و مفرشهای حصیری‌اش چنان باد کرده و از رطوبت خیس بودند که وقتی قدم رویشان گذاشتم به نظرم رسید که صدای آه کشیدنشان را می‌شنوم. در گوشه‌ای بالاتر از کف اتاق گچ دیوار طبله کرده بود. صدای مردی را شنیدم که در اتاق مجاور مقاله‌ای را با صدای بلند می‌خواند. هر چه بیشتر از زانو بر زمین زدنم می‌گذشت، بیشتر خود را و صله‌ی ناجور با این محیط می‌دیدم، این گونه بود که وقتی ژنرال سرانجام آمد بدون شک احساس آسودگی کردم — گرچه بعد از ادای احترام، او کاری بیش از روشن کردن رادیو و نشستن و آبجو نوشیدن

انجام نداد.

بعد از مدتی به طبقه‌ی پایین رفت که دوش بگیرد. وقتی بازگشت شروع به خشک کردن سرش کرد. در طی سه سال بعد از گذشت از زفافم وحشت لحظه‌ی نزدیک بودن با دکتر را مطلقاً به فراموشی سپرده بودم. اکنون آن را به خاطر می‌آوردم، اما عجیب است، از نشانه‌ی وحشت بیش از مختصری دل آشوبگی احساس دیگری نداشتم. ژنرال رادیو را روشن گذاشت و همین طور چراغها را، گویی می‌خواست خیالش آسوده باشد که بی‌روحو اتفاق و یک‌به‌یک لکه‌های رطوبت به دیوار، از سقف گرفته تا زمین را خوب می‌بینم.

با گذشت ماهها، این دل‌آشوبگی اولیه‌ام را از دست دادم و رابطه‌ام با ژنرال تنها هفته‌ای دوبار برنامه بود. گاهی وقتها به حیرت می‌افتادم که اگر رئیس به جای او قرار داشت این برنامه چگونه اجرا می‌شد و راستش را بگویم، از این می‌ترسیدم که شاید رابطه با او هم به همان اندازه منزجرکننده بود، همان طور که با دکتر و با ژنرال بود. سپس چیزی پیش آمد که سبب گردید اوضاع را به گونه‌ای دیگر ببینم. مردی بود به نام یاسودا آکیرا، که به خاطر موفقیت در طراحی نوعی جدید چراغ دوچرخه عکسش در تمام روزنامه‌ها چاپ شده بود، او همیشه به گیون می‌آمد اما هنوز در چای‌خانه‌ی ایشیریکی از او خوب استقبال نمی‌شد، و احتمالاً بهر دلیل شاید استطاعت آن را نیز نداشت، اما سه یا چهار شب هفته را در چای‌خانه‌ای کوچک به نام تاته‌ماتوس، در ناحیه‌ی تومیناگاشوی گیون، نه با فاصله‌ی زیاد از اوکیای ما، می‌گذراند. اولین باری که او را دیدم، در ضیافتی در فصل بهار و در نوزده سالگی‌ام بود. از مردهایی که در دوروبرش نشسته بودند خیلی جوان تر به نظر می‌رسید — احتمالاً هنوز به سی سالگی نرسیده بود — کم سن و سالی اش چنان نظرم را گرفت که به محض ورود به اتاق متوجهش

شدم. مثل رئیس موقر بود. نشسته در پشت میز با آستین‌های بالا زده و کت تا کرده به‌نظم جذاب آمد. لحظه‌ای به مرد مسنی در کنار او نگاه کردم که تکه‌ای توفو را با چوب غذاخوری بالا آورده و دهان را چنان باز نگه داشته بود که گویی منتظر ورود آن است. به چشم من مثل درِ بازی بود که لاک‌پشتی قدم آهسته به آن داخل شود. برعکس او، از دیدن یاسودا-سان، که با دست خوش‌ترکیبش لقمه‌ای کوچک گوشت به دهان ظریف باز کرده‌اش می‌گذاشت احساس ضعف کردم.

دور میز را چرخیدم، به او که رسیدم خودم را معرفی کردم، گفت: «امیدوارم که مرا بخشیده‌اید.»

پرسیدم: «شما را بخشیده باشم، برای چه؟ مگر چه کرده‌اید؟»

پاسخ داد: «برای جسارتم، امشب اصلاً نمی‌توانستم چشم از شما بردارم.» با انگیزه‌ای ناگهانی دست به زیر اوی‌ام بردم و جعبه‌ی کارتهایم را بیرون کشیدم و مخفیانه کارتی به او دادم. گیشاها نیز همانند صاحبان مشاغل همیشه کارت خود را همراه دارند. کارت من کوچک و اندازه‌ی نصف کارتهای ویزیت معمولی بود، روی کاغذ محکم برنج تنها کلمه‌ی «گیون» و «سایوری» با خطی زیبا چاپ شده بود. فصل بهار بود و کارتهایی که همراه داشتم تزیین شده با طرح شکوفه‌ی گوجه در زمینه‌اش بود. یاسودا پیش از آن که کارت را در جیب پیراهنش بگذارد لحظه‌ای تحسینش کرد. احساس کردم هیچ کلمه‌ای گویاتر از این گونه به سادگی اثر متقابل بر یکدیگر گذاشتن نیست، به او تعظیم کردم و سراغ مرد بعدی رفتم.

از آن روز به بعد، یاسودا-سان هر هفته مرا به چای‌خانه‌ی تاته ماتسو دعوت می‌کرد تا در آنجا از او پذیرایی کنم. نمی‌توانستم هربار که می‌گفت بروم. اما سه ماه از اولین روز آشنایی‌مان می‌گذشت که شبی یک کیمونو برایم هدیه آورد. خوشحال شدم، گرچه که در واقع کیمونوی چندان درخشانی نبود — جنسش از

ابریشم نامرغوب قهوه‌ای و طرحی معمولی از گل و پروانه داشت. می‌خواست به خاطر او شبی آن را بپوشم، به او قول دادم این کار را می‌کنم. اما آن شب وقتی به اوکیا باز گشتم، مادر دید که بسته‌ای با خود بالا می‌برم و آن را از من گرفت که نگاه کند. وقتی چشمش به آن افتاد خنده‌ای به مسخره کرد و گفت اجازه نمی‌دهد در چنین لباس زشتی دیده شوم. روز بعد، آن را فروخت.

وقتی فهمیدم چه کرده، با حداکثر شجاعتی که از عهده‌اش برمی‌آمدم به او گفتم این هدیه‌ای برای من بوده نه برای اوکیا، و او حق نداشته آن را بفروشد. گفت: «البته که مال تو بود، اما تو دختر اوکیا هستی. هر چه مال اوکیا است مال توست، و البته بالعکس آن هم همین است.»

بعد از این ماجرا چنان از مادر خشمگین بودم که حتی نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم. و درمورد یاسودا-سان، که می‌خواست لباس را بر تنم ببیند، به او گفتم که به خاطر رنگ و نقش پروانه‌ها، فقط می‌توانم در اوایل بهار آن را بپوشم، و چون اکنون به تابستان رسیده بودیم، تقریباً یک سال وقت می‌خواست که او بتواند مرا در آن ببیند. به نظر نرسید که از شنیدن آن چندان ناراحت شده باشد.

با چشمان زیرکش به من نگاه کرد و گفت: «یک سال چیزی نیست؟ بیشتر از آن هم صبر می‌کنم، بستگی به این دارد که در انتظار چه باشم.»

در اتاق تنها بودیم، و یاسودا-سان لیوان آبجوش را چنان روی میز گذاشت که سرخ شدم. دست به‌سوی دستم دراز کرد، دستش را گرفتم، با این انتظار که می‌خواهد لحظاتی آن را در دستش نگه دارد. اما حیرت‌زده دیدم که آن را به لب برد و با عشق به بوسیدن پشت مچم پرداخت، تا آنجا که زانویم به لرزیدن افتاد. در زندگیم همیشه مطیع بودم، و به‌طور کلی تاکنون هر کاری که مادر یا مامه‌ها، و یا اگر چاره‌ی نداشتم هاتسومومو می‌گفتند، انجام می‌دادم، اما اینک ترکیبی از

خشم علیه مادر وجودم را چنان دربرگرفت که بلافاصله تصمیم گرفتم دقیقاً همان کاری را انجام دهم که مادر به وضوح دستور منعش را داده بود. به او گفتم نیمه شب در همان چای خانه به ملاقاتم بیاید و آنگاه آنجا را ترک کردم.

قبل از نیمه شب به آنجا بازگشتم و با یکی از مستخدمه ها صحبت کردم. به او قول رشوه ای برای مراقبت از اتاق بالا دادم که کسی مزاحمان نشود. در اتاق تاریک دو زانو نشسته بودم که مستخدمه در کشویی را کشید و یاسودا-سان قدم به داخل گذاشت. تظاهر نمی کنم که بگویم هیچ یک از حرکات عاری از ظرافتی را که در رابطه با ژنرال به آن عادت کرده بودم در او ندیدم، اما یقیناً به آنها به همان چشم توجه نکردم. رابطه با ژنرال مرا یاد کودکی ام و هنگامی می انداخت که سعی می کردم از درختی بالا بروم و برگی را از بالای آن بکنم. هر حرکتی برایم حساب شده بود، سختی را بر خودم هموار می کردم که به هدفم برسم. اما با یاسودا-سان بچه ای بودم که بی خیال از تپه پایین می دود. تا به حال در زندگی از نظر روحی هرگز این اندازه با موجودی احساس نزدیکی نکرده بودم، گرچه که حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم.

برنامه ی زندگی بسیاری از گیشاها بعد از گرفتن دانا تغییر می کند، اما در مورد من، به زحمت تغییری در آن می دیدم. هنوز هم هر شب، مثل چند سال گذشته، دور گیون می چرخیدم. گاهی بعد از ظهرها به گردش می رفتم، و گاهی به برنامه هایی مخصوص، مثلاً با مردی که به عیادت برادرش در بیمارستان می رفت. اما تغییراتی که در انتظارش بودم — مثل پرداخت مخارج شرکت در فستیوال رقص که به عهده ی دانا بود، هدایای گران قیمتی که باید تهیه می کرد،

حتی یک دو روز مرخصی از کار که او باید بهایش را می پرداخت — راستش، هیچیک از این اتفاقها نیفتاد. دقیقاً همان بود که مادر می گفت، ارتشی ها مثل تاجرها و اشراف زاده ها به گیشاها نمی رسند.

شاید که ورود ژنرال به زندگی من با تغییر چندانی همراه نبود، اما به طور مسلم این حقیقت داشت که پیوندش با اوکیا، دست کم از نقطه ی نظر مادر، با ارزش بود. ژنرال بسیاری از مخارج مرا طبق معمول یک دانا می پرداخت — که شامل شهریه ی دروسم، هزینه ی نام نویسی سالیانه در اداره ی سجل و احوال، مخارج پزشکی، و... آه، دیگر نمی دانم چه — و احتمالاً خرید جورابهایم نیز می شد. اما مهم تر از آن، شغل تازه اش در مقام رئیس کارپردازی ارتش همان بود که مامه ها می گفت، بنابر این قدرت انجام دادن خدماتی را داشت که از عهده ی داناها ی دیگر بر نمی آمد. مثلاً خاله در مارس ۱۹۳۹ بیمار شد. همگی شدیداً نگران بودیم، و از دست پزشکها کاری بر نمی آمد، اما بعد از یک مکالمه ی تلفنی ژنرال، یکی از مهم ترین پزشکان بیمارستان ارتش در بخش کامیگو به عیادت خاله آمد و پاکتی دارو با خود آورد که با آن مداوا شد. لذا اگرچه که ممکن است ژنرال مرا به رسیताल رقص در توکیو نمی فرستاد، یا جواهرات قیمتی برایم هدیه نمی آورد، اما کسی نمی توانست بگوید که بهره بری اوکیای ما از او خوب نبود. چای و شکر و همین طور شکلات را مرتب برایمان می فرستاد، کالاهایی که حتی در گیون هم اندک اندک نایاب می شد. و البته، مادر در پیشگویی خاتمه ی جنگ تا شش ماه دیگر به طور کلی اشتباه کرده بود. در آن زمان باورمان نمی شد، اما هنوز هم سالهای سیاه را ندیده بودیم.



در پاییزی که ژنرال دانای من شد، نوبو از دعوت کردن من به تمام مهمانی هایی که از او پذیرایی می کردم دست برداشت. به زودی متوجه شدم که

آمدن به چای‌خانه ایشیرکی را به‌طور کلی کنار گذاشته‌است. دلیلی برای آن به فکر نمی‌رسید، مگر این که نمی‌خواست مرا ببیند. مدیری ایشیریکی آهی کشید و تصدیق کرد که احتمالاً حق با من است. در آغاز سال نو برای او کارت فرستادم، معمولاً برای تمام مشتریهایم کارت می‌فرستادم، اما پاسخم را نداد. اکنون که به گذشته می‌نگرم می‌توانم خیلی راحت و معمولی به شما بگویم که چند ماه گذشت، اما در آن هنگام زندگی را غمگین می‌گذراندم. احساس می‌کردم مردی را به اشتباه انداخته‌ام که در حق من خوبی کرده — مردی که کم‌کم او را دوست خود می‌پنداشتم. بیش از آن، بدون حمایت نوبو، دیگر به مهمانی‌های مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا دعوت نمی‌شدم، یعنی به‌طور کلی دیگر به زحمت فرصت دیدار رئیس را به دست می‌آوردم.

البته، با وجود این که نوبو دیگر قدم به چای‌خانه‌ی ایشیریکی نمی‌گذاشت اما رئیس همیشه می‌آمد. شبی او را در حال مؤاخذه‌ی یکی از کارمندانش در سرسرای چای‌خانه دیدم، داشت به تأکید آن خودنویشش را تکان می‌داد. جرأت نکردم جلو بروم و سلام کنم و مزاحمش شوم. شبی دیگر، با همراهی کارآموز جوانی به نام ناتوتسو که قیافه‌ای نگران داشت هنگام رفتن به دستشویی نگاهش به من افتاد. ناتوتسو را رها کرد و جلو آمد که با من صحبت کند. تعارفات معمول را رد و بدل کردیم. فکر می‌کنم در ته لبخندی که بر لب داشت غرور مهار شده‌ی مردهایی را دیدم که به فرزندشان نگاه می‌کنند. پیش از آن که راهش را ادامه دهد، گفتم: «رئیس، اگر شبی یکی دو گیشای دیگر لازم بود...»

بیرون آمدن این حرف از دهان من جسارت بود، اما خوشبختانه متوجه شدم که او بدش نیامده است.

گفت: «فکر خوبی است، سایوری. خبرت می‌کنم.»

اما هفته‌ها گذشت و خبری نشد.

در اواخر ماه مارس شبی به مهمانی پرسروصدایی رفتم که فرماندار کیوتو در چای‌خانه‌ای به نام شون‌ژو برگزار کرده بود. رئیس هم بود، داشت در مسابقه‌ی مشروب‌خواری بازنده می‌شد، با پیراهن و کراوات شل کرده، به نظر خسته می‌رسید. در واقع، این‌گونه که مطلع شدم، بازنده‌ی اصلی فرماندار بود، اما فنجان ساکی‌اش را محکم‌تر از رئیس در دست داشت.

گفت: «خوشحالم که تو را اینجا می‌بینم، سایوری. باید به کمکم بیایی، دچار دردسر شده‌ام.»

با دیدن لکه‌های قرمز بر صورت صافش، و دست بیرون از آستین تا کرده‌اش، بلافاصله یاد یاسودا-سان در چای‌خانه‌ی تاته‌ماتسو در آن شب کذایی افتادم. لحظه‌ای کوتاه این احساس را داشتم که جز من و رئیس تمام چیزهای دیگر در اتاق ناپدید شده‌است، و در این مستی مختصر باید به سویش خم شوم که در آغوشم بگیرد. حتی لحظه‌ای فکر کردم که افکارم چنان آشکار است که رئیس باید فهمیده باشد و خجالت کشیدم... اما اگر چنین هم بود، به نظر می‌رسید که او نیز مرا به همان چشم نگاه می‌کند. برای کمک به او، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که با همدستی گیشایی دیگر دور مسابقه را بگذرانم. رئیس از آن سپاسگزار به نظر رسید، بعد از پایان مسابقه، ضمن نوشیدن آب برای خنثی کردن اثر مشروب، مدتی طولانی نشست و با من صحبت کرد. سرانجام دستمالی از جیب بیرون آورد، مثل دستمالی بود که من زیر اوبیم داشتم، پیشانی‌اش را خشک کرد، و سپس با دست موهای زبرش را به عقب شانه کرد و گفت:

«آخرین باری که با دوست قدیمت نوبو صحبت کردی کی بود؟»

گفتم: «خیلی وقت پیش بود، رئیس، راستش را بخواهید فکر می‌کنم نوبو-سان از من خشمگین است.»

رئیس دستمالش را تا کرد و چشم به آن دوخت. گفت: «دوستی چیز با ارزشی است، سایوری، آدم نباید آن را از دست بدهد.»

در هفته‌های بعد اغلب به این گفتگو فکر کردم. سپس روزی اواخر آوریل، مشغول آرایش صورتم برای شرکت در فستیوال رقصهای پایتخت قدیمی بودم که کارآموزی که به زحمت او را می‌شناختم سراغم آمد که با من صحبت کند. برس آرایش را زمین گذاشتم، منتظر بودم بخواهد لطفی در حقش انجام دهم — چون او کیای ما هنوز مملو از کالاهایی بود که دیگران در گیون نداشتنش را آموخته بودند. اما او چیز دیگری گفت:

«خیلی متأسفم که مزاحمتان می‌شوم، سایوری — سان، اسم من تاکازورو است. نمی‌دانم آیا کمکم می‌کنید یا نه. می‌دانم که زمانی با نوبو — سان خیلی دوست بوده‌اید...»

بعد از ماهها و ماهها بی‌خبری از او، و احساس شرمساری زیاد از آنچه با او کرده بودم، شنیدن نام نوبو، آن هم هنگامی که انتظارش را نداشتم مانند باز کردن کرکره‌ی بادگیر و احساس اولین نفس هوا بود.

گفتم: «تاکازورو، همه‌ی ما وقتی می‌توانیم باید به هم کمک کنیم، و اگر با نوبو — سان دچار مشکل شده‌ای، این موضوعی بخصوص و مورد علاقه‌ام است. امیدوارم حالش خوب باشد.»

«بله، خانم، حالش خوب است، یا دست کم فکر می‌کنم که خوب است. به چای‌خانه‌ی آوازومی در شرق گیون می‌آید. آن را می‌شناسید؟»

گفتم: «بله، می‌شناسم، اما نمی‌دانستم نوبو — سان به آنجا می‌رود.»

تاکازورو گفت: «بله، خانم، زیاد می‌آید. اما... اجازه دارم سؤالی بکنم، سایوری — سان؟ خیلی وقت است که شما او را می‌شناسید، و... خُب، نوبو — سان مرد مهربانی است، درست نمی‌گوییم؟»

«تا کازورو-سان، چرا از من می پرسید؟ اگر مدتی است که او را می شناسید. مهربان بودن یا نبودنش را حتماً خودتان می دانید!»

«می دانم که به نظرتان احمق می رسم. اما گیج شده ام! او هر بار که به گیون می آید دنبال من می فرستد، و خواهر بزرگ ترم می گوید مشتری بسیار خوبی است و هر دختری آرزویش را دارد. اما حالا از من خشمگین شده است، چون چندین بار جلوش گریه کرده ام. می دانم که نباید بکنم، اما نمی توانم قول بدهم که دیگر این کار را نمی کنم!»

«با تو بی رحم بوده است، درست است؟»

تا کازورو بینوا، در پاسخ لبهای لرزانش را به هم فشرد، و لحظه ای نگذشته اشک در چشمش جمع شد، به نظر می رسید که چشمان گرد کوچکش از داخل دو چاله به من خیره شده است.

گفتم: «گاهی وقتها نوبو-سان نمی داند چقدر خشن به نظر می رسد. اما حتماً تو را دوست دارد، تا کازورو-سان. اگر دوست نداشت، چرا دعوت می کند.»
گفت: «فکر می کنم به این خاطر مرا دعوت می کند که می خواهد معنایی برایش داشته باشم. یک بار گفت که مویم بوی شستن می دهد، اما بعد گفت برای تنوع خوب است.»

گفتم: «عجیب است که تو او را این قدر زیاد می بینی. من ماههاست که امیدوارم جایی به او برخورم.»

«وای، خواهش می کنم این کار را نکنید، سایوری-سان! تا به حال به اندازه ی کافی به من گفته است که هیچیک از محسنات شما را ندارم. اگر دوباره شما را ببیند، دیگر اصلاً در نظرش جلوه ندارم. می دانم که نباید با مشکلاتم مزاحم شما می شدم، خانم، اما... اما فکر کردم شاید شما چیزی بدانید که بتوانم با آن او را خوشحال کنم. از مکالمات با هیجان خوشش می آید، اما من

هیچ وقت حرفی برای گفتن ندارم. همه می گویند که دختر باهوشی نیستم!»
 این حرف بخشی از تخصص مردم گیون است، اما از این تکان خوردم که شاید این دختر حقیقت را می گفت. تعجب نمی کردم اگر نوبو او را چیزی بیش از درختی نمی دید که بیری به رویش پنجه تیز می کند. برای کمک به او چیزی به فکرم نرسید، لذا دست آخر پیشنهاد کردم کتابی درباره ی وقایع تاریخی که برای نوبو جالب باشد بخواند، و در ملاقاتهایشان اندک اندک آن را برای او تعریف کند. خودم گاهی وقتها این کار را می کردم — چون برای برخی از مردها چیزی لذت بخش تر از نشستن و تکیه دادن و با چشمهای نیمه باز مرطوب به صدای زنی گوش دادن نیست. مطمئن نبودم که این روش در مورد نوبو نیز کارساز باشد، اما تا کازورو از این فکر به نظر سپاسگزار می رسید.



اکنون که می دانستم نوبو را کجا می توانم پیدا کنم، تصمیم گرفتم که بروم و او را ببینم. از این که او را از خود رنجانده بودم شدیداً متأسف بودم، و البته، این که بدون او هیچوقت رئیس را نمی دیدم. مسلم است که ندی خواستم سبب درد نوبو شوم، اما فکر می کردم چه بسا با دیدن یک باردیگر او راهی برای از سرگرفتن مجدد دوستی مان پیدا کنم. مشکل اینجا بود که نمی توانستم بدون دعوت به چای خانهای آوازومی بروم، چون هیچ گونه رابطه ی رسمی با آن نداشتم. بنابراین در نهایت تصمیم گرفتم شبها هر وقت که بتوانم دور و بر آن بچرخم، به این امید که هنگام ورود نوبو به آنجا به او برخورد کنم. به عاداتش آن اندازه وارد بودم که بتوانم لحظه ی رسیدنش را به طور دقیق حدس بزنم.

هشت یا نه هفته این نقشه را اجرا کردم. سپس سرانجام شبی از دور او را دیدم که از در عقب لیموزینی در کوچه ی تاریک روبه رویم بیرون می آید. می دانستم که اوست، آستین خالی سنجاق شده بر شانه ی کتش به او تصویری

غیر قابل اشتباه می‌بخشید. نزدیک تر که شدم راننده‌اش را دیدم که کیفش را به او می‌داد. زیر روشنایی چراغ در کوچه ایستادم، و با تعجب آهی کشیدم که ندای خوشحالی می‌داد. همان‌طور که امید داشتم نوبو نگاهی در مسیرم انداخت.

گفت: «به‌به، آدم یادش می‌رود که یک گیشا تا چه اندازه می‌تواند قشنگ باشد.» با چنان لحنی عادی سخن گفت که بایستی تعجب می‌کردم آیا می‌داند که این من هستم.

گفتم: «چه عجب، آقا، صدایتان صدای دوست قدیمی‌ام نوبو-سان است، اما نمی‌توانید او باشید، چون فکر می‌کنم او به‌طور کلی از گیون غییش زده است.»

راننده در را بست و در سکوت ایستادیم تا او حرکت کرد و رفت.

گفتم: «چقدر خوشحالم که نوبو-سان را دوباره می‌بینم! و چه شانس‌ی که باید به جای روشنایی در تاریکی ایستاده باشند.»

«گاهی وقتها اصلاً نمی‌فهمم که از چه حرف می‌زنی، سایوری. باید این را از مامه‌ها یاد گرفته باشی. یا شاید آن را به همه‌ی گیشاها یاد می‌دهند.»

«نوبو-سان که در تاریکی ایستاده‌اند، نمی‌توانم خشم را بر صورتشان ببینم.»

گفت: «عجب، پس فکر می‌کنی از دست تو خشمگین هستم؟»

«چه فکر دیگری می‌توانم بکنم، وقتی یک دوست قدیمی ماهها غییش می‌زند؟ گمان می‌کنم می‌خواهید بگویید کارتان زیاد بوده است که نتوانسته‌اید به ایشیریکی بیایید.»

«چرا با لحنی می‌گویی مثل این که حقیقت ندارد؟»

«برای این که بر حسب اتفاق می‌دانم که به گیون زیاد می‌آیید. اما زحمت پرسیدن این که از کجا می‌دانم را به خودتان ندهید. به شما نمی‌گویم مگر این که موافقت کنید دوری در این اطراف بزنیم.»

نوبو گفت: «بسیار خوب، چون شب زیبایی است...»

«آه، نوبو-سان، این حرف را نگویند، ترجیح می‌دهم بگویند 'چون به یک دوست قدیمی برخوردیم که مدت‌های طولانی او را ندیده‌ام، چیزی بهتر از گردش با او به فکر نمی‌رسد'»

گفت: «یک دور با تو می‌زنم، هر فکری که می‌خواهی برای دلیلش بکن.»
تعظیمی کوتاه به نشانه‌ی موافقت کردم، و از انتهای کوچه به سمت پارک مارویاما رفتیم. گفتم: «اگر نوبو-سان می‌خواهند باور کنم که خشمگین نیستند، به جای آن که رفتارشان مثل پلنگی باشد که ماه‌هاست غذا نخورده، باید رفتار یک دوست را داشته باشند. تعجب نمی‌کنم که تا کازوروی بینوا اینقدر از شما می‌ترسد...»

نوبو گفت: «پس او از من با تو حرف زده، درست است؟ خُب، اگر دختری نبود که این اندازه اعصاب آدم را خراب می‌کند...»
«اگر از او خوشتان نمی‌آید چرا هر بار که به گیون می‌آید او را خبر می‌کنید؟»

«من تا حالا او را خبر نکرده‌ام، حتی یک بار! خواهر بزرگ‌ترش او را به من تحمیل می‌کند. همین اندازه که مرا یاد او انداختی بد است. و آن وقت می‌خواهی از تصادف دیدار امشب بهره‌بری و سعی کنی با گفتن این که او را دوست دارم خجالت‌م بدهی!»

«راستش را بخواهید، نوبو-سان، امشب شما را اصلاً تصادفی ندیدم. آن کوچه را هفته‌ها بالا و پایین کردم، فقط به این خاطر که شما را ببینم.»
ظاهراً این حرف به نوبو چیزی برای فکر کردن داد، چون لحظاتی در سکوت کنار یکدیگر قدم برداشتیم و سرانجام گفت: «نباید تعجب کنم، تا آنجا که می‌دانم تو مخصوصاً برای توطئه کردن ساخته شده‌ای.»

گفتم: «نوبو-سان، چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ فکر کردم ناپدید

شده‌اید. اگر تا کازورو اشکریزان سراغم نمی‌آمد که بگوید رفتار تان با او چقدر خشن بوده است، شاید هرگز نمی‌دانستم که کجا پیدایتان کنم.»

«خب، گمان می‌کنم رفتارم با او بد بوده. او نه مثل تو با هوش است — و نه زیبا، اگر فکر می‌کنی که از تو خشمگین هستم، کاملاً حق داری.»

«اجازه دارم بپرسم من چه کرده‌ام که سبب خشم یک دوست قدیمی شده‌ام؟»

اینجا نوبو ایستاد و با نگاهی اندوهگین به طرف من رو کرد. محبتی نسبت به او در وجودم جوشید که در زندگی انگشت شمار به مردی احساس کرده بودم. داشتم فکر می‌کردم چقدر دلم برایش تنگ شده بود، و چقدر زیاد او را به اشتباه انداخته بودم. اما اگرچه خجالت می‌کشم اعتراف کنم، محبت من به او با دلسوزی توام بود.

او گفت: «هویت دانایت را کشف کردم.»

«اگر نوبو-سان از من می‌پرسیدند، خوشحال می‌شدم که خودم بگویم.»

«حرفت را باور نمی‌کنم. دهان شما گیشاها بسته‌ترین دهانهای است که دیده‌ام. دورتادور گیون را چرخیدم و از دانای تو پرس‌وجو کردم، همه یکی بعد از دیگری تظاهر می‌کردند که چیزی نمی‌دانند. اگر از می‌شی‌زونو دعوت نمی‌کردم که شبی، دوبه‌دو، برای پذیرایی از من بیاید، هیچ‌وقت چیزی نمی‌دانستم.»

می‌شی‌زونو، که آن زمان تقریباً پنجاه سال داشت، در گیون به نوعی افسانه بود. زن زیبایی نبود، اما گاهی، با چروکی که هنگام تعظیم بر بینی‌اش می‌انداخت، می‌توانست حتی حال مردی مثل نوبو را هم جابجا آورد.

به حرف ادامه داد: «مجبورش کردم با من مسابقه‌ی مشروب‌خواری بگذارد، و من بردم و بردم تا وقتی که می‌شی‌زونوی بیچاره مست مست شد. آن وقت

می توانستم هر چه بخواهم از او سؤال کنم، و او هم به یک یک آنها پاسخ داد.»
گفتم: «چه زحمت زیادی!»

«چرند نگو، برای مصاحبت آدم لذتبخشی است. چیزی که نداشت زحمت بود. بگو ببینم، می توانم چیزی به تو بگویم؟ دیگر هیچ نوع احترامی برایت قائل نیستم، حالا خوب می دانم که دانای تو مرد کوچولوی یونیفرم پوشی است که هیچ کس تعریفش را نمی کند.»

«نوبو-سان چنان می گویند که انگار من در انتخاب دانایم حقی داشته ام. در زندگی تنها یک حق انتخاب به من داده شده، و آن اینست که چه کیمونویی بپوشم. و تازه حتی آن هم...»

«می دانی چرا آن مردک پشت میز نشین است؟ برای این که اطمینان نمی کنند که کار مهمی به دستش بسپارند. من ارتش را خیلی خوب می شناسم، سایوری، حتی ریاست کردن هم برای او فایده ای ندارد. هیچ فرقی نداشت اگر با یک گدا پیوند می بستنی! واقعاً زمانی چه علاقه ای به تو داشتی، اما...»

«زمانی؟ نوبو-سان دیگر به من علاقه ندارند؟»

«من به احمقها علاقه ندارم.»

«چه کلمه ی بی محبتی! می خواهید مرا به گریه بیندازید؟ آه، نوبو-سان! من احمقم چون دانایم مردی نیست که شما تحسینش کنید؟»

«شما گیشاها! هیچ کس به اندازه ی شما آدم را عصبانی نمی کند. می چرخید و با تقویم نجومی تان مشورت می کنید و می گوید، 'آه، امروز نمی توانم به طرف شرق بروم، ستاره ام می گوید بدشانسی می آورد!' اما وقتی مسئله ای پیش می آید که پای زندگیتان در میان است، رویتان را برمی گردانید.»

«روبرگرداندن آسان تر از چشم بستن به روی چیزی است که نمی توانیم

جلوش را بگیریم.»

«که اینطور؟ خب، آن شب که می‌شی زونو را مست کردم دو سه چیز از زیر زبانش بیرون کشیدم. سایوری، تو دختر اوکیا هستی. نمی‌توانی تظاهر کنی در آن اصلاً نفوذ نداری. وظیفه‌ات استفاده از تمام نفوذی است که داری، مگر این که بخواهی مثل ماهی مرده رودخانه خودت را به جریان زندگی بسپاری.»

«ای کاش زندگی واقعاً چیزی بیش از رودخانه‌ای بود که مرده ما را می‌برد.»

«بسیار خوب، اگر زندگی رودخانه است، در هر قسمت آن که بخواهی شنا کنی می‌توانی، درست نمی‌گوییم؟ آب بارها و بارها تقسیم می‌شود. اگر جلو آن بایستی، کشمکش کنی، بجنگی، و از هر امتیازی که به تو داده شده استفاده کنی...»

«آه، عالی است، مطمئنم، البته اگر امتیازی داده شده باشد.»

«اگر به خودت زحمت جستجو بدهی، آن را همه جا پیدا می‌کنی! خود من، حتی اگر چیزی بیش از — چه می‌دانم — یک هسته هلو، یا چیزی مثل آن در اختیار نداشته باشم، بدون مصرفش نمی‌گذارم، به جای اینکه آن را دور بیندازم، حواسم را جمع می‌کنم و به طرف کسی می‌اندازمش که از او خوشم نمی‌آید!»

«نوبو-سان، دارید به من یاد می‌دهید که هسته هلو پرت کنم؟»

«شوخی نکن، خودت خوب می‌دانی دارم چه می‌گویم. سایوری، ما خیلی مثل هم هستیم. می‌دانم مرا چه صدا می‌کنند، «آقای مارمولک» و از این چیزها، و تو، خوشگل‌ترین مخلوق در گیون هستی. اما اولین باری که سالها قبل تو را در مسابقات کشتی سومو دیدم — چند سالت بود، چهارده سال؟ — حتی همان زمان هم متوجه شدم که دختر عاقلی هستی.»

«همیشه بر این باور بوده‌ام که نوبو-سان مرا با ارزش‌تر از آنچه که واقعاً هستم می‌دانند.»

«شاید حق با تو باشد. فکر می‌کردم چیزی بارت است، سایوری. اما معلوم

شد که در قوه‌ی درک آن اندازه قوی نیستی که بدانی تقدیرت در کجا قرار گرفته است. پیوند با مردی مثل ژنرال! می‌دانی، من بهتر از او از تو نگه‌داری می‌کردم. حتی فکر آن هم دیوانه‌ام می‌کند! وقتی که این ژنرال از زندگیت بیرون برود چیزی برایت باقی نمی‌گذارد که با آن از او یاد کنی. می‌خواهی جوانی‌ات را این‌گونه تباه کنی؟ زنی که احمقانه رفتار کند احمق است، قبول نداری؟»

اگر پارچه‌ای را مدام بساییم، چیزی نگذشته نخ‌ما می‌شود، و حرفهای نوبو به همان گونه به روح من سوهان می‌کشید، دیگر نمی‌توانستم ظاهر گول‌زننده‌ای را حفظ کنم که مامه‌ها همیشه پند می‌داد که خودم را با آن بیوشانم. شانس آورده بودم که در تاریکی ایستاده بودم، چون مطمئن بودم اگر نوبو زجری را که می‌کشیدم می‌دید حقیرانه‌تر به من فکر می‌کرد. اما گمان می‌کنم سکوت من سبب لو رفتنم شد، چون با یک دستش شانه‌ام را گرفت و مختصری مرا چرخاند، آن اندازه که روشنایی بر چهره‌ام افتاد، و وقتی به چشمم نگاه کرد، آهی طولانی کشید که بوی نومیدی از آن برمی‌خاست.

پس از لحظه‌ای گفت: «به نظر خیلی مسن‌تر می‌رسی، سایوری؟ گاهی اوقات فراموش می‌کنم که هنوز دختری. نکند می‌خواهی بگویی بیش از اندازه با تو خشن بوده‌ام.»

گفتم: «نمی‌توانم منتظر باشم نوبو-سان مثل کسی بجز نوبو-سان رفتار کنند.» «عکس‌العمل من در برابر نومیدی خیلی بد است، سایوری، باید این را بدانی. حال، رد کردنت چه به خاطر این باشد که از من خیلی کوچک‌تری یا زنی نیستی که من فکر می‌کردم... در هر حال مراد کردی، درست نمی‌گویم؟»

«خواهش می‌کنم، نوبو-سان، این چیزها را که از دهان شما می‌شنوم می‌ترسم. نمی‌دانم آیا روزی می‌توانم زندگی‌ام را با معیارهایی بگذرانم که شما برای قضاوت روی من به کار می‌برید...»

«چه معیارهایی، واقعاً؟ منتظرم که با چشم باز به طرف زندگی بروی! اگر تقدیرت را مدام در ذهن داشته باشی، هر لحظه‌ی زندگی فرصتی برای نزدیک تر شدن به آن است. داشتن این آگاهی را از دختر احمقی مثل تا کا زورو توقع ندارم، اما...»

«آیا نوبو-سان امشب تمام مدت مرا احمق نخواندند؟»
 «خودت بهتر می‌دانی که وقتی خشمگین هستم نباید به حرفهایم اهمیت بدهی.»

«پس نوبو-سان دیگر خشمگین نیستند. یعنی، برای دیدن من به چای خانه‌ی ایشیریکی می‌آیند؟ یا مرا دعوت می‌کنند به دیدارشان بیایم؟ در واقع، امشب هیچ عجله‌ای برای هیچ چیز بخصوصی ندارم. حتی الان هم می‌توانم بیایم، اگر نوبو-سان بخواهند.»

اینک کوچه را دور زده بودیم و جلو در چای خانه ایستاده بودیم. گفت:
 «نمی‌خواهم.» و در را باز کرد.

این حرف را که شنیدم، جز کشیدن آهی بزرگ کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، می‌گویم آهی بزرگ چون آه‌های کوچک بسیاری را در خود پنهان داشت — آهی از نومیدی، آهی از درماندگی، و آهی از اندوه... و دیگر نمی‌دانم چه.
 گفتم: «وای، نوبو-سان، گاهی وقتها برای من دشوارتر از قوه‌ی ادراکم می‌شوید.»

گفت: «برای درک آدم بسیار راحتی هستم، سایوری. دوست ندارم جلورویم چیزهایی باشد که نمی‌توانم به دست آورم.»
 پیش از آن که فرصتی برای پاسخ بیابم، قدم به داخل چای خانه گذاشت و در را پشت سرش بست.

فصل بیست و هفتم

در تابستان آن سال، ۱۹۳۹، چنان گرفتار قرارها، ملاقاتهای گاه و بی‌گاه با ژنرال، اجرای رقص و از این قبیل بودم، که صبح‌ها وقتی می‌خواستم از روی دشک بلند شوم احساس می‌کردم سطلی پر از میخ شده‌ام. معمولاً با رسیدن به بعدازظهر به گونه‌ای خستگی‌ام را فراموش می‌کردم، اما حیرت‌زده از خودم می‌پرسیدم از این همه تلاش چه به دست آورده‌ام.

هیچ‌گاه واقعاً درانتظار دانستنش نبودم، با وجود این، وقتی روزی مادر مرا به اتاقش احضار کرد و گفت در آمدم در شش ماه گذشته بیش از در آمد هاتسومومو و کدو حلوائی با هم بوده است، بیش از بیش یکه خوردم.

گفت: «یعنی این که زمان آن رسیده که اتاقت را با اتاق آنها عوض کنی.»

آن چنان که ممکن است تصور کنید از این پیشنهاد خوشحال نشدم. در دوسه سال گذشته با هاتسومومو به گونه‌ای ترتیب داده بودیم که بدون این که کاری به کار هم داشته باشیم با هم زندگی کنیم. اما همیشه نیز او را به چشم یک بیر خفته نگاه می‌کردم، و نه یک فرد شکست خورده. هاتسومومو مسلماً به برنامه‌ی مادر به چشم «عوض کردن اتاق» نگاه نمی‌کرد، احساس می‌کرد که اتاقش را از او گرفته‌اند.

آن شب وقتی مامه‌ها را دیدم، به او گفتم که مادر چه گفته است، و گفتم می‌ترسم که آتش درون هاتسومومو دوباره شعله بگیرد.

مامه‌ها گفت؟ «آه، خب، بسیار عالی است، برای این زن یک بار کتک خوردن برای همیشه کافی نیست. مگر این که خون را ببینیم. و هنوز ندیده‌ایم. بگذار بهانه‌ی کوچکی در اختیارش بگذاریم و ببینیم این بار چه گندی از خودش می‌سازد.»

فردا صبح زود، خاله به طبقه‌ی بالا آمد تا ترتیب جابه‌جایی اسباب‌ایمان را مقرر کند. کار خود را با بردن من به اتاق هاتسومومو و دادن این اطلاع که اینک گوشه‌ای از آن اتاق مال من است شروع کرد، می‌توانستم هر چه را که بخواهم آنجا بگذارم، و کسی اجازه‌ی دست زدن به آنها را نداشت. بعد هاتسومومو و کدو حلوائی را به اتاق کوچک تر من آورد و گوشه‌ای را نیز برای آنها معین کرد. وقتی که تمام اسباب‌هایمان را جابه‌جا می‌کردیم، اسباب‌کشی تکمیل می‌شد.

بعد از ظهر شروع به بردن اسباب‌هایم به سرسرا کردم. ای کاش می‌توانستم بگویم مثل مامه‌ها، وقتی همسال من بود، مجموعه‌ای از اشیاء زیبا جمع‌آوری کرده بودم، اما وضعیت مملکت اکنون خیلی تغییر کرده بود. اخیراً ورود لوازم آرایش و فرمو به عنوان کالای تجملی توسط دولت نظامی ممنوع شده بود — گو این که البته افرادی مثل ما، در گیون، به عنوان بازیچه‌ی قدرتمندان، برای دلخوشی هنوز کمابیش چیزهایی داشتیم. اما به هر حال، از هدایای گران‌قیمت حتی نام برده نمی‌شد، لذا در این چند سال، گذشته از چند طومار نقاشی، سنگ جوهر، و کاسه، و همین‌طور مجموعه‌ای اسلاید از مناظر معروف به همراه دوربین نمایش زیبایی از نقره، که بازیگر معروف کابوکی او نوئه یوئوگورو هفده به من داده بود، چیزی نداشتیم. به هر حال، این چیزها را از سرسرا به اتاق آن‌ها بردم — با لوازم

آرایشم، لباسهای زیرم، کتابها و مجله‌هایم — و در گوشه‌ی اتاق روی هم تلنبار کردم. اما هاتسومومو و کدو حلوايي تا غروب فردا هنوز شروع به آوردن اسبابهای خودشان نکرده بودند. ظهر روز سوم، وقتی از مدرسه به خانه برگشتم، تصمیم گرفتم که اگر هنوز شیشه‌ها و کرمهای هاتسومومو روی میز آرایش ریخته باشد، بروم از خاله کمک بگیرم.

وقتی به بالای پله‌ها رسیدم، از این که هم در اتاق من و هم در اتاق هاتسومومو باز بود تعجب کردم. یک شیشه خمیر سفید کف سر سرا شکسته بود. ظاهراً اتفاقی افتاده بود، و وقتی قدم به داخل اتاقم گذاشتم، دیدم که حدسم درست بوده است. هاتسومومو پشت میز آرایش کوچک من نشسته بود و چیزی می‌نوشت که به نظر یک لیوان کوچک آب می‌رسید — و در حال خواندن دفتری بود که مال من بود!

گیشاها می‌باید در مورد مردهایی که می‌شناسند جانب احتیاط را رعایت کنند، لذا شاید متحیر شوید بشنوید که چندین سال قبل وقتی هنوز کارآموز بودم، به یک مغازه‌ی لوازم‌التحریر فروشی رفتم و دفتری زیبا با برگهای سفید خریدم که دفتر خاطراتم باشد. آن قدر ندانم کار نبودم که در آن چیزهایی را بنویسم که فاش کردنش هرگز از گیشاها انتظار نمی‌رود. در این دفتر فقط از افکار و احساساتم می‌نوشتم. اگر می‌خواستم چیزی از مرد بخصوصی بگویم، بارمز از او یاد می‌کردم. لذا، مثلاً، به نوبو با «آقای زو» اشاره می‌کردم، چون گاهی اوقات صدایی کوچکی از روی تحقیر از دهانش بیرون می‌آمد که به گوش «زو!» می‌رسید. و به رئیس! با «آقای هاه» اشاره می‌کردم، چون یک بار نفسی عمیق کشید و آهسته آهسته چنان آن را بیرون داد که مثل «هاه» به نظر رسید، و مجسم کردم که هنگام بیرون دادن این آه در کنار من از خواب بیدار می‌شود — که البته، روی من اثر زیادی داشت. اما حتی یک لحظه هم به فکرم نرسیده بود که ممکن

است کسی نوشته‌هایم را بخواند.

هاتسومومو گفت: «چه عجب، سایوری، چقدر از دیدنت خوشحالم! منتظرت بودم که بگویم دارم چه حظّی از خواندن خاطراتت می‌برم. بعضی قسمت‌هایش واقعاً جالبند... نگارشت هم واقعاً قشنگ است. خطّت را خیلی دوست ندارم، اما...»

«آیا برحسب اتفاق چشم‌ت به چیز جالبی که در صفحه‌ی اول نوشته‌ام نیفتاده است؟»

«فکر نمی‌کنم، بگذار ببینم...» «خصوصی». راستش، این همان چیزی است که می‌خواستم از خطّت بگویم.»

«هاتسومومو، لطفاً دفتر را روی میز بگذار و از اتاقم برو.»

«واقعاً! از تو تعجب می‌کنم، سایوری. فقط می‌خواستم کمک‌ت کنم! یک لحظه گوش کن، خودت می‌بینی. مثلاً: چرا برای نوبوتوشی کازوواسم 'آقای زو' را انتخاب کرده‌ای؟ اصلاً به او نمی‌آید. فکر می‌کنم باید او را آقای 'آبله‌نشان' یا شاید 'آقای یک دست' بخوانی. موافق نیستی؟ اگر بخواهی می‌توانی آن را عوض کنی، منت هم سرت نمی‌گذارم!»

«نمی‌دانم داری از چه حرف می‌زنی، هاتسومومو. از نوبو هیچ چیز ننوشته‌ام.»

هاتسومومو آهی بلند کشید، گویی می‌خواست بگوید چه دروغ‌گوی بی‌کفایتی هستم، و بعد شروع به ورق‌زدن دفترم کرد. «اگر از نوبو ننوشته‌ای، پس بگو اسم مردی که در اینجا به او اشاره کرده‌ای چیست. بگذار ببینم... آه، اینجا است: 'گاهی اوقات که گیشایی به آقای زو خیره می‌شود شکوفایی خشم را در چهره‌اش می‌بینم. اما من، هر چه دلم بخواهد می‌توانم به او نگاه کنم، و به نظر می‌رسد که از آن لذت می‌برد. فکر می‌کنم علاقه‌اش به من به خاطر این احساس

است که فکر می‌کند ظاهر پوست و دست از دست داده‌اش آن‌گونه که به نظر بسیاری از دخترها عجیب و ترسناک می‌رسد به چشم من نمی‌آید.؛ بنابراین حدس می‌زنم می‌خواهی بگویی شخص دیگری را می‌شناسی که دقیقاً شکل نوبو است. فکر می‌کنم باید به یکدیگر معرفی‌شان کنی! فکر کن چه وجه مشترک زیادی با هم دارند.»

چیزی نمانده بود که قلبم بایستد — توصیف بهتری برای آن به فکرم نمی‌رسد. آشکار شدن ناگهانی اسرار درون یک چیز است، اما اگر حماقت خودتان سبب فاش آن شده باشد... اگر می‌خواستم کسی را نفرین کنم، بایستی به خودم می‌کردم که نباید دفترم را دم دست و در جایی می‌گذاشتم که هاتسومو پیدایش کند. مغازه‌داری که پنجره‌اش را باز می‌گذارد نمی‌تواند از باران تندی خشمگین باشد که کالایش را از بین برده است.

به سوی میز رفتم که دفترم را از هاتسومو بگیرم، اما او آن را به سینه‌اش چسباند و ایستاد. در دست دیگر لیوانی را نگه داشته بود که فکر می‌کردم آب است. حالا که نزدیکش شده بودم بوی ساکی را می‌شنیدم. آب نبود. او مست بود.

گفت: «سایوری، البته که می‌خواهی دفترت را بگیری، و البته که من آن را به تو می‌دهم.» اما با گفتن این حرف به طرف در رفت. «مشکل اینجاست که هنوز خواندنش را تمام نکرده‌ام. بنابراین آن را به اتاقم می‌برم... مگر این که ترجیح بدهی آن را به مادر بدهم. مطمئنم که خوشحال می‌شود ببیند با چه عباراتی از او حرف زده‌ای.»

قبلاً گفته بودم که شیشه‌ای خمیر شکسته کف سر را افتاده بود. کار معمول هاتسومو بود، کثافتکاری می‌کرد و حتی زحمت صدا کردن مستخدمه‌ای را به خود را نمی‌داد. اما از اتاق من که بیرون رفت، بلایی سرش آمد که سزاوارش

بود. حتماً به خاطر مست بودن شیشه شکسته را فراموش کرده بود، به هر حال پایش را روی آن گذاشت و جیغ کشید. دیدم که لحظه‌ای به پایش نگاه کرد و نفسش را تو داد، اما بعد به راهش ادامه داد.

وقتی که وارد اتاقش شد وحشت کردم. فکر کرده بودم بروم و با او گلاویز شوم و به زور دفتر را از دستش بگیرم... اما بعد به یاد الهام مامه‌ها از کشتی سومو افتادم. به دنبال او رفتن حرکتی آشکار بود. بهتر بود صبر می‌کردم که آرام بگیرد، فکر کند برنده است، و آن گاه وقتی که انتظار ندارد دفتر را از او بگیرم. به نظرم فکر خوبی رسید... تا لحظه‌ای بعد که مجسم کردم آن را در گوشه‌ای پنهان می‌کند که هیچ وقت پیدایش نخواهم کرد.

در اتاق را بسته بود. رفتم پشت در ایستادم و گفتم: «هاتسومومو-سان، ببخشید که عصبانی شدم. اجازه می‌دهید داخل شوم؟»
گفت: «نه، اجازه نداری.»

به هر حال در را باز کردم. وضع اتاق از نظر به هم ریختگی ترسناک بود، چون برای اسباب‌کشی هر چیزی را جایی گذاشته بود. دفترم روی میز بود و او حوله‌ای به پایش بسته بود. نمی‌دانستم چطور می‌توانم حواسش را پرت کنم، ولی مسلماً قصد نداشتم بدون دفتر از اتاقش بروم.

شاید که هاتسومومو شخصیت موش‌آبی را داشت، اما احمق نبود. اگر مست نبود، حتی سعی نمی‌کردم در برابرش زرنگی به خرج دهم. اما با در نظر گرفتن این وضعیت... به تلنبار لباسهای زیر و شیشه‌های عطر و بقیه‌ی چیزهایی که نامرتب کف اتاق پخش بود نگاه کردم. در گنج‌هایش باز بود، و در صندوقی هم که جواهراتش را در آن می‌گذاشت باز بود، بعضی از آنها از جعبه‌هایشان بیرون بودند، گویی آن روز زودتر نشسته بود و ضمن نوشیدن ساکی آنها را امتحان کرده بود، و سپس یکی از آنها مثل ستاره‌ای روشن در آسمان سیاه چشمم را

گرفت.

همان سنجاق سینه‌ی یاقوت بود، سنجاق سینه‌ای که سالها قبل هاتسومومو مرا متهم به دزدیدنش کرده بود، شبی که من او و دوست پسرش را در اتاق مستخدمین گرفتم. هیچ انتظار نداشتم که یک بار دیگر آن را ببینم. صاف به طرف قفسه رفتم و دست دراز کردم و آن را از لای بقیه‌ی جواهرات بیرون کشیدم. هاتسومومو گفت: «چه فکر بکری! برو و یکی از جواهرات مرا بدزد. صادقانه بگویم، پول نقدش را ترجیح می‌دهم.»

گفتم: «چقدر خوشحالم که برایت مهم نیست! بابت آن چقدر باید بدهم؟» در حال گفتن این حرف جلو رفتم و سنجاق سینه را مقابلش نگه داشتم. لبخند تابانش از لب محو شد، مثل تاریکی وقت طلوع خورشید بر فراز دره بود. لحظه‌ای که هاتسومومو متحیر بر جای خود نشست، راحت دست دیگرم را دراز کردم و دفترم را از روی میز برداشتم.

از این که هاتسومومو چه واکنشی نشان خواهد داد هیچ تصویری نداشتم، اما از اتاق بیرون آمدم و در را بستم. فکر کردم یگراست سراغ مادر بروم و آنچه را که پیدا کرده‌ام به او نشان بدهم، اما البته، نمی‌توانستم دفتر در دست این کار را بکنم. با حداکثر سرعتی که می‌توانستم، در قفسه‌ای را باز کردم که کیمونوهای فصل را در آن می‌گذاشتند و دفتر را لای دو لباس در روکش کاغذی در طبقه‌ای گذاشتم. این کار چند لحظه بیشتر وقت نگرفت، اما تمام مدت از این می‌ترسیدم که هر لحظه ممکن است هاتسومومو در را باز کند و مرا ببیند. وقتی دوباره در قفسه را بستم، دویدم و به اتاق خودم رفتم و کشوهای میز آرایشم را باز و بسته کردم، خواستم هاتسومومو بر این تصور باشد که دفترم را آنجا پنهان کرده‌ام.

وقتی به سرسرا رفتم، داشت از درگاه اتاقش تماشایم می‌کرد، لبخندی بر لب داشت که گویی کل ماجرا برایش خنده‌دار است. کوشیدم نگران جلوه کنم —

که زیاد کار سختی نبود — و سنجاق سینه را به اتاق مادر بردم و روی میز گذاشتم. او مجله‌ی در دستش را کنار گذاشت و سنجاق را برداشت که تعریف کند.

گفت: «چه جواهر زیبایی است، اما در بازار سیاه چندان خریدار ندارد. کسی برای این قبیل جواهرات پول نمی‌دهد.»

گفتم: «مطمئنم که هاتسومومو با دل و جان پول می‌دهد، مادر. یادتان می‌آید سنجاق سینه‌ای را که سالها قبل مرا به دزدیدنش متهم کرد، همان که پولش به قرضم اضافه شد؟ این همان است. آن را کف اتاق کنار جعبه‌ی جواهراتش پیدا کردم.»

هاتسومومو که وارد اتاق شده و پشت من ایستاده بود، گفت: «می‌دانید، به نظر من سایوری راست می‌گوید. این همان سنجاق سینه‌ای است که گم کرده بودم! یا لااقل، اینطور فکر می‌کردم. گمان نمی‌کردم دوباره آن را ببینم!»

گفتم: «بله، آدمی که همیشه مست است مشکل می‌تواند چیزی را پیدا کند. اگر با دقت به داخل جعبه‌ی جواهرات نگاه می‌کردی.»

مادر سنجاق سینه را روی میز گذاشت و به هاتسومومو چشم‌غره رفت.

هاتسومومو گفت: «آن را در اتاق او پیدا کردم. در میز آرایشش پنهان کرده

بود.»

مادر گفت: «برای چه میز آرایشش را گشتی؟»

«نمی‌خواستم این را به شما بگویم، مادر، سایوری چیزی روی میزش جا گذاشته بود و می‌خواستم آن را برایش پنهان کنم. می‌دانم که بایستی بلافاصله آن را پیش شما می‌آوردم، اما... می‌دانید، دفتر خاطرات دارد. پارسال آن را به من نشان داد. درباره‌ی بعضی مردها چیزهای بدی نوشته، و... راستش را بخواهید چند جمله هم از شما نوشته، مادر.»

فکر کردم بگویم حقیقت ندارد، اما به هر حال دیگر هیچ کدام اینها مهم نبود. هاتسومومو به مشکل دچار شده بود، و هر چیزی هم که بر زبان می آورد نمی توانست به وضعیتش کمک کند. ده سال قبل که نان آور اصلی اوکیا بود، می توانست مرا به هر چه که دلش می خواست متهم کند. می توانست ادعا کند که زیلوی حصیری کف اتاقش را خورده ام، و مادر پول خرید حصیرهای نورا به حساب من می گذاشت. اما دست کم اکنون ورق برگشته بود، موقعیت درخشان کاری هاتسومومو بر شاخه ای در حال خشکیدن بود، در حالی که موقعیت من تازه داشت شکوفا می شد. من دختر اوکیا و گیشای اصلی آن بودم. فکر نمی کنم برای مادر حتی دانستن حقیقت مهم بود.

گفتم: «دفتر خاطراتی وجود ندارد، مادر. هاتسومومو آن را از خودش در آورده است.»

هاتسومومو گفت: «من از خودم در آورده ام؟ الان می روم و پیدایش می کنم، وقتی مادر آن را بخواند، آن وقت به او می گویی که چطور آن را از خودم در آورده ام.»

هاتسومومو و به دنبالش مادر به اتاق من رفتند. سرسرا به هم ریخته و کثیف بود. هاتسومومو نه تنها آنجا شیشه ای شکسته و پا رویش گذاشته بود، بلکه لکه های خمیر و خون را به همه جای سرسرای بالا کشانده بود — و بدتر از آن، حصیر اتاق خودش، اتاق مادر، و اکنون نیز اتاق من را آلوده کرده بود. به داخل اتاقم که نگاه کردم، او را دیدم که جلو میز آرایشم زانو زده بود، با قیافه ای شکست خورده داشت کتفها را یکی یکی می بست.

مادر از من پرسید: «هاتسومومو از چه دفتر خاطراتی حرف می زند؟»

گفتم: «اگر دفتر خاطراتی در میان باشد، حتماً هاتسومومو پیدایش می کند.» با این حرف، هاتسومومو دست روی زانو گذاشت و خنده ای کوتاهی کرد که

گویی تمام ماجرا از اول تا آخر نوعی بازی بوده، و او با درایت بیشتر در این مورد زرنگی به خرج داده است.

مادر گفت: «هاتسومومو، باید پول سنجاق سینه‌ای که سایوری را به دزدیدنش متهم کردی به او پس بدهی. علاوه بر آن، نمی‌توانم در این اوکیا حصیر خونی شده را تحمل کنم. همه‌شان باید عوض شوند، و به خرج تو هم عوض می‌شوند. روز گرانی برایت بود، و تازه هنوز به ظهر نرسیده‌ایم. می‌توانم به این دلیل که هنوز کارت تمام نشده، جای رقم صورت حساب را خالی بگذارم؟»

نمی‌دانم آیا هاتسومومو چیزی را که مادر گفت شنید یا نه. مشغول چشم‌غره رفتن به من بود، و نگاهی بر چهره‌اش داشت که به دیدن آن عادت نداشتم.



اگر، وقتی که هنوز جوان بودم، از من می‌پرسیدید که نقطه‌ی عطف رابطه‌ام با هاتسومومو چه زمانی بوده است، می‌گفتم شب زفافم بود. اما اگرچه که کاملاً درست است که زفافم مرا به طبقه‌ای آن چنان بالا کشاند که دیگر دست هاتسومومو به من نمی‌رسید، اما اگر اتفاق دیگری بینمان نمی‌افتاد می‌توانستیم تا روزگار پیری هم با هم زندگی کنیم. به همین علت است که نقطه‌ی عطف واقعی، از وقتی که به آن توجه کرده‌ام، روزی بود که هاتسومومو دفتر خاطراتم را خواند، و من سنجاق سینه‌ای را پیدا کردم که او مرا به دزدیدنش متهم کرده بود.

برای توضیح چگونگی آن، بگذارید مطلبی را به شما بگویم که شبی در چای‌خانه‌ی ایشیریکی آدمیرال یاماموتو ایسوروکو گفت. نمی‌توانم تظاهر کنم که آشنای نزدیک آدمیرال یاماموتو بودم — کسی که معمولاً به نام پدر نیروی دریایی سلطنتی از او یاد می‌شود — اما این افتخار را داشتم که در چندین مهمانی به مناسبت‌های مختلف در حضور او شرکت داشتم باشم. آدمیرال مرد

کوچک قامتی بود، اما به خاطر داشته باشید که فتیله‌ی دینامیت هم کوچک است. مهمانی‌ها همیشه بعد از ورود ژنرال پرسروصداتر می‌شد. آن شب، او و مردی دیگر در دور آخر مسابقه‌ی باده‌نوشی بودند، و قبول کردند هر که باخت برود از اولین داروخانه یک پوشش بخرد — متوجه هستید که به خاطر خجالت، آن بود، و نه چیز دیگر. البته، ژنرال برنده شد، و جمعیت برایش دست زدند و هورا کشیدند.

یکی از آجودانهایش گفت: «خوب شد که شما نباختید، ژنرال، فکرش را بکنید که داروخانه‌چی بینوا سربالا بیاورد و آدمیرال یا ماموتو ایسوروکو را در آن طرف پیشخوان ببیند!»

همه فکر کردند حرف خنده‌داری است، اما آدمیرال پاسخ داد از اول شک نداشته که او برنده است.

یکی از گیشاها گفت: «آه، دست بردارید! همه‌ی آدمها بعضی وقتها می‌بازند! حتی شما، ژنرال!»

او گفت: «گمانم این درست است که همه بعضی وقتها می‌بازند، اما من هرگز نباخته‌ام.»

شاید برخی از حاضران در اتاق این حرف را حمل بر خودخواهی کردند، اما من این تصور را نداشتم. ژنرال به نظر من از آن دسته مردهایی بود که عادت دارند همیشه برنده باشند. سرانجام کسی راز موفقیتش را از او پرسید.

او توضیح داد: «هیچ‌گاه در پی شکست مردی که با او می‌جنگم بر نمی‌آیم، می‌گردم که اعتماد به نفسش را بشکنم. ذهنی که مشکل شک دارد نمی‌تواند خود را روی پیروزی متمرکز کند. دو مرد با هم برابرند — برابر واقعی — به شرط آن که در اعتماد به نفسشان هم برابر باشند.»

فکر نمی‌کنم آن موقع معنای این حرف را درک کردم، اما وقتی من و

هاتسومومو برای دفتر خاطراتم با هم می‌جنگیدیم، ذهن او — همان‌طور که ممکن بود ژنرال بر زبان آورد — به شک دچار شد. می‌دانست که مادر دیگر تحت هیچ شرایطی در برابر من جانب او را نخواهد گرفت، و به این خاطر، چون پارچه‌ای شد که از قفسه‌ی گرم بیرون آورده می‌شود و با آویختن بر در، در معرض هوای بی‌رحم قرار می‌گیرد و به تدریج از بین می‌رود.

اگر مامه‌ها می‌شنید که من مطالب را اینچنین تشریح می‌کنم، بدون شک میان حرفم می‌پرید و می‌گفت که اصلاً با من موافق نیست. دید او از هاتسومومو با دید من از زمین تا آسمان فرق داشت.

او بر این باور بود که هاتسومومو زنی است مصمم در خود ویرانگری، و تنها چیزی که ما نیاز داریم متقاعد کردن او به تعقیب راهی است که مطمئن است به هر ترتیب باید دنبال کند. شاید حق با مامه‌ها بود، نمی‌دانم. درست است که در سالهای بعد از زفاف من، هاتسومومو به تدریج مبتلا به نوعی بیماری شخصیت شده بود — اگر چنین چیزی وجود داشته باشد. مثلاً، اختیار باده‌نوشی را از دست داده بود، و همین‌طور کنترل بر حملات بیرحمانه را. تا زمانی که زندگیش از بین نرفته بود، از این بیرحمی به‌منظور استفاده می‌کرد، مثل شمشیر کشیدن برای سامورایی بود — نه به این منظور که اتفاقی به هر کسی بخورد، بلکه برای ضربه زدن به دشمن. اما به نظر می‌رسید که اینک او بینایی دیدن دشمن را در زندگی از دست داده است، و گاهی وقتها ضرباتش حتی به کدو حلوائی نیز اصابت می‌کرد. گاهی وقتها اتفاق می‌افتاد که در مهمانی‌ها نیز به مردهایی که در حال پذیرایی‌شان بود اشاراتی تحقیرآمیز می‌کرد. و یک چیز دیگر: دیگر زیبایی سابقش را نداشت. پوستش مثل موم شده بود و صورتش پُف کرده بود. یا چه بسا من او را این‌گونه می‌دیدم. ممکن است که درخت همیشه به چشم زیبا بیاید، اما وقتی به شته‌ای که سرپایش را پوشانده است توجه می‌کنید، و سر

شاخه‌های سوخته از آن را می‌بینید، حتی تنه‌ی آن نیز قدری از شکوه و جلالش را از دست می‌دهد.

همه می‌دانند که بیر زخمی جانوری است خطرناک، و به همین دلیل، مامه‌ها اصرار داشت در چند هفته‌ی آینده شبها در گیون به تعقیب هاتسومومو پردازیم. بخشی به این خاطر که مامه‌ها می‌خواست چشمی بر او داشته باشد، چون هیچ‌کدام تعجب نمی‌کردیم اگر او نوبو را پیدا می‌کرد که از دفتر خاطرات من برایش تعریف کند، و همین‌طور از احساس پنهانم در مورد «آقای هاه»، که ممکن بود نوبو بفهمد که منظور رئیس است. اما مهم‌تر از همه، مامه‌ها می‌خواست تحمل زندگی را برای هاتسومومو مشکل‌تر کند.

مامه‌ها گفت: «برای شکستن تخته، ترک انداختن در وسط آن تازه قدم اول است. موفقیت وقتی به دست می‌آید که با تمام قامت روی آن بالا و پایین پری تا تخته دو نیم شود.»

بنابراین مامه‌ها هر شب، به‌جز وقتی که قرار داشت که نمی‌توانست به‌هم بزند، نزدیک غروب به اوکیای ما می‌آمد و صبر می‌کرد تا به‌دنبال هاتسومومو از خانه خارج شویم. نمی‌توانستیم همیشه دو نفری با هم باشیم، اما دست کم یکی از ما ترتیبی می‌داد که بخشی از شب را به تعقیب او از این قرار به آن قرار بگذرانند. اولین شبی که این برنامه را اجرا کردیم، هاتسومومو تظاهر کرد که آن را به چشم تفریح می‌بیند. اما در پایان شب چهارم خشمگین از زیر چشم به ما می‌نگریست، و برای خوش اخلاق بودن با مردهایی که از آنها پذیرایی می‌کرد دچار اشکال شده بود. سپس در اوائل هفته‌ی آینده، در کوچه‌ای ناگهان برگشت و به طرفمان آمد.

گفت: «بگذارید ببینم، سگ اربابش را دنبال می‌کند. شما دو نفر هم بوکشان

مرا دنبال می‌کنید. بنابر این حدس می‌زنم که دلتان می‌خواهد من هم مثل سگ با شما رفتار کنم! می‌توانم نشانتان بدهم اگر از سگی خوشم نیاید چه می‌کنم؟»

و بعد، دست را عقب برد که به سر مامه‌ها بکوبد. من جیغ کشیدم، که باید همان جلو هاتسومومو را گرفته باشد که به این فکر بیفتد که دارد چه می‌کند. لحظه‌ای با چشمان برافروخته پیش از زدن لهیب خشم به بیرون ما را نگاه کرد و سپس به راهش ادامه داد. در کوچه همه متوجه شدند که او می‌خواست چه بکند، چند نفر جلو آمدند ببینند که آیا مامه‌ها حالش خوب است. او به آنها اطمینان داد که حالش خوب است و با لحنی تأسف بار گفت:

«طفلك هاتسومومو! باید همان باشد که دکتر می‌گفت. واقعاً ظاهراً عقلش را از دست داده است.»

البته، پای دکتری در میان نبود، اما حرف مامه‌ها اثر خودش را گذاشت. به زودی این شایعه در گیون پیچید که دکتر اعلان کرده هاتسومومو سلامت عقلانی‌اش را از دست داده است.



هاتسومومو سالها رابطه‌ی نزدیکی با بازیگر مشهور کابوکی باندوشوژیرو داشت. شوژیرو چیزی بود که ما آن را onna-gata می‌خوانیم، یعنی بازیگری که همیشه در نقش زن ظاهر می‌شود. یک‌بار در مصاحبه با مجله‌ای گفته بود که هاتسومومو زیباترین زنی است که تا به حال دیده، و روی صحنه برای اغواگری بیشتر همیشه حرکات او را تقلید می‌کند. بنابراین می‌توانید مجسم کنید که هرگاه شوژیرو در شهر بود، هاتسومومو به دیدارش می‌رفت.

عصر روزی مطلع شدم که شوژیرو دیر هنگام آن شب در مهمانی چای‌خانه‌ای در ناحیه‌ی گیشانشین پونتوچو، در آن سوی رودخانه‌ی گیون، شرکت می‌کند. این خبر کوچک را هنگام آیین تهیه‌ی چای برای پذیرایی از

گروهی از افسران نیروی دریایی در مرخصی شنیدم. بعد از پایان مراسم شتابزده به اوکیا بازگشتم، اما هاتسومو مو لباس پوشیده و مخفیانه رفته بود. کاری را کرده بود که زمانی من می کردم، اوکیا را زود ترک می کرد که کسی به تعقیبش نرود. در این اشتیاق می سوختم که به مامه ها بگویم چه خبری کسب کرده ام. بنابراین مستقیم به خانه ی او رفتم. بدبختانه مستخدمه اش گفت نیم ساعت قبل «برای عبادت» خانه را ترک کرده است. دقیقاً می دانستم معنای آن چیست: مامه ها به معبد کوچکی در شرقی ترین نقطه ی گیون می رفت تا برای سه مجسمه ی کوچک jizo که خود بهایش را پرداخته بود دعا کند. می دانید، هر jizo، به افتخار روح یک بچه ی ازدست رفته بود، در این مورد، این سه مجسمه به نشانه ی سه بچه ای بودند که به خواست بارون سقط کرده بود. در شرایط دیگر ممکن بود به دنبالش بروم، اما اکنون نمی خواستم که مزاحم خلوتش شوم، وانگهی، شاید نمی خواست که حتی من هم بدانم او به آنجا رفته است. لذا در خانه اش نشستم و به انتظار آمدنش اجازه دادم که تاتسومی برایم چای بیاورد. سرانجام، مامه ها با چهره ی مغموم به خانه بازگشت. نمی خواستم بلافاصله در مطلب را بازکنم، بنابراین مدتی درباره ی فستیوال آینده ی «اعصار» که قرار بود مامه ها در آن نقش «خانم مورا ساکی شیکیو»، نویسنده ی «قصه های ژن زی» را بازی کند صحبت کردیم. بالاخره مامه ها لبخندی بر لب آورد و نگاه از فنجان چای برداشت — با آمدن من تاتسومی برگهای چای را بو داده بود — به او گفتم بعد از ظهر چه کشفی کرده ام.

مامه ها گفت: «عالی است! هاتسومو مو نفسی می کشد و فکر می کند از دست ما خلاص شده است. با توجهی که شوژیرو در مهمانی به او نشان می دهد، دوباره جان می گیرد. بعد من و تو مثل اجل معلق از کوچه می رسیم و شبش را به کلی ضایع می کنیم.»

با در نظر گرفتن رفتار ظالمانه‌ای که هاتسومومو در طول سالها با من داشت، و تنفر زیادی که از او داشتم، مطمئنم که می‌بایست از این نقشه مشعوف می‌شدم. اما به نوعی توطئه‌ی آزار هاتسومومو شعف خاطری که تصورش را می‌کردم برایم همراه نداشت. نمی‌توانستم از به یاد آوردن صبح روزی در کودکیم خودداری کنم، آن روز در برکه‌ی نزدیک خانه‌ی شنگولی مان شنا می‌کردم که ناگهان سوزش دردناکی را در شانهام احساس کردم. زنبوری نیشم زده بود و داشت خود را از پوستم می‌کند. چنان جیغ می‌کشیدم که وقت نداشتم فکر کنم چه باید بکنم، اما یکی از پسرهای زنبور را گرفت و روی سنگی نگهش داشت، همه‌مان دورش جمع شدیم که تصمیم بگیریم چگونه آن را بکشیم. جای نیشش بدجور درد می‌کرد و مسلماً هیچ‌گونه محبتی نسبت به آن احساس نمی‌کردم. اما با دانستن این که از دست این جانور کوچولوی مبارز برای نجات جاننش از مرگ که در چند قدمی‌اش قرار داشت کاری بر نمی‌آید احساس ضعف عجیبی در سینه‌ام کردم. و اینک همان دلسوزی را برای هاتسومومو نیز احساس می‌کردم. شبهایی که او را در گیون تعقیب می‌کردیم تا وقتی که برای خلاص شدن از دست ما به اوکیا باز می‌گشت، احساسم چنان بود که گویی داریم شکنجه‌اش می‌کنیم. به هررو، آن شب حوالی ساعت نه، برای رفتن به ناحیه‌ی پونتوچو به آن سوی رودخانه رفتیم. پونتوچو، خلاف گیون که کوچه پس کوچه زیاد دارد، تنها یک خیابان طولانی است که در امتداد رودخانه کشیده شده. به خاطر شکلی که دارد مردم آن را «بستر مارماهی» می‌خوانند. هوای پاییزی آن شب اندکی خنک بود، اما به هر حال مهمانی شوژیرو بیرون از ساختمان و در مهتابی چوبی روی چوب پایی بر روی آب برگزار می‌شد. وقتی از در شیشه‌ای قدم به داخل گذاشتیم کسی به ما توجه نشان نداد. مهتابی زیر نور فانوسهای کاغذی روشنایی زیبایی داشت، و آب رودخانه در زیر نور چراغهای رستورانی در آن سوی

رودخانه به رنگ طلا می‌درخشید. همه گوش به شوژیرو داشتند که با صدای زیر و بم خود در حال تعریف داستانی بود، اما باید می‌بودید و صورت هاتسومومو را می‌دیدید وقتی که نگاهش به ما افتاد و سگرمه‌هایش درهم رفت. نمی‌توانستم گلابی لکه افتاده‌ای را که دیروز در دست داشتم به یاد نیاورم، چون میان چهره‌های باز، صورت هاتسومومو مثل یک کبودی شدید بود.

مامه‌ها رفت که روی حصیر کنار هاتسومومو زانو بزنند، که به نظر من نشانه‌ی شجاعتش بود. من در گوشه‌ای در آن سوی مهتابی کنار پیرمردی با صورتی مهربان زانو زدم که معلوم شد نوازنده‌ی کوتو^۱، تاچی‌بانازن ساکو است، که صفحه‌ی قدیمی خط افتاده‌اش را هنوز دارم. آن شب فهمیدم که تاچی‌بانا نابیناست. صرف نظر از منظور آمدنم، خوشحال می‌شدم اگر تمام شب می‌نشستم و با او صحبت می‌کردم، چون مردی بسیار جالب و نازنین بود. اما تازه سر حرف را باز کرده بودیم که ناگهان همه شروع به غش غش خندیدن کردند.

شوژیرو در تقلید کردن نظیر نداشت. مردی بود لاغر اندام چون ترکه‌ی بید، با انگشتان بلند و حرکات آرام و صورتی بیش از اندازه کشیده که می‌توانست به طرقی خارق‌العاده به این سو و آن سو ببرد، می‌توانست با جا زدن خود در میان میمونها آنها را گول بزند. آن هنگام داشت ادای گیشای کنار دستش را در می‌آورد، که زنی در میانه‌ی پنجاه سالگی بود. با حرکات زنانه — لبهای غنچه کرده و گردش چشم — چنان خود را شبیه او ساخت که من نمی‌دانستم بخندم یا از حیرت تنها دست روی لب بگذارم و بنشینم. شوژیرو را روی صحنه دیده بودم، اما کارش در اینجا خیلی بهتر بود.

تاچی‌بانا به سوی من خم شد و آهسته پرسید: «دارد چه می‌کند؟»

۱. koto، ساز قدیمی ژاپنی که سیزده زه ابریشمی دارد. م

«ادای گیشای مسن تری را در کنارش در می آورد.»

تاچی بانا گفت: «آه، بایستی ایشی واری باشد.» و سپس با پشت دستش ضربه‌ای به من زد که مطمئن شود حواسم به اوست. گفت: «کارگردان تئاتر مینامیزا»، و دست کوچک خود را زیر میز برد که کسی نتواند ببیند. می دانید، در ژاپن بالا بردن انگشت کوچک به معنای «دوست پسر» یا «دوست دختر» است. تاچی بانا می خواست به من بگوید که گیشای مسن، همان که نامش ایشی واری بود، معشوقه‌ی کارگردان تئاتر است. و در حقیقت خود کارگردان هم آنجا بود، و بلندتر از دیگران می خندید.

شوژیرو لحظه‌ای بعد، هنور در حال ادا در آوردن، انگشت به دماغش کرد، با این کار همه چنان به غش غش خنده افتادند که احساس می کردید مهتابی زیر پایتان می لرزد. آن موقع این را نمی دانستم، اما انگشت به دماغ کردن یکی از عادات شناخته شده‌ی ایشی واری بود. وقتی او این نمایش را دید سرخ شد، و یکی از آستین‌های کیمونویش را روی صورت کشید، و شوژیرو، که بیش از حد ساکی نوشیده بود، حتی ادای این حرکت او را هم در آورد. مردم از روی ادب تظاهر به خندیدن کردند، اما به نظر رسید که برای هاتسومومو واقعاً خنده دار بوده است، چون اینک و در این لحظه شوژیرو داشت به مرز بیرحمی می رسید. سرانجام کارگردان تئاتر گفت: «بس است، شوژیرو-سان، کمی به فکر حفظ انرژی برای نمایش فردا باش! بگذریم، نمی دانی که کناریکی از بزرگترین رقاصه‌های گیون نشسته‌ای؟ پیشنهاد می کنم که تقاضای یک رقص کنیم.» البته، کارگردان داشت از مامه‌ها می گفت.

شوژیرو گفت: «خدای من، نه، فعلاً اصلاً هوس تماشای رقص ندارم.» آن گونه که در طول سالها درک کرده بودم، او ترجیح می داد خودش مرکز توجه باشد. «وانگهی، به من دارد خوش می گذرد.»

کارگردان گفت: «شوژیرو-سان، نباید فرصت تماشای رقص مامه‌های مشهور را از دست داد.» این بار در لحنش اثری از شوخی نبود. چند گیشای دیگر هم به صدا درآمدند، و سرانجام شوژیرو تشویق شد که از او تقاضای اجرای رقص کند، که این کار را مثل بچه‌ها با اخم انجام داد. هاتسومومو را دیدم که از حالا قیافه‌ای ناخرسند به خود گرفته است. برای شوژیرو باز ساکی ریخت و او هم برای وی باز ساکی ریخت. نگاهی به هم انداختند که گویی می‌گفتند مهمانی‌شان خراب شده است.

چند دقیقه‌ای گذشت تا مستخدمه‌ای را فرستادند که شامی سن بیاورد و گیشایی آن را کوک و آماده‌ی نواختن کرد. سپس مامه‌ها به عقب صحنه رفت و چند رقص کوتاه کرد. مردم همیشه کمابیش تصدیق می‌کردند که مامه‌ها زن دلربایی است، اما کمتر کسی او را زیباتر از هاتسومومو می‌خواند، لذا نمی‌توانم بگویم چه چیزی در او نظر شوژیرو را گرفت. شاید به خاطر نوشیدن ساکی بود، یا شاید هم به خاطر هنر بی‌نظیر مامه‌ها در رقص — چون شوژیرو خودش هم رقص بود — هر چه که بود، وقتی مامه‌ها برگشت که پشت میز به ما ملحق شود، به نظر رسید که شوژیرو کاملاً به طرف او جلب شده و خواهش کرد در کنار او بنشیند. وقتی مامه‌ها نشست، شوژیرو برایش یک فنجان ساکی ریخت، و چنان پشت به هاتسومومو کرد گویی او هم کارآموز خوب دیگری است.

خُب، دهان هاتسومومو سخت و چشمانش ریز شد. و اما مامه‌ها، تا کنون ندیده بودم اینچنین حساب شده برای کسی مثل شوژیرو دلربایی کند، صدایش نرم و بلند شد، نگاه از سینه‌ی او به صورتش می‌برد و پائین می‌آورد. گاه دست به گلو می‌کشید، انگار از سرخی‌اش خجالت می‌کشید. در واقع گلوی‌اش سرخ نشده بود، اما او این حرکت را چنان مجاب‌کننده انجام می‌داد، که اگر به دقت نگاه نمی‌کردید متوجه نمی‌شدید. سپس یکی از گیشاها از شوژیرو پرسید آیا

از باژیرو-سان خبر دارد.

شوژیرو با احساساتی ترین حالتی که ممکن بود به خود بگیرد گفت:
«باژیرو-سان، مرا ترک کرده است!»

نمی دانستم شوژیرو از چه کسی حرف می زند، اما تاچی بانا، نوازنده ی پیر کوتو، لطف کرد و آهسته گفت «باژیرو-سان همان بازیگر انگلیسی، باسیل رات بون است.» — تا آن موقع نام او را هرگز نشنیده بودم. شوژیرو چند سال قبل سفری به لندن می کند و در آنجا اجرایی از کابوکی را بروی صحنه می آورد. باسیل رات بون بازیگر چنان آن را تحسین می کند که توسط مترجم به نوعی با هم رفاقت برقرار می کنند. شاید که شوژیرو به زنانی مثل هاتسومومو و مامه ها زیاد توجه نشان می داد اما از هنگام سفر به انگلیس، این شوخی را درباره ی خود سر زبانها انداخت که در تقدیر او شکستن قلب را نوشته اند.

یکی از گیشاها با صدایی آرام گفت: «شاهد مرگ یک ماجرایی احساساتی بودن آدم را غمگین می کند.»

همه خندیدند به جز هاتسومومو، که به چشم غره رفتن به شوژیرو ادامه داد. شوژیرو گفت: «تفاوت بین من و باژیرو-سان در اینجاست. نشانتان می دهم،» از جا بلند شد و از مامه ها خواست که نزدش برود. او را به گوشه ای از مهتابی برد که فضایی کوچک داشت.

گفت: «کار من این است.» و سر به جلو و عقب برد و با حرکات نرم بادبزن

بسته‌اش را تکان داد، و رقص‌کنان از این سوی اتاق به آن سو رفت.

تاچی بانا آهسته از من پرسید: «او چه می‌کند؟» فکر نمی‌کردم کسی صدایش را شنیده باشد، اما قبل از آن که بتوانم پاسخ او را بدهم، هاتسومومو فریاد کشید: «خودش را مسخره کرده است!»

شوژیرو گفت: «آه، هاتسومومو-سان، به مامه‌ها حسودی‌ات می‌شود، درست است!»

مامه‌ها گفت: «البته که حسودی‌اش می‌شود! حالا بروید و به ما نشان بدهید که چطور با هم آشتی می‌کنید. بروید، شوژیرو-سان. خجالت نکشید! شوژیرو راحت موفق به آشتی نشد بلکه هاتسومومو را بیشتر سرخشم آورد. او اینک با چشم روی هم گذاشته و دندانهای فشرده از خشم ایستاده بود، سپس دست عقب برد و کشیده‌ای محکم به صورت مرد زد. فکر می‌کنم به خاطر نوشیدن ساکی زیاد، درست هدف‌گیری نکرد، چون ضربه به جای صورت به کنار سرش خورد.

تاچی بانا از من پرسید: «چه شد؟» در فضای ساکت کلماتش چنان رسا به گوش می‌رسید که گویی کسی زنگ زده است. به او پاسخ ندادم، اما وقتی صدای ناله‌ی شوژیرو و صدای نفس نفس زدن سنگین هاتسومومو را شنید، مطمئنم که خودش مطلب را فهمید.

مامه‌ها با صدایی بسیار آرام که در فضا به نظر غیرطبیعی می‌رسید به حرف در آمد، گفت: «هاتسومومو-سان، خواهش می‌کنم، به من لطف کنید... آرام

بگیرید.»

نمی‌دانم اثر کلمات مامه‌ها بود، یا ذهن هاتسومومو دیگر از هم پاشیده شده بود. به هر حال خود را روی شوژیرو انداخت و تا آنجا که می‌توانست او را کتک زد. فکر می‌کنم به گونه‌ای می‌شود گفت که دیوانه شده بود. تنها این نبود که به نظر برسد مغزش تکان خورده است، بلکه به نظر می‌رسید که ظاهراً از هر نظر دچار تشنّت شده است. کارگردان تئاتر از پشت میز بلند شد و به طرفش دوید تا جلوش را بگیرد. در این شلوغی، مامه‌ها آهسته به بیرون خزید و لحظه‌ای بعد با مدیره‌ی چای‌خانه بازگشت. در این هنگام کارگردان تئاتر هاتسومومو را از پشت گرفته بود. فکر کردم بحران به پایان رسیده، اما شوژیرو با چنان صدای بلندی سر هاتسومومو فریاد کشید، که طنینش تا ساختمانهای آن‌سوی رودخانه‌ی گیون پیچید.

با فریاد گفت: «زنیکه‌ی پتیاره! مرا کتک می‌زنی!»

نمی‌دانم بدون رفتار به موقع خانم مدیره چه می‌کردیم. با لحنی آرام‌بخش شوژیرو را آرام کرد، و در همان حال به کارگردان اشاره کرد هاتسومومو را ببرد. این‌طور که بعد مطلع شدم، مرد نه تنها هاتسومومو را به داخل چای‌خانه نبرده بود، بلکه او را به طبقه‌ی پایین برده و از در بیرون انداخته بود.

هاتسومومو آن شب اصلاً به اوکیا بازنگشت. فردای آن روز وقتی آمد، بویی می‌داد که گویی به بیرون روی مبتلا شده‌است، مویش نیز به هم ریخته و ژولیده بود. بلافاصله به اتاق مادر احضار شد و مدتی طولانی آنجا بود.

سه‌چهار روز بعد، هاتسومومو اوکیا را ترک کرد، لباس ساده‌ای به تن داشت که مادر به او داده بود، و باموی ژولیده ریخته بر شانه، که تاکنون ندیده بودم. کیسه‌ای در دست داشت که اسبابها و جواهراتش را در آن ریخته بود، و بدون این که

که کلامی برای خداحافظی به هیچیک از ما بر زبان آورد، رفت. داوطلبانه آنجا را ترک نکرد، مادر عذرش را خواست. و در واقع، مامه‌ها یقین داشت که مادر سالها بود می‌کوشید خود را از دست هاتسومومو خلاص کند. چه این حرف درست باشد یا نباشد، از این مطمئنم که مادر خوشحال بود که یک نانخور کمتر دارد، چون هاتسومومو دیگر در آمد سابق را نداشت، و تهیه‌ی غذا نیز هیچ‌گاه به دشواری آن زمان نبود.

اگر هاتسومومو به شرارت شهرت نداشت، ممکن بود که علی‌رغم آنچه که به شوژیرو کرده بود بعضی از اوکیاها او را قبول کنند. اما او مثل کتری آب بود که می‌توانست حتی در یک روز خوب هم دست استفاده‌کننده‌اش را بسوزاند. این مطلب را در گیون همه به خوبی دربارهی او می‌دانستند.

به‌طور یقین نمی‌توانم بگویم که عاقبت هاتسومومو چه شد. چند سال بعد از جنگ، شنیدم که زندگی‌اش از راه خودفروشی در ناحیه‌ی میاگاوا-چو می‌گذرد، نبایستی مدت زیادی آنجا بوده باشد، چون شبی که این را شنیدم، مرد دیگری در همان مهمانی سوگند خورد که اگر هاتسومومو به خودفروشی افتاده باشد، او را پیدا می‌کند و کاری در کسب خود به او می‌سپارد. مرد به جستجوی هاتسومومو رفت، اما در هیچ کجا اثری از او پیدا نکرد. احتمالاً، در گذر سالها، با افراط در نوشیدن مشروب در نابود کردن خود موفق شده بود. مسلماً او اولین گیشایی نبود که این راه را طی کرد.

درست همان گونه که آدم به پای لنگ عادت می‌کند، ما نیز به بودن هاتسومومو در اوکیایمان عادت کرده بودیم. فکر نمی‌کنم تا مدت‌ها بعد از رفتن او به خوبی درک می‌کردیم که حضور او به هر شکل چه آزاری برایمان بوده است، تا وقتی که آثار و علائم بیماری‌هایی که متوجه‌شان نمی‌شدیم نرم‌نرم بهبود یافتند. حتی وقتی‌هایی که هاتسومومو کار به کارمان نداشت و در اتاقش خوابیده

بود، مستخدمین می دانستند که او آنجاست، و در طی روز به آنها ناسزا خواهد گفت. زندگی را همواره در تشویشی به سر می بردند که مثل راه رفتن روی برکه ای یخزده احساس می کنید که هر لحظه ممکن است یخش بشکند. و کدو حلوائی، فکر می کنم او به بستگی به خواهر بزرگ ترش عادت کرده بود و بدون او به نحوی غریب احساس گم شدگی می کرد.

اینک من مقام سرمایه ی اصلی اوکیا را داشتم، اما حتی برای من هم مدتی زمان برد که توانستم تمام عادات خاصی را که به خاطر هاتسومومو در وجودم ریشه دوانده بود از بین ببرم. حتی تا مدتها بعد از رفتن او هر بار که مردی با نگاهی عجیب به من می نگریست، این احساس را داشتم که آیا او کلامی نامهربان از زبان هاتسومومو درباره ی من شنیده است. هر بار که از پله های اوکیا به طبقه ی بالا می رفتم، از این ترس که ممکن است هاتسومومو در پاگرد بالا در انتظار و مشتاق ناسزا دادن به کسی باشد، نگاهم را پایین نگه می داشتم. نمی توانم به شما بگویم چندبار به پله ی آخر رسیدم و با این توجه ناگهانی نگاه را بالا بردم که دیگر هاتسومومویی وجود ندارد و هرگز هم وجود نخواهد داشت. می دانستم که او رفته است، با وجود این همان خالی بودن سرسرا نیز به نظر می رسید که چیزی از حضور او را دارد. حتی اکنون، که زنی سالخورده هستم، گاهی اوقات که روکش زربفت آینه ی میز آرایشم را بالا می زنم، جرقه ای کوچک در ذهنم می جهد که شاید او را، پوزخند زنان، در آینه ببینم.

فصل بیست و هشتم

ما در ژاپن به سالهای بحران اقتصادی در جنگ دوم با kuraitani — دره‌ی تاریکی، اشاره می‌کنیم، سالهایی که بسیاری از مردم مثل بچه‌هایی زندگی می‌کردند که سرشان زیر آب رفته است. مثل بسیاری چیزهای دیگر، ما که در گیون زندگی می‌کردیم به اندازه‌ی دیگران سختی نکشیدیم، در حالی که اکثر ژاپنی‌ها در تمام دهه‌ی ۱۹۳۰ زندگی‌شان در دره‌ی تاریکی سپری می‌شد. مثلاً ما در گیون برای گرم شدن از ذره‌ای نور آفتاب بهره می‌بردیم. مطمئنم نیازی نیست که چرایش را به شما بگویم، زنهایی که معشوقه‌ی وزرای کابینه یا فرماندهان نیروی دریایی بودند بالاترین اقبال را داشتند، و دیگران را نیز در این اقبال خوش سهم می‌کردند. می‌شود گیون را به برکه‌ای مثال زد که بالای کوه قرار داشت، برکه‌ای که آب پرآب‌ترین چشمه‌ها به آن می‌ریخت. در بعضی نقاط بیشتر از بقیه‌ی جاها، اما به هر حال برکه همیشه پر بود.

به خاطر وجود ژنرال توتوری، اوکیای ما یکی از نقاطی بود که آب چشمه‌های پرآب به آن سرازیر بود. در طول چند سال گذشته که اوضاع روزبه‌روز بد و بدتر می‌شد، با وجود این که از شروع جیره‌بندی کالا مدتهای طولانی می‌گذشت، اما ما هنوز هم به دریافت مرتب مواد غذایی، چای، پارچه،

و حتی کالاهای تجملی مثل لوازم آرایش و شکلات ادامه می‌دادیم. می‌توانستیم در را به رویمان ببندیم و این چیزها را برای خودمان نگه داریم، اما گیون با خیلی از جاهای دیگر فرق دارد. مادر بیشتر این اجناس را به دیگران می‌داد و مواظب بود که درست تقسیم شود، البته، نه به این خاطر که زن دست و دلبازی بود، بلکه به این دلیل که همه چون عنکبوت‌هایی بودیم که روی یک تار زندگی می‌کردیم. گاهی مردم می‌آمدند و تقاضای کمک می‌کردند، و اگر از دستمان برمی‌آمد خوشحال می‌شدیم که کمکشان کنیم. مثلاً، در پاییز ۱۹۴۱ مأموران ارتش مستخدمه‌ای را با جعبه‌ای گرفته بودند که ده برابر جیره‌ی معمول یک اوکیا در آن کوپن قرار داشت. مدیره‌ی آن اوکیا دختر را نزد ما فرستاد که نگهش داریم و ترتیب لازم برای فرستادنش به دهات را بدهیم — چون تمام اوکیاها در گیون احتکار کوپن می‌کردند، هر اوکیایی که وضعش بهتر بود طبعاً کوپن بیشتری در اختیار داشت. مستخدمه را عوض هر کجای دیگر نزد ما فرستادند چون ژنرال توتوری به مأموران ارتش دستور داده بود مزاحم ما نشوند. بنابراین می‌بینید، حتی در گیون که برکه‌ای بالای کوه بود، ما ماهی‌هایی بودیم که در گرمترین قسمتش شنا می‌کردیم.

با ادامه‌ی گسترده‌ی تاریکی در ژاپن، سرانجام زمانی رسید که حتی روشنایی‌های تعیین شده‌ای که خود را در آن روی پا نگه می‌داشتیم ناگهان خاموش شد. اتفاق در یک لحظه افتاد، اوائل یک بعدازظهر، دوسه هفته مانده به سال نو، در دسامبر ۱۹۴۲ داشتم صبحانه می‌خوردم — یا لاقل اولین وعده‌ی غذایم در روز بود، چون مشغول کمک به نظافت اوکیا برای آماده شدن در سال نو بودم — که صدای بلند مردی را از در پشت شنیدم. فکر کردم حتماً کسی است که چیزی از مغازه‌ای آورده، به خوردن غذا ادامه دادم، اما لحظه‌ای بعد

مستخدمه‌ای آمد و گفت یک مأمور ارتش با مادر کار دارد.

گفتم: «مأمور ارتش؟ بگو مادر بیرون رفته.»

«بله، گفتم خانم. می‌خواهد به‌جای او با شما صحبت کند.»

وقتی به سرسرای ورودی رفتم، مأمور ارتشی را دیدم که داشت پوتینش را در می‌آورد. شاید خیلی از آدم‌ها اگر به‌جای من بودند و می‌دیدند که هفت تیر او هنوز در جلد چرمی‌اش قرار دارد نفسی به آسودگی خاطر می‌کشیدند، اما همان طور که گفتم، اوکیای ما تا آن لحظه شرایط را متفاوت با دیگران گذرانده بود. معمولاً چون حضور مأموران ارتشی برای مردم ترساننده است این افراد بیش از سایرین حالت پوزش‌خواهی به خود می‌گیرند. اما این که او در حال در آوردن پوتین بود... خُب، می‌رساند که چه دعوتش بکنیم یا نکنیم دارد وارد خانه می‌شود.

به او تعظیم و تعارف کردم، اما تنها به انداختن نگاهی به سوی من اکتفا کرد، گویی پاسخ را بعد می‌دهد. سرانجام جورابش را بالا و کلاش را پایین کشید و وارد سرسرا شد و گفت می‌خواهد جالیز سبزیکاری‌مان را ببیند. فقط همین، حتی یک کلمه هم برای عرض پوزش از مزاحمت بر زبان نیاورد. می‌دانید، در این دوران تقریباً همه‌ی مردم در کیوتو، و احتمالاً در بقیه‌ی کشور، باغچه‌های خود را مبدل به جالیزهای سبزیکاری کرده بودند — البته همه به‌جز افرادی مثل ما. ژنرال توتوری به قدر کفایت مواد غذایی برایمان تهیه می‌کرد که نیازی به شخم زدن باغچه نداشته باشیم، و بتوانیم به لذت بردن از تماشای خزه و کاکتوسها و درخت سپیدار کوچک گوشه‌ی باغچه ادامه بدهیم. چون زمستان بود، امیدوار بودم مأمور ارتش فقط به آن قسمتی از زمین یخ بسته نگاه کند که عمر سبزیکاری در آن به پایان رسیده بود، و بر این تصور باشد که میان گیاهان زینتی کدو و سیب‌زمینی کاشته‌ایم. بنابراین وقتی او را به باغچه راهنمایی کردم،

چیزی نگفتم، فقط او را تماشا کردم که زانو زد و با انگشت خاک را امتحان کرد. به گمانم می‌خواست بداند آیا زمین برای کشت بیل خورده است یا خیر. برای گفتن چیزی به او چنان درمانده بودم که اولین حرفی را که به ذهنم رسید بر زبان آوردم. «برف روی زمین شما را یاد کف روی اقیانوس نمی‌اندازد؟» پاسخم را نداد، از جا تکان نخورد و فقط پرسید تا به حال چه سبزیهایی کاشته‌ایم.

گفتم: «خیلی ببخشید، سرکار، اما واقعیت اینست که ما هیچ وقت فرصت نکردیم سبزی بکاریم. والان هم که زمین سفت است و سرما...» کلاهش را برداشت و گفت: «گزارش شورای محله از شما درست بوده است!» از جیب ورقه‌ی کاغذی بیرون آورد و فهرستی طولانی از تخلفهایی که اوکیای ما مرتکب شده بود خواند. همه را به خاطر نمی‌آورم — احتکار پارچه، قصور در بخشیدن اجناس فلزی و پلاستیکی مورد نیاز جنگ، استفاده‌ی غیر قانونی از کوپنهای جیره‌بندی مواد غذایی، و چیزهایی از این قبیل. درست است که ما این خلافها را مرتکب شده بودیم، مثل بقیه‌ی اوکیاها در گیون که همه به همین کار مشغول بودند، اما به گمانم، جرم اصلی ما این بود که سعادت داشتن اقبالی بالاتر از سایرین را داشتیم، و به جز عده‌ی معدودی، تاکنون طولانی‌تر و بهتر از دیگران زندگی کرده بودیم.

بخت یاری کرد و مادر همان موقع بازگشت. از دیدن مأمور ارتش در خانه اصلاً تعجب نکرد، و در واقع، بیشتر از هر کس دیگر که تاکنون دیده بودم با او مؤدبانه رفتار کرد. او را به اتاق پذیرایی برد و با چای نامرغوبمان از او پذیرایی کرد. در بسته بود، اما صدایشان را می‌شنیدم که مدتی طولانی باهم صحبت کردند. یک بار وقتی مادر بیرون آمد که چیزی بردارد، مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «ژنرال توتوری امروز صبح بازداشت شده‌است، بهتر است عجله کنی و

اشیاء قیمتی‌ات را جایی پنهان کنی، وگرنه تا فردا رفته‌اند.»

هنگامی که در یورویدو زندگی می‌کردم عادت داشتم صبحهای سرد بهاری به شنا بروم، و بعد روی صخره‌های کنار برکه دراز بکشم و با گرمای آفتاب خشک شوم. وقتی خورشید ناگهان پشت ابر پنهان می‌شد، که اغلب این اتفاق می‌افتاد، هوای سرد مثل ملافه‌ای فلزی به تنم می‌چسبید. لحظه‌ای که در سرسرای ورودی، خبر بدیاری ژنرال را شنیدم، همان احساس را داشتم. چنان بود که گویی خورشید پشت ابر پنهان شده است، احتمالاً برای همیشه، و اکنون مجبور بودم که خیس و برهنه در هوایی چون زمهریر برجا بمانم. در یک هفته‌ی بعد از دیدار مأمور ارتش، اوکیای ما از چیزهایی لخت شد که خانواده‌های دیگر مدتها قبل از دست داده بودند، چیزهایی مثل ذخیره‌های مواد غذایی، تن پوش، والی آخر. مصرف چای خانه‌ی مامه‌ها را همیشه ما تأمین می‌کردیم، فکر می‌کنم از فروش آن برای خرید اشیاء دلخواه استفاده می‌کرد. اما اینک وضع ذخیره‌ی انبار او از ما بهتر بود، و حالا او بود که به رفع نیازهای ما برمی‌خاست. در اواخر ماه اعضای شورای محله بسیاری از سرامیک‌ها و لوح‌های ما را مصادره کردند تا آنها را در بازاری که ما «بازار خاکستری» می‌خواندیم و با بازار سیاه فرق داشت بفروشند. بازار سیاه برای اجناسی از قبیل نفت، سوخت، مواد غذایی، فلز، و از این قبیل بود — بیشتر مخصوص کالاهایی بود که یا جیره‌بندی شده و یا خرید و فروششان غیرقانونی بود. گناه بازار خاکستری کمتر بود، این بازار بیشتر مالِ خانمهای خانه‌داری بود که برای به دست آوردن پول، اشیاء قیمتی خود را به فروش می‌گذاشتند. گرچه، در مورد ما، این اجناس به اندازه‌ی دلایل دیگر، به خاطر مجازاتمان فروخته شد، و لذا این دیگران بودند که از پول آن منفعت بردند. رئیس شورای محله، که مدیره‌ی اوکیایی در همسایگی اوکیای ما

بود، هربار که برای بردن چیزی می آمد عمیقاً ابراز تأسف می کرد. اما دستور، دستور مأموران ارتش بود، و کسی نمی توانست از آن تخلف کند.

اگر سالهای اولیه ی جنگ شبیه سفری هیجان انگیز به دریا بود، در اواسط ۱۹۴۳ می توانستید بگویید همه پی برده بودیم که بزرگی امواج بیش از ظرفیت قایق ماست. فکر می کردیم همه مان غرق خواهیم شد، و بسیاری شدند. تنها این نبود که گذراندن زندگی روزمره به نحوی فزاینده سخت تر می شد، کسی جرأت اقرار به آن را نداشت، اما من فکر می کنم کم کم همه نگران پیامد جنگ شده بودیم. دیگر کسی دل و دماغ تفریح را نداشت، بسیاری احساس می کردند حتی یک ساعت خوش گذراندن عملی خلاف وطن پرستی است. نزدیک ترین چیزی شبیه شوخی که در این دوران شنیدم مطلبی بود که شبی گیشا رایها گفت. ماهها بود که این شایعه را می شنیدیم که دولت نظامی خیال دارد تمام نواحی گیشانشین ژاپن را تعطیل کند، این اواخر متوجه شده بودیم که این اتفاق واقعاً در حال افتادن است. همه متحیر مانده بودیم که سرانجامان به کجا خواهد کشید، که ناگهان رایها به صدا در آمد.

گفت: «نمی توانیم با فکر کردن روی این چیزها وقتمان را تلف کنیم، هیچ چیز غم افزاتر از آینده نیست، مگر شاید گذشته!».

شاید به نظر شما خنده دار نیاید، اما ما آن شب آنقدر خندیدیم که اشک از چشمان سرازیر شد. می دانستیم که به زودی نواحی گیشانشین واقعاً بسته خواهند شد. و وقتی بسته می شدند، مطمئن بودیم که مجبوریم برای کار به کارخانه ها رویا وریم. برای این که اطلاعی از چند و چون زندگی در کارخانه ها به شما بدهم، بگذارید از کورین دوست هاتسو مومو بگویم.

در زمستان گذشته، فاجعه ای که گیشاهای گیون بیش از همه از آن می ترسیدند برای کورین اتفاق افتاد. مستخدمه ای که به حمام اوکیای او

رسیدگی می‌کرد خواسته بود با سوزاندن روزنامه آب را گرم کند، اما زبانه‌ی آتش از اختیارش خارج شده بود. کلّ اوکیا سوخت و از بین رفت، با مجموعه‌ی کیمونوهایش. کورین مجبور شد در کارخانه‌ای در جنوب شهر کار بگیرد، در این کارخانه عدسی ملزوماتی را کار می‌گذاشتند که برای پرتاب بمب از هواپیما مورد نیاز بود. در چندماه گذشته چندین بار برای دیدار به گیون آمده بود، و از تغییری که در او می‌دیدیم همه وحشت کرده بودیم. نه تنها روز به روز بیشتر و بیشتر بدبخت به نظر می‌رسید، همه‌ی ما بدبختی را تجربه کرده بودیم، و در هر حال آماده‌ی رسیدن به آن شده بودیم، اما مبتلا به سرفه‌ای شده بود که مثل خواندن آواز در وجود پرنده است، عضو جدا نشدنی وجود او شده بود، و لکه‌هایی روی پوستش دیده می‌شد که انگار در رنگ خیس خورده است — چون زغالی که در این کارخانه مصرف می‌شد از پست‌ترین نوع زغال بود و وقتی می‌سوخت روی همه چیز قشری دوده می‌نشست. کورین بیچاره که سهمیه‌ی غذایی بیش از کاسه‌ای آبگوشت با چند رشته‌ی شناور و یا کته‌ای شل با چاشنی پوست سیب‌زمینی، آن هم یک وعده در روز، برای سیر کردن شکم نداشت، باید روزی دو شیفت کار می‌کرد.

بنابراین می‌بینید که همه چه وحشتی از کار کردن در کارخانه‌ها داشتیم. هر روز صبح که چشم از خواب باز می‌کردیم و هنوز گیون را باز می‌دیدیم خدا را شکر می‌کردیم.

سپس روزی در ژانویه‌ی سال بعد، کوپن جیره‌بندی در دست، زیر ریزش برف، در صف مغازه‌ی برنج‌فروشی ایستاده بودم، صاحب مغازه‌ی همسایه سربرون آورد و در هوای سرد فریاد کشید: «تمام شد!»

همه به هم نگاه کردیم: از زیادی سرما بیش از آن بی‌حس شده بودم که به آنچه او گفت توجه نشان دهم، چون فقط یک شال کلفت روی لباس دهاتی‌ام

انداخته بودم، دیگر کسی روزها کیمونو نمی پوشید. سرانجام گیشایی که جلو من ایستاده بود برف را از روی ابرویش تکاند و پرسید: «چه می گوید؟» و سپس از مرد پرسید: «جنگ که تمام نشده، شده؟»

مرد گفت: «دولت اعلان کرد که گیشاخانه ها تعطیل شده، همه باید تا فردا صبح خودتان را به اداره ی سجل و احوال معرفی کنید.»

لحظاتی گوش به صدای رادیویی سپردیم که از مغازه او می آمد. سپس در روی هم افتاد و جز صدای ریزش برف دیگر چیزی نشنیدیم. به نومییدی نشسته بر چهره ی گیشاهای دوروبرم نگاه کردم و لحظه ای نگذشته فهمیدم که همه داریم به یک چیز فکر می کنیم: کدام یک از مردهایی که می شناسیم آن اندازه قدرت دارند که ما را از کار در کارخانه ها نجات دهند؟

با وجودی که ژنرال توتوری تا سال گذشته دانای من بود، اما مسلماً من تنها گیشای آشنای او نبودم. باید پیش از هرکس دیگر خودم را به او می رساندم. لباس مناسب شرایط هوا نبود، اما بلافاصله کوپن جیره بندی را در جیب شلوار دهاتی ام گذاشتم و با قدمهای سریع به طرف شمال غربی شهر به راه افتادم. شایع بود که ژنرال در مهمانخانه ی سورویا زندگی می کند، همان مهمانخانه ای که در طول سالها هفته ای دوبار یکدیگر را در آن می دیدیم.

ساعتی بعد یا چیزی در این حدود به آنجا رسیدم، از سرما می لرزیدم و برف سراپایم را گرفته بود، اما وقتی به مدیره ی مهمانخانه ابراز ادب کردم، نگاهی طولانی به من انداخت و به عنوان پوزش خم شد و گفت مرا به جا نمی آورد.

«من هستم، دوست... سایوری! آمده ام با ژنرال صحبت کنم.»

«سایوری-سان... خدای من! هیچ وقت به فکر نمی رسید که شما را شکل

زنهای دهاتی ببینم.»

بلافاصله مرا به داخل برد، اما تا به طبقه ی بالا نرفتیم و یکی از کیمونوهایش

را به تنم نکرد اجازه نداد ژنرال مرا ببیند. حتی با لوازم آرایش پنهان کرده‌اش مختصری صورتم را آراست، این طور وقتی ژنرال مرا می‌دید می‌شناخت.

هنگامی که وارد اتاق ژنرال توتوری شدم، پشت میز نشسته بود و به نمایشنامه‌ای که از رادیو پخش می‌شد گوش می‌داد. یقه‌ی روبندوشامبرش باز بود و سینه‌ی استخوانی پوشیده با موی خاکستری کم پشتش نمایان شده بود. می‌توانستم ببینم که کشیدن بار مشکلات در سال گذشته بیش از من روی او اثر گذاشته است. از هر چیز دیگر بگذریم، متهم شدن به ارتکاب این همه جرم وحشتناک بود — قصور در خدمت، بی‌لیاقتی، سوءاستفاده از قدرت و غیره و غیره. برخی می‌گفتند همین اندازه که از زندان نجات پیدا کرده بخت یارش بوده است. مقاله‌ای در یک روزنامه حتی او را مسبب شکست نیروی دریایی سلطنتی در جنوب اقیانوس آرام می‌دانست، نوشته بود او در نظارت بر آمادگی تدارکات کوتاهی کرده است. با وجود این، تحمل برخی از مردها در برابر مشکلات بیش از سایرین است، و با یک نگاه بر ژنرال می‌توانستم ببینم که سنگینی بار سال گذشته چنان فشاری بر او آورده که استخوانهایش بیرون زده، و حتی صورتش اندکی تغییر شکل داده است. سابق براین همیشه بوی ترشی می‌داد، اما اینک که نزدیکش شدم و تعظیم کوتاهی کردم، بوی ترشی دیگری می‌داد.

گرچه که دروغ بود اما گفتم: «حالتان خیلی خوب به نظر می‌رسد، ژنرال، چه سعادتی که یک بار دیگر شما را می‌بینم!»

ژنرال رادیو را خاموش کرد. گفت: «تو اولین کسی نیستی که به سراغم آمده‌ای. از دست من هیچ کاری برای تو بر نمی‌آید، سایوری.»

«اما من بلافاصله و فوراً خودم را به اینجا رساندم! تعجب می‌کنم چطور کسی دیگر توانسته قبل از من خودش را به شما برساند!»

«از هفته‌ی گذشته تقریباً هر گیشایی که می‌شناختم سری به اینجا زد تا مرا ببیند، اما من دیگر هیچ دوستی بر سر قدرت ندارم. و هیچ نمی‌فهمم که چرا گیشایی در موقعیت تو باید نزد من بیاید. تو مورد علاقه‌ی خیلی از مردهای بانفوذ هستی.»

گفتم: «مورد علاقه بودن با اتکاء به کمک یک دوست واقعی خیلی تفاوت دارد.»

«بله، تفاوت دارد. حالا بگو ببینم به خاطر چه کمکی نزد من آمده‌ای؟»
 «هر کمکی، ژنرال. این روزها در گیون از چیزی جز بدبختی کار در کارخانه‌ها حرف نمی‌زنند.»
 «زندگی برای خوشبخت‌ها هم بدبختی خواهد بود. و بقیه حتی آنقدر زنده نمی‌مانند که پایان جنگ را ببینند.»
 «نمی‌فهمم!»

ژنرال گفت: «بمباران هوایی بزودی شروع می‌شود. خواهی دید که کارخانه‌ها بیش از سهمیه‌شان بمب دریافت می‌کنند، اگر می‌خواهی وقتی جنگ تمام می‌شود زنده باشی، بهتر است مردی را پیدا کنی که بتواند تو را در جایی امن پنهان کند. متأسفانه من آن مرد نیستم. از نفوذی که قبلاً داشته‌ام به اندازه‌ی کافی خسته شده‌ام.»

ژنرال از سلامتی مادر و خاله جویا شد، و چیزی نگذشته مرا مرخص کرد. بعدها فهمیدم که منظور او از خسته شدن از نفوذی که قبلاً داشته چه بوده است. صاحب مهمانخانه‌ی سورویا دختری داشت، ژنرال ترتیب داده بود که او را به شهری در شمال ژاپن بفرستند.

در راه بازگشت به اوکیا، می‌دانستم وقت آن رسیده که برای خودم کاری بکنم، اما نمی‌دانستم چه کاری. حتی توانایی انجام دادن کار راحتی مثل دور نگه

داشتن ترس از خودم را نداشتم. سراغ آپارتمانی رفتم که اینک مامه‌ها در آن زندگی می‌کرد — چون رابطه‌اش با بارون چند ماه قبل به پایان رسیده و به جای بسیار کوچکتری نقل مکان کرده بود. فکر کردم شاید او بداند که باید چه بکنم، اما در واقع او هم به اندازه‌ی من در تشویش بود.

با رنگ‌وروی پریده از ترس گفتم: «بارون حاضر به هیچ کمکی به من نیست. به مردهای دیگری هم که فکر می‌کردم نتوانسته‌ام دسترسی پیدا کنم. سایوری، بهتر است به فکر کسی باشی و هر چه زودتر به سراغش بروی.»

در آن هنگام چهار سال بود که با نوبو هیچ تماسی نداشتم، می‌دانستم که نمی‌توانم نزد او بروم. اما رئیس... خُب، حاضر بودم به هر بهانه‌ای چنگ بیندازم که با او صحبت کنم، اما هرگز نمی‌خواستم از او بخواهم لطفی در حقم انجام دهد. با وجود برخورد گرمی که در سرسرای چای‌خانه با من داشت، اما هیچ‌وقت به مهمانی‌هایش دعوت نمی‌شدم، حتی وقتی که گیشاهای کمتری دعوت داشتند. برخوردارنده بود، اما چه می‌توانستم بکنم؟ به هر حال، حتی اگر رئیس هم می‌خواست که کمکم کند، روزنامه‌ها از درگیری‌هایش با دولت نظامی همین اواخر نوشته بودند. مشکلات خودش کم نبود.

این‌گونه تمام بعدازظهر، در سرمای گزنده، از این چای‌خانه به آن چای‌خانه رفتم، به این امید که مردهایی را ببینم که هفته‌ها یا شاید ماه‌ها می‌شد ندیده‌بودم. آن شب، چای‌خانه‌ی ایشیریکی به خاطر یکی از مهمانی‌های خداحافظی غلغله بود. دیدن تفاوت واکنش گیشاها درباره‌ی اخبار روز جالب بود. بعضی چنان به نظر می‌رسیدند که گویی روحشان کشته شده است، بقیه مثل مجسمه‌های بودا بودند — آرام و دلربا، اما با چهره‌هایی پوشیده از اندوه. نمی‌توانم بگویم که خودم چطور به نظر می‌رسیدم، اما این را می‌توانم بگویم که ذهنم مثل چرتکه داشت کار می‌کرد. چنان غرق نقشه کشیدن و زمینه‌سازی

انجام دادن آن بودم — فکر می‌کردم به کدام یک از مردها می‌توانم نزدیک بشوم، و چگونه این کار را بکنم — که به زحمت صدای مستخدمه‌ای را شنیدم که می‌گفت به سالن دیگری احضار شده‌ام. فکر کردم گروه دیگری خواستار پذیرایی من هستند، اما زن مرا از پله‌ها به طبقه‌ی دوم و به انتهای راهروی در پشت ساختمان چای‌خانه برد. در آنجا درِ اتاق کوچک حصیرفرشی را باز کرد که هرگز داخل آن نشده بودم. در آنجا پشت میز، نوبو گیلای آبدو در دست تنها نشسته بود.

پیش از آن که تعظیم کنم و یا حتی کلمه‌ای بر زبان آورم، گفت: «سایوری — سان، مرا نومید کردی!»

«خدای من! چهار سال است که افتخار دیدار شما را نداشته‌ام. نوبو — سان، و حالا هنوز نیامده می‌گویید ناامیدتان کرده‌ام. به این سرعت چه خطایی از من سرزده است؟»

«با خودم شرط بستم که از دیدن من دهانت باز بماند.»

«راستش را بخواهید، متحیرتر از آن شده‌ام که حتی تکان بخورم!»

«بیا تو و بگذار مستخدم در را ببندد. اما پیش از همه، به او بگو یک آبدو و

یک لیوان دیگر بیاورد. باید برای چیزی با هم گیلای بنوشیم.»

گفته‌اش را انجام دادم، و سپس با فاصله‌ی گوشه‌ی میز در بینمان، پشت آن زانو زدم. نگاه نوبو را بر چهره‌ام چنان احساس می‌کردم که گویی دارد مرا لمس می‌کند. و چنان سرخ شدم که گویی زیر گرمای آفتاب ایستاده‌ام، فراموش کرده بودم که تحسین شدن چه احساس خوبی دارد.

گفت: «زاویه‌هایی در صورتت می‌بینم که قبلاً ندیده بودم. نگو که تو هم مثل

بقیه گرسنگی می‌کشی. از تو چنین توقعی ندارم.»

«نوبو — سان خودشان هم کمی لاغر شده‌اند.»

«من غذای کافی برای خوردن دارم، وقت خوردنش را ندارم.»

«خوشحالم که لااقل هنوز کارت‌ان را دارید.»

«این عجیب‌ترین حرفی است که تا حالا شنیده‌ام. وقتی مردی را می‌بینی که با خالی کردن فشنگ خود را زنده نگه می‌دارد، خوشحالی که چیزی برای پر کردن وقتش داشته است؟»

«امیدوارم منظور نوبو-سان این نباشد که واقعاً نگران جانشان هستند...»

«کسی قصد کشتن مرا ندارد، اگر منظورت اینست. اما اگر مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا زندگی من است، بله، واقعاً نگران آن هستم. حالا این را بگو: آن دانایت چه می‌کند؟»

«ژنرال هم مثل بقیه‌ی ما حالش خوب است، به گمانم. لطف می‌کنید که از او

می‌پرسید.»

«آه، منظورم اصلاً لطف نبود.»

«معدود افرادی این روزها سراغ او را می‌گیرند. اجازه بدهید موضوع را عوض کنیم، نوبو-سان، می‌توانم فرض را بر این بگذارم که شما هر شب به چای‌خانه ایشیریکی می‌آمده‌اید، اما برای پنهان نگه داشتن خودتان از من از این اتاق طبقه‌ی بالا استفاده می‌کرده‌اید؟»

«اتاق مخصوصی است، درست است؟ فکر می‌کنم تنها اتاق این چای‌خانه است که منظره روبه باغ ندارد. اگر آن پنجره را کنار بکشی، می‌بینی که روبه خیابان است.»

«نوبو-سان خوب به وضعیت اتاق آشنایند.»

«نه خیلی خوب. اولین بار است که به آن قدم می‌گذارم.»

این را که گفت، برای این که نشان بدهم حرفش را باور نکرده‌ام، شکلک درآوردم.

«هر فکری که دلت می‌خواهد بکن، سایوری، اما این که گفتم تا به حال به این اتاق قدم نگذاشته‌ام راست است. فکر می‌کنم اتاق خواب مهمان است، اگر خانم مدیره مهمان داشته باشد. امشب وقتی به او توضیح دادم برای چه کار آمده‌ام، محبت کرد و این اتاق را در اختیارم گذاشت.»

«مرموز شده‌اید... پس از آمدنتان منظوری داشته‌اید. اجازه دارم آن را کشف کنم؟»

نوبو گفت: «صدای مستخدمه‌ای که آبخورا می‌آورد می‌آید. وقتی او برود آن را کشف خواهی کرد.»

در باز شد، مستخدمه آبخورا روی میز گذاشت. در آن زمان آبخو کالای کمیابی بود، لذا تماشای مایع جوشان طلایی در لیوان برای خودش موهبتی محسوب می‌شد. مستخدمه که رفت، لیوان‌ها را بالا بردیم، نوبو گفت:

«آمده‌ام که به سلامتی دانای تو بنوشم!»

این را که شنیدم، لیوان را زمین گذاشتم. «نوبو-سان، باید بگویم این روزها برای بالا بردن روحیه‌ها به انگشت شمار چیزی می‌شود متوسل شد. اما حتی برای شروع این فکر که چرا شما باید به افتخار دانای من بنوشید، هفته‌ها وقت لازم است.»

«باید روشن‌تر می‌گفتم. به افتخار دانای تو! چهار سال قبل به تو گفتم که او مرد بی‌ارزشی است، و او ثابت کرد که حق با من بوده است. قبول نداری؟»

«خُب... او دیگر دانای من نیست.»

«پس به حرف من رسیدی! و اگر هنوز هم دانایت بود، هیچ کاری نمی‌توانست برایت بکند، می‌توانست؟ می‌دانم که قرار است گیون بسته شود، و همه از آن وحشت کرده‌اند. امروز گیشایی در اداره به من تلفن کرد... نام او را نمی‌برم... اما می‌توانی حدس بزنی؟ پرسید آیا می‌توانم کاری برایش در

مؤسسه‌ی ایوامورا پیدا کنم.»

«اجازه دارم پرسم، به او چه گفتید؟»

«برای هیچ‌کس کار ندارم، حتی برای خودم. شاید رئیس هم به‌زودی کارش را از دست بدهد، و اگر سفارشهای دولت را انجام ندهد، شاید سروکارش به زندان بیفتد. او آنها را قانع ساخت که ما توانایی ساختن سرنیزه و روکش فشنگ را نداریم، آن وقت حالا می‌گویند هواپیماهای جنگنده برایشان طراحی کنیم و بسازیم! واقعاً می‌گویم، هواپیماهای جنگنده؟ ما لوازم خانگی برقی درست می‌کنیم! گاهی اوقات متحیر می‌مانم که در سر این آدمها چه می‌گذرد.»

«نوبو-سان باید اندکی آهسته صحبت کنند.»

«کی صدای مرا می‌شنود؟ آن مردک، ژنرال تو؟»

گفتم: «از ژنرال گفتید، امروز به دیدنش رفتم، رفتم که از او کمک بخواهم.»

«شانس آوردی هنوز زنده بود که تو را ببیند.»

«مگر بیمار است؟»

«بیمار نیست، اما یکی از همین روزها خودش را می‌کشد، اگر شجاعتش را

داشته باشد.»

«نوبوسان، خواهش می‌کنم.»

«کمکت نکرد، درست است؟»

«نه، گفت از هرچه نفوذ که قبلاً داشته استفاده کرده.»

«آن نفوذهای دیگر برایش باقی نمی‌ماند. چرا ذره‌ای از آن را برای تو نگه

نداشت؟»

«یک سال بیشتر است که او را ندیده‌ام...»

«مرا بیشتر از چهار سال است که ندیده‌ای. و من بهترین نفوذم را برای تو نگه

داشتم... چرا پیش از این سراغ من نمی‌آمدی.»

«همیشه تصور می کردم که از دست من خشمگین هستید. فقط همان نگاه به شما، نوبو-سان! چطور می توانستم به سراغتان بیایم؟»

«چطور نمی توانستی؟ من می توانم تو را از کار در کارخانه نجات دهم. بهترین پناهگاه را برایت پیدا کرده ام. باور کن، بهترین، به آشیانه ی یک پرنده می ماند. تو تنها کسی هستی که آن را به او می دهم، سایوری. تازه به تو هم نمی دهم. مگر این که همین الان جلو من سر روی زمین بگذاری و اعتراف کنی که چهار سال قبل چقدر اشتباه کرده ای. شکی نیست که حق داری که من از تو خشمگین هستم! ممکن بود قبل از این که یک باردیگر هم را ببینیم هر دو مرده باشیم. شاید تنها شانسی را که داشتم از دست می دادم. تنها این نبود که مرا کنار زدی: بهترین سالهای جوانیت را به خاطر یک احمق هدر دادی، مردی که حتی دینش را به کشورش ادا نمی کند، چه برسد به تو. چنان زندگی می کند انگار نه انگار که خطایی کرده است!»

می توانید تصور کنید که چه احساسی می کردم، چون نوبو مردی بود که کلماتش را مثل سنگ به آدم پرتاب می کرد. این تنها کلمات یا معنایشان نبود، لحنی بود که با آن حرف می زد. ابتدا تصمیم داشتم، بدون توجه به هر چه که می گوید، گریه نکنم، اما چیزی نگذشته فکر کردم شاید گریه تنها چیزی است که نوبو از من می خواهد. و این کار برایم چقدر آسان بود، مثل لغزیدن ورقی کاغذ از لای انگشتانم، هر قطره اشکی که به گونه ام سرازیر می شد به دلیلی بود. به نظرم می رسید که باید برای خیلی چیزها گریه کنم! برای نوبو گریه کردم، و برای خودم، برای این فکر گریه کردم که عاقبت چه بر سرمان خواهد آمد. حتی برای ژنرال توتوری گریه کردم، و برای کورین، که از زندگی در کارخانه پیر و خالی شده بود. و سپس کاری را انجام دادم که نوبو از من خواسته بود. از پشت میز عقب رفتم تا جا به اندازه ی کافی باشد، و سر بر زمین گذاشتم.

گفتم: «مرا به خاطر حماقتم ببخشید.»
 «آه، بلند شو. همین قدر که بگویی دیگر این اشتباه را تکرار نمی‌کنی راضی هستم.»

«تکرار نمی‌کنم.»
 «هر لحظه‌ای که با آن مرد گذرانده‌ای لحظه‌ای تباه شده است! همان اتفاقی است که به تو گفتم می‌افتد، درست است؟ شاید حالا آن قدر یاد گرفته‌ای که در آینده به دنبال تقدیرت بروی.»
 «به دنبال تقدیرم می‌روم، نوبو-سان. چیزی بیش از آن از زندگی نمی‌خواهم.»

«خوشحالم که این را می‌شنوم. و تقدیر تو را به کجا می‌کشد؟»
 گفتم: «به طرف مردی که مؤسسه‌ی ایوامورا را اداره می‌کند.» و البته، به رئیس فکر می‌کردم.

نوبو گفت: «همین طور است. حالا بگذار آبجومان را بنوشیم.»
 لبم را خیس کردم - چون گیج‌تر و ناراحت‌تر از آن بودم که تشنه باشم. بعد نوبو از آشپخانه‌ای گفت که برایم کنار گذاشته بود. این آشپخانه خانه‌ی دوست خوبش آراشینوایسامو، کیمونوساز بود. نمی‌دانم آیا او را به خاطر دارید، مهمان افتخاری ملک بارون در سالها قبل روزی که نوبو و دکتر خرچنگ هم بودند. خانه‌ی آقای آراشینو، که کارگاهش نیز به حساب می‌آمد، در کناره‌ی پایاب رودخانه‌ی کامو قرار داشت، تقریباً پنج کیلومتر در بالای گیون. تا چند سال قبل، او و همسر و دخترش کیمونوهای زیبای مدل Yuzen را درست می‌کردند و در دوختن آن مشهور بودند. به هر حال، اخیراً، تمام دوزنده‌های کیمونو مجبور به دوخت چتر نجات شده بودند - چون هرچه باشد، عادت به کار با ابریشم داشتند. نوبو گفت کاری است که می‌توانم زود یاد بگیرم، و خانواده‌ی آراشینو

دوست دارند که من را نگه دارند. نوبو شخصاً ترتیب قرار لازم با مسئولان را می‌داد. نشانی آقای آراشینو را روی تکه‌ای کاغذ نوشت و به دستم داد. چندین بار به او گفتم که چقدر سپاسگزارم. هربار که می‌گفتم، بیشتر از خودش خشنود به نظر می‌رسید. وقتی که خواستم به او پیشنهاد پیاده روی در برف تازه باریده را بدهم، نگاه به ساعتش انداخت و آخرین قطره‌ی آبخوش را سرکشید.

گفت: «سایوری، نمی‌دانم باز کی یکدیگر را می‌بینیم، یا وقتی ببینیم دنیا به چه شکل است. شاید هر دو چیزهای ترسناکی دیده باشیم. اما هربار که نیاز داشته باشم به خودم یادآوری کنم که در دنیا زیبایی و خوبی نیز وجود دارد به تو فکر خواهم کرد.»

«نوبو-سان، شاید شما باید شاعر می‌شدید!»

«خودت خوب می‌دانی که از شعر و شاعری چیزی سرم نمی‌شود.»

«معنای این کلمات روح‌دهنده این است که می‌خواهید بروید؟ امیدوار بودم با هم قدم بزنیم.»

«هوا خیلی سرد است. اما می‌توانی تا کنار در با من بیایی، آنجا خدا حافظی می‌کنیم.»

به دنبال نوبو از پله‌ها پایین آمدم و در سرسرا زانو زدم که در پوشیدن کفش کمکش کنم. بعد خودم پا در کفش چوبی پاشنه بلند geta کردم که به خاطر بارش برف پوشیده بودم، و به دنبال نوبو به خیابان رفتم. سالهای قبل، همیشه اتومبیلی در انتظارش بود، اما در این ایام فقط مأموران دولتی از اتومبیل استفاده می‌کردند، چون تقریباً هیچ کس قادر به تهیه‌ی بنزین برای آن نبود. پیشنهاد کردم با او تا ایستگاه واگن برقی بروم.

گفت: «الان همراهی کسی را لازم ندارم. دارم به جلسه‌ی ملاقات

پخش کننده‌ی لوازممان در کیوتو می‌روم. فکر زیاد دارم.»
«نوبو-سان، باید بگویم عبارات خدا حافظی در اتاق بالا را بیشتر دوست داشتم.»

«اگر این طور است، دفعه‌ی دیگر همان جابمان.»

تعظیم کردم و به نوبو خدانگه‌دار گفتم. خیلی از مردها ممکن بود دوسه بار سربرگردانند و به عقب نگاه کنند، اما نوبو تا سر خیابان پا در برف کوبید و رفت و آنجا به خیابان شیرو پیچید و پنهان شد. تکه کاغذی، با نشانی آقای آراشینو به رویش در دستم داشتم که او داده بود. متوجه شدم با چنان فشاری آن را لای انگشتانم می‌فشارم که اگر می‌شد لِهش کرد مطمئناً می‌کردم. نمی‌فهمیدم که چرا این قدر عصبی هستم و این قدر می‌ترسم. اما بعد از لحظه‌ای خیره شدن به برفی که هنوز می‌بارید، نگاه به جای پای نوبو تا سر خیابان انداختم و احساس کردم که می‌دانم چه چیزی ناراحتم کرده است. کی دوباره نوبو را خواهم دید؟ یا رئیس را؟ یا به همان منظور، گیون را؟ زمانی در گذشته‌های دور، وقتی بچه بودم، از خانه‌ام کنده شده بودم. گمان می‌کنم به یاد خاطرات آن سالهای وحشتناک بود که اینچنین احساس تنهایی می‌کردم.

فصل بیست و نهم

شاید فکر کنید چون گیشایی جوان و موفق بودم و دوروبرم دلباخته زیاد داشتم، حتی اگر نوبو برای نجات جانم قدم جلو نمی گذاشت کسی دیگر این کار را می کرد. اما گیشای نیازمند کمک، یک تکه جواهر افتاده در کف خیابان نیست که هر کسی خوشحال شود آن را بردارد. در آن هفته های آخر، صدها گیشای گیون هر یک برای پیدا کردن مأمنی برای فرار از جنگ در نبرد بودند، و تنها انگشت شماری بخت پیدا کردن آن را داشتند. بنابراین می بینید، هر روز که از زندگیم با خانواده ی آراشینو می گذشت، بیشتر و بیشتر خود را مدیون نوبو می دیدم.

در بهار سال بعد بود که کشف کردم واقعاً چه بخت بلندی داشته ام، وقتی خبر شدم که گیشا رایها در حملات بمبهای آتش زا در توکیو کشته شده است. رایها بود که گفت هیچ چیز غم افزاتر از آینده نیست، مگر گذشته و ما را به خنده انداخت. او و مادرش گیشاهایی بسیار متشخص و پدرش عضو خانواده ای از بازرگانان سرشناس بود. به نظر ما گیون نشینها، هیچ کس بیش از رایها شانس زنده ماندن در جنگ را نداشت. ظاهراً هنگام مرگ مشغول خواندن کتابی برای یکی از برادرزاده هایش در ملک پدرش در دِن چوفو، بخشی از توکیو بوده

است، و مطمئنم که حتماً به همان اندازه‌ی بودن در کیوتو احساس امنیت می‌کرده است. عجیب اینجاست، همان بمبارانی که موجب مرگ رایها شد، کشتی‌گیر معروف سومومیاجیاما را نیز از دنیا برد. هر دو به نسبت دیگران زندگی راحتی را می‌گذراندند. و آن وقت کدو حلوایی، که به نظر من گمشده می‌رسید، توانست از جنگ جان سالم به‌در ببرد، با وجود این که کارخانه‌ی ساخت عدسی در حاشیه‌ی اوزاکا، که محل کارش بود، پنج یا شش بار زیر بمباران قرار گرفت. در آن سال آموختم که هیچ چیز غیرقابل پیش‌بینی‌تر از این که چه کسی از جنگ جان سالم به‌در می‌برد و چه کسی نمی‌برد نیست. مامه‌ها زنده ماند، او در یک بیمارستان کوچک ارتشی در فوکی کمک پرستار شده بود، اما مستخدمه‌اش تاتسومی زیر بمب وحشتناکی که روی ناکازاکی افتاد کشته شد، و جامه‌دارش، آقای ایشودا، در تمرین بمبارانهای هوایی، از حمله‌ی قلبی مرد. از آن طرف، آقای پکو، که در یکی از پایگاههای نیروی دریایی در اوزاکا کار می‌کرد توانست زنده بماند. همین‌طور ژنرال توتوری، که تا زمان مرگ در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، هم‌چنان در مهمانخانه‌ی سورویا زندگی می‌کرد. بارون نیز از جنگ جان سالم به‌در برد — گرچه متأسفم که باید بگویم در سالهای اولیه‌ی اشغال متفقین، هنگامی که لقب و بسیاری دیگر از مایملکش را از او گرفتند، خود را در برکه‌ی ملک مجللش غرق کرد. فکر می‌کنم نمی‌توانست با دنیایی مواجه شود که در آن آن اندازه آزادی نداشت که تمام امیال و هوسهای خود را بر آورده سازد.

و مادر، حتی لحظه‌ای به این شک نکردم که او جان سالم به‌در نخواهد برد. با استعداد شگرف خوب پیشرفت کرده‌اش در مشغولیت بهره‌بری از درماندگی دیگران، چنان طبیعی مشغول کار در بازار خاکستری شد که گویی تمام عمرش در این حرفه بوده است، با خرید و فروش ماترک دیگران به جای بی‌چیزتر

شدن در دوران جنگ پولدارتر شد. هر بار که آقای آراشینو برای به دست آوردن پول، می‌خواست کیمونویی از مجموعه‌اش را بفروشد، از من می‌خواست با مادر تماس بگیرم تا آن را برایش نقد کند. می‌بینید، بسیاری از کیمونوهایی که در کیوتو به فروش می‌رفت به واسطگی او بود. آقای آراشینو امیدوار بود که شاید مادر از سود خود چشم‌پوشی کند و کیمونوهای او را چند سال نگه دارد تا هنگامی که بتواند دوباره آنها را بخرد، اما به نظر نمی‌رسید که زمانی بتواند پیدایشان کند — یا دست کم، این چیزی بود که خود می‌گفت.



در سالهایی که در خانه‌ی خانواده‌ی آراشینو زندگی می‌کردم رفتاری بامحبت با من داشتند. روزها با آنها چترنجات می‌دوختم و شبها با دختر و نوه‌شان روی دشکی می‌خوابیدم که کف کارگاه انداخته می‌شد. از نظر زغال چنان در مضیقه به سر می‌بردیم که برای گرم کردن هوای اتاق دسته‌دسته برگ می‌سوزاندیم — یا روزنامه و مجله، هر چه که به دستمان می‌رسید. و مسلم است که از نظر کمبود مواد غذایی روزبه‌روز بیشتر در مضیقه قرار می‌گرفتیم. بعضی وقتها چیزهایی می‌خوردیم که حتی نمی‌توانید تصور کنید، مثل تفاله‌ی لوبیای روغنی، که معمولاً به گاو و گوسفند داده می‌شود، و چیز وحشتناکی به نام nukapan که با سرخ کردن سبوس برنج در آرد گندم درست می‌شد. مثل تکه‌ای چرم کهنه و خشک بود، گرچه مطمئنم بازهم مزه‌ی چرم از آن بهتر بود. به ندرت تکه‌ای سیب‌زمینی، یا سیب‌زمینی شیرین، یا گوشت خشک نهنگ، یا سوسیس خوک دریایی، و گاهی ساردین، که به چشم ما ژاپنیها چیزی بیش از کود نبود، به دست می‌آوردیم. در آن سالها آنقدر لاغر شده بودم که اگر کسی مرا در خیابانهای گیون می‌دید نمی‌شناخت. بعضی روزها نوه‌ی کوچک خانواده‌ی آراشینو، ژون تارو، از گرسنگی به گریه می‌افتاد — و همین سبب می‌شد که آقای

آراشینو تصمیم به فروش یکی از کیمونوهای مجموعه‌اش بگیرد. زندگی‌ای را می‌گذرانند که ما ژاپنیها «زندگی پیازی» می‌خوانیم — ورقه‌به‌ورقه می‌کنیم و گریه می‌کنیم.

شبى در بهار سال ۱۹۴۴، هنگامی که سه یا چهار ماه پیش از اقامتم نزد خانواده‌ی آراشینو نمی‌گذشت، شاهد اولین بمباران شدیم. تابش نور ستاره‌ها هوا را چنان روشن کرده بود که می‌توانستیم سایه‌ی هواپیماهای بمب‌افکن را در حال پرتاب بمب بالای سرمان ببینیم، و همین‌طور تیرهای شهاب را — به نظر ما این‌طور می‌رسید — که از زمین برمی‌خاست و کنار آنها منفجر می‌شد. از این می‌ترسیدیم که صدای ترسناک آژیر را بشنویم و شعله‌ور شدن کیوتو را در نزدیکیمان تماشا کنیم، و اگر این‌طور می‌شد، زندگی‌برایمان در همانجا به نقطه پایان می‌رسید، چه می‌مردیم یا نمی‌مردیم — چون کیوتو ظرافتی چون بال پروانه داشت، اگر خرد می‌شد، هرگز امکان نداشت که مثل اوزاکا ویا توکیو، و بسیاری شهرهای دیگر، بشود آن را دوباره سازی کرد. اما بمب‌اندازها از بالای سرمان می‌گذشتند، نه فقط آن شب بلکه هر شب. بسیاری از شب‌ها ماه را در آسمان می‌دیدیم که از تابش شعله‌های آتش در اوزاکا قرمز شده بود، و گاهی تکه‌های خاکستر را می‌دیدیم که مثل برگ درخت در هوا شناور بودند — حتی در کیوتو، با پنجاه کیلومتر فاصله. می‌توانید مجسم کنید که چه اندازه نگران نوبو و رئیس بودم، محل مؤسسه‌شان در قلب اوزاکا جا داشت، و هر دو نفر هم در آنجا مثل کیوتو خانه و زندگی داشتند. همین‌طور متحیر بودم که بر سر خواهرم ساتسو، هر کجا که بود، چه آمده است. فکر نمی‌کنم هرگز با ذهن آگاهم آن را می‌دانستم، اما از همان هفته‌ای که او فرار کرد، یقینی پنهان در گوشه‌ی ذهنم می‌گفت زندگی روزی دوباره ما را به هم خواهد رساند. فکر می‌کردم شاید روزی توسط اوکیای نیتا نامه‌ای برایم بفرستد، یا به کیوتو برگردد و به

جستجوی من بیاید. سپس یک بعد از ظهر که ژون تاروی کوچولو را برای گردش به کنار رودخانه برده بودم و از روی زمین سنگ برمی داشتم و در آب پرت می کردم، ناگهان فهمیدم که ساتسو هرگز به جستجوی من به کیوتو نخواهد آمد. اکنون که زندگی را با بی پولی می گذراندم، می دیدم که سفر به شهری دوردست به هر دلیلی انجام پذیر نیست. به هر حال، حتی اگر هم می آمد و در خیابان به هم برمی خوردیم، یکدیگر را نمی شناختیم. و اما این خیالبافی که ممکن است برایم نامه بنویسد... خب، احساس می کردم دوباره بچه ای احمق شده ام، در طول این همه سال واقعاً به فکرم نرسیده بود که بفهمم ساتسو از کجا می تواند نام اوکیای نیتا را بداند؟ حتی اگر می خواست نامه بنویسد، نمی توانست — مگر این که با آقای تاناکا تماس می گرفت، و هرگز این کار را نمی کرد. در حالی که ژون تاروی کوچولو مشغول پرتاب سنگ در آب بود، کنارش نشستم و چند مشت آب به صورتم زدم، لبخند بر لب داشتم و تظاهر می کردم برای خنک شدن این کار را می کنم. باید این کلک کوچولویم گرفته باشد، چون به نظر نمی رسید که ژون تارو متوجه چیزی شده باشد.

سختی کشیدن مثل وزش باد شدید است. منظورم این نیست که ما را از نقاطی برمی گرداند که ممکن بود به نوعی برویم. و همین طور از ما چیزهایی را می کند که کنده شدنی به نظر نمی رسیدند، اما بعد از آن خودمان را آنچه که واقعاً هستیم می بینیم، نه آنچه که می خواستیم باشیم. مثلاً، دختر آقای آراشینو، سختی مرگ شوهرش را در جنگ کشید، و بعد از آن خود را در دو چیز غرق کرد: مواظبت از پسر کوچولویش و دوختن چترنجات برای سربازان. به نظر نمی رسید که برای چیزی دیگر زندگی می کند. روز به روز لاغر و لاغرتر می شد، و می دانستید که هر گرم وزنش به کجا می رود. در پایان جنگ، چنان به فرزندش چنگ انداخت که گویی برایش لبه ی پرتگاهی بوده که او را از افتادن به روی

صخره‌های پایین حفظ کرده است.

چون قبلاً یک بار مزه‌ی سختی را کشیده بودم، آنچه که خودم از این جنگ آموختم مثل یادآوری چیزی بود که زمانی می‌شناختم اما تقریباً به فراموشی سپرده بودم — یعنی، با پوشیدن لباسهای شیک و رقص و گفتگوهای هوشمندانه، در زندگیم سختی جایی نداشت، مثل سنگی بود که راحت به زمین می‌افتد. تنها هدفی که در ده سال گذشته در همه چیز داشتم جلب محبت رئیس بود. هر روز به تماشای جریان آرام آب رودخانه‌ی کامو در پایین کارگاه چشم می‌دوختم، گاهی گلبرگی در آن می‌انداختم، یا یک پرکاه، می‌دانستم قبل از این که آب به دریا برسد آن را به اوزاکا می‌برد. فکر می‌کردم چه بسا رئیس، نشسته در پشت میز تحریرش، بعد از ظهر از پنجره به بیرون نگاه کند و آن گلبرگ را ببیند و شاید به من فکر کند. اما چیزی نگذشته فکر بدی به ذهنم رسید. ممکن بود رئیس آن را ببیند، شاید، گرچه که به آن شک داشتم، اما اگر هم می‌دید، به صندلی‌اش تکیه می‌داد و به صدها چیزی فکر می‌کرد که ممکن بود گلبرگ به ذهنش بیاورد، و شاید من میان آنها نبودم. درست است که بیشتر وقتها با من مهربان بود، اما او ذاتاً مرد مهربانی بود. هیچ وقت کوچکترین نشانه‌ای آشکار بروز نداد که می‌داند من همان دختری هستم که زمانی دلجویی‌اش کرده بود، یا من به او توجه داشتم، یا به او فکر می‌کردم.

روزی به تشخیصی به نوعی دردناک تر از این آگاهی رسیدم و فهمیدم که بعید است من و ساتسو دوباره به هم برسیم. شب قبل را با تشویشی آزاردهنده گذرانده بودم، برای اولین بار به این فکر کردم که اگر به پایان عمرم برسم و هنوز رئیس کوچکترین توجهی به من نشان نداده باشد چه خواهد شد. صبح فردای آن روز با دقت به تقویم نجومی‌ام نگاه کردم، به امید یافتن نشانه‌ای که بگوید زندگیم بدون منظور نخواهد بود. چنان احساس دلشکستگی می‌کردم که حتی

آقای آراشینو متوجه شد، و مرا برای خرید سوزن به مغازه خرازی در فاصله‌ی سی دقیقه‌ای فرستاد. هنگام بازگشت، زیر نور خورشید در کنار جاده، چیزی نمانده بود یک کامیون ارتشی به من بخورد. جدی‌ترین موردی بود که با مرگ فاصله‌ای نداشتم. تنها فردای آن روز بود که متوجه شدم تقویم نجومی‌ام در سفر به مسیر موش هشدار داده بود، دقیقاً همان مسیری که مغازه‌ی خرازی در آن قرار داشت، من فقط به جستجوی نشانه‌ای از رئیس بودم، و به آن توجه نکرده بودم. از این تجربه بود که خطر تمرکز حواس بر روی چیزی که وجود ندارد را درک کردم. اگر به آخر زندگی می‌رسیدم و متوجه می‌شدم که هر روز زندگی‌م را با چشم دوختن به مردی گذرانده‌ام که هرگز به سراغم نخواهد آمد آن‌گاه چه می‌کردم؟ چه افسوس غیرقابل تحملی می‌بود، اگر تشخیص می‌دادم که هیچ‌گاه واقعاً مزه‌ی چیزهایی را که خورده‌ام نفهمیده‌ام، یا نقاطی را که بوده‌ام ندیده‌ام، چون به جز رئیس به هیچ چیز فکر نمی‌کردم، حتی وقتی که زندگی‌م داشت از دست می‌رفت. و اگر فکرم را از او برمی‌گرداندم، آن وقت زندگی‌م چه می‌بود؟ به رقاصه‌ای می‌ماندم که از کودکی تمرین رقصی را کرده که هرگز اجرا نخواهد کرد.



برای ما جنگ در اوت ۱۹۴۵ پایان گرفت. بیشتر کسانی که در این زمان در ژاپن زندگی می‌کردند به شما خواهند گفت که این جنگ بدترین لحظات تاریکی یک شب طولانی بوده است. کشور ما نه تنها شکست خورده بود، بلکه نابود شده بود — و منظورم تنها با بمباران نیست، حال هرچقدر هم که وحشتناک بودند. وقتی مملکتتان در جنگ بازنده می‌شود و نیروی مهاجم به آن می‌ریزد، احساس می‌کنید گویی دارند خودتان را به میدان اعدام می‌برند تا زانو بزنید، دستهایتان را ببندند و منتظر فرود تیغ‌های شمشیر بمانید. در طول یک سال یا

بیشتر، حتی یک بار هم صدای خنده نشنیدم — بجز خنده‌ی ژون تاروی کوچولو، که جز آن کار دیگری بلد نبود. وقتی ژون تارو می‌خندید، پدر بزرگش با دست اشاره می‌کرد که ساکت شود. هرگاه به زن و مردی برخورد می‌کرد که دوران کودکی‌شان را در این سالها گذرانده‌اند، اغلب دیده‌ام که صورتی به نحوی خاص جدی دارند، سهم خنده‌شان در خردسالی کم بوده است.

در بهار سال ۱۹۴۶، دانستیم که باید بارسنگین شکست را بردوش بگیریم، اما بودند کسانی که اعتقاد داشتند ژاپن روزی دوباره روی پا خواهد ایستاد. تمام داستانهایی که درباره‌ی تجاوز و قتل ژاپنیها به دست سربازان اشغالگر آمریکایی بر سرزبانها افتاده بود بدون واقعیت از آب در آمد، و در واقع، به تدریج متوجه شدیم که آمریکایی‌ها در مجموع به نحوی آشکار مهربانند. روزی گروهی از ملازمانشان سوار بر کامیون به منطقه‌ی ما آمدند. با سایر زنان محله به تماشایشان ایستادیم. در طول سالها زندگی در گیون آموخته بودم که خودم را ساکن دنیایی خاص و جدا از دنیای سایر زنها بدانم، در واقع، در آن سالها چنان خودم را جدا از دیگران می‌پنداشتم که به ندرت به زندگی زنهای دیگر فکر می‌کردم — حتی به زندگی همسران مردانی که از آنها پذیرایی می‌کردم. و اکنون با شلوار پاره و گیسوان دراز و آویزان بر شانه ایستاده بودم. چندین روز بود که حمام نکرده بودم، چون برای گرم کردن آب بیش از هفته‌ای یک بار سوخت نداشتیم. به چشم آمریکایی‌ها که از آنجا می‌گذشتند، من هم تفاوتی با زنهای دیگر نداشتیم، و وقتی خوب به آن فکر کردم، دیدم چه کسی می‌تواند بگوید که با آنها فرق دارم؟ اگر دیگر نه برگ داشته باشید و نه پوست و نه ریشه، آیا باز هم می‌توانید خودتان را درخت بخوانید؟ به خودم گفتم: «دیگر از هر جهت یک زن تمام و کمال دهاتی هستم، و نه یک گیشا» تماشای دستهایم و دیدن زبری‌شان پرایم ترسناک بود. برای دور کردن ترس از ذهنم، یک بار دیگر حواسم را به

کامیونهای در حال عبوری معطوف کردم که پر از سرباز بودند. آیا این سربازها همان کسانی نبودند که با سلاحهای وحشتناکشان شهرهایمان را بمباران می کردند؟ اینک از منطقه ی ما می گذشتند و برای بچه ها آب نبات می انداختند.



یک سال بعد از تسلیم، آقای آراشینو یک باردیگر به دوختن کیمونو دلگرم شد. من از کیمونو جز پوشیدن چیزی نمی دانستم، و بنابراین در طول روز وظیفه ی هم زدن خمره ی جوشان رنگرزی در پستوی زیر زمین کارگاه به من سپرده شد. وظیفه ی مزخرفی بود، بخشی به این خاطر که به خاطر نداشتن استطاعت خرید سوخت از tadon استفاده می کردیم، خاکه زغالی که با نفت سیاه گلوله می شود، نمی توانید تصور کنید هنگام سوخت چه بویی می دهد. به مرور، همسر آقای آراشینو جمع کردن برگ و ساقه و پوست درخت مناسب برای ساخت رنگ را به من یاد داد، که می شود آن را نوعی ارتقاء مقام دانست. و چه بسا که همین کار، به نحوی عجیب باعث پدید آمدن لک و پیس های عجیب و غریب به روی پوست دستم شده باشد. دستهای ظریف رقاصه ایم، که زمانی با بهترین کرمها از آن ها نگه داری می کردم، اینک مثل پیاز پوست پوست می شدند، و پر از لکه های کبود بودند. در این زمان بود که — حتماً به خاطر فرار از تنهایی — در ماجرای کوچک عاشقانه ای با حصیرباف جوانی به نام اینو درگیر شدم. او با ابروهایی نرم که روی پوست ظریفش مثل لکه بود و لبهای صافش، به نظرم خوش قیافه رسید. در طول چند هفته چند بار مخفیانه به زیرزمین رفتم که در را به رویش باز کنم. تا آن موقع متوجه نشده بودم که دستهایم چقدر زشت شده اند، تا شبی که شعله ی آتش زیر خمره ها چنان آرام می سوخت که می توانستیم همدیگر را در پناه آن ببینیم. همین که نگاه اینو به دستهایم افتاد، دیگر اجازه نداد به او دست بزنم!

آقای آراشینو، برای استراحت دادن به دستهایم وظیفه ی جمع کردن گل

عنکبوت^۱ را در تابستان به من سپرد. از آب گل عنکبوت برای رنگ کردن ابریشم پیش از آهار زدن استفاده می‌شود. این گل در فصل باران کنار برکه‌ها و دریاچه‌ها می‌روید. فکر می‌کردم جمع کردن آن کاری مفرح و لذتبخش است، لذا صبح روزی در ماه ژوئیه، کوله‌پشتی بر پشت راه افتادم تا از هوای خنک و بدون باران لذت ببرم، اما چیزی نگذشت که دیدم گل عنکبوت گلی بی‌حد و حساب استثمارگر است. تا آنجا که می‌توانم بگویم، این گل تمام حشراتی را که در غرب ژاپن یافت می‌شود به عنوان متحد در خدمت خود گرفته است. یک مشت گل می‌چیدم و مورد حمله‌ی یک لشگر کنه و پشه قرار می‌گرفتم، و اوضاع وقتی خراب‌تر شد که یک بار پا روی بچه قورباغه‌ای زشت گذاشتم. سپس بعد از گذراندن هفته‌ای مشقت‌بار در جمع کردن گل، وظیفه‌ای را به عهده گرفتم که به نظرم آسان‌تر می‌رسید، فشردن و گرفتن آب گلها، اما حتماً تا به حال بوی آب گل عنکبوت به مشامتان نرسیده است! خُب، آخر هفته با کمال اشتیاق به سرکار رنگرزی‌ام باز گشتم.

در آن سالها روزها سخت کار می‌کردم. اما شبها که به بستر می‌رفتم، به گیون فکر می‌کردم. کلیه نواحی گیشانشین ژاپن در چند ماه اول بعد از تسلیم باز شده بودند، اما من تا زمانی که مادر احضارم نمی‌کرد، اجازه‌ی بازگشت نداشتم. او با فروش کیمونو، کارهای دستی و شمشیرهای ژاپنی به سربازهای امریکایی پول خوبی جمع می‌کرد. لذا فعلاً، با خاله به زندگی در مزرعه‌ای کوچک در غرب کیوتو ادامه می‌دادند و به خرید و فروش سرگرم بودند، و من هم به زندگی و کار به همراه خانواده‌ی آراشینو ادامه می‌دادم.

۱. Spiderworts، گل عنکبوت، برگ بیدی که گل‌های بنفش و آبی و ساقه‌ی استوانه‌ای مودار دارد و از خانواده‌ی کاملینا است. م.

با توجه به این که گیون در فاصله‌ی چند کیلومتری‌مان قرار داشت، ممکن است فکر کنید مرتب به آنجا سر می‌زدم. اما در طی پنج سالی که از آن دور شده بودم تنها یک بار به گیون رفتم. دیداری در یک بعدازظهر در فصل بهار بود، تقریباً یک سال بعد از پایان جنگ. برای خرید دارو برای ژون تاروی کوچولو به بیمارستان نظامی کامیگو رفته بودم. در راه بازگشت خیابان کاواراماشی تا خیابان شیژو را طی کردم و از آن سوی پل به گیون رفتم. از دیدن خانواده‌های زیادی که از شدت فقر در کنار رودخانه جمع شده بودند به حیرت افتادم.

در گیون موفق شدم چند گیشا را بشناسم، گرچه آنها مرا نشناختند، با آنها حرف نزدm، می‌خواستم شهر را از چشم یک غریبه ببینم. گرچه در واقع، در حال قدم زدن در آن به زحمت جایی را می‌دیدم، تنها چیزی که چشم می‌دید خاطرات چون شب‌جم بود. امتداد رودخانه‌ی شیراکاوا را که طی می‌کردم، به بعدازظهرهای بی‌شماری می‌اندیشیدم که با مامه‌ها در آنجا قدم می‌زدیم. در نزدیکی نیمکتی بودم که شبی که از کدو اخلوایی تقاضای کمک کردم کاسه‌های رشته در دست روی آن نشسته بودیم. نه چندان دور از آنجا کوچه‌ای قرار داشت که نوبو در آن به خاطر پذیرفتن ژنرال به عنوان دانا تنبیهم کرد. از آنجا تا ابتدای کوچه‌ای در خیابان شیژو رفتم که جعبه‌های ناهار را از دست شاگرد رستوران انداخته بودم. در تمام این نقاط، احساس می‌کردم روی صحنه‌ای ایستاده‌ام که چند ساعت بعد از اجرای رقص، سکوت چون پوشش برف سنگین بر فضای خالی‌اش افتاده است. به سراغ اوکیای خودمان رفتم و با دلی حسرت‌زده به قفل آهنی سنگین بر درش خیره شدم. زمانی که در اوکیا حبس بودم، می‌خواستم بیرون باشم. اکنون زندگی چنان تغییر کرده بود، که احساس می‌کردم در بیرون حبس شده‌ام و می‌خواهم دوباره تو باشم. و با این حال زن بزرگسالی بودم — اگر می‌خواستم می‌توانستم در همان لحظه، آزاد، از گیون بروم و دیگر هرگز

برنگردم.

در بعد از ظهری سرد گزنده در ماه نوامبر، سه سال بعد از پایان جنگ، مشغول گرم کردن دستم روی خمره‌های رنگرزی در پستوی زیرزمین بودم که خانم آراشینو آمد و گفت کسی به دیدنم آمده است. از حالت صورتش فهمیدم که دیدارکننده زنی اهل محل نبود. اما می‌توانید حیرتم را مجسم کنید وقتی بالای پله‌ها رسیدم و نوبو را دیدم. با آقای آراشینو در کارگاه نشسته بود و فنجان‌های چای خالی در دست داشت، انگار مدت‌ها بود نشسته بودند و حرف می‌زدند. آقای آراشینو مرا که دید بلند شد.

گفت: «نوبو-سان، من در اتاق مجاور کار دارم. شماها می‌توانید اینجا بنشینید و حرفتان را بزنید. خوشحالم که به دیدن ما آمدید.»
نوبو پاسخ داد: «خودت را گول زن، آراشینو، می‌دانی که به دیدن سایوری آمده‌ام.»

فکر کردم نوبو حرف نامهربانی زده است و جای خنده ندارد، اما آقای آراشینو خندید و در کارگاه را بست.

گفتم: «فکر می‌کردم دنیا به کلی عوض شده است، اما نشده، چون نوبو-سان دقیقاً همان هستند که بودند.»

گفت: «من هیچ وقت عوض نمی‌شوم، اما به اینجا نیامده‌ام که بنشینم و با تو درد دل کنم. بگو ببینم چه ات شده.»

«چیزی نشده. نامه‌های من به دست نوبو-سان نرسیده‌اند؟»

«نامه‌های تو همه مثل شعرند! تو جز از «قطره قطره چکیدن زیبای آب» و از

این چرندیات، چیز دیگری نمی‌گویی.»

«باشد، نوبو-سان، دیگر نامه‌هایم را برای شما حرام نمی‌کنم!»

«اگر قرار است از این نامه‌ها باشند، ترجیح می‌دهم که حرامشان نکنی. چرا از چیزهایی برایم نمی‌نویسی که می‌خواهم بدانم، مثلاً این که کی به گیون می‌آیی؟ اول هر ماه به ایشیریکی تلفن می‌زنم که از تو پیرسم، و مدیری آن هزار بهانه می‌آورد. فکر کردم شاید به بیماری سختی مبتلا شده‌ای. از سابق لاغرتر شده‌ای، اما به نظر من صحیح و سلامتی. چه چیزی تو را اینجا نگه داشته؟»

«مسلم است که هر روز به گیون فکر می‌کنم.»

«دوستت مامه‌ها یک سال قبل یا زودتر به شهر بازگشت. حتی میشی‌زونو، با وجودی که پیر شده، روزی که چای‌خانه‌ها باز شد خودش را نشان داد. اما کسی را پیدا نکردم که به من بگوید چرا سایوری بازنگشته است.»

«راستش را بخواهید، تصمیم با من نیست. منتظر بودم مادر دوباره در اوکیا را باز کند. من هم مثل نوبو-سان به همان اندازه مشتاق بازگشت هستم.»

«پس به آن یارو، مادرت، تلفن بزن و بگو وقتش رسیده. این شش ماه را با شکیبایی صبر کردم، نمی‌فهمیدی که برایت در نامه‌هایم چه می‌نوشتیم؟»

«وقتی دیدم نوشته‌اید به گیون برگردم، فکر کردم منظورتان اینست که امیدوارید مرا به زودی در آنجا ببینید.»

«وقتی می‌گویم می‌خواهم ببینم که به گیون برگشته‌ای، منظورم اینست، که می‌خواهم اسباب‌بهایت را جمع کنی و به گیون برگردی، به هر حال سردر نمی‌آورم که چه لزومی دارد منتظر آن یارو، مادرت بمانی! اگر آنقدر عقل در سرش ندارد همین حالا برگردد، پس احمق است.»

«کسانی که از او تعریف می‌کنند تعدادشان به انگشتان دست نمی‌رسد، اما از یک چیز خیالتان راحت باشد، او هر چه باشد اما احمق نیست. اگر نوبو-سان او را بشناسند، ممکن است حتی تحسینش هم بکنند. از راه فروش یادگاری به

سربازهای امریکایی پول خوبی جمع کرده.»

«سربازها تا ابد اینجا نمی مانند. به او بگو دوست خوبت نوبو می خواهد که تو به گیون برگردی.»

بعد با یک دستش پاکتی از جیب بیرون آورد و کنار دستم روی حصیر گذاشت. دیگر چیزی نگفت، چایش را نوشید و به من نگاه کرد.

گفتم: «نوبو-سان برایم چه آورده اند؟»

«هدیه ای برایت آورده ام، بازش کن.»

«اگر نوبو-سان برای من هدیه آورده اند، اول من باید هدیه ی خودم را

بدهم.»

به گوشه ای از اتاق رفتم که صندوق اسباب هایم را آنجا گذاشته بودم، و بادبزی را بیرون آوردم که از مدتها قبل تصمیم داشتم به نوبو بدهم. شاید این بادبزن برای مردی که جان مرا از کار کردن در کارخانه ها نجات داده بود هدیه ی کوچکی به نظر می رسید. اما برای ما گیشاها، بادبزی که در رقص در دست می گیریم چیز مقدسی است — و این یک بادبزن معمولی نبود، بادبزی بود که وقتی در مدرسه ی رقص اینو به درجه ی شیشو رسیدم معلم رقصم به من داد. تا به حال نشنیده بودم که گیشایی آن را از خود جدا کند — به همین دلیل بود که تصمیم گرفتم آن را به او بدهم.

بادبزن را لای پارچه ای بستم و به او هدیه دادم. بسته را که باز کرد گیج شد، می دانستم که گیج خواهد شد. کوشیدم تا آنجا که ممکن است به او توضیح دهم که چرا آن را به او می دهم.

گفت: «محبت می کنی، اما من ارزش این را ندارم، آن را به کسی بده که بیش از من رقص را دوست دارد.»

«آن را به هیچ کس نمی دهم. پاره ای از خودم است، و آن را به نوبو-سان

می دهم.»

«در این صورت، سپاسگزارم و برایم عزیز است. حالا پاکتی را که آورده‌ام باز کن.»

داخل بسته‌ی پیچیده در کاغذ و روبان و لای چندین روزنامه، سنگی به اندازه‌ی یک مشت قرار داشت. مطمئنم که من هم از دریافت یک تکه سنگ به همان اندازه گیج شدم که نوبو از بادبزی که من به او دادم گیج شد. وقتی با دقت به آن نگاه کردم، دیدم سنگ نیست، بلکه بتون است.

نوبو گفت: «تکه‌ای نخاله از کارخانه‌مان در اوزاکا را در دست داری. دو کارخانه از چهار کارخانه‌مان از بین رفتند. و این خطر هست که کل مؤسسه نتواند سه چهار سال آینده را دوام بیاورد. بنابراین می‌بینی، اگر با آن بادبزن تکه‌ای از خودت را به من داده‌ای، گمان می‌کنم من هم با این سنگ تکه‌ای از خودم را به تو می‌دهم.»

«اگر این تکه مال نوبو-سان است، آن را عزیز می‌دارم.»

«آن را به تو ندادم که عزیزش بداری. یک تکه بتون است! دلم می‌خواهد کمکم کنی آن را جواهری کنم که آن را نگه داری.»

«اگر نوبو-سان می‌دانند که چگونه می‌شود این کار را کرد، لطفاً به من هم بگویند، همه‌مان پولدار می‌شویم!»

«در گیون کاری برایت در نظر گرفته‌ام. اگر آن‌طور که امیدوارم خوب پیش برود، در یکی دو سال آینده مؤسسه‌مان روی پا می‌ایستد. هر وقت از تو خواستم آن تکه بتون را پس بدهی و جایش جواهر بگیری، دست‌کم برای من وقتش رسیده که دانای تو شوم.»

این را که شنیدم یخ کردم. اما چیزی نگفتم: «چه مرموز، نوبو-سان. این چه کاریست که اگر من برعهده بگیرم به مؤسسه‌ی ایوامورا کمک می‌شود؟»

«وظیفه‌ی دشواری است، به تو دروغ نمی‌گویم. دو سال قبل از بسته شدن گیون، مردی به نام ساتو، به عنوان میهمان صاحب منصب فرماندار در مهمانی‌ها شرکت می‌کرد. از تو می‌خواهم به گیون برگردی و از او پذیرایی کنی.»
 با شنیدن این حرف باید می‌خندیدم: «چه وظیفه‌ی بیخودی می‌تواند باشد؟ اگر نوبو-سان از او بدشان بیاید، مطمئنم که پذیرایی من هم به همان نسبت بد خواهد بود.»

«اگر او را به یاد بیاوری، آن وقت می‌دانی که چه انجام وظیفه‌ی وحشتناکی است. این مرد آدم را عصبی می‌کند، رفتارش به خوک می‌ماند. به من گفت که همیشه وسط میز می‌نشست که بتواند تو را نگاه کند. مدام از تو حرف می‌زند — البته وقتی که حرف می‌زند، چون بیشتر وقتها فقط می‌نشیند. شاید نام او را در اخبار روزنامه‌های ماه پیش دیده باشی، برای پست قائم مقام وزارت دارایی دعوت شده است.»

گفتم: «خدای من، باید آدم قابلی باشد.»

«آه، پانزده یا بیست نفر نامزد این مقام شده‌اند. تا آنجا که من می‌دانم قابلیت او در ریختن ساکی در دهانش است، این تنها کاری است که تا به حال دیده‌ام می‌کند. این که آینده‌ی مؤسسه‌ی بزرگی مثل مؤسسه‌ی ما در دست مردی مثل اوست خودش یک فاجعه است! زمان خوبی برای زندگی نیست، سایوری.»

«نوبو-سان، شما نباید این حرف را بزنید.»

«چرا من نباید بزنم؟ صدایم را که کسی نمی‌شنود.»

«نمی‌خواهم بگویم که کسی صدایتان را می‌شنود. نظرتان را می‌گویم! شما نباید اینطور فکر کنید.»

«چرا نباید اینطور فکر کنم؟ مؤسسه‌ی ما هیچ وقت در موقعیتی به بدی حالا نبوده است. زمان جنگ، رئیس در برابر تمام دستورات دولت ایستاد. و وقتی که

بالاخره موافقتش را برای همکاری اعلام کرد، جنگ تقریباً به پایان رسیده بود، و در نتیجه چیزی برای آنها نساختم — حتی یک چیز — که به میدان جنگ برود. اما آیا این مسئله جلو امریکایی‌ها را گرفت که در طبقه‌بندی‌های خودشان ایوامورا را در ردیف میتسویی قرار ندهند؟ خنده‌دار است. در قیاس با میتسویی، ما گنجشکی هستیم که به تماشای شیر نشسته است. و بدتر از آن؛ اگر آنها را در مورد پرونده‌مان قانع نکنیم، ایوامورا مصادره می‌شود، و اموالش برای پرداخت غرامت جنگ به فروش می‌رود! دو هفته قبل گفتم این مسئله خودبه‌خود بد است، آن وقت این مردک ساتو را هم مأمور کرده‌اند که درباره‌ی پرونده‌ی ما اظهار نظر کند. این امریکایی‌ها تصور می‌کنند که در انتصاب یک ژاپنی به این سمت خیلی زرنگی به خرج داده‌اند. خُب، من ترجیح می‌دادم این وظیفه را به سگ می‌سپردند و به این مرد نمی‌دادند.» نوبو ناگهان حرف خودش را قطع کرد: «چه بلایی سر دست آمده؟»

از وقتی که از زیرزمین بالا آمده بودم به بهترین وجه و تا آنجا که می‌توانستم دستهایم را پنهان نگه داشته بودم. ظاهراً نوبو به گونه‌ای متوجه‌شان شده بود. «آقای آراشینو محبت کرده و وظیفه‌ی رنگری را به من سپرده است.»

نوبو گفت: «بگذار امیدوار باشیم که بداند چطور می‌شود این لکه‌ها را پاک کرد. با این دستها نمی‌توانی به گیون برگردی.»

«نوبو-سان، دستهایم کوچک‌ترین مشکل هستند. مطمئن نیستم که به‌طور کلی بتوانم به گیون بازگردم. سعی می‌کنم که مادر را تشویق کنم، اما راستش را بخواهید، گرفتن تصمیم، به‌عهده‌ی من نیست. به‌هرحال، مطمئنم که گیشاهای دیگری هم هستند که وجودشان می‌تواند مفید باشد...»

«گیشای دیگری نیست! به من گوش بده، قائم مقام وزیر ساتو را هفته‌ی پیش با پنج شش مهمان دیگر به چای‌خانه‌ای بردم. یک ساعت حتی یک کلمه

حرف نزد، بالاخره گلویش را صاف کرد و گفت، «اینجا که ایشیریکی نیست!» به او گفتم، «نه، نیست. درست متوجه شده اید!» مثل خوک هوم هوم کرد و گفت، «سایوری در ایشیریکی پذیرایی می کند.» گفتم، «خیر، جناب وزیر، او اگر در گیون بود، مستقیم به اینجا می آمد و از ما پذیرایی می کرد. اما به شما گفتم — او در گیون نیست! او هم فنجان ساکی اش را برداشت...»

به نوبو گفتم: «امیدوارم که بیش از این با او مؤدب بوده اید.»

«مسلم است که نبودم! بیش از نیم ساعت نمی توانم مصاحبتش را تحمل کنم. بعد از آن دیگر مسئول گفته هایم نیستم. دقیقاً به همین خاطر است که می خواهم تو آنجا باشی! و دیگر نگو که تصمیم با تو نیست. این را به من مدیونی، خودت خوب می دانی. بگذریم، واقعیت اینست... که دوست دارم فرصتی باشد که خودم هم تو را ببینم...»

«من هم دوست دارم نوبو-سان را ببینم.»

«و وقت آمدن هیچ خیالی هم با خودت نیاور.»

«بعد از این چند سال، خیالی هم برایم باقی نمانده است. اما آیا نوبو-سان به چیز خاصی فکر می کنند؟»

«می خواهم بگویم، از من توقع نداشته باش درست اول ماه آینده دانای تو شوم. تا وقتی که ایوامورا دوباره روی پا نایستد، در موقعیتی نیستم که این پیشنهاد را بکنم. خیلی نگران آینده ی مؤسسه بودم. اما حقیقت را بخواهی، سایوری، بعد از دیدن تو نسبت به آینده خوش بین ترم.»

«نوبو-سان! لطف دارند!»

«حرف بی خود زن، نمی خواهم به تو تملق بگویم. تقدیر من و تو باهم است.

اما اگر ایوامورا روی پا نایستد هیچ وقت دانای تو نخواهم شد. شاید بهبود مؤسسه، مثل ملاقات من و تو، قرار است که انجام گیرد.»

در آخرین سالهای جنگ، یاد گرفته بودم که از فکرِ قرار است چه بشود و قرار است چه نشود دست بردارم. به زنهای محله اغلب می‌گفتم که مطمئن نیستم دیگر به گیون بازگردم — اما واقعیت اینست که همیشه می‌دانستم باز می‌گردم. سرنوشت من، هر چه که بود، در آنجا در انتظارم بود. در این سالهای دوری، یاد گرفته بودم که عنصر آب شخصیتم را یخ بکنم و به نوعی می‌شود گفت، بلا تکلیف نگه دارم. تنها با توقف فوران طبیعی افکارم می‌توانستم این‌گونه تاب انتظار را بیاورم. اکنون با شنیدن اشاره‌ی نوبو به سرنوشتم، احساس می‌کردم با شکستن یخ درونم یک بار دیگر آرزوهایم را بیدار کرده‌ام.

گفتم: «نوبو-سان، اگر مهم است که تأثیر خوبی روی قائم‌مقام وزیر ساتو گذاشته شود، شاید بد نباشد از رئیس بخواهید در مهمانی‌هایتان حضور داشته باشد.»

«کار رئیس زیاد است.»

«اما مسلماً اگر این وزیر برای آینده‌ی مؤسسه مهم است!»

«تو نگران آمدن خودت باش. من نگران این‌که برای مؤسسه چه بهتر است خواهم بود. اگر تا آخر ماه در گیون نباشی مرا مأیوس کرده‌ای.»

نوبو از جا بلند شد که برود، باید قبل از تاریکی شب در اوزاکا می‌بود. همراهش تا ورودی بنا رفتم تا در پوشیدن کفش و پالتو کمکش کنم و کلاهش را بر سرش بگذارم. کارم که تمام شد، مدتی ایستاد و به من نگاه کرد. فکر کردم می‌خواهد بگوید چه زیبا شده‌ام — چون نظری بود که هرگاه بی‌دلیل به من خیره می‌شد ابراز می‌کرد.

گفت: «خدای من، سایوری، شکل دهاتی‌ها شده‌ای!» و در حال برگشتن و از در بیرون رفتن اخمها را درهم کشیده بود.

فصل سی ام

آن شب وقتی خانوادہی آراشینو خوابشان برد، در روشنائی کمرنگ خاکہ زغالی کہ زیر خمرہی رنگری می سوخت نامہای بہ مادر نوشتم. نمی دانم کہ این تأثیر نامہی من بود یا خود او قبلاً آمادہی باز کردن مجدد اوکیا شدہ بود، بہ ہر حال یک ہفتہی بعد صدای زنی سالخورده را از پشت در خانہی خانوادہی آراشینو شنیدم، در را کہ باز کردم خالہ را دیدم. بہ خاطر افتادن دندانہاگونہ اش گود رفتہ بود و پوست خاکستری بیمارگونہ اش مرا بہ یاد ماہی تا صبح مانده انداخت. اما می دیدم کہ هنوز ہم قوی بنیہ است، برای تشکر از خانوادہی آراشینو بہ خاطر محبتشان بہ من در یک دست پاکتی زغال و در دست دیگر پاکتی مواد خوراکی داشت.

روز بعد با چشم گریان خدا نگہ دار گفتم و بہ گیون بازگشتم، و در آنجا با مادر و خالہ دست بہ کار سروصورت دادن بہ اوضاع خانہ شدیم. وقتی در اوکیا می چرخیدم، این فکر بہ ذہنم رسید کہ بنای خانہ ما را بہ خاطر سالہابی توجہی تنبیہ کردہ است. باید چہار یا پنج روز تمام را صرف برطرف کردن سخت ترین مشکلا می کردیم: پاک کردن گردوغباری کہ مثل خاکہ ارہ در نجاری ہمہ جا نشستہ بود، با توری بیرون کشیدن موشہای مرده از چاہ، تمیز کردن اتاق مادر

در طبقه‌ی بالا، که پرنده‌ها حصیرهایش را پاره کرده و با کاه آن در پستوی اتاق لانه ساخته بودند. حیرت زده دیدم که مادر هم به سختی ما کار می‌کند، بخشی به این خاطر که تنها استطاعت استخدام یک آشپز و یک مستخدم را داشتیم، گرچه دختر جوانی به نام اتسوکو هم برایمان کار می‌کرد. او دختر مردی بود که مادر و خاله در مزرعه‌اش زندگی می‌کردند. برای یادآوری این مطلب که از اولین باری که در نه سالگی به کیوتو آمدم چند سال می‌گذرد، اتسوکو نه ساله بود. به نظر می‌رسید که او هم با همان ترسی به من نگاه می‌کند که زمانی خودم از هاتسومومو داشتم، با وجودی که هروقت که می‌توانستم به او لبخند می‌زدم. دختری بود مثل جارو لاغر و دراز، با موهای بلندی که هنگام دویدن با گامهای کوتاه به دنبالش می‌دوید. صورتش مثل دانه‌ی برنج باریک بود، بنابراین نمی‌توانستم از این فکر دست بردارم که روزی او نیز مانند من در قابلمه ریخته می‌شود، بعد از نرم و سفید و خوشمزه شدن، آماده‌ی خوردن می‌شود!

وقتی او کیایمان باز قابل زندگی شد، دور گیون راه افتادم تا ادای احترام کنم. ابتدا به مامه‌ها سرزدم، که اکنون در آپارتمانی یک خوابه بالای داروخانه‌ای در کنار معبد گیون زندگی می‌کرد. از هنگام بازگشتش در سال گذشته، دانا نداشت که پرداخت مخارج مکانی بزرگ‌تر را برایش به عهده بگیرد. وقتی نگاهش به من افتاد حیرت کرد، گفت به این خاطر که گونه‌هایم بیرون زده است. راستش من هم از دیدن او حیرت کردم. طرح بیضی زیبای صورتش تغییر شکل نداده بود، اما با غبغبی که گردنش در آورده بود سنش بیش از آن‌چه که بود نشان داده می‌شد. عجیب اینجا بود که بعضی وقتها مثل زنهای مسن لبهایش را جمع می‌کرد، چون دندانهایش، گرچه من تفاوتی در آنها نمی‌دیدم، زمان جنگ همه با هم لق شده و هنوز درد می‌کرد.

برای مدتی طولانی به صحبت نشستیم، بعد از او پرسیدم آیا فکر می‌کند

ممکن است فستیوال رقصهای پایتخت قدیمی در بهار آینده مجدداً به کار بیفتد؟ چندین سال از آخرین برنامه‌ی آن می‌گذشت.

مامه‌ها گفت: «آه، چرا که نه؟ مضمون آن می‌تواند 'رقص در رودخانه' باشد.» اگر تا به حال در بهاری گرم از تفرجگاهی، یا امثال آن، دیدن کرده باشید، و توسط زنهایی پذیرایی شده باشید که در ظاهر گیشا اما در واقع خودفروش هستند، معنی شوخی کوچک مامه‌ها را درک می‌کنید. زنی که «رقص در رودخانه» را اجرا می‌کند، در حقیقت به نوعی استریپ تیز می‌کند. چنان نشان می‌دهد که به قسمتهای عمیق‌تر و عمیق‌تر آب می‌رود، و در تمام مدت دامن کیمونویش را بالا نگه می‌دارد که خشک بماند، تا این که سرانجام... مردها شروع به دست زدن و هورا کشیدن می‌کنند و به سلامتی یکدیگر فنجانهای ساکی را بالا می‌برند.

مامه‌ها ادامه داد: «با این همه سرباز امریکایی که الان در گیون ریخته است، دانستن زبان انگلیسی بیش از رقص برایت لازم است. به هر حال، تماشاخانه کیاباری، Kyabarei شده است.»

این کلمه را قبلاً شنیده بودم، از «کاباره» زبان انگلیسی گرفته شده بود، اما به زودی فهمیدم که معنای آن چیست. زمانی هم که با خانواده‌ی آراشینو زندگی می‌کردم، داستانهایی درباره‌ی سربازان امریکایی و مهمانی‌های پرسروصدایشان می‌شنیدم. با وجود این وقتی که شب همان روز قدم به سرسرای ورودی چای‌خانه‌ای گذاشتم و به جای دیدن ردیف کفشهای مردها در پایین پله‌ها — کوه پوتین‌های سربازی را بر روی هم دیدم، که به چشم من هر یک به بزرگی سگ کوچک مادر، تا کو بود، در جایم خشک شدم. در سرسرا، اولین چیزی که به چشم خورد یک مرد امریکایی با لباس زیر بود که خود را در تورفتگی دیوار زیر پله پنهان می‌کرد و دو گیشا، خنده‌کنان، می‌کوشیدند او

را بیرون بکشند. وقتی موهای سیاه روی سینه و بازوی او را دیدم، و حتی در پشتش، احساس کردم که تا به حال جانوری به این شکل ندیده‌ام. از قرار در مسابقه‌ی مشروب‌نوشی لباسهایش را باخته بود و می‌خواست خود را پنهان کند، اما چیزی نگذشته اجازه داد که زنها دستش را بگیرند و بیرون بکشند و به اتاقی در سرسرا ببرند. داخل که شد صدای سوت و هورا را شنیدم.

یک هفته بعد از بازگشتم، سرانجام یک بار دیگر آماده‌ی اولین حضورم در مجالس به عنوان گیشا بودم. یک روز تمام را با عجله از آرایشگاه به نزد غیبگو رفتن و خیساندن دستم برای پاک کردن آخرین بقایای لکه‌ها گذراندم، و سرتاسر گیون را گشتم تا بتوانم لوازم آرایش مورد نیازم را بخرم. اکنون که تقریباً به سی‌سالگی رسیده بودم، کسی توقع نداشت که به جز مواقع استثنایی آرایش سفید داشته باشم. اما آن روز نیم‌ساعت پشت میز آرایش نشستم، کوشیدم با استفاده از سایه‌های مختلف پودر به شیوه‌ی غربی لاغری بی‌اندازه صورتم را بپوشانم. وقتی آقای بکو آمد که در پوشیدن لباس کمکم کند، اِتسوکوی کوچولو ایستاد تا همان‌گونه که من زمانی هاتسومومو را تماشا می‌کردم مرا نگاه کند، و در آینه بیش از هر چیز حیرت را در چشמהای او دیدم که متقاعد ساخت واقعاً یک بار دیگر شکل یک گیشا شده‌ام.

وقتی آن شب سرانجام به راه افتادم، سرتاسر گیون پوشیده در برفی زیبا و چنان سبک بود که با کوچکترین وزش باد، شیروانی‌ها پاک می‌شد. شالی روی کیمونویم انداخته بودم و چتری مشمایی در دست داشتم، لذا مطمئنم به همان اندازه‌ی روز باز دیدم از گیون با لباس دهاتی، این بار هم غیرقابل شناختن بودم. فقط نیمی از گیشاهایی را که در خیابان دیدم می‌شناختم. به راحتی می‌شد گفت که کدامیک پیش از جنگ در گیون زندگی می‌کرده‌اند، چون هنگام عبور تعظیم کوتاهی می‌کردند، حتی وقتی که به نظر می‌رسید مرا نمی‌شناسند. سایرین

زحمتی بیش از یک تکان سر به خود نمی دادند.

با دیدن سربازها در هر سو، وقتی به چای خانه‌ی ایشیریکی رسیدم از آنچه که در آنجا خواهم دید می ترسیدم. اما در واقع، در راهرو کفشهای سیاه براقی جفت شده بود که دست کم مال افسرها بود و نه سربازها، و عجیب بود، چای خانه بی سروصداتر از وقتی بود که در زمان کارآموزی ام دیدم. نوبو هنوز نیامده بود — یا دست کم، من او را ندیدم — اما بلافاصله به یکی از اتاقهای بزرگ در طبقه‌ی همکف راهنمایی شدم و گفتند که به زودی مرا در آنجا می بیند. پیش از این معمولاً در بخش مستخدمه‌ها در انتهای راهرو، می نشستم و دستم را گرم می کردم و فنجان‌های چای می نوشیدم. گیشاها خوششان نمی آید مردها آنها را بی کار ببینند. اما برایم اهمیت نداشت اگر در انتظار نوبو می ماندم — وانگهی، چند دقیقه‌ای تنها بودن با خودم در آن اتاق برایم موهبت بود. در پنج سال گذشته تشنه‌ی زیبایی شده بودم، و این اتاقی بود که زیبایی اش آدم را حیران می کرد. دیوارها با ابریشم زردی پوشانده شده بود که جنسش به نوعی حضورش را اعلان می کرد، و سبب می شد احساس کنم من هم مثل تخم مرغ در پوستش در آن محافظت می شوم.

انتظار داشتم نوبو تنها وارد شود، اما وقتی سرانجام صدایش را از راهرو شنیدم، آشکار شد که قائم مقام وزیر ساتو را با خود همراه آورده است. همان طور که گفتم برایم مهم نبود اگر نوبو مرا در انتظار خود می دید، اما فکر کردم اگر بهانه‌ای به دست معاون وزیر بدهم که فکر کند گیشایی بی طرفدارم درست نمی باشد. بنابراین بی صدا به اتاق مجاور رفتم که خالی بود. بعد، دیدم فرصتی به دست آورده‌ام که به حرفهای نوبو گوش کنم که می کوشید آدمی دلپذیر باشد.

پرسید: «اتاق خوبی نیست، وزیر؟» به جای پاسخ هوم هوم کوتاهی شنیدم. «به خاطر شخص شما تقاضای این اتاق را کردم. این نقاشی سبک زن واقعاً

محشر است، شما این طور فکر نمی کنید؟» سپس بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، افزود: «بله، شب زیبایی است. آه راستی از شما پرسیده ام که آیا تا به حال ساکی مخصوص ایشیریکی را خورده اید؟»

اوضاع به همین گونه پیش می رفت، احتمالاً احساس راحتی نوبو به اندازه ی فیلی بود که می کوشد مثل پروانه رفتار کند. وقتی سرانجام به راهرو رفتم و در کشوی را باز کردم، نوبو با دیدن من نفسی به راحت کشید.

بعد از مراسم معرفی و دو زانو نشستن در پشت میز اولین نگاه را به وزیر انداختم. گرچه او ادعا کرده بود که ساعتها به من خیره می شده است، اما چهره اش اصلاً آشنا به نظرم نمی رسید. نمی دانم چطور او را فراموش کرده بودم، چون ظاهری متفاوت با دیگران داشت. تا کنون ندیده بودم که کسی در برگرداندن سر این اندازه مشکل داشته باشد. چانه اش را چنان به سینه اش می چسباند که گویی نمی تواند حتی سر را بالا ببرد، و فک پائین به خصوص کوتاه بیرون زده ای داشت که به نظر می رسید نفسش درست زیر بینی اش دمیده می شود. بعد از این که سری به من تکان داد و خودش را معرفی کرد، مدتی طول کشید و به جز هوم هوم صدای دیگری از او نشنیدم، ظاهراً هوم هوم تنها راه پاسخ دادن او تقریباً به همه چیز بود.

بیشترین تلاش خود را به کار بردم تا گفتگویی به راه اندازم، تا هنگامی که مستخدمه ای سینی ساکی را آورد و از آن نجاتم داد. فنجان وزیر را پر کردم و از تماشای او که ساکی را چنان راحت در فک پائینش می ریخت که گویی دارد آن را در چاهک فاضلاب می ریزد به حیرت در آمدم. دهانش را لحظه ای می بست و دوباره باز می کرد، و ساکی رفته بود، بدون هیچ گونه نشانی که مردم هنگام قورت دادن چیزی معمولاً بروز می دهند. تا وقتی که فنجان خالی اش را به سویم دراز می کرد، واقعاً مطمئن نبودم که آن را قورت داده است.

پانزده دقیقه یا بیشتر اوضاع به همین منوال پیش رفت، سعی می‌کردم با تعریف داستان و شوخی و چند سؤال کوتاه موجبات راحتی وزیر را فراهم کنم. اما کم‌کم به این فکر افتادم شاید به طور کلی چیزی به نام «فراهم کردن موجبات راحتی وزیر» وجود ندارد. پاسخهایش هیچ‌گاه از یک کلمه تجاوز نمی‌کرد. پیشنهاد کردم مسابقه‌ی مشروب‌نوشی بگذاریم، حتی از او پرسیدم آیا دوست دارد آواز بخواند. بزرگترین تنوعی که در نیم ساعت اول داشتیم وقتی بود که از من پرسید آیا رقص بلد هستم.

«البته، بله بلد هستم. آیا وزیر میل دارند رقص کوتاهی اجرا کنم؟»
گفت: «نه.» و به آن پایان داد.

شاید که وزیر دوست نداشت از طریق چشم با اشخاص ارتباط برقرار کند، اما قدر مسلم دوست داشت که روی غذایش خیلی مطالعه کند، این را بعد از این که مستخدمه‌ای غذایشان را آورد کشف کردم. پیش از بردن هر چیزی به دهان خوب نگاهش می‌کرد. آن را با چوب غذاخوری بالا نگه می‌داشت و به این سو و آن سو می‌برد و در آن دقیق می‌شد. و اگر آن را نمی‌شناخت از من می‌پرسید که چیست. یک بار که چیزی نارنجی را بالا برد به او گفتم: «ماهی یام جوشانده در سس سویا و شکر است.» و راستش کوچکترین اطلاعی نداشتم که این یام است یا تکه‌ای جگر نهنگ، یا هر چیز دیگر، فکر نمی‌کنم که وزیر واقعاً می‌خواست که بداند. بعداً وقتی تکه‌ای گوشت خوابانده در سس را بالا برد و از من پرسید این چه است، این بار تصمیم گرفتم اندکی سربه‌سرش بگذارم.

گفتم: «آه، یک تکه چرم خوابانده در سس است. غذای مخصوص اینجاست! از پوست فیل درست می‌شود. به نظرم باید بگویم 'چرم فیل'». «چرم فیل؟»

«دست بردارید، وزیر، می‌دانید که دارم شوخی می‌کنم! یک تکه گوشت است. چرا اینقدر در غذایتان دقیق می‌شوید؟ فکر می‌کنید اینجا به شما گوشت سگ و از این چیزها می‌دهند؟»

گفت: «می‌دانی، گوشت سگ خورده‌ام.»

«جالب است. اما ما امشب اینجا سگ نداریم. دیگر لازم نیست به چوب غذاخوری‌تان نگاه کنید.»

به زودی مسابقه‌ی مشروب‌نوشی را راه انداختیم. نوبو از این مسابقه خوشش نمی‌آمد، اما وقتی به او اشاره کردم چیزی نگفت. و شاید بیش از آنچه که باید اجازه می‌دادیم وزیر نوشید و باخت، چون بعداً، وقتی سعی کردیم قوانین مسابقه‌ی مشروب‌نوشی را که هیچ‌وقت بازی نکرده بود برایش شرح دهیم، چشمش مثل چوب‌پنبه روی آب بالا و پایین می‌رفت. بعد از جا بلند شد و به گوشه‌ی اتاق رفت.

نوبو گفت: «بگوئید ببینم، وزیر، می‌خواهید واقعاً به کجا بروید؟»

پاسخ وزیر یک آروغ بود، که من آن را پاسخی بسیار گویا یافتم، چون آشکار بود که دارد بالا می‌آورد. من و نوبو به کمکش شتافتیم، اما دستش را روی دهان گذاشته بود. اگر کوه آتشفشان بود، هم‌اکنون به دود کردن می‌افتاد، بنابراین چاره‌ای نداشتیم جز این که درهای شیشه‌ای پنجره روبه‌حیاط را باز کنیم که بتواند روی برف استفراغ کند. شاید از تصور این که کسی در باغچه‌ای به این زیبایی استثنایی استفراغ کند وحشت کنید، اما مسلماً وزیر اولین فرد نبود. در چنین موقعیتهایی ما گیشاها تلاش می‌کنیم تا مردها را به دستشویی ته راهرو دراز بکشانیم، اما گاهی وقتها در این کار موفق نمی‌شویم. اگر به مستخدمه‌ها بگوییم که مردی الان رفت که باغچه را تماشا کند، همه بلافاصله و به‌طور دقیق متوجه می‌شوند که منظورمان چیست و با وسایل نظافت به راه می‌افتند.

من و نوبو کوشیدیم وزیر را روی زانو و با سر آویخته بر برف در درگاه نگه داریم. اما علی‌رغم این تلاش با سر از پنجره افتاد. من سعی کردم او را به گوشه بکشم، تا لااقل با استفراغش آلوده نشود. اما او مثل یک تکه گوشت عظیم سنگین و تنومند بود. تنها کاری که واقعاً توانستم بکنم این بود که در حال افتادن یک‌بری‌اش کنم.

من و نوبو در برابر این منظره، دراز به دراز افتادن وزیر روی برف سنگین، مثل شاخه‌ی قطع شده‌ی درخت، نمی‌توانستیم جز از ترس به یکدیگر نگاه کردن کاری بکنیم. گفتم: «عجب، نوبو-سان، نمی‌دانستم با دوستان این قدر به آدم خوش می‌گذرد.»

«به نظر من که او را کشته‌ایم. و اگر از من می‌پرسی، سزاوارش بود. چه آدم گوشت تلخی!»

«رفتار شما با مهمانان افتخاری تان همیشه این است؟ بهتر است او را به خیابان ببرید تا کمی قدم بزند و مستی از سرش بپرد. هوای سرد برایش خوب است.»

«روی برف خوابیده. به اندازه‌ی کافی سردش نیست؟»

گفتم: «نوبو-سان!» و فکر می‌کنم برای سرزنش او کافی بود، چون نوبو آهی کشید و با جوراب به باغ رفت تا وظیفه‌ی به هوش آوردن وزیر را انجام دهد. او که مشغول شد، برای گرفتن کمک به جستجوی مستخدمه‌ای رفتم، نمی‌دانستم که نوبو با تنها یک دست چطور از عهده‌ی آوردن وزیر به داخل جای خانه برمی‌آید، بعد دو جفت جوراب برایشان گرفتم و به مستخدمه‌ای گفتم که حیاط را تمیز کند.

وقتی به اتاق بازگشتم، نوبو و وزیر دوباره پشت میز نشسته بودند. می‌توانید مجسم کنید که وزیر چه شکل و هیئتی داشت — و چه بویی می‌داد. مجبور بودم

جورابش را خودم در بیاورم، اما فاصله‌ام را حفظ کردم. بعد از آن، روی حصیر کفپوش افتاد و لحظه‌ای بعد دوباره از هوش رفت.

با زمزمه به نوبو گفتم: «فکر می‌کنید صدای ما را می‌شنود؟»

نوبو گفت: «فکر نمی‌کنم حتی وقتی به هوش است صدای ما را بشنود. تا حالا احمقی به گندگی او در زندگیت دیده‌ای؟»

با زمزمه گفتم: «یواش، نوبو-سان! فکر می‌کنید امشب واقعاً به او خوش گذشت؟ منظورم اینست، این برنامه‌ی شما بود؟»

«مهم نیست که من چه برنامه‌ای داشتم. هر چه بود خودش آن را ترتیب داد.»

«امیدوارم این به آن معنا نباشد که هفته‌ی آینده مجدداً همین برنامه را

خواهیم داشت!»

«اگر وزیر برنامه‌ی امشب را پسندیده است، من هم حرفی ندارم.»

«نوبو-سان، واقعاً! شما حتماً از آن خوشتان نیامد. تا به حال صورت شما را

اینچنین گرفتار ندیده بودم. با در نظر گرفتن شرایط وزیر، گمان نمی‌کنم فرض را

بر این بگذاریم که امشب بهترین شب عمرش بوده است...»

«تا جایی که به وزیر مربوط است، نمی‌شود فرض را بر چیزی گذاشت.»

«مطمئنم که اگر اوضاع رابه‌گونه‌ای ترتیب دهیم که حال و هوای جشن

داشته باشد به او بیشتر خوش بگذرد. موافق هستید؟»

نوبو گفت: «اگر فکر می‌کنی مفید است، دفعه‌ی آینده چند گیشای دیگر هم

خبر کن. تعطیلات آخر هفته‌ی آینده به گیون می‌آئیم. خواهر بزرگ‌ترت را هم

دعوت کن.»

«در این که مامه‌ها باهوش است هیچ حرفی نیست، اما وزیر کسل‌کننده‌تر از

آنست که بشود سرش را گرم کرد. باید گیشایی بیاید که مناسب باشد، نمی‌دانم،

آدم شلوغی باشد! سر همه را گرم کند. می‌دانید، حالا که فکر می‌کنم... می‌بینم که

نه فقط به یک گیشا، بلکه به یک مهمان دیگر هم لازم داریم.»
 «دلیلی برای آن نمی بینم.»

گفتم: «اگر وزیر مشغول مشروب نوشیدن و مخفیانه نگاه کردن به من باشد، و شما هم حوصله تان از او سر رفته باشد، نمی توانیم مثلاً جشن داشته باشیم. راستش را بخواهید، نوبو-سان، شاید دفعه‌ی آینده باید رئیس را با خودتان بیاورید.»

چه بسا فکر کنید که من تمام شب نقشه می ریختم که به اینجا برسم. کاملاً درست است که از زمان بازگشت به گیون، بیش از هر چیز دیگر امیدوار بودم راهی برای دیدن رئیس پیدا کنم. نه این که در تمنای این فرصت باشم که دوباره در اتاقی در کنار او بنشینم، به طرفش خم شوم و چیزی زیر لب زمزمه کنم و بویش را به مشام بکشم. اگر قرار بود این لحظات تنها لحظاتی باشد که زندگی برای لذت بردن به من می بخشید، بهتر بود که در این منبع درخشان نور را می بستم که یک بار دیگر به تاریکی عادت کنم. شاید حقیقت داشت به وقوع می پیوست، ظاهراً این طور به نظر می رسید که زندگی من را روبه نوبو برده است. آن قدر احمق نبودم که تصور کنم می توانم تقدیرم را عوض کنم. اما نمی توانستم دست از آخرین کورسوی امیدم نیز بشویم.

نوبو پاسخ داد: «فکر آوردن رئیس را کرده‌ام، وزیر خیلی از او خوشش می آید. اما نمی دانم، سایوری. قبلاً یک بار به تو گفته‌ام. او سرش شلوغ است.»
 وزیر روی حصیر چنان به تکان خوردن افتاد انگار کسی سیخش زده است، و سپس کوشید خود را بالا بکشد که بتواند پشت میز بنشیند. نوبو از دیدن لباس آلوده به استفراغ او به چنان تهوعی افتاد که مرا فرستاد به مستخدمه‌ای بگویم یک حوله‌ی خیس بیاورد. بعد از این که مستخدمه کت وزیر را تمیز کرد و ما را باز تنها گذاشت، نوبو گفت:

«خُب، وزیر، امشب حتماً به شما خیلی خوش گذشته است! دفعه‌ی آینده بیشتر خوش می‌گذرد، چون به جای این که فقط روی من بالا بیاورید، می‌توانید روی رئیس، و شاید هم یکی دو گیشای دیگر بالا بیاورید!»

خوشحال شدم که نوبو اسم رئیس را آورد، اما جرأت ابراز آن را پیدا نکردم. وزیر گفت: «من همین گیشا را دوست دارم. گیشای دیگر نمی‌خواهم.»

«نامش سایوری است، بهتر است او را به نامش بخوانید، وگرنه دیگر نمی‌آید. حالا بلند شوید، وزیر، وقتش رسیده شما را به خانه برسانیم.»

تا سرسرا به بدرقه‌شان رفتم، در آنجا در پوشیدن کفش و پالتو کمکشان کردم و بعد به تماشای بیرون رفتنشان در زیر برف ایستادم. برای وزیر راه رفتن راحت نبود، اگر نوبو بازویش را نگرفته بود صاف به دروازه می‌خورد.



دیرتر آن شب، با مامه‌ها به یک مهمانی پر از افسرهای امریکایی رفتیم. وارد که شدیم، وجود مترجمشان دیگر مفید فایده نبود، چون مستش کرده بودند، اما افسرها همگی مامه‌ها را شناختند. وقتی همه به زمزمه کردن و دست تکان دادن افتادند، تعجب کردم. به او می‌فهماندند که می‌خواهند برایشان برقصند. منتظر بودم آرام بنشینیم و رقص او را تماشا کنیم، اما همین که مامه‌ها رقص را شروع کرد، چند افسر نیز به وسط رفتند و با او به تکان خوردن افتادند. اگر به من می‌گفتید چنین اتفاقی خواهد افتاد، اصلاً به باورم نمی‌آمد، اما وقتی چشمم به این منظره افتاد... خُب، غش غش خندیدم و لذتی از تماشای آن بردم که مدتهای مدید مزه‌اش را نچشیده بودم. سرانجام کار به اجرای یک بازی رسید که در آن من و مامه‌ها به نوبت شامی سِن می‌نواختیم و افسرهای امریکایی دور میز می‌رقصیدند. با متوقف کردن ساز، می‌دویدند که پشت میز بنشینند. جریمه‌ی آخرین نفر نوشیدن یک فنجان ساکی بود.

وسط مهمانی، به مامه‌ها گفتم چه قدر خوب است به آدم با عده‌ای که

همزبانش نیستند این اندازه خوش بگذرد — با توجه به این که زودتر همان شب در مهمانی دیگری به اتفاق نوبو و یک ژاپنی دیگر شرکت کرده بودم و آن قدر بد گذشته بود. مامه‌ها مختصری از آن مهمانی پرسید.

وقتی در این باره به او گفتم، گفت: «سه نفر کم است. بخصوص که یکی از آنها نوبو و بد اخلاق باشد.»

«من پیشنهاد کردم دفعه‌ی آینده رئیس را بیاورد. یک گیشای دیگر هم لازم داریم، فکر نمی‌کنید؟ کسی بگو و بخند و شلوغ کن و اهل شوخی.»
مامه‌ها گفت: «بله، شاید من...»

از شنیدن این حرف ابتدا گیج شدم. چون در واقع، در این دنیا هیچکس مامه‌ها را «بگو و بخند و شلوغ کن و اهل شوخی» نمی‌دانست. می‌خواستم یک بار دیگر به او بگویم منظورم چیست، که ناگهان به نظر رسید او متوجه سوء تفاهم بینمان شده است و گفت: «بله، جالب است که سری به آن بزنم... اما فکر می‌کنم اگر آدم بگو و بخند و اهل شوخی می‌خواهید، باید با دوست قدیمی‌ات کدو حلوایی صحبت کنی.»

از هنگام بازگشت به گیون، هر کجا که می‌رفتم با خاطره‌ی کدو حلوایی مواجه می‌شدم. در حقیقت، لحظه‌ای که قدم به اوکیا گذاشتم، او را در سرسرای پذیرایی در روزی به یاد آوردم که گیون بسته شد. هنگامی که برای خدا حافظی تعظیمی خشک و رسمی، از آن نوع تعظیمهایی که باید به دختر اوکیا می‌کردند به من کرد. در سرتاسر آن هفته هنگام نظافت بارها و بارها به یاد او افتادم. یک بار وقتی که به مستخدمه‌ای در پاک کردن گردوغبار روی چوبکاری‌ها کمک می‌کردم، کدو حلوایی را در راهرو جلو رویم دیدم که داشت شامی سن تمرین می‌کرد. در فضای خالی آن غم سنگینی موج می‌زد، آیا راست بود که از کودکی‌مان سالهای زیادی می‌گذشت؟ سال‌های زیادی می‌گذشت؟ گمان می‌کنم

باید این را از ذهنم خارج می‌کردم، اما هرگز نتوانسته بودم پذیرفتن نومیدی خشک شدن نهال دوستی‌مان را تمام و کمال بیاموزم. گناه را متوجه رقابت سختی می‌دانستم که هاتسومو مو به ما تحمیل می‌کرد. پذیرفتن من به مقام دخترخواندگی آخرین ضربه بود، اما باز هم نمی‌توانستم خودم را تا اندازه‌ای مسئول ندانم. کدو حلوایی جز محبت نسبت به من کار نکرده بود. باید راهی برای سپاس از او پیدا می‌کردم.

عجیب اینجاست، تا هنگام پیشنهاد مامه‌ها، به فکر تماس گرفتن با او نیفتاده بودم. شک نداشتم که برخورد اولیه‌مان دلچسب نخواهد بود، اما آن شب بعد از بررسی به این نتیجه رسیدم شاید کدو حلوایی به خاطر تنوع مهمانی سربازها از بودن با جمعی برازنده ترقدردانی کند. البته، انگیزه‌ی دیگری نیز داشتم. اینک که سالهای بسیاری می‌گذشت، شاید می‌توانستیم یک بار دیگر دوستی‌مان را ترمیم کنیم.



از وضعیت فعلی کدو حلوایی تقریباً هیچ اطلاعی نداشتم، به جز این که به گیون برگشته است، بنابراین برای صحبت در این باره سراغ خاله رفتم که چند سال قبل نامه‌ای از او دریافت کرده بود. معلوم شد که کدو حلوایی در نامه‌اش تقاضا کرده بود که وقتی در اوکیا دوباره باز شود به او اجازه‌ی آمدن بدهند، گفته بود در غیر این صورت هرگز قادر به پیدا کردن جایی دیگر برای خود نخواهد بود. شاید خاله دلش می‌خواست آن را انجام بدهد، اما مادر به این دلیل که کدو حلوایی مالی برای سرمایه‌گذاری نیست آن را رد کرد.

خاله گفت: «او در اوکیای کوچک مخروطه‌ای در ناحیه‌ی هانامی-چو زندگی می‌کند. اما به خاطر دلسوزی او را به اینجا نیاور. مادر نمی‌خواهد او را ببیند. به هر حال فکر می‌کنم صحبت کردن با او حماقت است.»

گفتم: «باید اقرار کنم که هیچ وقت از آنچه که بین من و کدو حلوایی پیش آمد راضی نبودم...»

«اتفاقی بین شما پیش نیامد. تو موفق شدی و کدو حلوایی عقب ماند. به هر حال، این روزها کارش خوب است. شنیده‌ام که امریکایی‌ها از دست او خسته نمی‌شوند. می‌دانی، او جلف است، چیزی که آنها می‌خواهند.»

عصر آن روز از خیابان شیژو به ناحیه‌ی هانامی-چو در گیون رفتم، و اوکیای کوچک مخروبه‌ای را که خاله گفته بود پیدا کردم. اگر کورین دوست هاتسومومو را به خاطر داشته باشید، و این که چگونه اوکیایش در بدترین سالهای جنگ سوخت... خُب، آتش‌سوزی آن به اوکیای مجاورش نیز صدمه زده بود، و این مسکنی بود که اینک کدو حلوایی در آن زندگی می‌کرد. دیوارهای بیرونی آن در یک طرف تماماً از دوده سیاه شده بود، و بخشی از شیروانی سفالی‌اش نیز که در آتش‌سوزی سوخته بود اینک با سرهمبندی تخته کوبی شده بود. گمان می‌کنم اگر این ساختمان در نواحی مختلف توکیو و اوزاکا قرار داشت یکی از سلامت‌ترین‌شان می‌بود، اما در آنجا قرار نداشت و در قلب کیوتو بود.

مستخدمه‌ی جوانی مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد که بوی خاکستر مانده می‌داد. و بعد یک باردیگر با فنجانی چای کمرنگ بازگشت. مدتی طولانی به انتظار ماندم تا سرانجام کدو حلوایی آمد و در کشوی را باز کرد. در تاریکی سرسرا به سختی می‌توانستم او را ببینم، اما همین که دانستم او آنجاست چنان به هیجان آمدم که از جا بلند شدم که بروم در آغوشش بگیرم. اما او چند قدم جلو آمد و زانو زد و تعظیمی چنان تشریفاتی به جا آورد که گویی من مادر هستم. از این رفتار جا خوردم و همان جا که بودم ایستادم.

گفتم: «واقعاً، کدو حلوایی... من هستم!»

حتی نگاه به من نینداخت، مثل مستخدمه‌ای در انتظار فرمان چشم بر زمین نگه داشت. ناامید شدم و سرجایم در پشت میز برگشتم.

آخرین باری که در سالهای آخر جنگ یکدیگر را دیده بودیم، صورت کدو حلوایی هنوز مثل زمان بچگیش گرد و پُر بود، اما نگاهی غمگین داشت. در این چند سال خیلی عوض شده بود. آن موقع این را نمی‌دانستم، اما بعدها شنیدم که بعد از بسته شدن کارخانه‌ی لنزسازی که در آنجا کار می‌کرد، به اوزاکا رفته دو سال به خودفروشی پرداخته بود. به نظر می‌رسید که دهانش آب رفته است — نمی‌دانم، شاید به این خاطر که آن را سفت نگه می‌داشت. و گرچه که هنوز صورتش بزرگ بود، اما گونه‌هایش لاغر شده و به صورتش وقاری می‌بخشید بود که سبب حیرتم شد. نمی‌خواهم بگویم که در زیبایی رقیب هاتسومو مو یا دیگران شده بود، اما صورتش حالت زنانگی بخصوصی پیدا کرده بود که قبلاً هیچ وقت نداشت.

گفتم: «در این که سالهای سختی را پشت سر گذاشته‌ایم هیچ شکی نیست، کدو حلوایی، اما تو خیلی خوشگل شده‌ای.»

کدو حلوایی پاسخ نداد، فقط سرش را به این اشاره که حرفم را شنیده است مختصری تکان داد. به خاطر پرطرفدار بودنش به او تبریک گفتم و خواستم از وضعیتش در زمان جنگ پرسم، اما چنان خونسرد و بی تفاوت باقی ماند که کم‌کم از آمدنم پشیمان شدم.

سرانجام بعد از سکوتی ناراحت کننده، دهان باز کرد.

«سایوری، اگر آمده‌ای اینجا که فقط حرف بزنی، من چیزی ندارم که گفتنش

برایت جالب باشد.»

گفتم: «حقیقت اینست که اخیراً نوبو توشی‌کازو را دیده‌ام، و... در واقع،

کدو حلوایی، او مرد بخصوصی را گاهی به گیون می آورد. فکر کردم شاید تو هم محبت کنی و با پذیرایی از او به ما کمک کنی.»

«اما البته، حالا که مرا دیدی عقیده ات عوض شد.»

گفتم: «عجب، نه. نمی دانم چرا این حرف را می زنی. نوبو توشی کازو و رئیس — ایوامورا کن، منظورم... رئیس ایوامورا — از مصاحبت تو قدردانی خواهند کرد. همین و بس.»

کدو حلوایی لحظه ای دو زانو نشسته ساکت ماند و در حال فکر کردن به زمین خیره شد. سرانجام گفت: «من از این اعتقاد که در زندگی چیزی به نام «همین و بس» وجود دارد دست برداشته ام. می دانم که تو فکر می کنی من احمقم.»

«کدو حلوایی!»

«اما به نظر من تو دلایل دیگری هم داری که نمی خواهی به من بگویی.»
و بعد تعظیم کوتاهی کرد، که به نظرم خیلی مرموز رسید. حال یا پوزش برای آنچه که گفته بود، یا می خواست اجازه ی مرخصی بخواند.

گفتم: «گمانم یک دلیل دیگر هم دارم، راستش را بگویم، امیدوار بودم بعد از این همه سال، شاید دوباره بتوانیم مثل سابق با هم دوست بشویم. خیلی چیزها را با هم گذرانده ایم... مثل هاتسو مومو! به نظرم طبیعی است که بتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم.»

کدو حلوایی چیزی نگفت.

گفتم: «رئیس ایوامورا و نوبو هفته ی آینده یک بار دیگر در چای خانه ی ایشیریکی از وزیر پذیرایی می کنند. اگر تو هم بیایی، از دیدنت خوشحال می شوم.»

به عنوان هدیه پاکتی چای برای او آورده بودم، پارچه‌ی ابریشمی را باز کردم و آن را روی میز گذاشتم. وقتی بلند شدم، خواستم قبل از رفتن چیزی محبت‌آمیز به او بگویم، اما چنان گیج به نظر می‌رسید که فکر کردم بهتر است راهم را بگیرم و بروم.

فصل سی و یکم

در پنج شش سالی که از آخرین دیدارم با رئیس می‌گذشت، گاهی وقتها در روزنامه‌ها از مشکلاتی که با آنها دست به گریبان بود می‌خواندم — نه تنها از اختلاف نظریاتش با دولت نظامی در سالهای آخر جنگ، بلکه از جدالهایش از آن به بعد برای حفظ اختیار اداره‌ی حرفه‌اش و جلوگیری از مصادره‌ی مؤسسه‌اش. اگر کشیدن بار این همه مشکل سبب شده بود که بیش از حد شکسته شود هیچ تعجب نمی‌کردم. یکی از عکسهایش در روزنامه‌ی یومیوری خستگی عصبی دور چشمانش را از نگرانی نشان می‌داد، مثل همسایه‌ی آقای آراشینو که عادت داشت همیشه یک چشم بر آسمان، مراقب بمب‌اندازها باشد. به هر رو، با نزدیک شدن تعطیلات آخر هفته باید به خودم یادآوری می‌کردم که نوبو هنوز تصمیم جدی ندارد که رئیس را با خود بیاورد. جز امید داشتن کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

صبح زود فردای آن شب از خواب بیدار شدم و نورگیر کاغذی پنجره‌ام را کنار زدم و ریزش باران سرد را به روی شیشه دیدم. در کوچه‌ی باریک پائین، مستخدمه‌ای روی سنگفرش یخزده زمین خورده بود و داشت به زحمت از جا بلند می‌شد. روزی دل گرفته و بی‌روح بود، و حتی می‌ترسیدم که تقویم نجومی‌ام

را باز کنم. تا رسیدن ظهر برسرمای هوا افزوده شد، و وقتی داشتم در اتاق پذیرایی ناهار می‌خوردم، همراه با شنیدن صدای خوردن باران یخزده به پنجره، می‌توانستم نفسم را در هوا ببینم. به خاطر خطر لیزی کف خیابانها مهمانی‌های آن شب همگی به هم خورده بود. با فرا رسیدن شب خاله به چای خانه‌ی ایشیریکی تلفن زد که مطمئن شود مهمانی مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا سر جای خود باقی است. مدیره‌ی آن گفت خط تلفن اوزاکا قطع شده و لذا نمی‌تواند کاملاً مطمئن باشد. بنابراین حمام کردم و لباس پوشیدم، سپس دست زیر بازوی آقای بکو انداختم و به ایشیریکی رفتم، آقای بکو گالشش را از برادر کوچکترش، که خیاطی در ناحیه پنتوچو بود، قرض گرفته بود.

وقتی وارد ایشیریکی شدم همه جا شلوغ و درهم ریخته بود. لوله‌ی آب بخش مستخدمین ترکیده بود، و چنان بهم ریخته بودند که نتوانستم حتی توجه یکی را جلب کنم. بدون راهنما در انتهای راهرو به اتاقی رفتم که هفته‌ی قبل در آن از نوبو و وزیر پذیرایی کرده بودم. با در نظر گرفتن این که هم نوبو و هم رئیس برای آمدن از اوزاکا به آنجا سفری طولانی در پیش داشتند، واقعاً انتظار نداشتم کسی را در اتاق ببینم — حتی مامه‌ها هم از شهر بیرون رفته بود و احتمالاً بازگشتش بدون اشکال نبود. پیش از کشیدن در، لحظه‌ای زانورده با چشمان بسته نشستم و دست روی قلبم گذاشتم که اعصابم را آرام کنم. ناگهان به نظرم رسید که راهرو بیش از حد ساکت است و از اتاق حتی صدای زمزمه هم شنیده نمی‌شد. با احساس ترسناک نومییدی متوجه شدم که اتاق باید خالی باشد. کم مانده بود بلند شوم و بروم که تصمیم گرفتم برای محکم‌کاری در را باز کنم، و وقتی باز کردم، آنجا پشت میز، رئیس نشسته بود، مجله‌ای در دست داشت و از بالای عینک ذره‌بینی‌اش، به من نگاه می‌کرد. از دیدن او چنان یکه خوردم که حتی نمی‌توانستم دهان باز کنم. سرانجام گفتم:

«خدای من، رئیس! کی شما را اینجا تک و تنها گذاشته؟ خانم مدیره اگر بداند عصبانی می‌شود.»

رئیس گفت: «خود او مرا تنها گذاشته» مجله را بست: «حیران مانده بودم که چه بلایی سرش آمده‌است.»

«چیزی برای آشامیدن برایتان نیاورده‌اند؟ بگذارید بروم ساکی بیاورم.»
 «خانم مدیره هم همین را گفت. به این ترتیب توهم می‌روی و نمی‌آیی، و من مجبورم تمام شب مجله بخوانم. و بودن با تو را ترجیح می‌دهم.» عینکش را برداشت و در جیب گذاشت، چشم را باریک کرد و نگاهی طولانی به من انداخت.

وقتی از جا بلند شدم و رفتم کنار او بنشینم، فضای بزرگ اتاق با دیوارهای ابریشمین زرد کمرنگ به نظرم خیلی کوچک می‌رسید، چون گمان نمی‌کنم وسعت هیچ اتاقی به آن حد می‌رسید که بتواند احساسی را که داشتم در خود جای دهد. دیدن او بعد از مدتهای طولانی چیزی در مانده را در درونم بیدار کرده بود. از این که خلاف تصورم به جای خوشحال بودن احساس اندوه می‌کردم تعجب کردم. وقتی پیش آمده بود که با نگرانی می‌اندیشیدم ممکن است رئیس نیز مثل خاله در دوران جنگ بیش از حد شکسته شده باشد. اینک حتی از آن سوی اتاق می‌دیدم که گوشه‌ی چشمش به نحوی آشکار و بیش از آنچه که به یاد می‌آوردم چروک افتاده است. پوست دور دهانش نیز آویزان شده بود، گرچه به نظر من به آرواره‌های نیرومندش نوعی وقار می‌بخشید. در حال دو زانو نشستن در پشت میز، از گوشه‌ی چشم دیدم که بدون هیچ حالتی در صورتش هنوز دارد مرا تماشا می‌کند. می‌خواستم صحبت از چیزی را آغاز کنم، اما او بر من پیش‌دستی کرد.

«هنوز زیبا هستی، سایوری.»

گفتم: «عجب رئیس، دیگر یک کلمه از حرفهایتان را باور نمی‌کنم. امروز عصر مجبور شدم برای پوشاندن لاغری صورتم نیم ساعت پشت میز آرایش وقت بگذرانم.»

«مطمئنم که در چند سال گذشته بیش از فقط اندکی وزن کم کردن سختی کشیده‌ای. می‌دانم که حتماً خودم هم کشیده‌ام.»

«رئیس، اگر ایرادی ندارد می‌گویم... اندکی از مشکلاتی را که مؤسسه‌تان با آن درگیر است از نوبو-سان شنیده‌ام...»

«بله، خُب، باید در این باره صحبت کنیم. گاهی اوقات فقط با این تصور که اگر رؤیاهایمان به تحقق پیوندند دنیا به چه صورتی در می‌آید خود را به بدبختی می‌کشانیم.»

به من لبخندی زد که به نظرم بسیار زیبا آمد، دیدم محو تماشای هلال کامل لبهایش شده‌ام.

گفت: «حالا فرصتی به دست می‌دهم که با استفاده از جذابیت موضوع را عوض کنی.»

هنوز دهان به پاسخ نگشوده بودم که مامه‌ها و به دنبال او کدو حلوایی، در را کشیدند و داخل شدند. از دیدن کدو حلوایی تعجب کردم، منتظر آمدنش نبودم، اما مامه‌ها، ظاهراً همین الان از ناگویا برگشته بود و با این تصور که دیر شده است، شتابزده به ایشیریکی آمده بود. اولین چیزی که پرسید — بعد از تشکر از رئیس برای کاری که در هفته‌ی قبل برایش انجام داده بود — این بود که چرا نوبو و وزیر نیامده‌اند. رئیس گفت که خودش هم متعجب است.

مامه‌ها گفت: «چه روز عجیبی بود امروز.» به نظر می‌رسید با خودش حرف می‌زند: «قطار یک ساعت بیرون ایستگاه کیوتو ایستاده بود و نمی‌توانستیم از آن پیاده شویم. بالاخره دو مرد وسط باد از پنجره بیرون پریدند. فکر می‌کنم یک

نفرشان مجروح شد. بعد وقتی یک دقیقه پیش به ایشیریکی رسیدم، به نظر نمی‌رسید که کسی در آن باشد. طفلک کدو حلوایی، در راهروها گم شده بود. رئیس، شما کدو حلوایی را می‌شناسید، درست است؟»

هنوز واقعاً با دقت به کدو حلوایی نگاه نکرده بودم، اما کیمونوی خاکستری عجیب و غریبی پوشیده بود، کیمونویی که از کمر به پائین با نقطه‌های طلایی براقی گره‌دوزی شده بود که ظاهراً گلدوزی کرم شب‌تاب در منظره‌ای از کوه و آب در روشنایی ماه بود. نه کیمونوی من و نه کیمونوی مامه‌ها هیچ یک قابل مقایسه با کیمونوی او نبود. ظاهراً رئیس هم، مثل من، لباس او را عجیب و غریب دیده بود، چون از او خواست بایستد و جلوش بچرخد. کدو حلوایی متواضعانه ایستاد و یک دور چرخید.

گفت: «فکر کردم نمی‌توانم با کیمونوهای معمولی م قدم به ایشیریکی بگذارم. کیمونوهای اوکیای من اغلب بی‌زرق و برق هستند، گو این که ظاهراً امریکایی‌ها میان آنها تفاوتی نمی‌بینند.»

مامه‌ها گفت: «کدو حلوایی، اگر تا این اندازه با ما صادق نبودی، ممکن بود فکر کنیم این لباسی است که همیشه برتن داری.»

«شوخی می‌کنید؟ در تمام عمرم لباسی به این قشنگی نپوشیده بودم. آن را از اوکیای ته خیابان قرض گرفتم. باورتان نمی‌شود که منتظر بودم بابت آن چیزی بدهم، اما من که هیچ وقت پول ندارم، بنابر این تفاوتی ندارد، دارد؟»

می‌توانستم ببینم که رئیس خنده‌اش گرفته — چون گیشاها هیچ وقت جلو مردها از مطالب سبکی مثل قیمت کیمونو حرف نمی‌زنند. مامه‌ها روبه او کرد که چیزی بگوید، اما کدو حلوایی پیشدستی کرد.

«فکر کردم قرار است امشب آدم کله‌گنده‌ای اینجا باشد.»

مامه‌ها گفت: «شاید منظورت رئیس است، فکر نمی‌کنی او 'کله‌گنده

است؟»

«او خودش می‌داند که کله‌گنده است یا نه. مرا لازم ندارد که به او بگویم.»
رئیس به مامه‌ها نگاه کرد و ابروها را با تعجبی حاکی از مسخره بالا برد.
کدو حلوایی ادامه داد: «به هر حال، سایوری حرف از کس دیگری زد.»
رئیس گفت: «ساتونوریتا‌کا، کدو حلوایی. قائم مقام جدید وزارت دارایی.»
«آه، آن یارو ساتو را می‌شناسم. شکل یک خوک گنده است.»
از این حرف همه خندیدیم. مامه‌ها گفت: «واقعاً، کدو حلوایی، چه حرفهایی
از دهان تو بیرون می‌آید!»

همان موقع در باز شد و نوبو و معاون وزیر وارد شدند، هر دو از سرما قرمز
شده بودند، پشت سرشان مستخدمه‌ای سینی ساکی و خوراکی در دست داشت.
نوبو ایستاد و با یک دستش خود را بغل کرد و پا به زمین کوبید، اما معاون وزیر
لخ‌لخ‌کنان از کنار او گذشت و پشت میز آمد. هوم‌هوم می‌به کدو حلوایی کرد و
سری تکان داد، منظورش این بود که تکان بخورد تا او بتواند کنار من بنشیند.
مراسم معرفی به عمل آمد، کدو حلوایی گفت: «هی، وزیر، شرط می‌بندم مرا به
خاطر ندارید، اما من خیلی چیزها از شما می‌دانم.»

وزیر فنجان ساکی را که برایش پر کرده بودم به دهان خالی کرد، با نگاهی که
به نظر من اخم‌آلود رسید به کدو حلوایی نگاه کرد.

مامه‌ها گفت: «چه چیزهایی می‌دانی؟ به ما هم بگو.»

کدو حلوایی گفت: «می‌دانم که خواهر کوچک‌تر وزیر با شهردار توکیو
ازدواج کرده. و می‌دانم که وزیر زمانی که کاراته یاد می‌گرفت، یک بار دستش
را شکست.»

وزیر به نظر اندکی متعجب رسید، فهمیدم این حرفها باید حقیقت داشته
باشد.

کدو حلوایی ادامه داد: «همینطور، وزیر، من دختری را می‌شناسم که شما زمانی می‌شناختید، ناتوا ایتسووکو. با هم در کارخانه‌ای بیرون اوزاکا کار می‌کردیم. می‌دانید او به من چه گفت؟ گفت چندبار برنامه‌ی دونفری 'خودتان می‌دانید چه' را با هم داشته‌اید.»

از این می‌ترسیدم که وزیر خشمگین شود، اما در عوض دیدم که حالت صورتش نرم شد و عاقبت اندک‌اندک چیزی از آن بیرون آمد که مطمئنم سوسوی غرور بود.

با لبخند کوچکی به نوبو نگاه کرد و گفت: «دختر زیبایی بود، آن ایتسووکو واقعاً زیبا بود.»

نوبو پاسخ داد: «عجب، وزیر، هیچ‌وقت حتی حدس هم نمی‌زدم که شما با خانمها از این رابطه‌ها داشته باشید.» کلماتش به گوش صمیمی می‌رسید، اما می‌توانستم نگاه به زحمت پنهان کرده‌ی نفرت را بر صورتش ببینم. نگاه رئیس به نگاه من افتاد، به نظر می‌رسید که این داستان از اول تا آخر برایش تفریح است.

لحظه‌ای بعد در باز شد و سه مستخدمه با سینی شام مردها داخل شدند. اندکی گرسنه بودم و باید نگاه از منظره‌ی کِرم زردِ بادام پاشیده در فنجانهای زیبا برمی‌گرفتم. یک بار دیگر مستخدمین با دیس‌های کباب ماهی چیده شده روی شاخه‌ی کاج برگشتند. نوبو بایستی متوجه گرسنگی‌ام شده باشد، چون اصرار کرد از آن بچشم. بعد رئیس لقمه‌ای به مامه‌ها و لقمه‌ای به کدو حلوایی تعارف کرد، کدو حلوایی نخورد.

گفت: «به این ماهی دست نمی‌زنم، حتی نمی‌خواهم نگاهش کنم.»

مامه‌ها پرسید: «مگر ایرادی دارد؟»

«اگر به شما بگویم، به من می‌خندید.»

نوبو گفت: «بگو، کدو حلوایی.»

«چرا بگویم؟ داستانش مفصل و طولانی است، و به هر حال کسی هم آن را باور نمی‌کند.»

من گفتم: «دروغگو!»

کدو حلوایی را به معنای دروغگو بودن نخواندم. پیش از بسته شدن گیون، بازی می‌کردیم که نامش را «دروغگو» گذاشته بودیم. در این بازی هر کس باید دو داستان تعریف می‌کرد، از این دو داستان یکی می‌بایست راست باشد. بعد سایر بازیکنان باید حدس می‌زدند کدام راست است و کدام دروغ، کسی که اشتباه حدس می‌زد می‌باید برای جریمه یک گیلان ساکی می‌نوشتید.

کدو حلوایی گفت: «من بازی نمی‌کنم.»

مامه‌ها گفت: «پس فقط داستان ماهی را بگو، مجبور نیستی یک داستان دیگر هم بگویی.»

کدو حلوایی به نظر زیاد راضی نمی‌رسید، اما بعد از این که من و مامه‌ها به او چشم غره رفتیم، داستانش را شروع کرد.

«آه، بسیار خوب. ماجرا از این قرار است. من در ساپورو به دنیا آمدم، در آنجا ماهیگیر پیری بود که روزی ماهی عجیبی صید کرده بود که حرف می‌زد.»
من و مامه‌ها به هم نگاه کردیم و غش غش خندیدیم.

کدو حلوایی گفت: «اگر دلتان می‌خواهد بخندید، اما راست راست است.»

رئیس گفت: «ادامه بده، کدو حلوایی، داریم گوش می‌کنیم.»

«خب، اتفاقی که افتاد این بود، ماهیگیر ماهی را کنار گذاشته بود که تمیزش کند، و ماهی سروصدایی از خود در آورد که انگار کسی دارد حرف می‌زند، ولی ماهیگیر نمی‌فهمید چه می‌گوید، چند تا ماهیگیر دیگر را صدا کرد، همه ایستادند و گوش کردند. چیزی نگذشته ماهی به خاطر مدتی از آب بیرون

ماندن می خواست بمیرد، بنابراین تصمیم گرفتند او را بکشند. اما پیرمردی از میان جمع بیرون آمد و گفت کلمه به کلمه ی حرفهای ماهی را فهمیده است، چون به روسی گفته است.»

ما غش غش خندیدیم، حتی وزیر هم چند صدای هوم هوم در آورد. وقتی آرام گرفتیم کدو حلوایی گفت: «می دانستم که باور نخواهید کرد، اما از اول تا آخر راست است!»

رئیس گفت: «می خواهم بدانم ماهی چه گفته بود.»

«ماهی تقریباً مرده بود، صدایش مثل... زمزمه شده بود. و وقتی پیرمرد روی او خم شد و گوش به لبش گذاشت...»
من گفتم: «ماهی لب ندارد!»

کدو حلوایی ادامه داد: «بسیار خوب، به... هر چه که می خواهی اسمش را بگذار. به لبه ی دهانش. ماهی گفت: «به اینها بگو وظیفه شان را انجام دهند و مرا تمیز کنند. دیگر چیزی ندارم که به خاطر آن زنده بمانم. آن ماهی که لحظه ای پیش در آن طرف مرد زخم بود.»

مامه ها گفت: «پس ماهی ها ازدواج می کنند! زن و شوهر می شوند.»

من گفتم: «مربوط به پیش از جنگ است، از هنگام جنگ به بعد دیگر وُسعشان به ازدواج نمی رسد. شنا می کنند و دنبال کار می گردند.»

کدو حلوایی گفت: «این اتفاق مربوط به مدتها پیش از جنگ است، خیلی، خیلی پیش از جنگ. حتی پیش از آن که مادرم متولد شود.»

نوبو گفت: «پس از کجا می دانی که راست است؟ مسلماً خود ماهی آن را برایت تعریف نکرده است.»

«ماهی همان موقع و در همان جا مرد! من هنوز به دنیا نیامده بودم که برایم تعریف کند؟ تازه، من زبان روسی بلد نیستم.»

من گفتم: «بسیار خوب، کدو حلوایی، پس معتقدی که ماهی رئیس هم ماهی ناطق است.»

«من این را نگفتم. ولی دقیقاً شکل همان ماهی است که حرف می‌زد. اگر از گرسنگی هم بمیرم از آن نمی‌خورم.»

رئیس گفت: «اگر تو آن موقع هنوز به دنیا نیامده بودی، و حتی مادرت هم هنوز نبود، از کجا می‌دانی که ماهی چه شکلی بود؟»

کدو حلوایی گفت: «شما می‌دانید که نخست‌وزیر چه شکلی دارد، درست است؟ اما آیا تا به حال او را دیده‌اید؟ گرچه که در واقع شما احتمالاً او را دیده‌اید. بگذارید مثل بهتری بزنم. می‌دانید که امپراطور چه شکل است، اما هیچ وقت افتخار ملاقات او را نداشته‌اید!»

نوبو گفت: «رئیس این افتخار را داشته است، کدو حلوایی.»
«می‌دانید که منظورم چیست. همه می‌دانند که امپراطور چه شکلی دارد. می‌خواهم این را بگویم.»

نوبو گفت: «امپراطور عکس دارد، تو که عکس ماهی را جایی نمی‌بینی.»
«جایی که من بزرگ شدم این ماهی مشهور است. مادرم همه چیز درباره‌ی آن را به من گفت، من هم به شما می‌گویم، شکل آن چیزی است که روی میز است!»

رئیس گفت: «خدا را شکر که آدمهایی مثل شما هم پیدا می‌شوند، کاری می‌کنی که همه‌مان به نظر خنگ خنگ برسیم.»

«خُب، این داستان من بود. داستان دیگری نمی‌گویم. اگر می‌خواهید 'دروغگو' بازی کنید، کسی دیگر باید شروع کند.»

مامه‌ها گفت: «من شروع می‌کنم. اولین داستانم: وقتی شش سالم بود صبح زود روزی بیرون رفتم تا از چاه اوکیایمان آب بکشم، و صدای مردی را شنیدم

که گلویش را باسرفه صاف کرد. صدا از ته چاه آمد. خانم مدیره را بیدار کردم و او آمد که گوش کند. وقتی بالای چاه فانوس گرفتیم، هیچ چیز در آن ندیدیم، اما صدایش تا طلوع آفتاب شنیده می‌شد. بعد از آن دیگر صدا نیامد و هیچ وقت دوباره آن را نشنیدیم.»

نوبو گفت: «هنوز نشنیده می‌گویم، که داستان بعدی راست است.»

مامه‌ها ادامه داد: «باید هر دو را گوش کنید. داستان دوم: یک‌بار به اتفاق چند گیشا برای پذیرایی به خانه‌ی آکیتاماسایی چی به اوزاکا رفتیم.» او بازرگان ثروتمندی بود که پیش از جنگ ثروت زیادی اندوخت. «بعد از ساعتها آواز خواندن و مشروب نوشیدن، آکیتا-سان روی زمین دراز کشید و خوابش برد، و یکی از گیشاها ما را به اتاق مجاور برد و کشوی بزرگ پر از مجله‌های صور قبیحه را بیرون کشید. حتی چندین لوح چاپ چوبی از کارهای هیروشیگ...»

کدو حلوایی گفت: «هیروشیگ هرگز لوحهای صور قبیحه درست نمی‌کرد.»

رئیس گفت: «چرا، درست می‌کرد، کدو حلوایی. من چند تا را دیده‌ام.»

مامه‌ها ادامه داد: «درست است، همه جور عکس زن و مردهای چاق اروپایی را هم داشت، و چندین حلقه فیلم سینمایی.»

رئیس گفت: «من آکیتاماسایی چی را خوب می‌شناسم. او اهل جمع کردن عکسهای صور قبیحه نیست، داستان دیگری راست است.»

نوبو گفت: «دست‌بردار، رئیس، واقعاً، این داستان را باور می‌کنید که صدای مردی از ته چاه می‌آمد؟»

«مجبور نیستم باور کنم. مهم اینست که مامه‌ها فکر کند راست است.»

کدو حلوایی و رئیس رأی به داستان مرد در چاه دادند. وزیر و نوبو به صور قبیحه رای دادند. من، من این دو داستان را قبلاً شنیده بودم و می‌دانستم که مرد در چاه راست است. وزیر بدون هیچ‌گونه شکایتی گیلان جریمه‌اش را نوشید،

نوبو تمام مدت غرزد، از او خواستیم نفر بعد او باشد.

گفت: «من بازی نمی‌کنم.»

مامه‌ها گفت: «یا بازی می‌کنید، یا برای جریمه هر دور یک گیلان ساکی

می‌نوشید.»

نوبو گفت: «بسیار خوب، دو داستان می‌خواهید، من هم دو داستان برایتان

می‌گویم، داستان اول: من سگ کوچک سفیدی دارم، اسمش کوبو است. شبی به

خانه آمدم، پشم کوبو از سرتادم آبی شده بود.»

کدو حلوایی گفت: «من این را باور می‌کنم، شاید شیطانی چیزی او را دزدیده

بود.»

چهره‌ی نوبو چنان به نظر رسید که گویی باور نمی‌کند کدو حلوایی جدی

باشد. ادامه داد: «روز بعد باز هم همان اتفاق افتاد، با این تفاوت که این بار پشم

کوبو قرمز شده بود.»

کدو حلوایی گفت: «خود شیطان است. شیطان عاشق رنگ قرمز است. رنگ

خون.»

با شنیدن این حرف نوبو واقعاً خشمگین شد: «و داستان دوم: هفته‌ی پیش

یک روز صبح آن قدر زود به دفترم رفتم که منشی‌ام هنوز نیامده بود. بسیار

خوب، کدام یک راست است؟»

البته، همه‌ی ما منشی را انتخاب کردیم، به‌جز کدو حلوایی، که مجبور شد

یک گیلان ساکی جریمه بنوشد، منظورم فنجان نیست، یک گیلان. وزیر آن را

برای او پر کرد، بعد قطره‌قطره به آن افزود تا جایی که لیوان لب‌الب شد.

کدو حلوایی مجبور شد پیش از آن که لیوان را بردارد از رویش بنوشد. در حال

تماشا نگران او بودم، چون ظرفیت نوشیدن الکل نداشت.

لیوان را که خالی کرد گفت: «باور نمی‌کنم که داستان سگ حقیقت ندارد.» از

هم اکنون می‌دیدم که زبانش سنگین شده است: «چطور توانستید این را از خودتان بسازید؟»

«من چطور توانستم از خودم بسازم؟ سؤال اینجاست، تو چطور باور کردی؟ سگ آبی یا قرمز نمی‌شود. و شیطان هم وجود ندارد.»

اکنون نوبت من بود: «داستان اول: شبی در چند سال قبل، بازیگر کابوکی، یوئه گورو حسابی مست کرد و به من گفت همیشه مرا خوشگل می‌بیند. کدو حلوائی گفت: «این راست نیست، من یوئه گورو را می‌شناسم.»

«البته که می‌شناسی. اما به هر حال، او به من گفت که به نظرش من خوشگلم و از آن شب به بعد، گاهی برایم نامه می‌نویسد. در گوشه‌ی تمام نامه‌هایش یک تار مو می‌چسباند.»

رئیس خندید، اما نوبو راست نشست و خشمگین گفت: «واقعاً این بازیگرهای کابوکی، چه آدمهای اعصاب خردکنی هستند!»

همه ساکت شدند، منتظر داستان دوم بودند. این داستان از ابتدای شروع بازی در ذهنم بود، گرچه هنگام گفتنش عصبی می‌شدم، و اصلاً مطمئن نبودم کار درستی باشد.

شروع کردم: «بچه که بودم، یک روز که خیلی غصه‌دار بودم، کنار رودخانه‌ی شیراکاوا رفتم و شروع به گریه کردم...»

با شروع داستان، احساس می‌کردم که گویی دستم را روی میز دراز کرده و روی دست رئیس گذاشته‌ام. چون به نظرم می‌رسید که در اتاق کسی چیزی خلاف در آنچه که نقل می‌کنم نمی‌بیند، و فقط رئیس معنی این داستان خصوصی را درک می‌کند، یا لااقل، من امیدوار بودم که درک کند. احساس می‌کردم با او از همیشه صمیمی‌تر هستم، و احساس می‌کردم در حال حرف زدن گرم می‌شود. پیش از ادامه، نگاهم را بالا بردم، انتظار داشتم نگاه ناباور او را برچهره‌ام ببینم.

اما بر عکس، حتی به نظر نمی‌رسید که متوجه آن شده باشد. ناگهان احساس کردم خودم را کوچک کرده‌ام، مثل دختری که با ژست در خیابان راه می‌رود، و بعد می‌بیند که خیابان خالیست.

مطمئنم که همه در اتاق از انتظار خسته شده بودند، چون مامه‌ها گفت: «خُب؟ بگو.» کدو حلوایی نیز چیزی زیر لب زمزمه کرد، اما نفهمیدم چه گفت. گفتم: «داستان دیگری تعریف می‌کنم، گیشا اوکایچی را به خاطر دارید؟ در تصادفی زمان جنگ کشته شد. سالها قبل روزی داشتیم با هم صحبت می‌کردیم، گفت همیشه از این می‌ترسد که جعبه‌ای چوبی سنگین از بالا بر سرش بیفتد و او را بکشد. و علت مرگش نیز دقیقاً همین بود. یک صندوق پر از براده‌ی فلز از روی طبقه‌ای بر روی سرش افتاد.»

چنان ذهنم مشغول بود که تا این لحظه متوجه نشده بودم که هیچ‌کدام از داستانهایم حقیقت ندارد. از هر یک بخشی راست بود، اما به هر حال نگران نبودم، چون بیشتر مردم در این بازی تقلب می‌کردند. بنابراین منتظر ماندم تا رئیس داستان برنده را انتخاب کرد — که مربوط به یوئه گورو و نامه‌هایش بود — این داستان را راست اعلام کرد. کدو حلوایی و وزیر مجبور شدند گیلایس جریمه‌ی ساکی را بنوشند.

اینک نوبت رئیس بود.

گفت: «من در این بازیها چندان مهارت ندارم، مثل شما گیشاها نیستم که در دروغ گفتن ماهرید.»

مامه‌ها گفت: «رئیس!» اما البته داشت شوخی می‌کرد.

«من فقط به فکر کدو حلوایی هستم، به همین خاطر کار را آسان می‌کنم. اگر مجبور شود یک گیلایس دیگر ساکی بنوشد، فکر نمی‌کنم از عهده‌اش بریاید.» درست است که کدو حلوایی برای باز نگه داشتن چشم به مشکل دچار شده

بود. اما فکر نمی‌کنم تا زمانی که رئیس نامش را برد حتی حرف او را می‌شنید.
 «به دقت گوش کن، کدو حلوایی. داستان اول: امروز من به یک مهمانی به
 چای‌خانه ایشیریکی آمده‌ام. و داستان دوم: چند روز قبل، یک ماهی قدم‌زنان
 به دفترم آمد — نه، فراموشش کن. ممکن است حتی باور کنی که ماهی راه
 می‌رود. این چطور است: چند روز قبل کشو میز تحریرم را باز کردم، مرد
 کوچولویی با یونیفرم از آن بیرون پرید و شروع به رقصیدن و آواز خواندن کرد.
 بسیار خوب، حالا کدام یک درست است؟»

کدو حلوایی گفت: «از من توقع نداشته باشید باور کنم مردی از کشتوتان
 بیرون ببرد.»

«فقط یکی از داستانها را انتخاب کن. کدام یک درست است؟»

«آن یکی. یادم نمی‌آید چه بود.»

مامه‌ها گفت: «رئیس، باید شما را به خوردن گیل‌اس جریمه محکوم کنیم.»
 کدو حلوایی وقتی کلمه‌ی «گیلاس جریمه» را شنید، می‌بایست فرض را بر
 اشتباه خودش گذاشته باشد، چون بلافاصله دیدیم که نصف گیل‌اس ساکی را
 نوشید، حالش اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. رئیس اولین کسی بود که متوجه
 شد، گیل‌اس را از دست او گرفت.

رئیس گفت: «تو مشروب‌خور نیستی، کدو حلوایی.» او چنان گیج نگاهش
 کرد که رئیس پرسید آیا می‌شنود که چه می‌گوید.

نوبو گفت: «شاید صدایتان را بشنود، اما به‌طور قطع شما را نمی‌بیند.»

رئیس گفت: «راه بیفت، کدو حلوایی. بیا تا تو را به خانه‌ات ببرم. یا شاید هم
 مجبور شوم زیر بغلت را بگیرم و بکشانم.»

مامه‌ها پیشنهاد کمک کرد، و به اتفاق کدو حلوایی را بردند، من و نوبو و وزیر
 را پشت میز تنها گذاشتند.

نوبو سرانجام گفت: «خُب، وزیر، امشب چطور بود؟»
فکر می‌کنم وزیر هم دقیقاً به همان اندازه‌ی کدو حلوایی مست بود، اما زیر
لب چیزی حاکی از این که بسیار خوش گذشته است مین مین کرد. بعد افزود:
«خیلی خوش گذشت.» و چندین بار سرش را تکان داد. آن وقت فنجان ساکی را
روبه مین گرفت تا برایش پر کنم، اما نوبو آن را از دستش گرفت.

فصل سی و دوم

در تمام آن زمستان و بهار بعد، نوبو هفته‌ای یک یا دوبار به آوردن وزیر به گیون ادامه داد. با در نظر گرفتن وقتی که این دو در این ماهها با هم گذراندند، حتماً فکر می‌کنید که وزیر بالاخره پی‌برد که احساس نوبو نسبت به او مثل احساس یخ‌شکن به قالب یخ است، اما اگر هم پی‌برد، هیچ‌وقت چیزی از آن بروز نداد. راستش، به نظر نمی‌رسید که وزیر اصلاً متوجه چیزی بشود، جز این که من در کنارش دو زانو بنشینم و فنجانش نیز از ساکی پر باشد. در آن زمان این شیفتگی گاهی اوقات زندگی را برایم سخت می‌کرد، اگر به وزیر زیاد توجه نشان می‌دادم، نوبو بداخلاق می‌شد، و آن طرف صورتش که بیشتر سلامت بود، از خشم سرخ می‌شد. به این دلیل حضور رئیس و مامه‌ها و کدو حلوایی برایم مغتنم بود. نقششان برای من مثل کاه در صندوق بود.

البته حضور رئیس به دلیل دیگری هم برایم باارزش بود. در این ماهها بیش از هر وقت دیگر او را می‌دیدم، و به مرور متوجه شدم که نقش او در ذهنم، شبها که در بسترم دراز می‌کشیدم، واقعاً چیزی نبود که در انتظار به نظر می‌آمد، نه دقیقاً. مثلاً، من همیشه پلک او را نرم و بی‌مژه تصور می‌کردم، اما در واقع، پلکش به ردیفی از مژگانی پرپشت و نرم منتهی می‌شد. و دهانش هزاران بار با

احساس تر از آن چیزی بود که من فکر می کردم — در واقع، چنان با احساس، که اغلب در پوشاندن احساسات موفق نمی شد. وقتی از چیزی خوشش می آمد اما نمی خواست آن را نشان دهد، لرزیدن گوشه ی دهانش را می دیدم. یا وقتی که در افکارش غرق می شد — چه بسا، به بررسی مشکلی می پرداخت که در روز با آن مواجه شده بود — گاهی اوقات فنجان ساکی را در دست می چرخاند و به دهانش چینی می انداخت که تا دو طرف چانه ادامه پیدا می کرد. هرگاه که اینچنین غرق در احساسات می شد خودم را آزاد می دیدم که بدون خجالت به او خیره شوم. در اخم و در چینهای عمیق صورتش چیزی داشت که به نظرم غیر قابل توصیف و بی نهایت جذاب می رسید. نشان می داد که نسبت به مسائل چقدر عمیق فکر می کند، و دنیا را چه اندازه جدی می گیرد. شبی وقتی مامه ها مشغول تعریف داستانی طولانی بود، بی خبر از همه جا، چنان در بحر تماشای او فرو رفته بودم که وقتی سرانجام به خودم آمدم، دیدم که اگر کسی می دید به این فکر می کرد که دارم چه می کنم. خوشبختانه وزیر از مشروب نوشی گیج تر از آن بود که متوجه چیزی باشد، و نوبو، او در حال جویدن چیزی بود و داشت با چوب غذاخوری بشقابش را تمیز می کرد، حواسش نه به مامه ها بود و نه به من، گرچه به نظرم رسید که کدو حلوایی تمام مدت به تماشای من نشسته است. نگاهش که کردم، لبخندی بر لب آورد که نمی دانستم به چه معنایش کنم.



شبی در اواخر فوریه، کدو حلوایی آنفلوآنزا گرفت و نتوانست به ایشیریکی بیاید. آن شب رئیس هم دیر کرد، بنابراین من و مامه ها برای یک ساعت سر نوبو و وزیر را گرم کردیم. سرانجام، بیشتر به خاطر خودمان تا به خاطر آنها، تصمیم گرفتیم برقصیم. نوبو چندان شیفته ی رقص نبود و وزیر هم اصلاً اعتنایی به آن نداشت. بهترین انتخاب برای گذراندن وقت نبود، اما چیزی بهتر از آن هم به

فکرمان نرسید.

ابتدا مامه‌ها چند رقص کوتاه کرد و من با شامی سن همراهی‌اش کردم. بعد، جا عوض کردیم. همین که من ژست شروع اولین رقص را گرفتم — نیم تنهام را خم کردم در حالی که نوک بادی زن تا شده‌ام به زمین می‌خورد و دست دیگرم را بالا بردم — دربار شد و رئیس آمد. بعد از تعارف صبر کردیم که پشت میز بنشینند. از آمدن او بیش از حد خوشحال شدم، چون گرچه می‌دانستم که رقص مرا روی صحنه دیده است، اما به‌طور قطع تا به حال هیچ‌گاه مرا در حال رقص در محفلی خصوصی مثل امشب ندیده بود. ابتدا تصمیم داشتم قطعه‌ی کوتاهی به نام «برگهای خزان در پرتو لرزان» را اجرا کنم، اما بعد عقیده‌ام را عوض کردم و به مامه‌ها گفتم: «باران بیرحم» را بنوازد. «باران بیرحم» داستان زن جوانی است که زیر ریزش بارانی تند تحت تأثیر دلدادهاش قرار می‌گیرد که کیمونوی خود را در می‌آورد تا به‌روی شانه‌ی او بیندازد، چون می‌داند او روح جادو شده‌ای است که اگر خیس شود جسمش محو می‌شود. مربی‌ام همیشه به خاطر نشان دادن احساس اندوه زن در این اجرا رقص مرا می‌ستود، در صحنه‌ای که باید آهسته روی زانو می‌افتادم، کمتر اتفاق می‌افتاد که اجازه دهم مثل بیشتر رقاصه‌ها زانوهایم بلرزند. احتمالاً قبلاً این را تذکر داده‌ام، در دروس مدرسه‌ی رقص اینو، اهمیت حالات ظاهر از حرکات دست و پا کمتر نبود، بنابراین با وجود این که دوست داشتم ضمن رقص از گوشه‌ی چشم نگاهی به رئیس داشته باشم، اما باید تمام مدت حالت نگاهم را درست نگه می‌داشتم. لذا نمی‌توانستم این کار را بکنم. در عوض، برای کمک گرفتن از احساسم به رقص، حواسم را به غم‌انگیزترین چیزی معطوف کردم که به ذهنم می‌رسید، این تصور که دانایم در همان اتاق و در کنار من است — رئیس خیر، نوبو. لحظه‌ای که این فکر را به ذهنم بردم، به نظرم رسید که در اطرافم همه چیز با سنگینی در حال افتادن است.

و در باغ بیرون، دانه‌های باران چون مهره‌های سنگین شیشه‌ای از لبه‌ی شیروانی قطره قطره می‌ریزد. حتی به نظرم می‌رسید که حصیر کف اتاق نیز به زمین فشرده می‌شود. به یاد می‌آورم که فکر می‌کردم تنها به خاطر نشان دادن درد زنی نمی‌رقصم که دلدادهی خارق‌الطبیعه‌اش را از دست داده است، بلکه به خاطر دردی می‌رقصیدم که اگر روزی سرانجام به جایی می‌رسیدم که زندگیم تهی از تنها چیزی می‌شد که بیش از هر چیز در دنیا برایم ارزش داشت، احساس می‌کردم. دیدم دارم به ساتسو، هم، فکر می‌کنم، تلخی جدایی همیشگی‌مان را به رقصم کشاندم. سرانجام احساس کردم که بر اندوهم فائق آمده‌ام، اما یقیناً آماده‌ی دیدن چیزی که وقتی برگشتم به رئیس نگاه کنم نبودم.

او در نزدیک‌ترین گوشه‌ی میز به من نشسته بود، لذا این‌گونه، جز من کسی او را نمی‌دید. ابتدا فکر کردم حیرت بر صورت دارد، چون چشمهایش باز شده بود. اما همان‌طور که وقتی می‌خواست لبخند نزند دهانش کشیده می‌شد، اینک می‌دیدم که چشمهایش بر اثر فشار احساسی دیگر کشیده شده است. نمی‌توانستم مطمئن باشم، اما این برداشت را داشتم که چشمش از اشک سنگین شده است. به درنگاه کرد، و با تظاهر به خاراندن گوشه‌ی بینی با انگشت قطره اشکی را در گوشه‌ی چشم پاک کرد، و چنان دست به ابرویش برد که گویی مشکلش آن بوده است. از دیدن ناراحتی رئیس آن قدر یکه خوردم که لحظه‌ای گیج شدم. به سر جایم در پشت میز برگشتم، مامه‌ها و نوبو شروع به صحبت کردند. بعد از لحظه‌ای رئیس میان حرفشان پرید.

«امشب کدو حلوايي کجاست؟»

مامه‌ها گفت: «بیمار است، رئیس.»

«منظورت چیست؟ یعنی امشب نمی‌آید؟»

مامه‌ها گفت: «خیر، نمی‌آید. با توجه به اینکه آنفلوآنزا به شکمش زده، کار

خوبی می‌کند که نمی‌آید.»

مامه‌ها به سراغ صحبتش با نوبو برگشت. دیدم که رئیس به ساعتش نگاه کرد، و سپس با همان صدای لرزان، گفت: «مامه‌ها، باید مرا ببخشی. امشب حالم زیاد خوش نیست.»

وقتی رئیس در را در پشت سرش بست، نوبو چیز خنده‌داری گفت، و همه خندیدند. اما من به فکر چیزی افتادم که مرا ترساند. در رقصم کوشیده بودم رنج فراق را برسانم. یقیناً خودم هم همراه با آن ناراحت شده بودم، اما رئیس را هم ناراحت کرده بودم، اما آیا این امکان داشت که او به کدو حلوایی فکر کند — که، هر چه باشد او غایب بود؟ تصور نمی‌کردم که به خاطر بیماری کدو حلوایی، یا از این حرفها، به آستانه‌ی گریه کردن رسیده باشد، اما چه بسا، احساسی تاریک‌تر، و پیچیده‌تر را برانگیخته بودم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که وقتی رقصم تمام شد، رئیس از کدو حلوایی پرسید، و وقتی فهمید او بیمار است مجلس را ترک کرد. به سختی می‌توانستم خود را راضی به باور آن کنم. اگر کشف می‌کردم که رئیس نسبت به مامه‌ها احساسی دارد، چندان تعجب نمی‌کردم. اما کدو حلوایی؟ چطور او می‌توانست به کسی تا این حد... خب، بی‌فرهنگ دل ببندد.

شاید فکر کنید هر زنی اگر ذره‌ای قوه‌ی درک داشت در چنین مرحله‌ای بایستی دست از امید برمی‌داشت، و من هم با هر روز مراجعه کردن به غیبگو، و بیش از معمول با به دقت خواندن تقویم نجومی‌ام برای مدتی همین کار را کردم، به جستجوی نشانه‌ای بودم که بینم آیا باید در برابر چیزی سر تسلیم فرود آورم که ظاهراً تقدیر بی‌چون و چرایم بر آن قرار گرفته است. البته، آن زمان ما ژاپنی‌ها در دهه‌ی امیدهای نابود شده زندگی می‌کردیم. اگر امید من هم مثل امید

بسیاری دیگر بر باد می‌رفت به تعجب نمی‌افتادم. اما از طرف دیگر، عقیده‌ی بسیاری بر این بود که وطنمان روزی دوباره به پا خواهد خاست، و نیز هم‌چنین می‌دانستیم که اگر برای همیشه به زندگی در بدبختی تن در دهیم این مسئله هرگز به وقوع نخواهد پیوست. هر بار که برحسب اتفاق در روزنامه می‌خواندم که فلان مغازه‌ی کوچکی که قبل از جنگ، مثلاً قطعات یدکی دوچرخه می‌فروخته و گویی که اصلاً جنگی در میان نبوده دوباره باز شده‌است، به خودم می‌گفتم اگر وطنم می‌تواند از دره‌ی تاریکی سرپرون آورد، قطعاً این امید وجود دارد که من هم بتوانم از دره‌ی تاریکی‌ام بیرون بیایم.

از آغاز ماه مارس تا پایان فصل بهار، من و مامه‌ها گرفتار برنامه‌ی «رقصهای پایتخت قدیمی» بودیم، که برای اولین بار بعد از بسته شدن گیون در سالهای آخر جنگ دوباره روی صحنه می‌رفت. رئیس و نوبو هم برحسب اتفاق در این ماهها گرفتار بودند، و تنها دوبار وزیر را به گیون آوردند. سپس روزی در اولین هفته‌ی ژوئن، شنیدم که سرشب از مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا تلفن کرده‌اند و خواسته‌اند که من به چای‌خانه‌ی ایشیریکی بروم. از هفته‌ها قبل برای آن روز قراری گذاشته بودم که نمی‌توانستم به این راحتی به‌هم بزنم، لذا وقتی که سرانجام در اتاق را بازکردم که قدم به مهمانی‌شان بگذارم نیم ساعت تأخیر داشتم. حیرت‌زده دیدم، به جای گروه معمول، فقط نوبو و وزیر پشت میز نشسته‌اند.

می‌توانستم بلافاصله متوجه بشوم که نوبو خشمگین است. البته، تصور می‌کردم از من خشمگین است چون گذاشته بودم این همه وقت تنها با وزیر وقت بگذرانم — گرچه، اگر بخواهیم راست بگوییم، این دو نفر بیش از گذراندن وقت سنجاب با حشراتی که در درخت زندگی می‌کنند با هم «وقت

نمی‌گذراندند.» نوبو با انگشت روی میز ضرب گرفته بود، صورتی خشمگین داشت، و وزیر پشت پنجره ایستاده و به باغ خیره شده بود.

وقتی پشت میز نشستم، نوبو گفت: «بسیار خوب، وزیر! تماشای رشد بوته‌ها کافیست. قرار است ما اینجا بنشینیم و تمام شب منتظر شما باشیم؟» وزیر یکه خورد، پیش از آن که برگردد و سرجایش روی دشکچه‌ای که برایش گذاشتم بنشیند برای پوزش تعظیم کرد. معمولاً مشکل می‌توانستم چیزی پیدا کنم و به او بگویم، اما امشب چون مدتها بود او را ندیده بودم این انجام وظیفه اندکی آسان‌تر بود.

گفتم: «وزیر، دیگر مرا دوست ندارید؟»

وزیر گفت: «هان؟» و نگاه تعجب بر صورتش نشست.

«بیش از یک ماه است که به دیدن من نیامده‌اید! علتش بی‌محبتی نوبو-سان است، که آنقدر که باید و شاید شما را به گیون نمی‌آورد؟»

وزیر گفت: «نوبو-سان بی‌محبت نیست.» و چندین بار بینی‌اش را باد کرد و افزود: «تا به حال هم زیادی به او زحمت داده‌ام.»

«یک ماه شما را دور نگه دارد؟ پس بدون حرف بی‌محبت است. خیلی از عقب افتاده‌ها را باید جبران کنیم.»

نوبو میان حرفم پرید: «بله، بیش از همه یک عالم خوردن مشروب.»

«خدای من، نوبو-سان امشب بداخلاق شده‌اند. از اول شب بداخلاق بوده‌اند؟ رئیس کجاست، مامه‌ها و کدو حلوائی کجا هستند؟ امشب نمی‌آیند؟» نوبو گفت: «رئیس امشب گرفتار بود، بقیه را نمی‌دانم کجا هستند. این چیزها مشکل تو است نه مشکل من.»

لحظه‌ای نگذشته، درها کنار رفتند و دو مستخدمه با سینی شام مردها داخل شدند. خواستم هنگام غذا خوردن برایشان مصاحب خوبی باشم — یعنی باید

بگویم، مدتی سعی کردم که نوبو را به حرف بکشم، اما حوصله‌ی حرف زدن نداشت، و بعد تلاش کردم وزیر را به حرف بکشم، که البته، اگر اراده می‌کردم یکی دو کلمه حرف از زبان ماهی کباب در بشقابش بیرون بکشم برایم آسان‌تر بود. لذا دست آخر من هم کوتاه آمدم و از هر چه دلم خواست گفتم، تا کم‌کم احساس کردم به زنهای پیری می‌مانم که با سگشان حرف می‌زنند. در طول این مدت تا آنجا که می‌توانستم با گشاده‌دستی برایشان ساکی می‌ریختم. نوبو زیاد اهل مشروب خوردن نبود، اما وزیر هر بار سپاسگزار فنجانش را جلو می‌آورد. همین که چشمش از حالت افتاد، نوبو، مثل آدمی که از خواب بیدار شده است، ناگهان فنجانش را محکم روی میز کوبید، با دستمال دهانش را پاک کرد، و گفت:

«بسیار خوب، وزیر، برای امشب کافی است، وقتش رسیده که به خانه

بروید.»

گفتم: «نوبو-سان! به نظر من تازه دارد به مهمانان خوش می‌گذرد.»

«زیادی به او خوش گذشته است. شکر خدا، برای یک بار هم که شده او را زود به خانه می‌فرستیم. راه بیفتید، زود باشید، وزیر! زنتان خوشحال می‌شود.» وزیر گفت: «من زن ندارم.» اما جورابش را پا کرد و آماده‌ی بلند شدن شد. با نوبو و وزیر تا ورودی چای‌خانه به سرسرا رفتم و در پوشیدن کفش به وزیر کمک کردم. به خاطر جیره‌بندی بنزین، هنوز وسایل نقلیه عمومی وجود نداشت. اما مستخدم ریکشایی صدا کرد و کمک کردم تا وزیر سوار شد. تاکنون متوجه رفتار عجیب و غریبش شده بودم، اما امشب چشم به زانو دوخته بود و حتی یک خدا نگه‌دار ساده هم نگفت. نوبو در سرسرا ایستاد، چنان به تاریکی بیرون چشم‌غره می‌رفت که گویی جمع شدن ابرها را تماشا می‌کند، گرچه در

واقع آسمان شب صاف بود. وقتی وزیر رفت، به او گفتم: «نوبو-سان، به خاطر خدا، شما دو نفر امشب چه تان شده بود؟»

نگاهی حاکی از بیزاری به من انداخت و به داخل بنا بازگشت. او را در همان اتاق پیدا کردم که با فنجان خالی ساکی در یک دستش روی میز ضرب گرفته بود. فکر کردم ساکی می‌خواهد، اما وقتی پرسیدم جوابم را نداد و به هر حال، تنگ خالی بود. لحظاتی طولانی در انتظار ماندم، فکر کردم می‌خواهد چیزی بگوید، اما بالاخره من به حرف در آمدم.

«ببینید، نوبو-سان، میان ابرویتان مثل شیار جاده خط افتاده است.»
عضلات دور چشم را شل کرد، و به نظر رسید که خطش رفته است. گفت:
«می‌دانی، دیگر آنقدرها جوان نیستم.»
«یعنی چه؟»

«یعنی این که بعضی از این خط‌ها جزء خطوط دائمی صورتم شده‌اند، و به حرف تو هم نیستند که تا بگویی بروند.»

«نوبو-سان، فراموش نکنید، بعضی خط‌ها خوب هستند و بعضی بد.»

«می‌دانی، خودت هم دیگر خیلی جوان نیستی.»

«حالا زخم زبان می‌زنید! از قرار روحیه‌تان بدتر از آن است که فکر می‌کردم. چرا مشروب تمام شده؟ مشروب می‌خواهید؟»
«زخم زبان نمی‌زنم. واقعیت را می‌گویم.»

گفتم: «خط‌ها خوب و بد دارند، واقعیت‌ها هم خوب و بد دارند. بهتر است از واقعیت‌های بد فاصله بگیریم.»

مستخدمه‌ای را صدا کردم و گفتم یک بطر ویسکی و آب بیاورد، همین‌طور سفارش ماهی خشک برای مزه دادم — چون از این که نوبو شام نخورده بود ناراحت بودم. سینی را که آوردند، در لیوان ابتدا ویسکی و بعد آب ریختم و جلو

او گذاشتم.

گفتم: «بفرمائید، حالا فکر کنید که این داروست، بنوشید.» جرعه‌ای نوشید، اما یک جرعه‌ی کوچک. گفتم: «تا آخر.»

«من آهسته می‌خورم.»

«وقتی دکتر به بیمار می‌گوید دارویش را بخورد، بیمار به حرف او گوش می‌کند. حالا تا آخر بخورید!»

نوبو گیلاسش را خالی کرد، اما نگاهش به من نبود. یک بار دیگر لیوانش را پر کردم و گفتم باز هم بنوشد.

گفت: «تو دکتر نیستی! من آن طور که دوست دارم می‌خورم.»

«خب، خب، نوبو-سان، هر دفعه که دهان باز می‌کنید، کار خراب‌تر می‌شود.

هر چه شدت بیماری بیشتر است، تجویز دارو هم بیشتر می‌شود.»

«نمی‌خورم، از تنهایی مشروب نوشیدن خوشم نمی‌آید.»

گفتم: «بسیار خوب، من هم با شما می‌نوشم.» در لیوان یخ ریختم و آن را جلو بردم که نوبو پر کند. لیوان را که از من گرفت، لبخند کوچکی بر لب آورد — یقیناً اولین لبخندی بود که آن شب بر لبش می‌دیدم — و با دقت دو برابر آنچه که من برای او ریخته بودم از ویسکی در گیلاس ریخت، چند قطره آب هم به آن اضافه کرد. لیوان او را از دستش گرفتم و در کاسه‌ای روی میز خالی کردم و همان اندازه برایش ویسکی ریختم، به اضافه‌ی کيله‌ای اضافه برای تنبیه.

لیوانهایمان را که خالی می‌کردیم، نتوانستم جلو شکلک درآوردن را بگیرم، نوشیدن ویسکی را مثل خوردن آب باران در وسط جاده لذتبخش دیدم. تصور می‌کنم شکلک درآوردن بیش از همه چیز روی او اثر گذاشت، چون بعد از آن کمتر اخم‌آلود به نظر رسید. وقتی توانستم یک بار دیگر نفس بکشم، گفتم:

«نمی‌دانم امشب شما چه تان شده بود. وزیر هم همین‌طور.»

«حرف آن مرد را نزن! داشتم فراموش می کردم، باز به یادم آوردی. می دانی پیش از آن که تو بیایی به من چه گفت؟»

گفتم: «نوبو-سان، وظیفه‌ی من این است که روحیه‌تان را خوب کنم، حال چه باز هم ویسکی بخواهید یا نخواهید. هر شب می نشستید و مست شدن وزیر را تماشا می کردید. امشب نوبت مست کردن خودتان است.»

نوبو نگاه مخالف دیگری به من انداخت، اما لیوانش را مثل مردی که به میدان اعدام می رود برداشت، و پیش از آن که خالی اش کند با نگاهی طولانی آن را نگریست. بعد لیوان را روی میز گذاشت و با پشت دست چشمش را مالید، گویی دارد تمیز می کند.

گفت: «سایوری، باید چیزی را به تو بگویم. دیر یا زود آن را می شنوی. هفته‌ی پیش من و وزیر گفتگویی با مدیره‌ی ایشیریکی داشتیم. از او پرسیدیم آیا امکان آن می رود که وزیر دانای تو شود.»

گفتم: «وزیر؟! نوبو-سان، نمی فهمم. شما این را می خواهید؟»

«البته که من نمی خواهم. اما کمکهای وزیر به ما بی حساب بوده است، و من چاره‌ی دیگری نداشتم. می دانی، مسئولان مصادره آماده‌ی آخرین تصمیم‌گیری علیه مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا شده بودند. مؤسسه باید مصادره می شد. گمان می کنم من و رئیس باید به کاری مثل بتون ریزی، یا از این قبیل رومی آوردیم، چون دیگر به هیچ صورت اجازه‌ی کار در این حرفه را به ما نمی دادند. به هر حال، وزیر آنها را وادار کرد که پرونده‌ی ما را از اول بخوانند، و متقاعدشان ساخت که با ما بیش از اندازه تندروی کرده‌اند. می دانی، واقعیت اینست.»

گفتم: «با وجود این نوبو-سان به وزیر هزار جور نسبت بد می دهند، به نظر

من...»

«او سزاوار هر نسبتی است که به او داده می شود! من این مرد را دوست ندارم، سایوری، مدیون بودن به او سبب زیاد شدن علاقه ام نمی شود.»

گفتم: «عجب، پس به این دلیل مرا به وزیر می دهید...!»

«کسی خیال ندارد تو را به وزیر بدهد. به هر حال او استطاعت ندارد که دانای تو شود. به او این باور را رساندم که مؤسسه ای ایوامورا مایل است مخارج آن را برعهده بگیرد — که البته مایل نبودیم. پیش از مطرح کردن آن با مدیره پاسخ را می دانستم، در غیراین صورت حتی حرفش را نمی زدم. می دانی، وزیر خیلی ناامید شد. لحظه ای حتی دلم هم برایش سوخت.»

در آن چه که نوبو گفت چیز خنده داری نبود. اما با وجود این نمی توانستم جلو خنده ام را بگیرم، چون ناگهان وزیر را در نقش دانای خودم دیدم، دیدم که با فک بیرون داده، بیشتر و بیشتر به طرفم خم می شود، تا ناگهان نفسش به بینی ام خورد.

نوبو گفت: «آه، پس به نظر تو خنده دار است؟»

«واقعاً که، نوبو-سان... ببخشید، اما از مجسم کردن وزیر...»

«من نمی خواهم وزیر را مجسم کنم! در کنار او نشستن و با مدیره ای شیرینی صحبت کردن به اندازه ای کافی بد بود.»

ویسکی دیگری با آب برای نوبو ریختم، و او هم لیوان دیگری برای من پر کرد. این آخرین چیزی بود که لازم داشتم، اینک اتاق به نظرم مه آلود می رسید. اما نوبو لیوانش را بالا برد و من هم چاره ی دیگری جز نوشیدن با او نداشتم. بعد دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت: «وقت بدی برای زنده بودن است، سایوری.»

«نوبو-سان، من فکر کردم مشروب می نوشیم که روحیه ی هم را خوب

کنیم.»

گفت: «ما خیلی وقت است که همدیگر را می‌شناسیم، سایوری. شاید... پانزده سال! درست است؟ نه، جواب نده. می‌خواهم چیزی به تو بگویم، تو هم باید بنشینی و گوش بدهی. خیلی وقت است که می‌خواستم این را به تو بگویم، و حالا وقتش رسیده. امیدوارم گوش بدهی، چون تنها یک بار خواهم گفت. آن اینست: من از گیشاها خیلی خوشم نمی‌آید، حتماً این را می‌دانستی. اما همیشه این احساس را داشته‌ام سایوری، که تو مثل بقیه‌ی گیشاها نیستی.»

لحظه‌ای صبر کردم که به حرفش ادامه دهد، اما چیزی نگفت.

پرسیدم: «نوبو-سان، می‌خواستند این را به من بگویند؟»

«خب، آیا این نشان نمی‌دهد که بایستی هر کاری برای تو بکنم؟ مثلاً... آها!

مثلاً، باید برای تو جواهر بخرم.»

«برای من جواهر خریده‌اید. در واقع، همیشه بیش از اندازه نسبت به من

مهربان بوده‌اید. نسبت به من، مطمئناً نسبت به همه مهربان نیستید.»

«خب، باید بیش از آن برایت بخرم. به هر حال، حرفم این نبود. نمی‌توانم

خودم را به راحتی توصیف کنم. چیزی که می‌خواهم بگویم اینست، تازه

فهمیده‌ام که چقدر احمقم. اندکی قبل از این فکر که وزیر دانایت شود خندیدی.

اما به من نگاه کن: مردی با یک دست و با پوستی مثل... مرا چه صدا می‌کنند،

مارمولک؟»

«وای، نوبو-سان، از خودتان اینطور حرف نزنید...»

«سرانجام آن لحظه رسید. سالهاست که منتظر آن هستم. باید در طول آن

برنامه‌ی مزخرف با آن ژنرال صبر می‌کردم. هر بار که او را با تو مجسم می‌کردم...

خب، حتی نمی‌خواهم فکرش را بکنم. و این فکر آخر درباره‌ی این وزیر احمق!

به تو گفتم که امشب به من چه گفت؟ این از همه‌اش بدتر بود. بعد از این که فهمید

دانای تو نخواهد شد، مثل یک کپه خاک مدتی طولانی از جایش تکان نخورد،

بعد بالاخره گفت: 'فکر کردم به من گفتی که دانای سایوری می شوم.' خب، من اصلاً چنین حرفی به او نزده بودم! گفتم: 'وزیر، ما تلاشمان را کردیم و نشد.' آن وقت گفت: 'می توانی برای یک بار ترتیب آن را بدهی؟' گفتم: 'ترتیب چه را برای یک بار بدهم؟ که شما برای یک بار دانای سایوری بشوید؟ منظور تان یک شب است؟' او با سر تأیید کرد! خب، گفتم: 'به من گوش کنید، وزیر! به اندازه ی کافی بد بود که نزد خانم مدیره برویم و برای مردی مثل شما برای دانا شدن از زنی مثل سایوری خواستگاری کنیم. من فقط به این خاطر آمدم چون می دانستم که نخواهد شد. اما اگر شما فکر می کنید...'»

«این را نگفتید!»

«البته که گفتم. گفتم: 'اما اگر فکر می کنید که ترتیبی بدهم که یک ربع ثانیه با او تنها باشید... اصلاً چرا با او تنها باشید؟ و به هر حال، او مال من نیست که به کسی بدهم، مال من است؟ از این فکر که نزدش بروم و چنین تقاضایی کنم!'»
«نوبو-سان، امیدوارم خیلی به وزیر برنخورده باشد، با توجه به خدماتی که برای مؤسسه ی ایوامورا انجام داده.»

«یک دقیقه صبر کن. نمی خواهم فکر کنی که دارم ناسپاسی می کنم. اما وزیر به ما کمک کرد چون وظیفه اش بود. در چند ماه گذشته به هرگونه به او رسیده ام، الان هم دارم همین کار را می کنم. اما این به آن معنا نیست که دست از چیزی بردارم که ده سال درانتظارش بوده ام، و بگذارم او آن را به دست بیاورد! اگر آنطور که او از من خواسته بود سراغ تو می آمدم چه می شد؟ می گفتی، 'بسیار خوب، نوبو-سان، چون شما می گوئید، بله'»

«خواهش می کنم... چطور می توانم به این سؤال پاسخ بدهم؟»

«راحت. فقط بگو هرگز چنین کاری نمی کردی.»

«اما نوبو-سان، من آنقدر خودم را مدیون شما می دانم... که اگر محبتی از من

بخواهید، نمی توانم راحت آن را رد کنم.»

«خب، اینهم یک حرف تازه! تو عوض شده‌ای، سایوری، یا من هیچ وقت تو را خوب نشناخته‌ام؟»

«من همیشه فکر می کردم که نوبو-سان مرا بیش از اندازه بزرگ می کنند...»

«من درباره‌ی مردم به غلط قضاوت نمی کنم. اگر تو زنی نیستی که من فکر می کردم، پس این دنیا دنیایی نیست که فکر می کردم. می خواهی بگویی به خاطر این فکر حاضر بودی خودت را در اختیار مردی مثل وزیر بگذاری؟ فکر نمی کنی که در این مسئله هم عمل درست وجود دارد و هم عمل نادرست، و هم خوب و هم بد؟ یا زیادی در گیون مانده‌ای؟»

«خدای من، نوبو-سان... سالها می شود که شما را این اندازه خشمگین ندیده بودم...»

ظاهراً حرف خیلی بدی زده بودم، چون صورت نوبو بلافاصله از خشم سرخ شد. با یک دستش لیوان را برداشت و چنان محکم روی میز کوبید که از وسط دو نصف شد، تکه‌های یخ روی میز ریخت. دستش را برگرداند و به کف خونی شده آن نگریست.

«وای، نوبو-سان!»

«جوابم را بده!»

«الان حتی نمی توانم به سؤالش فکر کنم... خواهش می کنم، باید بروم چیزی برای دستتان بیاورم.»

«خودت را در اختیار وزیر می گذاشتی، برایت فرقی نمی کرد که چه کسی آن را می خواست؟ اگر زنی هستی که راحت می توانی این کار را بکنی، از تو می خواهم که همین الان از اینجا بروی، و از این به بعد حتی یک کلمه هم با من حرفی نزنی!»

نمی فهمیدم که شبمان چطور به چنین نقطه‌ی خطرناکی رسیده، اما آشکارا می دانستم که تنها یک پاسخ برای او دارم. نگران آوردن تکه‌ای پارچه برای بستن به دور دستش بودم — خون روی میز می ریخت — اما چنان جدی به من نگاه می کرد که جرأت تکان خوردن نداشتم.

گفتم: «هرگز این کار را نمی کردم.»

فکر می کردم این حرف او را آرام خواهد کرد، اما برای لحظه‌ای طولانی و ترسناک، به نگاه کردن با خشم به من ادامه داد. بالاخره نفس کشید.

«دفعه‌ی آینده، پیش از آن که برای شنیدن پاسخ دستم را بیرم جواب بده.»

از اتاق بیرون دویدم که خانم مدیره را صدا کنم. او با چند مستخدمه و لگن آب و حوله آمد. نوبو به او اجازه نداد دکتر خبر کند، و راستش، بریدگی هم عمیق نبود که من می ترسیدم. بعد از رفتن خانم مدیره، نوبو به نحو غریبی ساکت بود. سعی کردم مکالمه‌ای را شروع کنم، اما او علاقه‌ای نشان نداد.

بالاخره گفتم: «اول نمی توانستم آرامتان کنم، حالا هم نمی توانم به حرف بکشمتان. نمی دانم باز هم باید برایتان مشروب درست کنم، یا مشکل همان است.»

«به اندازه‌ی کافی مشروب خورده‌ایم، سایوری. وقت آن رسیده که بروی آن سنگ را بیاوری.»

«کدام سنگ را؟»

«همان سنگی که پاییز گذشته به تو دادم. یک تکه بتون کارخانه بود. برو آن را بیاور.»

این را که شنیدم یخ کردم — خوب می دانستم منظورش چیست. وقت آن رسیده بود که نوبو از من برای پذیرفتن دانائیش خواستگاری کند.

گفتم: «راستش را بگوییم، آنقدر مشروب خورده‌ام که نمی دانم اصلاً بتوانم

قدم از قدم بردارم. شاید نوبو-سان اجازه بدهند دفعه‌ی آینده که یکدیگر را می‌بینیم آن را بیاورم؟»

«همین الان برو آن را بیاور. فکر می‌کنی برای چه وقتی وزیر رفت من ماندم؟ برو آن را بیاور، من همین جا منتظرم.»

فکر کردم مستخدمه‌ای را بفرستم که سنگ را برایم بیاورد، اما می‌دانستم نمی‌توانم به او بگویم آن را کجا پیدا کند. لذا با زحمت به سرسرا رفتم، پا در کفش کردم، و با عدم حفظ تعادل و گیج خوران در خیابانهای گیون به راه افتادم. به اوکیا که رسیدم، به اتاقم رفتم و بتون را پیدا کردم، لای پارچه‌ای ابریشمی بسته بودم و در کمدم گذاشته بودم. گرهش را باز کردم و پارچه را زمین انداختم، گرچه نمی‌دانستم چرا این کار را می‌کنم. هنگام ورودم به خانه، خاله - که صدای سکندری رفتن مرا شنیده بود آمد ببیند که چه شده است - در سرسرای بالا مرا دید و پرسید چرا سنگ در دستم گرفته‌ام.

گفتم: «آن را برای نوبو-سان می‌برم، خاله. خواهش می‌کنم نگذارید بروم!»
«تو مستی، سایوری. امشب چت شده؟»

«باید این را به او برگردانم... و... وای، که اگر این کار را نکنم زندگیم به آخر می‌رسد. خواهش می‌کنم نگذارید بروم...»

«هم مستی و هم گریه می‌کنی. حتی از هاتسومو موهم حالت بدتر است! با این وضع نمی‌توانی بیرون بروی.»

«پس خواهش می‌کنم به ایشیریکی زنگ بزنی و بگوئید به نوبو-سان بگویند که من نمی‌روم. این کار را می‌کنید؟»

«نوبو-سان برای چه منتظر است که سنگ را برایش ببری؟»

«نمی‌توانم بگویم. نمی‌توانم...»

گفت: «به هر حال تفاوتی ندارد. اگر منتظر است باید بروی.» دستم را

گرفت و مرا به اتاقم برگرداند، با حوله صورتم را خشک کرد و زیر نور چراغ آرایشم را مرتب کرد. توان نداشتم، برای بالا نگه داشتن سرم می باید چانه ام را در دست می گرفت. سرانجام چنان بی حوصله شد که سرم را با دو دست گرفت و فهماند که نباید تکانش بدهم.

«امیدوارم دیگر هیچ وقت تو را در این حال نبینم، سایوری. خدا می داند که چه ات شده.»

«من احمقم، خاله.»

گفت: «امشب که حتماً هستی. اگر احساسات نوبو-سان را نسبت به خودت خراب کنی، مادر خیلی عصبانی می شود.»

گفتم: «هنوز نکرده ام، اما اگر چیزی به فکرتان می رسد که ممکن است...»
خاله گفت: «حرفش را زن.» و تا زمانی که آرایشم را تمام کرد دیگر یک کلمه هم به زبان نیاورد.

راه افتادم و به جای خانه ی ایشیریکی بازگشتم، کلوخ سنگین بتون را با دو دستم گرفته بودم. نمی دانم آیا آن تکه سنگ واقعاً سنگین بود یا بر اثر نوشیدن زیاد مشروب به وزن دستم اضافه شده بود. به هر حال، وقتی دوباره نزد نوبو به اتاق رفتم، احساس کردم تمام نیرویم را مصرف کرده ام. اگر از من می خواست معشوقه اش شوم، اصلاً مطمئن نبودم که بتوانم احساسم را قورت دهم.
سنگ را روی میز گذاشتم. نوبو با انگشتهایش آن را برداشت و روی حوله ای که دور دستش بسته بود نگه داشت.

گفت: «امیدوارم قول جواهری به این بزرگی را به تو نداده باشم. آنقدر پول ندارم. اما حالا امکان چیزهایی می رود که قبلاً وجود نداشت.»
تعظیم کردم و کوشیدم مغموم به نظر نیایم. نیازی نداشت که بگوید منظورش چیست.

فصل سی و سوم

آن شب وقتی روی دشکم دراز کشیدم اتاق دور سرم می چرخید، تصمیم گرفتم نقش ماهیگیری را بازی کنم که ساعتها با تور ماهی می گیرد. باید فکر رئیس که به سرم می افتاد، آن را می گرفتم، و باز هم می گرفتم، می گرفتم، تا هنگامی که دیگر فکری از او باقی نمی ماند. مطمئن بودم که اگر به این کار ادامه می دادم، فکر هوشمندانه ای بود. اما اگر هم حتی فقط یک بار فکر او به سرم افتاد، هیچ وقت نتوانستم پیش از با سرعت دور شدن و کشیده شدن به نقطه ای که افکارم را از ورود به آن منع کرده بودم، آن را صید کنم. بسیاری وقتها جلو خودم را می گرفتم و می گفتم: به رئیس فکر نکن، به نوبو فکر کن. و با آگاهی کامل، خودم را جایی در کیوتو و در ملاقاتی با نوبو تصویر می کردم. اما این تصویر همیشه چیز دیگری از آب در می آمد. مثلاً، مکانی که تصویر می کردم ممکن بود جایی باشد که همیشه خودم را در ملاقات با رئیس آنجا می دیدم... و آنگاه لحظه ای نگذشته یک بار دیگر در فکر رئیس گم می شدم.

هفته ها به این راه ادامه دادم، می کوشیدم که خودم را بازسازی کنم. گاهی اوقات وقتی مدتی از فکر کردن به رئیس دست برمی داشتم، احساس می کردم که گویی گودالی در درونم دهان باز کرده است. اشتهایم را از دست داده بودم،

حتی میل به خوردن سوپ ساده‌ای که آخر شب اتسوکوی کوچولو برایم می‌آورد نداشتیم. دو سه باری که موفق شدم ذهنم را به طور واضح روی نوبو متمرکز کنم، چنان بی‌حس شدم که گویی اصلاً احساس ندارم. وقتی آرایش می‌کردم، صورتم مثل کیمونویی آویخته بر میله بود. خاله گفت شکل روح شده‌ام. طبق معمول به مهمانی‌ها و ضیافتها می‌رفتم، اما در سکوت می‌نشستم و دست روی دامن می‌گذاشتم.

می‌دانستم که نوبو برای دانا شدن خیال خواستگاری کردن از مرا دارد، لذا هر روز منتظر شنیدن خبر آن بودم. اما هفته‌ها گذشت بدون آن که خبری بشود. سپس بعد از ظهری بسیار گرم در اواخر ژوئن، تقریباً یک ماه بعد از آن که سنگ را به او پس داده بودم، مشغول به خوردن ناهار بودم که مادر روزنامه‌ای آورد، آن را باز کرد تا مقاله‌ای را با این عنوان به من نشان دهد: «ضمانت مالی بانک میتسوبیشی از مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا» منتظر بودم اشاره‌ای به نوبو و وزیر، و مسلماً رئیس در آن بینم، اما مقاله بیشتر حاوی اطلاعاتی بود که حتی آنها را به یاد نمی‌آورم. نوشته بود که مسئولین قوای اشغالگر متفقین برنامه‌ریزی برای مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا را تغییر داده‌اند — از سطح فلان تا سطح بهمان. یعنی، این‌گونه که مقاله شرح می‌داد، مؤسسه‌ی ایوامورا بیش از این ممنوع‌المعامله نبود و در لیست سیاه وام و امثالهم نیز قرار نداشت. این اطلاعات تا چندین بند دیگر هم ادامه داشت، همگی از نرخ بهره و نوع اعتبار می‌گفتند، و سرانجام از وام هنگفتی حرف می‌زد که روز قبل بانک میتسوبیشی پرداخت آن را به عهده گرفته بود. درک نوشته‌ی مقاله، با آن همه ارقام و اصطلاحات فنی، آسان نبود. بعد از خواندن آن، به مادر نگاه کردم که روبه‌رویم پشت میز زانو زده بود.

گفت: «بخت مؤسسه‌ی لوازم برقی ایوامورا صد و هشتاد درجه چرخیده

است، چرا به من نگفتی؟»

«مادر، من از این مطلبی هم که خواندم سر در نیاوردم.»

«تعجب ندارد که چند روز گذشته حرفهایی از نوبوتوشی کازوو شنیدم. باید بدانی از تو خواستگاری کرده که دانایت بشود. فکر کرده بودم که تقاضایش را رد کنم. کسی پیدا می شود مردی را بپذیرد که ثروتش مطمئن نیست؟ حالا می فهمم که چرا این چند هفته ی اخیر حواست پرت بود! خب، از حالا به بعد خیالت راحت باشد. بالاخره این اتفاق افتاد. همه مان می دانیم که در این سالها چه علاقه ای به نوبو پیدا کرده بودی.»

مثل یک دختر خوب به نگاه کردن به روی میز ادامه دادم. اما یقیناً صورتم حالتی افسرده داشت، چون لحظه ای نگذشته مادر ادامه داد:

«وقتی نوبو تو را می خواهد نباید گرفته و افسرده باشی. شاید حالت خوش نیست. از آمامی که برگشتی بلافاصله تو را پیش دکتر می فرستم.»

تنها جایی که به اسم آمامی می شناختم جزیره ای کوچک و نه چندان دور از اوکیناوا بود، تصور نمی کردم منظورش آنجا باشد. اما در واقع، این گونه که مادر ادامه داد، همان روز صبح از مؤسسه ی لوازم برقی ایوامورا برای سفر به جزیره ی آمامی در تعطیلات آخر هفته ی آینده به خانم مدیره ایشیریکی تلفن شده بود. خواسته بودند که من، مامه ها و کدو حلوایی، و گیشایی دیگر، که مادر اسمش را به یاد نداشت، به آنجا سفر کنیم. عصر جمعه ی هفته ی آینده حرکت می کردیم.

گفتم: «اما مادر... اصلاً به نظر درست در نمی آید، سفری دور و دراز به آمامی در تعطیلات آخر هفته؟ فقط یک روز تمام باید در کشتی باشیم.»

«اینطور نیست. مؤسسه ی ایوامورا ترتیبی داده که با هواپیما بروید.»

بلافاصله نگرانی از نوبو را به فراموشی سپردم، و انگار کسی سوزن به پهلویم

زده باشد صاف نشستم. گفتم: «مادر! من نمی توانم با هواپیما پرواز کنم.»

پاسخ داد: «اگر سوار آن یارو شوی و به هوا پپرد، دیگر کاری از دستت برنمی آید!» بایستی فکر کرده باشد که شوخی اش خیلی بامزه بوده، چون یکی از خنده های سرفه ای اش را تحویلم داد.

به این نتیجه رسیدم که با کمبود فعلی بنزین، احتمالاً هواپیما گیر نخواهد آمد، بنابراین تصمیم گرفتم دست از نگرانی بردارم — و تا روز بعد خیالم راحت بود، تا وقتی که با خانم مدیره ی ایشیریکی صحبت کردم. ظاهراً چندین افسر امریکایی ساکن جزیره ی اوکیناوا برخی از تعطیلات آخر هفته را از طریق هوا به اوزاکا می رفتند. معمولاً هواپیما تا چند روز بعد که به دنبالشان می رفت خالی باز می گشت. مؤسسه ی ایوامورا ترتیبی داده بود که در بازگشت به آنجا گروه ماراسوار کند. دلیل رفتنمان به آمای این بود که هواپیمای خالی در دسترس بود، در غیر این صورت به استراحتگاهی در چشمه های آبگرم می رفتیم و دغدغه ی جان را هم نداشتیم. آخرین چیزی که خانم مدیره به من گفت این بود: «خدا را شکر که تو سوار آن یارو می شوی، نه من.»

جمعه صبح با قطار عازم اوزاکا شدیم. علاوه بر آقای بکو، که برای مراقبت از صندوقهایمان تا فرودگاه می آمد، جمع کوچکی شامل من و مامه ها و کدو حلوائی، و همین طور گیشایی پا به سن گذاشته به نام شیزو بود. شیزو در محله ی پونتوچو زندگی می کرد نه در گیون، عینکی زشت بر چشم زده و موهای نقره ای داشت که سنش را بیش از آن چه که بود نشان می داد. بدتر از آن، در وسط چانه اش شکافی داشت که آن را شکل دو پستان کرده بود. ظاهراً به نظر می رسید که شیزو ما را به چشم درختِ سدری نگاه می کند که زیرش علف هرزه در آمده است. بیشتر اوقات چشمش از پنجره به بیرون بود، اما مرتب در کیف نارنجی اش را باز می کرد و آب نبات بیرون می آورد، و نگاهی به ما می انداخت

که گویی سر در نمی آورد که چرا مزاحم او هستیم.

از ایستگاه راه آهن اوزاکا با مینی بوسی کثیف و نه چندان بزرگتر از ماشین با سوخت زغال سنگ، به فرودگاه رفتیم. سرانجام بعد از یک ساعت یا در این حدود، کنار یک هواپیمای نقره‌ای با دو ملخ بزرگ بر روی بالهایش پیاده شدیم. دیدن چرخهای کوچکی که دُم هواپیما بر رویش قرار داشت سبب جلب اطمینان خاطر نمی‌گردید، و وقتی سوار آن شدیم، راهرو وسطش چنان خوشگل سرازیر شده بود که مطمئن بودم هواپیما شکسته است.

مردها قبلاً سوار شده بودند، روی صندلی‌های ردیف عقب نشسته بودند و از امور اداری صحبت می‌کردند. علاوه بر رئیس و نوبو، وزیر هم بود، و همین طور مرد مسنی، که بعد فهمیدم، یکی از مدیران منطقه‌ای بانک میتسویی است. کنار او مرد سی و چند ساله‌ای نشسته بود که مثل شیزو شکافی در چانه داشت، و شیشه‌ی عینکش نیز به ضخامت شیشه‌ی عینک او بود. اینطور که معلوم شد، شیزو رفیقه‌ی سالهای دور مدیر بانک بود، و این مرد هم پسرشان بود.

ما روی صندلی‌های ردیفهای جلو نشستیم و مردها را به گفتگوهای کسالت‌آورشان وا گذاشتیم. به زودی صدایی مثل سرفه شنیدم و هواپیما به لرزیدن افتاد... وقتی از پنجره بیرون را تماشا کردم، ملخهای عظیم را دیدم که به چرخیدن افتادند. لحظاتی نگذشته تیغه‌های چون شمشیر تیزشان در فاصله‌ی نیم‌متری صورتم به چرخش افتادند و ناهنجارترین صدای ممکنه را از خود در آوردند. مطمئن بودم که با پاره کردن پهلوی هواپیما مرا به دو نیم خواهند کرد. وقتی که سوار هواپیما شدیم مامه‌ها مرا پشت پنجره نشانند که تماشای منظره آرامم کند، اما اینک که دید ملخها چه می‌کنند از عوض کردن جایش با من پشیمان شد. صدای گردش موتورها از آن بدتر بود و هواپیما به تکان خوردن و این طرف و آن طرف رفتن افتاد. سرانجام سر و صدا به حد ترسناکی بالا گرفت و

راهرو صاف شد. لحظاتی بعد صدای تاپ تاپ آمد و به هوا رفتیم. وقتی زمین با فاصله‌ای زیاد در زیر پایمان قرار گرفت آن گاه بالاخره کسی به حرف در آمد و گفت که مسافت تا مقصد هفتصد کیلومتر است و سفرمان تقریباً چهار ساعت به طول می‌کشد. با شنیدن آن خجالت می‌کشم که بگویم به گریه افتادم، و همه به من خندیدند.

پرده‌ی پنجره را کشیدم و سعی کردم با خواندن مجله خودم را آرام کنم. مدتی بعد، وقتی مامه‌ها در صندلی کنار دستم به خواب رفت، نگاه بالا بردم و نوبو را دیدم که در راهرو ایستاده است.

با صدای آهسته که مامه‌ها را بیدار نکند، گفت: «سایوری، حالت خوب است؟»

گفتم: «فکر نمی‌کنم تایه حال نوبو-سان چنین سؤالی از من کرده باشند، باید حالشان خیلی خوب باشد.»

«آینده هیچ وقت نویدبخش تر از حالا به نظر من نرسیده است!»

مامه‌ها از صدای حرف زدن ما به تکان خوردن افتاد، بنابراین نوبو چیزی دیگر نگفت و از راهرو گذشت و به دستشویی رفت. پیش از باز کردن در، برگشت و نگاه به سویی انداخت که مردها نشسته بودند. برای لحظه‌ای او را از زاویه‌ای دیدم که به ندرت دیده بودم، که به او ظاهری تمرکز یافته برخشم می‌داد. وقتی نگاهش به من افتاد، فکر کردم ممکن است نشانه‌هایی از احساسم را بخواند که به همان اندازه اطمینان خاطر او از آینده‌اش نشان از نگرانی من از آینده‌ام داشت. وقتی فکر می‌کردم، به نظر من چقدر عجیب می‌رسید، که قوه‌ی درک نوبو از من تا این اندازه کم است. البته، گیشایی که توقع قوه‌ی درک از دانایش داشته باشد مثل موشی است که توقع دلسوزی از مار داشته باشد. و به هررو، نوبو چطور می‌توانست مرا درک کند، او که مرا فقط به صورت گیشایی

دیده بود که همیشه خود واقعی‌ام را با دقت در پشت آن پنهان نگه می‌داشتم؟ رئیس تنها مردی بود که هم با نام سایوری گیشا از او پذیرایی کرده بودم و هم زمانی که شیو بودم مرا شناخته بود — گو این که فکر به آن به این صورت عجیب بود، قبلاً هیچ وقت به آن نیندیشیده بودم. این که اگر نوبو آن روز مرا کنار رودخانه‌ی شیراکاوا می‌دید چه می‌کرد؟ حتماً به راهش ادامه می‌داد و می‌رفت... و چقدر برایم راحت تر بود اگر الان هم همین کار را می‌کرد. مجبور نبودم شبهایم را در حسرت فکر رئیس بگذرانم. دیگر گاه و بی‌گاه به مغازه‌های لوازم آرایش نمی‌رفتم تا با بو کردن بوی پودر تالک به یاد پوست او بیفتم. با تصویر او در کنارم در مکانی تخیلی خود را تحت فشار نمی‌گذاشتم. اگر می‌پرسیدید چرا این چیزها را می‌خواستم، می‌گفتم، چرا هلوی رسیده خوشمزه است؟ چرا وقتی چوب می‌سوزد دود می‌کند؟

اما اکنون که اینجا بودم، مثل بچه‌ای که می‌خواهد موشی را بگیرد، چرا دست از فکر کردن به رئیس بر نمی‌داشتم؟

مطمئن بودم که لحظه‌ای بعد وقتی در دستشویی باز شود و چراغش خاموش شود، غم من آشکارا از صورتم خوانده می‌شود. تحمل نداشتم که نوبو مرا با آن حالت ببیند، بنابراین سر به پنجره تکیه دادم و تظاهر کردم به خواب رفته‌ام. بعد از این که از کنارم رد شد، چشمم را باز کردم. دیدم که گذاشتن سرم بر روی پنجره پرده آن را عقب برده است. و برای اولین بار بعد از بلند شدن هواپیما منظره‌ی بیرون را تماشا کردم. پائین منظره‌ای گسترده از اقیانوس یکدست سبز متمایل به آبی بود، امواجش رنگ سبز یشمی همرنگ شانه‌ای بود که گاهی مامه‌ها با آن گیسویش را می‌آراست. هرگز تصور نمی‌کردم اقیانوسی با لکه‌های سبز وجود داشته باشد. آب خلیج یورویدو همیشه به نظر می‌رسید که رنگ سنگ لوح است. اینجا دریا چون تاروپود پشم بود و کران تا کران تا خطی ادامه

می یافت که آسمان از آن شروع می شد. نه تنها منظره ای دلهره آور نبود، بلکه به گونه ای وصف ناپذیر زیبا بود. حتی دیسک نامشخص ملخ هواپیما هم به نوبه ی خود زیبا بود، و بال نقره ای اش هم زیبایی باشکوهش را داشت، که علامتی آن را مزین کرده بود که هواپیماهای جنگی امریکا بر خود دارند. با توجه به جنگ در پنج سال قبل، دیدن این هواپیماها در اینجا چقدر عجیب بود، در جنگی بیرحم و وحشیانه به نام دشمن رویاروی هم جنگیده بودیم، و اکنون چه؟ گذشته را کنار گذاشته بودیم، چیزی که آن را به خوبی درک می کردم، خودم قبلاً یک بار این کار را کرده بودم، ای کاش راهی برای کنار گذاشتن آینده پیدا می کردم ...

سپس تصویری ترسناک به ذهنم رسید: خودم را دیدم که رشته ی تقدیری را قطع می کنم که مرا به نوبو وصل کرده است، و او را تماشا می کنم که از بالا و فاصله ای زیاد به اقیانوس می افتد.

منظورم این نیست که این چیزی مثل فکر یا خیالبافی بود. منظورم اینست که ناگهان دانستم که دقیقاً باید چه بکنم. البته در واقع نمی خواستم نوبو را به اقیانوس پرت کنم، اما چیزی به فکرم رسید، چنان روشن که گویی پنجره ای در ذهنم گشوده شده است، چیزی که می توانستم به وسیله ی آن برای همیشه رابطه ام را با او قطع کنم. نمی خواستم دوستی او را از دست بدهم، اما در تلاش برای رسیدن به رئیس، نوبو مانعی بود که چاره ای برایم باقی نمی گذاشت. می توانستم کاری بکنم که در شعله های آتش خشم خودش نابود شود، نوبو آن شب، در چند هفته ی قبل، در چای خانه ی ایشیریکی لحظه ای بعد از این که دستش را برید به من گفت که چگونه این کار را بکنم. گفت اگر زنی هستم که می توانم خودم را در اختیار وزیر قرار دهم، همین الان اتاق را ترک کنم و دیگر هرگز حتی یک کلمه هم با او حرف نزنم.

احساسی که در حال این فکر وجودم را گرفت... مثل احساس بریدن تب بود. بدنم سرتاپا خیس عرق شد. از این که مامه‌ها هنوز خواب است سپاسگزار بودم، مطمئنم اگر می‌دید که نفسهای تند می‌کشم و پیشانی‌ام را خشک می‌کنم، تعجب می‌کرد. آیا می‌توانستم این فکر را به عمل در آورم؟ منظورم عمل فریب دادن وزیر نیست، خوب می‌دانستم که می‌توانم این کار را بکنم. چیزی مثل رفتن به دکتر و زدن آمپول بود. دقایقی رویم را به آن طرف می‌کنم، و تمام خواهد شد. اما آیا می‌توانم با نوبو چنین کاری بکنم؟ چه راه ظالمانه‌ای برای جبران محبت‌هایش بود. در مقایسه با مردهایی که گیشاهای بسیاری به‌مرور زمان از دستشان عذاب کشیده‌اند، نوبو به احتمال زیاد دانای دلخواهی بود. اما آیا می‌توانستم تحمل زنده بودن در زندگی را بیاورم که امیدم برای همیشه در آن از بین رفته بود؟ هفته‌ها کوشیده بودم به خودم بقبولانم می‌توانم این کار را بکنم، اما آیا واقعاً می‌توانستم؟ فکر کردم شاید الان درک می‌کنم چرا هاتسومومو به این اندازه از قساوت رسیده بود، و مادر بزرگ به خست. حتی کدو حلوائی، که به زحمت سی سالش می‌شد، سالها بود که ظاهری دلمرده داشت. تنها چیزی که مرا از رسیدن به آن حفظ کرده بود امید بود، و اکنون برای زنده نگه داشتن امید، باید دست به این عمل نفرت‌انگیز می‌زدم؟ منظورم گول زدن وزیر نیست، از خیانت به اعتماد نوبو می‌گویم.

در ادامه‌ی سفر با این افکار می‌جنگیدم. هیچ‌وقت در تصورم نمی‌گنجید که این گونه دست به دسیسه‌بزنم، اما مثل بازی مار و پله به موقع شروع به تجسم قدمهایی کردم که باید برمی‌داشتم: در مهمانخانه باید وزیر را به کناری می‌کشیدم — خیر، نه در مهمانخانه، در جایی دیگر — و باید با تمهید نوبو را نیز به آنجا می‌کشاندم که ما را ببیند... یا آیا کافی بود که آن را از دهان کسی دیگر بشنود؟ می‌توانید تصور کنید که در پایان پرواز چه اندازه احساس خستگی می‌کردم.

حتی وقتی که از هواپیما خارج می شدیم، باید همچنان نگرانی را بر صورتم داشته بودم، چون مامه ها مرتب خاطر من را جمع می کرد که پرواز به پایان رسیده و سرانجام به سلامت رسیده ایم.

یک ساعت پیش از غروب آفتاب به مهمانخانه رسیدیم. دیگران مشغول تعریف و تمجید از اتاقی شدند که باید در آن می ماندیم، اما من چنان پریشان خاطر بودم که تنها تظاهر به تعریف کردم. اتاق به بزرگی بزرگترین اتاق چای خانه ی ایشیریکی بود، و با زیلوهای حصیری و چوبکاریهای براق به نحو زیبایی به سبک ژاپنی آراسته شده بود. یکی از دیوارهای طویلش سرتاسر از شیشه بود، و در پشت آن گیاهان و برگهای سبز خاص مناطق استوایی کاشته شده بود — بعضی از برگهای این گیاهان به بزرگی قد یک آدم بودند، و از لابه لایشان معبری سر پوشیده به کنار رودخانه راه داشت.

جامه دانهایمان که آمد، همگی آماده ی رفتن به حمام بودیم. مهمانخانه ترتیب آوردن پاراوانی را داده بود که برای حفظ خلوت آن را وسط اتاق گذاشتیم. لباسهای نخی به تن کردیم و مسیر چندین معبر سر پوشیده را که از میان انبوه برگهای سبز در هم فشرده عبور می کرد در پیش گرفتیم و به استخر چشمه های آب گرم در آن سوی مهمانخانه رسیدیم. قسمت های مردانه و زنانه ی آن با دیواری چوبی از هم جدا بود و حمام نیز جداگانه بود. اما وقتی در آب تاریک چشمه به کنار دیواره ی چوبی رسیدیم، مردها و زن ها با هم بودند. مسئول کنار آب سربه سر من و مامه ها می گذاشت و از ما می خواست حبابی بخصوص یا ترکه ای از شاخ و برگ کنار چشمه را برایش ببریم.

شاید به نظر تان عجیب بیاید که ما، مرد و زن با هم حمام می کنیم و در یک اتاق می خوابیم. اما راستش، گیشاها با مشتریهای مخصوص این کار را می کنند — یا دست کم در روزگار من می کردند. گیشای مجردی که برای حفظ نامش

احترام قائل است بدون تردید هیچ وقت با مردی که دانایش نیست به جایی نمی رود. اما حمام کردن ساده با این گروه در آبی تیره که بدن را محفوظ نگه می دارد... کاملاً امر دیگری است. ولی دسته جمعی خوابیدن، در زبان ژاپنی حتی لغتی مخصوص برای آن داریم — zakone، «ماهی خوابی». که گمان می کنم معنای آن ریختن تعدادی ماهی در یک سبد است.

درست است که گفتم بودن با این گروه بی غل و غش بود. اما نه به این معنا که دستی به جایی که باید برود نمی رود، و این فکر در حال غوطه خوردن در آب دست از سرم بر نمی داشت. اگر نوبو خوشش می آمد اذیت کند، می توانست خود را به طرف من بکشد، و بعد از مدتی حرف زدن دست به طرفم دراز کند. بعد من باید جیغ می کشیدم و نوبو می خندید، و این پایان ماجرا بود. اما نوبو آدمی نبود که اهل اذیت کردن باشد. مدتی، در حال صحبت با رئیس، در آب غوطه خورد، اما اکنون یک پا در آب روی صخره ای نشسته بود و حوله ای کوچک به دورش پیچیده بود، به ما توجه نداشت، بابتی حواسی مقطع دست بریده اش را خشک می کرد و به آب خیره شده بود. اینک آفتاب به غروب و روشنایی به تاریکی شب جا سپرده بود، اما نوبو زیر روشنایی فانوس کاغذی نشسته بود. تا به حال هیچ وقت او را این گونه در معرض دید ندیده بودم. محل جراحی شانه اش به همان بدی جراحی یک طرف صورتش بود که فکر می کردم بدترینش است — گرچه شانه ی دیگرش مثل تخم مرغ نرم بود. و اکنون با این فکر که نزد خود، خیانت به او را مورد بررسی قرار داده ام... فکر می کنم حتماً معلول بودن خود را سبب آن می دانست و هرگز نمی توانست حقیقت را دریابد. تحمل فکر آزدن نوبو یا از بین بردن احترامش نسبت به خودم را نداشتم. هیچ مطمئن نبودم که بتوانم این کار را انجام دهم.

صبح روز بعد پس از صرف صبحانه، قدم زنان از جنگل حارّه‌ای به کنارخلیجی در نزدیکی اقامتگاهمان رفتیم، رودخانه‌ای که از کنار مهمانخانه‌ی ما می‌گذشت در این جا به شکل آبشاری کوچک و تماشایی به اقیانوس می‌ریخت. مدتی ایستادیم و منظره را تحسین کردیم، اما، حتی وقتی که همگی آماده‌ی رفتن شدیم، رئیس نمی‌توانست از آن دل برکند. هنگام بازگشت، کنار نوبوراه می‌رفتم، که خوش روحیه‌تر از هر وقتی بود که تا به حال دیده بودم. بعد از آن سوار بر پشت کامیونی ارتشی که در آن نیمکت کار گذاشته بودند جزیره را دور زدیم، و موز و آناناسهای آویزان بر شاخه‌های درختها و پرندگان زیبا را تماشا کردیم. منظره‌ی اقیانوس از بالای کوه مثل پتویی فیروزه‌ای و چروک خورده با لکه‌های آبی پررنگ بود.

بعد از ظهر آن روز راه جاده‌ی خاکی روستای کوچک را در پیش گرفتیم، و چیزی نگذشته به ساختمانی چوبی قدیمی رسیدیم که با پشت‌بام شیب‌دار کاه‌گلی‌اش، به نظر انبار می‌رسید. قدم زنان به پشت آن رفتیم، آنجا نوبوراز پله‌ای سنگی بالا رفت تا درکنج بنا را باز کند. روشنایی آفتاب بر صحنه‌ی گردوغبار گرفته‌ای افتاد که با تخته درست شده بود. از قرار زمانی این بنا انبار بوده اما اکنون تنها تر روستا بود. هنگامی که قدم به داخلش می‌گذاشتم فکری درباره‌اش نداشتم. اما وقتی یک بار دیگر در آن پشت سرمان بسته شد و در جاده به راه افتادیم، همان احساس بریدن تب به سراغم آمد، چون در ذهنم خودم و ژنرال را دیدم که روی کف تخته‌کوب آن خوابیده‌ایم و در باز می‌شود و روشنایی آفتاب به رویمان می‌افتد. نمی‌توانستیم جایی پنهان شویم، نوبو نمی‌توانست پیدایمان نکند. یقین دارم که از جهات بسیاری اینجا همان جایی بود که امید کوچکی به پیدا کردنش داشتم. اما اکنون به اینها فکر نمی‌کردم، در واقع به هیچ چیز فکر نمی‌کردم، جز این که می‌کوشیدم افکارم را مرتب کنم. به نظرم می‌رسید که

افکارم چون دانه‌های برنجی هستند که از کیسه‌ی پاره می‌ریزند.

وقتی از بالای تپه به مهمانخانه برمی‌گشتیم، برای بیرون کشیدن دستمالم از آستین از گروه عقب افتادم. هوا گرم بود و آفتاب مستقیم بر صورتمان می‌تابید، تنها من نبودم که عرق کرده بودم. نوبو برگشت که پرسد آیا حالم خوب است. وقتی نتوانستم بلافاصله پاسخ او را بدهم، امیدوار بودم آن را به حساب خستگی بالا آمدن از تپه بگذارد.

«در این تعطیلات اصلاً حالت خوب نبود، سایوری. شاید باید در کیوتو می‌ماندی.»

«پس کی این جزیره‌ی زیبا را می‌دیدم؟»

«مطمئنم که تا به حال این اندازه از خانه دور نشده بودی. به اندازه‌ی هوکائیدو از کیوتو فاصله داریم.»

سایرین در پیچ جلو پیچیده بودند. از بالای سر نوبو برآمدگی شیروانی مهمانخانه را می‌دیدم که از لای شاخ و برگها بیرون زده بود. می‌خواستم پاسخش را بدهم، اما دیدم در چنگال فکری اسیر شده‌ام که در هواپیما آزارم می‌داد، این که نوبو اصلاً مرا درک نمی‌کند. کیوتو خانه‌ی من نبود، نه به آن مفهومی که ظاهراً منظور نوبو بود، جایی که در آن بزرگ شده باشم، جایی که هیچ‌وقت از آن بیرونم نکرده باشند. و در آن لحظه، وقتی که زیر آفتاب داغ چشم به او دوخته بودم، تصمیم گرفتم کاری را انجام دهم که از آن می‌ترسیدم. به او خیانت می‌کردم، با وجودی که ایستاده بود و با محبت به من نگاه می‌کرد. با دستهای لرزان دستمالم را در آستینم گذاشتم، و بدون این که چیزی بگویم به بالا رفتن از تپه ادامه دادم.

وقتی به اتاقمان رسیدیم، رئیس و مامه‌ها پشت میز نشسته بودند و به بازی "برو" با مسئول چشمه، مشغول بودند، شیزو و پسرش هم تماشا می‌کردند.

درهای شیشه‌ای دیوار روبه‌رو باز بود، وزیر به آرنج تکیه داده‌وبه بیرون خیره شده بود، داشت کاغذ شکلاتی را باز می‌کرد که باخود آورده بود. بیش از همه از این می‌ترسیدم که نوبو مرا به گفتگویی بکشانند که نتوانم از آن فرار کنم، اما او مستقیم به طرف میز رفت و شروع به صحبت با مامه‌ها کرد. هنوز در باره‌ی ترغیب وزیر به آمدن با من به تئاتر فکری نکرده بودم، و کمتر از آن، اصلاً نمی‌دانستم چه ترتیبی بدهم که نوبو ما را آنجا پیدا کند. شاید اگر از کدو حلوائی می‌خواستم نوبو را می‌آورد؟ احساس نمی‌کردم که بتوانم از مامه‌ها چنین خواهشی کنم، من و کدو حلوائی با هم بزرگ شده بودیم، و گرچه مثل خاله او را زمخت نمی‌خواندم، اما با وجود خشونت در شخصیتش مطمئن بودم که به همان اندازه مامه‌ها از نقشه‌ای که داشتم وحشت می‌کرد. ظاهراً باید به او راهنمایی می‌کردم که نوبو را به تئاتر قدیمی بیاورد، نمی‌شد که اتفاقی ما را در آنجا غافلگیر کنند.

مدتی دو زانو نشستم و به برگهای درزیر آفتاب نگاه کردم و آرزو کردم ای کاش می‌توانستم بعد از ظهر زیبای منطقه‌ی حاره‌ای را تحسین کنم. همین طور از خودم می‌پرسیدم آیا دیوانه نشده‌ام که دارم دست به اجرای چنین نقشه‌ای می‌زنم؟ اما هر اندازه هم که تردید داشتم، ولی کافی نبود که جلو پیش‌رفتم را بگیرد. ظاهراً تا موفق نمی‌شدم که وزیر را به کناری بکشم اتفاقی نمی‌افتاد، و وقتی این کار را می‌کردم نمی‌خواستم توجه کسی را جلب کنم. او قبلاً به پیشخدمت سفارش غذا داده بود، و اکنون سینی را روی پایش گذاشته بود و آبخوبه دهان می‌ریخت و با چوب غذا خوری تکه‌های دل و روده‌ی شور ماهی مرکب را به دهان می‌گذاشت. به نام غذا چیز تهوع‌آوری به نظر می‌رسد، اما به شما اطمینان خاطر می‌دهم که می‌توانید در تمام بارها و رستورانهای ژاپن دل و روده‌ی شور ماهی مرکب را پیدا کنید. غذای دلخواه پدرم بود، اما من هیچ وقت

نتوانستم به آن لب بزنم. حتی نمی توانستم وزیر را در حال خوردن آن تماشا کنم.

آهسته به او گفتم: «وزیر، می خواهید چیز اشتها آورتری برایتان بیاورم؟» گفت: «نه، گرسنه ام نیست.» بایستی بگویم پاسخ او این پرسش را به ذهنم آورد که پس چرا دارد غذا می خورد. اکنون مامه ها و نوبو صحبت کنان از در پشت بیرون رفته بودند، و سایرین، که کدو حلوایی هم میانشان بود، دور میزبازی جمع بودند. ظاهراً رئیس دسته گلی به آب داده بود و همه می خندیدند. به نظرم رسید که فرصت لازم را به دست آورده ام.

گفتم: «وزیر، اگر به این خاطر غذا می خورید که حوصله تان سررفته است، بیائید برویم در اطراف مهمانخانه دوری بزنیم؟ خیلی دلم می خواست گردش کنیم، اما فرصت نداشتیم.»

در انتظار پاسخ او نماندم، بلند شدم و از در اتاق بیرون رفتم. لحظه ای بعد که او نیز به راهرو آمد نفسی به آسودگی خاطر کشیدم. طول راهرو را در سکوت پیمودیم، و وقتی به کنجی رسیدیم و کسی نبود ایستادم.

گفتم: «وزیر، بیخشید، اما... می آئید با هم به دهکده برویم؟» به نظر گیج رسید.

ادامه دادم: «هنوز از بعدازظهر یک ساعت وقت داریم. و یاد چیزی افتادم که خیلی دوست دارم یک بار دیگر ببینم.»

وزیر بعد از مدتی مکث گفت: «اول باید به دستشویی بروم.»

گفتم: «اشکالی ندارد، شما به دستشویی بروید، کارتان که تمام شد، همین جا منتظر من بمانید تا بیایم و با هم برویم. تا من نیامده ام جایی نروید.»

وزیر به نظر موافق رسید و به دستشویی در انتهای راهرو رفت. من به اتاق برگشتم. اینک — که دست به کار انجام نقشه ام شده بودم — احساس می کردم

چنان بی حس شده‌ام که وقتی دست دراز کردم که در رابازکنم، احساس نمی‌کردم که دستم به چیزی خورده باشد.

کدو حلوایی پشت میز نبود. دنبال چیزی در صندوقش می‌گشت. وقتی دهان باز کردم، نتوانستم چیزی بگویم، باید گلویم را صاف می‌کردم و یک بار دیگر تلاش می‌کردم.

گفتم: «ببخشید، کدو حلوایی، فقط یک دقیقه وقت را می‌گیرم...»
ظاهراً مشتاق نبود که کارش را رها کند. اما صندوقش را نامرتب باقی گذاشت و دنبال من به راهرو آمد. او را از اتاق دور کردم، و گفتم:
«کدو حلوایی، باید محبتی در حق من بکنی.»
انتظار داشتم بگوید با کمال میل کمکم می‌کند، اما به من نگاه کرد و ساکت ماند.

«امیدوارم اشکالی نداشته باشد که از تو تقاضایی کنم.»
گفت: «تقاضا.»

«من و وزیر می‌خواهیم به پیاده‌روی برویم. می‌خواهم او را به تئاتر قدیمی ببرم، و...»

«چرا؟»

«می‌خواهیم با هم تنها باشیم.»

کدو حلوایی ناباورانه گفت: «با وزیر؟»

«بعد برایت توضیح می‌دهم، اما از تو می‌خواهم که این کار را بکنی. می‌خواهم نوبو را به آنجا بیاوری و... کدو حلوایی، به نظر عجیب می‌آید، اما می‌خواهم غافلگیرمان کنی.»

«منظورت چیست، غافلگیرتان کنم؟»

«می‌خواهم نوبو را به آنجا بیاوری و دری را که امروز در پشت بنا دیدی باز

کنی، آن وقت... او ما را می بیند.»

در حال شنیدن این توضیح، کدو حلوائی متوجه وزیر شد که در گذر سرپوشیده برگهای سبز به انتظار ایستاده بود. نگاهش را دوباره به من برگرداند.

«می خواهی چه کار بکنی، سایوری؟»

«الان وقت برای توضیح ندارم. اما این برایم خیلی مهم است، کدو حلوائی، راستش را بخواهی، آینده ام در دست توست. کسی دیگر را نیاور، فقط تو و نوبو — به خاطر خدا، رئیس، یا کس دیگر را نیاور، هر طور که بگویی برایت جبران می کنم.»

نگاهی طولانی به من انداخت گفت: «بسیار خوب، یک بار دیگر نوبت محبت کدو حلوائی رسیده، درست نمی گویم؟» مطمئن نبودم که منظورش چیست، اما توضیحی نداد و رفت.

مطمئن نبودم که کدو حلوائی حاضر به کمک به من شده است یا نه. اما تنها کاری که می توانستم بکنم، این گونه بگویم، رفتن به دکتر و زدن آمپول بود، به این امید که او و نوبو خواهند آمد. سراغ وزیر در راهرو رفتم و راه پایین تپه را در پیش گرفتیم.

وقتی آخرین پیچ تپه را دور می زدیم و مهمانخانه در پشت سرمان قرار داشت، نمی توانستم از به یاد آوردن روزی خودداری کنم که مامه ها پایم را برید و مرا نزد دکتر خرچنگ برد. آن روز خودم را در خطری می دیدم که از عهده ی درکش بر نمی آمدم، اکنون هم دقیقاً همان احساس را داشتم. صورتم زیر آفتاب گرم بعد از ظهر چنان داغ شده بود که گویی آن را به بخاری زغالی چسبانده ام، و وقتی وزیر را نگاه کردم دیدم که عرق برگردنش جاری است..

از این رو بادبزنم را از او بیم بیرون کشیدم و آنقدر خودم را باد زدم که دستم خسته شد، سعی می کردم او را نیز باد بزنم. در همان حال از این طرف و آن طرف صحبت می کردیم تا چند دقیقه بعد که جلو تئاتر قدیمی با پشت بام کاه گلی ایستادیم. وزیر به نظر گیج می رسید. گلویش را صاف کرد و به آسمان نگریست. گفتم: «با من به داخل تئاتر می آئید، وزیر؟»

به نظر نمی رسید که بداند باید چه برداشتی کند، اما وقتی من قدم به گذر کنار بنا گذاشتم، در کنارم به راه افتاد. از پله ی سنگی بالا رفتم و در را برای او باز نگه داشتم. پیش از آن که داخل شود تنها یک لحظه مکث کرد. اگر زندگی اش را مرتباً در رفت و آمد به گیون می گذراند، قطعاً می فهمید که چه فکری دارم — چون گیشایی که برای رفتن به مکانی خلوت دست به اغوای مردی می زند بدون شک آبرویش را به خطر انداخته است، و یک گیشای درجه یک بر حسب اتفاق چنین کاری نمی کند. اما وزیر، مثل کسی که منتظر اتوبوس است، وسط سالن تئاتر که از آفتاب روشن بود ایستاد. وقتی داشتم بادبزنم را می بستم و آن را در او بیم می گذاشتم دستم می لرزید، اصلاً مطمئن نبودم که بتوانم نقشه ام را تا آخر اجرا کنم. حرکت کوچکی مثل بستن در تمام نیرویم را برده بود، بعد زیر سایه ای رفتیم که از بیرون آمدگی بام افتاده بود. وزیر رو به طرف دسته ای حصیر در گوشه ی صحنه گرفته بود و هنوز بی حرکت درجا ایستاده بود.

گفتم: «وزیر...»

صدایم در سالن کوچک طنینی چنان بلند داشت، که آن را آهسته کردم. «می دانم که درباره ی من با خانم مدیره ی ایشیریکی صحبت کرده اید. درست است؟»

نفس عمیقی کشید، اما چیزی نگفت.

گفتم: «وزیر، اگر اجازه بدهید، می‌خواهم داستانی مربوط به گیشایی به نام کازیو را برایتان تعریف کنم. او الان در گیون نیست، اما زمانی او را خیلی خوب می‌شناختم. مردی بسیار مهم — مثل شما، وزیر — شبی کازیو را دید و آنقدر از مصاحبت او لذت برد که از آن به بعد هر شب برای دیدن او به گیون می‌آمد. دو سه ماه بعد، خواست که دانای او شود، اما مدیری جای خانه پوزش خواست و گفت نمی‌شود. مرد ناامید شد، اما عصر روزی کازیو او را با خود به جای خلوتی برد که با هم تنها باشند. جایی مثل این تئاتر، و به مرد توضیح داد که... با وجودی که او نمی‌تواند دانایش شود...»

با آوردن آخرین کلمات بر زبانم، صورت وزیر مثل درّه‌ای که ابر از رویش برود و جابه آفتابی تند بسپرد عوض شد. قدمی شل به طرفم برداشت. ابتدا ضربان قلبم در گوشم مثل صدای طبل بود. نمی‌توانستم چشمم را نبندم که نگاهم به او نیفتد. وقتی دوباره چشم باز کردم، نزدیک تر شده بود، و روبه‌روی هم بودیم. دستم را گرفت، احتمالاً برای این که مرا روی صحنه ببرد، اما جلوش را گرفتم.

گفتم: «صحنه کثیف است. باید دشکی از روی آن حصیرها بیاورید.» پاسخ داد: «پس برویم به آنجا.»

قصد من آن بود که زیر نور آفتاب باشیم تا نوبو ما را ببیند.

گفتم: «نه، آنجا نمی‌رویم. خواهش می‌کنم یک حصیر اینجا بیاورید.»

وزیر این کار را کرد و بعد با دستهای آویزان به تماشا می‌ایستاد. تا این لحظه امید کوچکی داشتم که چیزی جلومان را خواهد گرفت، اما اکنون می‌دیدم که چنین نخواهد شد. زمان به کندی می‌گذشت. وقتی کفشم را در آوردم و قدم روی دشت گذاشتم احساس می‌کردم که پایم مال خودم نیست.

وزیر، کفشش را در آورد و جلوم ایستاد و دست به گره اویم برد. نمی دانستم می خواهد چه کند، چون مسلماً خیال نداشتم کیمونویم را در بیاورم. دست جلو بردم که جلو او را بگیرم. آن روز صبح وقتی لباس می پوشیدم، هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم، اما به خاطر آماده بودن، حساب شده زیر کیمونویم لباسی خاکستری پوشیدم که دوست نداشتم — فکر می کردم به شب نرسیده آلوده می شود — روی آن کیمونوی آبی و قفایی ابریشمی نازک با اوبی تیره ای پوشیده بودم. دستش را که کنار زدم نگاهی گیج به من انداخت. فکر می کنم خیال می کرد که جلوش را خواهم گرفت و وقتی دید این کار را نمی کنم خیالش آسوده شد. این زیرانداز زیلو نبود، بلکه حصیری بافته شده از کاه بود، زمین زیرم سفت بود. گره اوبی چنان پشتم را آزار می داد که به ناچار یک بری شدم. سرم نیز یک بری بود، مویم شینیون بود و مدلش زود به هم می خورد. راحت نبودم، اما عدم راحتی در مقابل اضطراب و دغدغه ای که حس می کردم ناچیز بود. ناگهان به این فکر افتادم که آیا اساساً این فکر که خودم را به دردرس بیندازم صحیح بوده است؟ بدون فکر دست جلو بردم تا جلو او را بگیرم... اما بعد نوبو را در نقش دانای خودم دیدم، و زندگی بدون امیدی که باید می گذراندم، دستم را پائین آوردم و سعی کردم با تمرکز روی در، حواسم را پرت کنم. شاید الان در باز می شد، و نوبو می آمد. به نوعی احساس کردم باز دختری پانزده ساله شده ام، بنحو غریبی احساس تجدید خاطره با دکتر خرچنگ را می کردم. حتی صدای هق هق گریه ام را شنیدم. وزیر به آرنج تکیه داشت. تنها از گوشه یک چشمم می توانستم او را ببینم. از فاصله ی نزدیک، آن گونه که چانه اش را جلو داده بود، بیشتر شکل یک حیوان بود تا انسان. و تازه حتی اینهم بدترین قسمتش نبود، چون با فک جلو داده، لب پائینش به شکل فنجانی بود که آب دهانش آن را حوضچه ای کرده بود.

نمی‌دانم شاید به خاطر خوردن دل و روده ماهی آب دهانش غلیظ و خاکستری شده بود، که مرا به یاد آشغال دل و روده‌ی بعد از تمیز کردن ماهی روی تخته انداخت.

آن روز صبح وقتی لباس می‌پوشیدم، چندین ورق کاغذ نازک برنج پشت اویم گذاشته بودم. فکر کرده بودم شاید مورد نیازم باشد. اکنون به نظرم می‌رسید او برای پاک کردن آب دهانش بیشتر به آن کاغذها نیاز دارد. به هر حال نمی‌توانستم دست به پشت اویم ببرم. تنها می‌توانستم چشمانم را به هم بفشارم، و انتظار بکشم. احساس دل به هم خوردگی‌ام به گونه‌ای بود که گویی ته قایق کوچکی دراز کشیده‌ام و با تکان امواج این پهلوی آن پهلوی می‌شوم، و سرم دنگ دنگ به بدنه‌ی قایق می‌خورد.

یک بار دیگر سعی کردم دستمالی از پشت اویم بیرون بیاورم، اما صدایی از بیرون شنیدم. صدای احساس تنفر از درونم چنان بلند بود که هر صدای دیگری را در خود خاموش می‌کرد. اما نوبو را که به خاطر می‌آوردم، باز هم تپش قلبم را احساس می‌کردم. صدایی دیگر شنیدم، صدای پای کسی روی پله‌های سنگی بود. وزیر ظاهراً نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده. سر بلند کرد و بی‌اعتنا رو به در برد، گویی منتظر است پرنده‌ای ببیند. بعد لای در باز شد و روشنایی آفتاب به رویمان افتاد. باید چشمهایم را جمع می‌کردم که بتوانم ببینم، دو نفر را دیدم. کدو حلوائی بود، همان طور که امید داشتم به موقع آمده بود. اما مردی که در کنار او سر به داخل آورده بود نوبو نبود. هیچ تصویری نداشتم که چرا کدو حلوائی این کار را کرده است، به جای او رئیس را با خود آورده بود.

فصل سی و چهارم

بعد از باز شدن در به سختی می توانم چیزی را به یاد آورم — سرد و بی حس شده بودم، آنچنان که فکر می کنم خون بدنم کشیده شده بود. می دانم که وزیر از کنارم بلند شد، یا شاید من او را عقب زدم. یادم می آید که گریه می کردم و از او می پرسیدم آیا او هم همان را دیده است که من دیده ام، آیا واقعاً رئیس پشت در ایستاده بود. آفتاب عصر از پشت می تابد و نمی توانستم صورتش را ببینم، و با وجود این وقتی در دوباره بسته شد، نمی توانستم جلو این تصور را بگیرم که آثار شوکی را بر چهره اش دیده ام که خود احساس می کردم. نمی دانم آیا واقعاً شوک بود یا نه — و شک دارم که باشد. ولی وقتی درد می کشیم، به نظر می رسد که حتی درخت های غرق شکوفه هم با سنگینی خود به درد ما می افزایند، و دقیقاً همین طور بود، بعد از دیدن رئیس... چه بگویم، به هر چیزی که نگاه می کردم درد خود را در آن می دیدم.

اگر توجه داشته باشید که وزیر را به خاطر به خطر انداختن خودم به آن تئاتر خالی کشانده بودم — اگر بگوئیم، که تیغی کارد بر سر مانع اصلی فرود می آید — مطمئنم که درک می کنید که با وجود نگرانی و ترس و نفرتی که مرا از پا انداخته بود، به نوعی احساس هیجان هم می کردم. لحظه ای قبل از آن که در باز

شود، احساسی به من گفت که زندگی ام مثل رودخانه‌ای که آبش بالا می‌آید، عریض می‌شود، چون تا کنون هیچ‌گاه قدمی چنان قاطع برنداشته بودم که تغییری در زندگی آینده‌ام بدهم. مثل بچه‌ای بودم که روی بلندایی مشرف به دریا روی پنجه‌اش راه می‌رود، و تصور هم نمی‌کردم که ممکن است موج بلندی بیاید و مرا بشوید و ببرد، و همه چیز تمام شود.

وقتی طغیان احساساتم فروکش کرد، و کم‌کم به خودم آمدم، مامه‌ها را دیدم که بالای سرم نشسته بود. از این که دیگر در تئاتر قدیمی نیستم و روی زیلوی کف اتاقی کوچک و تاریک در مهمانخانه دراز کشیده‌ام و به او نگاه می‌کنم، گیج شدم. از چگونگی بیرون آمدنم از تئاتر هیچ چیز به خاطر نمی‌آوردم، اما باید به گونه‌ای این کار را کرده باشم. مامه‌ها گفت که نزد صاحب مهمانخانه رفته بودم و از او خواسته بودم جایی برای استراحت به من بدهد، او متوجه خوب نبودن حال من می‌شود، و دنبال مامه‌ها می‌فرستد.

خوشبختانه، به نظر می‌رسید که مامه‌ها باور دارد که واقعاً بیمارم، مرا به حال خودم گذاشت. بعداً وقتی گیج و وحشتزده به طرف اتاق رفتم، جلو رویم کدو حلوائی را دیدم که قدم به معبر سرپوشیده می‌گذاشت. مرا که دید ایستاد، اما به جای شتاب در پوزش، که نیمی به انتظارش بودم، مثل ماری که چشمش به موش افتاده است حواسش را نرم‌نرم به من معطوف کرد.

گفتم: «کدو حلوائی، از تو خواستم نوبو را بیاوری، نه رئیس را، نمی‌فهمم چرا...»

«بله، فهمش باید هم برایت مشکل باشد، سایوری، وقتی زندگی بی‌عیب و نقص پیش نرود!»

«بی‌عیب و نقص؟ بدتر از آن نمی‌شد... متوجه نشدی که از تو چه خواستم؟»
گفت: «تو واقعاً فکر می‌کنی که من احمقم!»

گیج شدم، لحظه‌ای ساکت ماندم، بالاخره گفتم: «فکر می‌کردم تو دوستم هستی.»

«من هم فکر می‌کردم تو دوستم هستی، زمانی. اما مربوط به خیلی پیش است.»

«کدو حلوائی، چنان حرف می‌زنی مثل این که کاری کرده‌ام که آزارت دهم، اما...»

«نه، تو هیچ وقت کاری نمی‌کنی، می‌کنی؟ خانم نیتا سایوری بی‌عیب و نقص دست به این کارها نمی‌زند! گمانم برایت اهمیتی ندارد که جای دختر اوکیا را از من گرفتی؟ یادت می‌آید، سایوری؟ بعد از این که به خاطر آن دکتر — اسمش هر چه که بود، برای کمک به تو دست به کار خلاف زدم، بعد از این که خطر عصبانی شدن هاتسومو مو را به خاطر کمک به تو به جان خریدم! آن وقت تو راحت همه چیز را زیر پا گذاشتی و حق مرا دزدیدی. این چند ماه اخیر تعجب کرده بودم که چگونه چطور شده مرا وارد جمع مهمانی‌های وزیر کرده‌ای. متأسفم این بار برایت آسان تمام نشد که از من بهره‌کشی کنی...»

میان حرفش پریدم: «اما، کدو حلوائی، نمی‌توانستی فقط تقاضای کمکم را رد کنی؟ چرا باید رئیس را می‌آوردی؟»

صاف ایستاد، گفت: «برای اینکه خوب می‌دانم چه احساسی به او داری، هر وقت که کسی نگاه نمی‌کند، چشمهایت مثل پشم سگ به او آویزان می‌شود.» چنان خشمگین بود که لبش را گاز گرفت، لکه‌ی ماتیک را بر دندانش دیدم. حالا می‌فهمیدم که تصمیم گرفته بود به من صدمه بزند، به بدترین نوعی که از دستش بر می‌آمد.

گفت: «مدتها قبل چیزی را از من گرفتی، سایوری. حالا می‌توانی بگویی چه احساسی دارد؟» پره‌ی بینی‌اش می‌لرزید، صورتش مثل تکه چوبی شعله‌ور از

خشم می درخشید. چنان بود که روح هاتسومومو در تمام این سالها در بندند وجودش زندگی کرده و سرانجام رها شده است.

از ساعات باقی مانده ی آن شب، جز وقایعی نامشخص، و این که از لحظه به لحظه ی آن چقدر می ترسیدم، چیزی به یاد نمی آورم. وقتی که بقیه نشسته بودند و می نوشیدند و می خندیدند، تنها کاری که می توانستم بکنم تظاهر به خندیدن بود. بایستی صورتم قرمز شده باشد، چون مامه ها گاهی مچم را در دست می گرفت که ببیند آیا تب دارم. تا آنجا که می توانستم با فاصله از رئیس نشستم، نمی خواستم چشمان به چشم هم بیفتد، و کاری کردم که هیچ برخوردی با او نداشته باشم. اما بعد، وقتی آماده ی خوابیدن می شدیم، وقتی به اتاق باز می گشت من قدم به راهرو گذاشتم. باید از سر راهش کنار می رفتم، اما چنان خجالتزده بودم که با تعظیم کوتاهی شتابزده از کنارش عبور کردم، هیچ گونه کوششی هم در پوشاندن اندوهم به کار نبردم.

شب شکنجه آوری بود، و تنها یک چیز دیگر از آن به خاطر دارم. مدتها بعد از این که همه به خواب رفتند، گیج و منگ از در مهمانخانه بیرون آمدم و به خلیج کنار دریا رفتم، همراه با صدای غرش آب از پایین، به تاریکی خیره شدم. صدای غرش اقیانوس در گوشم همانند خواندن نوحه ای تلخ بود. به نظرم می رسید که زیر هر چیز ظلمی می بینم که نمی دانستم آنجا قرار دارد — گویی درختها و باد، و حتی صخره ای که رویش ایستاده بودم همه و همه دست به دست دشمن قدیمی نوجوانی ام، هاتسومومو داده بودند. به نظرم می رسید که زوزه ی باد و لرزش درختان دارند به من می خندند. آیا واقعاً ممکن بود که رودخانه ی زندگی ام برای همیشه تقسیم شده باشد؟ دستمال رئیس را از آستینم بیرون آوردم، آن شب آن را با خودم به بستر برده بودم تا برای آخرین بار خودم را

تسکین دهم. صورتم را با آن خشک کردم، و در باد نگهش داشتم. می خواستم در تاریکی هوا رهایش کنم، که یاد الواح کوچک مردگانمان افتادم که آقای تاناکا سالها قبل برایم فرستاده بود. همیشه باید برای یادآوری کسانی که از دست داده ایم چیزی حفظ کنیم. الواح مردگان در اوکیا تنها چیزهایی بودند که از بچگی ام برایم باقی مانده بودند. دستمال رئیس چیزی بود که از بقیه ی زندگیم می ماند.



در بازگشت به گیوتو، برای چند روز در جریان فعالیتهای روزمره افتادم. چاره ای نداشتم جز آن که طبق معمول آرایش کنم و در چای خانه ها چنان حضور پیدا کنم که انگار آب از آب تکان نخورده است. در طول این مدت چیزی را به خودم یادآوری می کردم که زمانی مامه ها گفته بود: برای غلبه یافتن بر نومییدی هیچ چیز بهتر از کار نیست، اما اینک کار به هیچ روی برایم کمک به نظر نمی رسید. هر بار که به چای خانه ی ایشیریکی می رفتم، به خودم یادآوری می کردم که به زودی روزی نوبو مرا احضار می کند و می گوید سرانجام ترتیبات لازم داده شده است. با توجه به مشغله ی زیادش در چند ماه اخیر، انتظار نداشتم که تا مدتی خبری از او بشنوم — شاید، یکی دو هفته. اما چهارشنبه صبح، سه روز بعد از بازگشتمان از آمامی، گفتند که از مؤسسه ی ایوامورا به چای خانه ی ایشیریکی تلفن شده و خواسته اند که من آن شب به آنجا بروم.

دیر هنگام عصر آن روز کیمونویی زرد ابریشم نازک با لباس زیر سبز پوشیدم و اوبی آبی زربافتی نیز بستم. خاله اطمینان داد که زیبا شده ام، اما وقتی به خودم در آینه نگاه کردم دیدم، شکل زنی شکست خورده به نظر می آیم. درست است که سابقاً نیز گاهی پیش می آمد که هنگام خروج از اوکیا چندان از ظاهرم راضی نبودم، اما اغلب وقتها می توانستم که دست کم چیزی مشخص بیابم که در

ساعات شب از آن استفاده کنم. مثلاً پیراهنی به رنگ قهوه‌ای که رنگ چشم را به جای خاکستری، آبی نشان می‌داد، حال هر اندازه هم که خسته بودم. اما امشب، پشت استخوانهای گونه‌ام، صورتم کاملاً خالی به نظر می‌رسید — با وجودی که مثل همیشه آرایش به سبک غربی کرده بودم — حتی مدل گیسویم نیز به نظرم نامتعادل می‌رسید. برای بهتر شدن ظاهرم هیچ کار نمی‌توانستم بکنم، جز این که از آقای بکو بخواهم یک بند انگشت اویم را بالاتر ببندد، تا اندکی از اندوهباری ظاهرم بکاهم.

اولین قرارم شرکت در ضیافت یک سرهنگ امریکایی به افتخار صاحب منصب کشوری فرمانداری کیوتو بود. ضیافت در ملک سابق خانواده‌ی سامی تومو برگزار می‌شد، که اکنون مقر سرفرماندهی لشکر هفتم ارتش امریکا بود. از دیدن سنگهای زیبای باغ، که سفید شده بودند و نیز تابلوهای راهنمای به زبان انگلیسی که به درختها زده شده بود — و البته نمی‌توانستم بخوانم — به حیرت در آمدم. بعد از پایان مهمانی، به چای‌خانه‌ی ایشیریکی رفتم، و توسط مستخدمه‌ای به همان اتاق کوچکی در طبقه‌ی بالا راهنمایی شدم که در شب بسته شدن گیون با نوبو در آن ملاقات کرده بودم. در همان جا بود که از وجود پناهگاهی مطلع شدم که او برای در امان ماندن از جنگ برایم یافته بود. به نظر کاملاً درست می‌رسید که در همان اتاق یکدیگر را ببینیم و به اتفاق دانا شدن او را جشن بگیریم — گرچه برای من هر چیزی بود جز جشن. پشت میز زانو زدم، نوبو روبه‌روی شاه‌نشین می‌نشست، مراقب بودم جایی بنشینم که بدون این که میز مانع باشد، بتواند با یک دستش ساکی بریزد، قطعاً بعد از گفتن این که قرارداد نوشته شده است می‌خواست فنجانی بنوشد. شب خوبی برای نوبو بود. باید تلاش می‌کردم که آن را ضایع نکنم.

با نور کم چراغ و پرتو قرمزی که از دیوار به رنگ چای می‌تابید، محیط واقعاً

دلنشین بود. بوی مخصوص اتاق را فراموش کرده بودم — ترکیبی از گرد و خاک و روغنی که برای برق انداختن کف استفاده می شد — اما اکنون که یک بار دیگر آن بو را می شنیدم، بی اختیار به یاد جزئیات آن شب سالها قبل در ملاقات با نوبو افتادم که در غیر این صورت به یاد نمی آوردم. یادم آمد که هر دو لنگه‌ی جورابش سوراخ بود، از یکی شصت لاغر بزرگش با ناخن تا ته گرفته‌اش بیرون زده بود. آیا می توانست از آن شب فقط پنج سال و نیم گذشته باشد؟ به نظر می رسید که یک نسل تمام آمده و رفته‌اند. چه بسیار مردمی که آن زمان می شناختم و اینک از دنیا رفته بودند. آیا این زندگی بود که به خاطر آن به گیون آمده بودم؟ چیزی که زمانی مامه‌ها گفت: «ما گیشا نمی شویم برای اینکه در زندگی خوشبخت باشیم، گیشا می شویم چون چاره‌ی دیگری نداریم.» اگر مادرم زنده می ماند، خودم همسر و مادری در ساحل دریا می شدم، کیوتو را جایی دور دست می دانستم که در آنجا ماهی در کشتی‌ها بار زده می شد — آیا زندگی‌ام بدتر می بود؟ نوبو یک بار به من گفت: «برای درک آدم بسیار راحتی هستم، سایوری. دوست ندارم جلو رویم چیزهایی باشد که نمی توانم به دست آورم.» شاید من هم همین بودم، در طول زندگی‌ام در گیون، رئیس را در برابرم دیده بودم، و اکنون نمی توانستم او را داشته باشم.

بعد از ده، یا پانزده دقیقه در انتظار نوبو بودن، کم کم به فکر افتادم که معلوم نیست واقعاً بیاید. می دانستم که نباید این کار را بکنم، اما سرم را روی میز گذاشتم که لحظه‌ای استراحت کنم، در چند شب گذشته کم خوابیده بودم. خوابم نبرد، اما مدتی در مانده از حال رفتم. و بعد به نظرم رسید که رؤیایی می بینم. فکر کردم از دور صدای طبل می شنوم، و صدای آب از شیر می آمد، و بعد لمس دست رئیس را بر شانه‌ام احساس کردم. می دانستم که دست رئیس است، و وقتی سراز روی میز برداشتم که بینم چه کسی به من دست زده است، او آنجا بود. صدای طبل

صدای قدمهای او بود، صدای آب صدای باز شدن در بود. و اکنون بالای سرم ایستاده بود و مستخدمه‌ای پشت سرش بود. تعظیم کردم و از اینکه خوابم برده بود پوزش خواستم. چنان گیج شده بودم که لحظه‌ای فکر کردم که آیا واقعاً بیدار شده‌ام؟ اما رؤیا نبود. رئیس روی دشکچه‌ای نشست که منتظر بودم نوبو روی آن بنشیند، و هنوز خبری از نوبو نبود. وقتی مستخدمه داشت ساکی روی میز می‌گذاشت، فکر ترسناکی به ذهنم آمد. آیا رئیس آمده بود بگوید نوبو تصادف کرده، یا اتفاق بد دیگری برایش افتاده؟ در غیراینصورت، چطور نوبو خود نیامده بود؟ می‌خواستم از رئیس بپرسم، که خانم مدیره‌ی چای‌خانه به اتاق آمد.

گفت: «عجب، رئیس، چند هفته می‌شود که شما را ندیده‌ایم!»

برخورد خانم مدیره با مهمانان همیشه خوب بود، اما از فشاری که بر صدایش بود می‌توانستم حدس بزنم که در ذهنش چیز دیگری است. احتمالاً او نیز مثل من، از نیامدن نوبو تعجب کرده بود. وقتی برای رئیس ساکی می‌ریختم، خانم مدیره آمد و پشت میز نشست. پیش از آن که رئیس جرعه‌ای بنوشد، دست او را گرفت، و سر جلو برد تا مایع را بو کند.

گفت: «واقعاً، رئیس، هیچ وقت نفهمیدم چرا شما این ساکی را به بقیه ترجیح می‌دهید. امروز بعد از ظهر شیشه‌ی دیگری باز کرده‌ایم، بهترین ساکی که در سالهای اخیر داشته‌ایم. مطمئنم وقتی نوبو-سان بیاید، قدر آن را می‌داند.»

رئیس گفت: «حتماً قدر می‌داند. نوبو قدر چیزهای خوب را می‌داند. اما امشب نمی‌آید.»

با شنیدن این حرف تکان خوردم، اما نگاهم را همچنان بر روی میز نگه داشتم. دیدم که خانم مدیره نیز یک‌ه خورد است، چون بلافاصله موضوع را عوض کرد.

گفت: «آه، راستی، به هر حال، فکر نمی‌کنید سایوری ما امشب چقدر جذاب شده!»

رئیس گفت: «خانم مدیره، سایوری کی جذاب نبوده است؟ مرا یاد... بگذارید چیزی را که آورده‌ام به شما نشان دهم.»

رئیس بسته‌ی کوچکی را روی میز گذاشت که در ابریشم آبی پیچیده شده بود، وارد اتاق که شده بود متوجه آن در دستش نشده بودم. گر هش را باز کرد و لوحه‌ای چاق و کوتاه بیرون آورد و آن را باز کرد. لوحه درگذشت زمان خط افتاده و بارنگهای درخشان صحنه‌هایی — کوچک شده — از دربار امپراطور را نشان می‌داد. اگر تابه حال از این لوحها دیده باشید، می‌دانید که می‌توانید آن را به طول اتاق باز کنید و مجموعه‌ای از بارگاه امپراطوری، از دروازه گرفته تا کاخ در سوی دیگر آن را ببینید، رئیس آن را جلو خود گذاشت و دسته به دسته آن را باز کرد — از صحنه‌های شب‌نشینی‌های غرق می‌نوشی و گوی بازی اشراف که لبه‌ی کیمونوهایشان را لای پا گذاشته بودند گذشت — تا به زن جوانی با دوازده لایه لباس زیبا رسید، بیرون جایگاه امپراطوری روی کف چوبی زانو زده بود.

گفت: «خب، بگویید ببینم حالا چه فکر می‌کنید؟»

خانم مدیره گفت: «از آن لوحهای حسابی است، رئیس آن را از کجا آورده‌اند؟»

«آه، سالها قبل خریدم. به این زن نگاه کنید. به خاطر او این را خریدم. متوجه چیزی در او می‌شوید؟»

خانم مدیره به آن دقیق شد، بعد رئیس آن را برگرداند تا من ببینم. چهره‌ی این زن جوان گرچه بزرگ‌تر از یک سکه‌ی درشت نبود، اما با جزئیات دقیق و ظریف نقاشی شده بود. ابتدا متوجه نشدم، اما چشمانش کم‌رنگ بود... و وقتی دقیق‌تر به آن نگاه کردم دیدم آبی — خاکستری است. بلافاصله یاد نقاشی افتادم

که اوو شیدا از من کشیده بود. سرخ شدم و در این باره که چه لوح زیبایی است چیزی زیر لب زمزمه کردم. خانم مدیره هم آن را تحسین کرد و گفت:

«بسیار خوب، شما دو نفر را تنها می‌گذارم. می‌روم برایتان از ساکی تازه و خنکی که گفتم بفرستم. مگر این که فکر کنید آن را برای دفعه‌ی آینده‌ای که نوبو-سان می‌آید نگه داریم؟»

رئیس گفت: «زحمت نکشید، ما با همین می‌سازیم.»

«نوبو-سان، حالشان خوب است، بله؟»

رئیس گفت: «آه، بله، خوب خوب است.»

از شنیدن آن نفسی به راحت کشیدم، اما در همان حال چیزی نمانده بود از خجالت بمیرم. اگر رئیس نیامده بود که از نوبو خبر بیاورد، پس به خاطر چیز دیگری آمده بود، شاید می‌خواست مرا به خاطر کاری که کرده بودم شماتت کند. در دو سه روز گذشته بعد از بازگشت به گیون، تلاش کرده بودم مجسم نکنم که او باید چه دیده باشد.

وقتی خانم مدیره اتاق را ترک کرد، صدای بسته شدن در در پشت سرش در گوشم مثل صدای شمشیری بود که از غلاف بیرون کشیده می‌شود.

تا آنجا که می‌توانستم لحنم را محکم کردم و گفتم: «اجازه دارم بگویم، رئیس، رفتار من در آما می‌...»

«می‌دانم که چه فکر می‌کنی، سایوری. اما من نیامده‌ام که از تو بخواهم عذر خواهی کنی. لحظه‌ای ساکت بنشین. می‌خواهم برایت از چیزی بگویم که سالها قبل اتفاق افتاد.»

به زحمت گفتم: «رئیس، گیج شدم، خواهش می‌کنم ببخشید، اما...»

«فقط گوش بده، خودت به زودی می‌فهمی چرا می‌گویم. آیا رستورانی به نام تسوومیو را به یاد داری؟ در اواخر دوره‌ی بحران اقتصادی بسته شد، اما... خب،

مهم نیست، آن موقع خیلی کوچک بودی. به هر حال، روزی در چندین و چند سال قبل — دقیق بخواهم بگویم، هیجده سال قبل — با چند همکار برای صرف ناهار به آنجا رفتم. گیشای بخصوصی به نام ایزوکو، از ناحیه‌ی پونتوچو، همراهان بود.»

بلافاصله ایزوکو را شناختم.

رئیس ادامه داد: «در آن زمان او محبوب‌ترین گیشا بود. ناهار خوردنمان، زود تمام شد، من پیشنهاد کردم سر راه تئاتر، کنار رودخانه‌ی شیراکاواگردشی بکنیم.»

دستمال رئیس را از اویم بیرون آوردم، ساکت آن را روی میز پهن کردم، برای اینکه حروف اول نام و نام خانوادگی‌اش واضح قابل خواندن باشد چروکش را صاف کردم. به مرور زمان پارچه لک برداشته و زرد شده بود، اما به نظر رسید که رئیس در نگاه اول شناخت. دهانش بسته شد، آن را برداشت.

«این را از کجا آورده‌ای؟»

گفتم: «رئیس، در تمام طول این سالها در این تعجب به سر می‌بردم که آیا شما می‌دانید من همان دختر کوچکی هستم که با او صحبت کردید. همان روز دستمالتان را به من دادید، داشتید به تماشای نمایش Shibaraku می‌رفتید، سکه‌ای هم به من دادید...»

«می‌خواهی بگویی... زمان کارآموزی‌ات هم می‌دانستی من همان کسی هستم که با تو حرف زدم؟»

«روزی که در مسابقات کشتی سومو، یک بار دیگر چشمم به رئیس افتاد، بلافاصله شما را شناختم. راستش را بگویم، من حیران مانده‌ام که چطور رئیس مرا به یاد دارند.»

«خب، شاید لازم است گاهی نگاهی به خودت در آینه بیندازی، سایوری،

بخصوص وقتی چشمت از اشک خیس می شود، چون مثل ... نمی توانم توصیف کنم. احساس می کردم راحت درونش را می بینم. می دانی، بیشتر عمرم در مقابل مردهایی نشسته ام که هیچ وقت حقیقت را به زبان نمی آورند، و آن وقت آنجا دختری بود که تا آن موقع مرا ندیده بود، با وجود این گذاشت که من درونش را ببینم.»

بعد رئیس حرفش را قطع کرد.

از من پرسید: «تعجب نکردی که چطور مامه ها خواهر بزرگ ترت شد؟»

گفتم: «مامه ها؟ نمی فهمم. این به مامه ها چه مربوط است؟»

«واقعاً نمی دانی، می دانی؟»

«چه را می دانم، رئیس؟»

«سایوری، این من بودم که از مامه ها خواستم تو را زیر بال و پر خود بگیرد. از دختر کوچولوی زیبایی که دیده بودم برایش گفتم، گفتم که چه چشمهای خاکستری تکان دهنده ای دارد، و گفتم اگر در گیون به تو برخورد کمکت کند. گفتم مخارج لازم را می پردازم. و چند ماه بعد، او به تو برخورد. این طور که در طول سالها از گفته هایش برمی آمد، بدون کمک او هیچ وقت نمی توانستی گیشا شوی.»

به زبان آوردن اثری که این حرف روی من گذاشت غیر ممکن است. همیشه این فرض را مسلم می دانستم که مامه ها این مأموریت را به خاطر خودش انجام داده است — می خواست خود و گیون را از شرّ هاتسومو خلاص کند. اکنون که انگیزه ی واقعی اش را می دانستم، که به خاطر رئیس سرپرستی مرا به عهده گرفته بود... خب، احساس می کردم باید به گذشته نگاه کنم و به فکر اظهار نظرهایی که به من می کرد و این که چه معنایی داشتند باشم. و این تنها مامه ها نبود که ناگهان در چشم من تغییر کرد، در چشم خودم حتی خودم هم آدم متفاوتی شدم. وقتی

نگاهم به دستهایم بر روی زانویم افتاد، آنها را به چشم دستهایی دیدم که رئیس ساخته بود. ناگهان احساس به وجد آمدن و ترس و سپاسگزاری کردم. از میز فاصله گرفتم تا با تعظیم از او سپاسگزاری کنم، اما حتی پیش از آن، ابتدا باید به او می‌گفتم:

«رئیس، مرا ببخشید، اما آرزو می‌کنم ای کاش سالها قبل این چیزها را به من می‌گفتید... همه‌اش را. نمی‌توانم بگویم که برایم چه معنایی می‌داشت.»
«دلیلی داشت که نمی‌توانستم بگویم، سایوری، و به همین خاطر اصرار داشتم که مامه‌ها هم چیزی به تو نگوید. این دلیل نوبو بود.»

با شنیدن اسم نوبو، حس از بدنم کشیده شد — چون ناگهان این پندار به ذهنم رسید که می‌دانم در تمام این مدت منظور رئیس رسیدن به کجا بوده است.
گفتم: «رئیس، می‌دانم که من ارزش محبت شما را ندارم. در تعطیلات آخر هفته‌ی گذشته، وقتی...»

وسط حرفم پرید: «اعتراف می‌کنم، سایوری، به اتفاقی که در آمای افتاد خیلی فکر کردم.»

نگاه او را بر خودم احساس می‌کردم، اما خودم نمی‌توانستم نگاهش کنم.
ادامه داد: «باید درباره‌ی چیزی با تو صحبت کنم. امروز فکر می‌کردم که چطور آن را مطرح کنم. به فکر اتفاق سالها قبل بودم. می‌دانم که باید راه بهتری برای بیان خودم پیدا کنم، اما... امیدوارم چیزی را که سعی می‌کنم بگویم درک کنی.»

تأملی کرد تا کتش را در بیاورد و تا کند و روی دشک بگذارد. می‌توانستم بوی آहार پیراهنش را بشنوم، که مرا به فکر دیدار ژنرال در مهمانخانه‌ی سوریان و اتاقش انداخت که همیشه بوی اتو می‌داد.

رئیس شروع کرد: «زمانی که ایوامورا هنوز مؤسسه‌ی جوانی بود، با مردی

آشنا شدم که ایکدا نام داشت، او برای یکی از تهیه کنندگان مواد اولیه‌ی مؤسسه‌مان در طرف دیگر شهر کار می‌کرد. این مرد در حل مشکلات سیم‌کشی نبوغ داشت. هر وقت به خاطر نصب چیزی به مشکل دچار می‌شدیم، او را برای یک روز قرض می‌کردیم، و همه را برایمان درست می‌کرد. یک روز عصر که با عجله از کار به خانه می‌رفتم، در یک داروخانه به او برخوردم. گفت حالش خیلی خوب است چون کارش را ترک کرده. وقتی پرسیدم چرا گفت: «وقتش رسیده بود که از آنجا بیایم بیرون، و آمدم!» خب، من هم بلافاصله او را استخدام کردم. چند هفته بعد یک بار دیگر از او پرسیدم: «ایکدا-سان، چرا کارت را ترک کردی؟» گفت: «آقای ایوامورا، سالها بود که می‌خواستم بیایم برای مؤسسه‌ی شما کار کنم. اما شما هیچ وقت از من نمی‌خواستید. هر وقت که به مشکل برمی‌خوردید دنبال من می‌فرستادید، اما نمی‌گفتید بیایم برای شما کار کنم. بعد یک روز متوجه شدم که شما هیچ وقت از من نمی‌خواهید که بیایم برایتان کار کنم، چون نمی‌خواهید با این استخدام یکی از تهیه کنندگان مواد اولیه‌ی مؤسسه‌تان را از وجود من محروم کنید و رابطه‌ی کارتان را نیز به خطر بیندازید. اگر من کارم را کنار می‌گذاشتم، آن وقت شما فرصت استخدام مرا داشتید.»

می‌دانستم که رئیس منتظر اظهار نظری از من است، اما جرأت حرف زدن نداشتم.

ادامه داد: «خب، فکر کردم شاید برنامه‌ای که با وزیر اجرا کردی مثل کنار گذاشتن کار ایکدا بود. می‌گویم که چطور شد که این فکر به ذهنم آمد. به خاطر چیزی بود که کدو حلوایی بعد از برگشتن از تئاتر گفت. از دستش عصبانی بودم، گفتم بگوید چرا این کار را کرده. تا مدتی حتی نمی‌توانست حرف بزند. بعد چیزی گفت که در ابتدا اصلاً با عقل نمی‌خواند. گفت تو از او خواسته بودی نوبو را بیاورد.»

با صدای لرزان گفتم: «رئیس، خواهش می‌کنم. اشتباه بزرگی بود...»
 «پیش از هرچیز، می‌خواهم بدانم چرا این کار را کردی. شاید فکر می‌کردی
 که داری در حق مؤسسه‌ی ایوامورا لطفی انجام می‌دهی. نمی‌دانم. یا شاید به
 وزیر چیزی مدیون بودی که من اطلاع ندارم؟!»
 باید سرم را تکان داده باشم، چون رئیس بلافاصله دست از حرف کشید.
 سرانجام گفتم: «با تمام وجود خجالت می‌کشم، رئیس، اما... انگیزه‌ام کاملاً
 شخصی بود.»

بعد از مکثی طولانی، آهی کشید و فنجان ساکی را جلو آورد. با دستهایی که
 احساس می‌کردم مال من نیست، آن را برایش پر کردم. ساکی را به دهانش
 ریخت و پیش از قورت دادن مدتی نگه داشت. دیدن او با دهان پر مرا به فکر
 خودم انداخت که مثل یک کشتی خالی از خجالت باد کرده بودم.
 گفت: «بسیار خوب، سایوری، به تو می‌گویم که دقیقاً به خاطرچه این سؤال
 را کردم. تا طبیعت رابطه‌ی من و نوبو را درک نکنی، نمی‌توانی بفهمی که برای چه
 امشب به اینجا آمدم، و یا چرا در این سالها با تو این رفتار را داشتم. باور کن، من
 بیش از هر کس دیگر می‌دانم که او می‌تواند گاهی اوقات چه آدم واقعاً مشکلی
 باشد. اما نبوغ خود را دارد، و برای او ارزشی بیش از چند مرد بر روی هم
 قائلم.»

نمی‌دانستم چه باید بکنم یا چه باید بگویم، با دستهای لرزانم بطری را
 برداشتم که باز هم برایش ساکی بریزم. بلند نکردن فنجان را نشانه‌ی خوبی از او
 ندیدم.

ادامه داد: «نوبو مدت کوتاهی بعد از آشنایی با تو، روزی شانه‌ای برای
 هدیه آورد، و جلو همه در مهمانی آن را به تو داد. تا آن لحظه متوجه نشده بودم
 که او چه علاقه‌ای به تو پیدا کرده. مطمئنم که پیش از آن نیز شانه‌هایی بوده

است، اما بایستی به نوعی از زیر نگاهم در رفته باشد. وقتی متوجه شدم که او چه احساسی به تو دارد، آن گونه که آن شب به تو نگاه می کرد... خب، بلافاصله فهمیدم نمی توانم چیزی را از او بگیرم که آشکارا این اندازه خواهانش است. این فکر سبب کم شدن نگرانی ام برای سعادت تو نشد. در واقع، در گذر سالها، به مرور با بی طرفی گوش دادن به حرفهایی که نوبو از تو می زد برایم روز به روز مشکل تر می شد.»

اینجا رئیس مکث کرد و گفت: «سایوری، گوشت به من است؟»
«بله، رئیس، البته.»

«دلیلی ندارد که این را به تو بگویم، اما من به نوبو خیلی مدیونم. این درست است که من بنیانگذار مؤسسه هستم، و رئیس او. اما وقتی که ایوامورا داشت تازه روی پا می ایستاد، به مشکل وحشتناک ریزش نقدینگی دچار شدیم و کارمان تقریباً به آخر رسید. نمی خواستم اداره ی مؤسسه را به شخص دیگری واگذار کنم، و وقتی نوبو اصرار می کرد که سرمایه گذار بیاورم به حرف او گوش نمی دادم. در نهایت او برنده شد، گرچه مدتی بینمان کدورت به وجود آمد، بعد او پیشنهاد استعفا کرد، و من هم تقریباً پذیرفتم. اما البته، حق کاملاً با او بود و من اشتباه می کردم. بدون او مؤسسه را از دست می دادم. چنین دینی را چطور می توانی نسبت به مردی جبران کنی؟ می دانی چرا به من «رئیس» می گویند و نمی گویند «ریاست کل»؟ چون این عنوان را به نوبو واگذار کرده ام — گرچه او آن را رد کرد، و به همین خاطر وقتی که از علاقه ی او به تو آگاه شدم، تصمیمم را گرفتم، تصمیم گرفتم توجه به تو را پنهان نگه دارم که نوبو بتواند تو را به دست بیاورد. زندگی به او بی رحم بوده، سایوری. محبت خیلی کم دیده است.»

در طول سالهای گیشایی ام، هرگز حتی لحظه ای نتوانستم خودم را قانع کنم که رئیس به من توجه خاصی دارد. و اکنون که می دانستم مرا برای نوبو در نظر

گرفته بود...

به حرف ادامه داد: «هیچ وقت نخواستم که به تو بی توجهی نشان بدهم، اما حتماً متوجه هستی که اگر او با کوچک ترین اشاره‌ای به احساس من نسبت به تو پی می‌برد، بلافاصله از تو چشم می‌پوشید.»

از نوجوانی، در رؤیاهایم می‌دیدم که روزی رئیس به من خواهد گفت که به من توجه دارد، اما با وجود این هیچ‌گاه کاملاً باور نداشتم که این امر به واقعیت پیوندد. اما مسلماً مجسم هم نمی‌کردم چیزی را که امیدوار بودم از او بشنوم این خواهد بود که بدانم تقدیر من به نوبو بوده است. شاید هدفی که در زندگی در جستجویش بودم نجاتم داده بود، اما دست کم در این لحظه‌ی بخصوص، این قدرت را داشتم که کنار رئیس در اتاق بنشینم و از عمیق ترین احساس خودم به او بگویم.

سرانجام شروع کردم: «خواهش می‌کنم برای چیزی که می‌خواهم بگویم مرا ببخشید.»

کوشیدم که ادامه دهم، اما گلویم به نوعی تصمیم به قورت دادن گرفت. نمی‌دانستم چه چیزی را قورت می‌دهم، مگر این که گرهی کوچک از احساسی بود که چون بیش از این در صورتم جا نداشت به عقب می‌راندمش.

«احساس من هم به نوبو عمیق است، اما کاری که در آمای کردم...» این بار باید لحظه‌ای پیش از آن که بتوانم دوباره سخن بگویم جلو سوزشی را در گلویم می‌گرفتم، «آن چه که در آمای کردم، به خاطر احساسم به شما بود، رئیس. از زمان بچگی‌ام در گیون، هر قدمی که برداشتم به امید نزدیک تر کردن خودم به شما بود.»

این کلمات را که بر زبان آوردم، به نظرم رسید که تمام گرمای بدنم به صورتم آمده است. احساس کردم ممکن است، مثل خاکستر، در هوا به پرواز در آیم،

مگر این که حواسم را به چیزی معطوف می کردم. کوشیدم لکه ای روی رومیزی پیدا کنم، اما میز از برق افتاده و از نظرم ناپدید شده بود.

«به من نگاه کن، سایوری.»

می خواستم به حرفش گوش کنم، اما نمی توانستم.

گویی با خودش حرف می زند، با صدایی آهسته گفت: «عجیب است، زنی که سالها قبل در بچگی صادقانه به چشم من نگاه می کرد، حالا نمی تواند این کار را بکند.»

شاید بالا بردن نگاه و نگرستن به رئیس کار ساده ای بود، و با وجود این اگر تنها روی صحنه ای در برابر تمام مردم کیوتو به تماشا می ایستادم بیش از این احساس ناراحت بودن نمی کردم. در یک کنج میز نشسته بودیم، آنقدر نزدیک که وقتی بالاخره چشمم را پاک کردم و نگاه به نگاه او انداختم، می توانستم گردی سیاه دور عنبیه ی چشمش را ببینم. به فکر افتادم که شاید باید نگاهم را از او بگیرم و تعظیمی کوتاه کنم و فنجانی ساکی برایش بریزم ... اما هیچ کاری نمی توانست تنش به وجود آمده را بشکند. وقتی این افکار در ذهنم می چرخید، رئیس بطری و فنجان را کنار گذاشت، دست به یقه ی لباسم برد و مرا به طرف خودش کشید. لحظه ای نگذشته، صورتمان آنچنان به هم نزدیک بود که می توانستم گرمای پوستش را احساس کنم. هنوز در حال جدال برای درک این اتفاق بودم — و این که چه باید بکنم یا چه باید بگویم. بعد رئیس نزدیک تر شد و مرا بوسید.

شاید تعجب کنید اگر بگویم این اولین باری بود که کسی در عرم مرا می بوسید. ژنرال توتوری وقتی دانایم بود گاهی لب بر لبم می گذاشت، اما بوسه هایی بدون حرارت.

در ذهنم کوچه ی کوتاهی را دیدم که خیابان اصلی ناحیه ی پونتوچو بود، آن

را در عصر روزی دیدم که بعد از آخرین اجرای کی چی سابوورو از ازدحام طرفدارانش شلوغ شده بود، روزی که از نمایش کابوکی بازنشسته شد. مطمئنم که ممکن است به صدها چیز دیگر نیز فکر کرده باشم، چون برایم چنان بود که گویی تمام موانع ذهنم شکسته شده و خاطراتم در آن رها شده است. بعد رئیس دست به دور شانه‌ام انداخت و تکیه داد.

گفتم: «رئیس، چرا؟»

«چرا چه؟»

«چرا... همه چیز؟ چرا مرا بوسیدید؟ همین الان گفتید مرا هدیه‌ای برای نوبو-

سان می‌دانستید.»

«نوبو خودش تو را کنار گذاشت، سایوری، من از او چیزی نگرفتم.»

در گنجی احساساتم، نمی‌توانستم منظورش را خوب درک کنم.

گفت: «وقتی تو را در آنجا با وزیر دیدم، همان نگاهی را بر چشمت داشتی

که سالها قبل کنار رودخانه‌ی شیراکاوا دیده بودم. چنان پریشان به نظر

می‌رسیدی که گویی اگر کسی به نجات نیاید غرق می‌شوی، بعد که کدو حلوایی

گفت منظورت از آن دیدار به خاطر تماشای نوبو بوده است، تصمیم گرفتم به او

بگویم که چه دیده‌ام. و وقتی عکس‌العملی خشمناک نشان داد... خب، اگر

نمی‌توانست تو را به خاطر آنچه کرده بودی ببخشد، برایم روشن بود که او

هیچ وقت تقدیر واقعی تو نبوده است.»

بعد از ظهری در زمان بچگی‌ام در یورویدو، پسر کوچولویی به نام جیسووک

از درخت بالا رفت که توی برکه پرید. بیش از آنچه که باید بالا رفت، عمق آب

کافی نبود. اما وقتی به او گفتیم نپرد، به خاطر صخره‌های زیر درخت ترسید که از

آن پائین بیاید. دوان دوان به دهکده رفتیم که پدرش، آقای یاماشیتا را خبر کنیم،

او چنان بی خیال از تپه بالا می آمد که فکر کردم اصلاً متوجه نشده که چه خطری
پسرش را تهدید می کند. مرد وقتی به زیر درخت رسید که پسرش — بی اطلاع
از حضور پدر — دست از درخت ول کرد و افتاد. آقای یاماشیتا، خونسرد، مثل
کسی که کیسه ای به طرفش پرت کرده باشند او را گرفت و بر زمین گذاشت. ما
بچه ها از خوشحالی جیغ می کشیدیم، و وقتی جیسووکی ایستاده بود و مژه
می زد و اشک حیرت در چشمش جمع شده بود، ما دور برکه می دویدیم و بالا و
پائین می کردیم. اکنون دقیقاً احساس جیسووکی را درک می کردم. من هم داشتم
روی صخره می افتادم که رئیس رسید و مرا گرفت. آرامش خاطری وجودم را
پوشاند که حتی نمی توانستم اشک گوشه ی چشمم را پاک کنم. چهره اش را
مشخص نمی دیدم، اما با احساس گرمای نفسش نتوانستم از به یاد آوردن
لحظه ای در سالها قبل خودداری کنم؛ روزی به آشپزخانه ی اوکیایمان رفتم و
یکی از مستخدمه ها را دیدم که روی ظرفشویی خم شده بود، می خواست گلابی
رسیده ای را پنهان کند که به دهان برده بود، آب آن روی گردنش می ریخت.
گفت دلش برای آن رفته بود، و از من خواست به مادر چیزی نگویم.

فصل سی و پنجم

اکنون، بعد از تقریباً چهل سال، در اینجا نشسته‌ام و به آن شب با رئیس به چشم لحظه‌ای نگاه می‌کنم که تمام صداهاى غمگین درونم خاموش شد. از روزی که پا از یوروی دو بیرون گذاشته بودم، گذشته از غصه برای این که با هر گردش چرخ زندگی مانع دیگری بر سر راهم قرار می‌گیرد، کار دیگری نکرده بودم، و البته، همین نگرانی و مبارزه بود که همیشه زندگی را برایم زنده نگه می‌داشت. وقتی در جهت مخالف آب به جنگ با سنگلاخ در ته رودخانه می‌رویم، هر جای پایی برایمان به صورت یک ضرورت حیاتی در می‌آید.

اما بعد از این که رئیس دانایم شد زندگی در قالب چیزی بسیار دلپذیرتر روی نرمش را نشانم داد. احساس می‌کردم درختی هستم که عاقبت به خاک غنی و مرطوب رسیده و در عمق زمین ریشه دوانده است. قبل از آن هیچ وقت فرصتی به دست نیاورده بودم که خودم را خوشبخت‌تر از دیگران بدانم، ولی اکنون خوشبخت بودم. گرچه باید بگویم، باید مدتی در شرایط خوشبختی به سر می‌بردم تا بتوانم عاقبت به گذشته نگاه کنم و بپذیرم که زمانی چه زندگی غم‌انگیزی داشته‌ام. یقین دارم که در غیر این صورت هیچ وقت نمی‌توانستم داستان زندگیم را بنویسم، فکر نمی‌کنم هیچ یک از ما تا از درد خلاص نشده‌ایم

بتوانیم صادقانه درباره‌اش حرف بزنیم.

روزی که من و رئیس در مراسمی در چای‌خانه‌ی ایشیریکی با هم ساکی نوشیدیم، اتفاق بخصوصی افتاد. نمی‌دانم چرا، اما وقتی از کوچکترین فنجان از سه اندازه فنجانی که برای نوشیدن ساکی استفاده می‌کنیم نوشیدم، گذاشتم که مایع دهانم را پر کند، و قطره‌ای از آن از گوشه‌ی لبم بیرون بریزد. کیمونویی سیاه با پنج جغه بر تن داشتم، با اژدهایی قرمز و طلایی که از پائین دامن تا زیر کمر حلقه زده بود. به خاطر می‌آورم که این قطره به زیر دستم افتاد و روی ابریشم سیاه غلتید و غلتید تا روی تارهای ضخیم نقره‌ای دندانهای اژدها ایستاد. مطمئنم که بسیاری از گیشاها ریختن ساکی از دهان را بدشگون می‌دانند، اما به نظر خودم، آن قطره‌ی کوچک که مثل قطره‌ای اشک به رویم سُرخورد داستان زندگی‌ام را می‌گفت. این قطره در فضایی خالی افتاد، بدون آن که کنترلی بر سرنوشتش باشد، روی گذری از ابریشم غلتید، و به گونه‌ای روی دندان اژدها متوقف شد. به یاد گلبهرگهایی افتادم که در رودخانه‌ی کامو پشت کارگاه آقای آراشینو می‌انداختم، مجسم می‌کردم که این گلبهرگ‌ها مسیر به‌سوی رئیس را پیدا خواهند کرد. و اکنون به نظرم می‌رسید که به نوعی، شاید آن را پیدا کرده‌اند.

در امیدهای احمقانه‌ای که از نوجوانی برایم عزیز بودند، همیشه تصور می‌کردم اگر روزی معشوقه‌ی رئیس شوم دیگر زندگی هیچ نقصی نخواهد داشت. فکر بچگانه‌ای بود، و با وجود این در بزرگسالی هم دست از سرم برنمی‌داشت، بایستی بیش از اینها می‌دانستم. تا به حال چند بار در زندگی به درسهای دردناکی برخورده‌ایم که گرچه آرزو می‌کنیم ای کاش مثل خار از انگشتمان بیرون کشیده شود، اما جای زخم آن همچنان باقی می‌ماند و چاره‌ای نیز ندارد. با کنار گذاشتن نوبو از زندگی برای همیشه، تنها این نبود که دوستی او

را از دست دادم، خودم نیز سرانجام از گیون کنار گذاشته شدم. دلیلش بسیار ساده است، آنقدر ساده که باید پیش از اتفاق آن را می دانستم. مردی که صاحب جایزه ای می شود که دوست نزدیکش در حسرت آن بوده، انتخاب دشواری در پیش رو دارد: یا باید این جایزه را جایی پنهان کند که هیچ وقت چشم دوستش به آن نیفتد — اگر بتواند — یا رنج لطمه خوردن به دوستی شان را بپذیرد. همان مشکلی که برای من و کدو حلوایی پیش آمد: بعد از دختر خوانده شدن من هیچوقت رابطه ی دوستی مان التیام نپذیرفت. گرچه مذاکرات رئیس با مادر برای اینکه دانای من شود چندین ماه به طول انجامید، اما در نهایت به این موافقت رسیدند که من دیگر به اسم گیشا کار نکنم. مسلماً من اولین گیشایی نبودم که گیون را ترک می کردم، به جز کسانی که فرار می کردند، و برخی یا ازدواج می کردند و با عنوان همسر می رفتند، و بقیه با باز کردن چای خانه یا اوکیایی از خودشان از آن کنار می گرفتند. به هر حال، در این مورد، من بدجور میان دو سنگ آسیا گیر کرده بودم. رئیس می خواست مرا از چشم نوبو دور نگه دارد، اما بدون تردید قصد ازدواج با مرا نداشت، چون قبلاً ازدواج کرده بود. احتمالاً بهترین راه، راهی که رئیس پیشنهاد کرد، به باز کردن چای خانه یا مهمانخانه ی شخصی خودم می انجامید — چای خانه ای که نوبو هیچگاه قدم در آن نمی گذاشت. اما مادر نمی خواست من اوکیا را ترک کنم. می دانید اگر به عنوان عضوی از اعضای خانواده ی نیتا گیشایی را کنار می گذاشتم او از رابطه ی من با رئیس درآمد نداشت. به همین خاطر عاقبت رئیس موافقت کرد که هر ماه مبلغی گزاف به مادر پردازد، به این شرط که در برابر آن او اجازه دهد من به کارم پایان دهم. مثل سالهای قبل، باز هم به زندگی در اوکیا ادامه دادم، اما دیگر صبح ها به مدرسه نمی رفتم، یا در موقعیتهای بخصوص گیون را دور نمی زدم که احترامم را ابلاغ کنم، و البته، دیگر شبها به پذیرایی ها نمی رفتم.

چون تنها به خاطر جلب محبت رئیس چشم به گیشا شدن دوخته بودم، بنابر این نمی‌باید که از کنار کشیدن از گیون به هر نوع احساس دلتنگی می‌کردم. اما در طول سالها دوستیهای عمیقی به هم زده بودم، نه فقط با گیشاها بلکه با بسیاری از مردهایی که به مرور آشنا شده بودم. اینک نیز به این دلیل که از پذیرایی دست می‌کشیدم دوستی زنهارا از دست نمی‌دادم، اما کسانی که از گیون پول در می‌آوردند وقت برای رفت و آمد ندارند. وقتی دو گیشا را می‌دیدم که شتابزده عازم قرار بعدشان هستند، و از اتفاقی که در مهمانی قبل افتاده می‌خندند، اغلب احساس حسادت می‌کردم. به نامعلوم بودن زندگیشان حسرت نمی‌خوردم، به معنای وعده‌هایی حسرت می‌خوردم که خوب به یادشان داشتم، این که امشب ممکن است چه لذتهای شیطنت‌آمیزی در خود داشته باشد.

مامه‌ها را اغلب می‌دیدم. هفته‌ای چندبار با هم چای می‌خوردیم. با توجه به آنچه که از کودکی برایم انجام داده بود — و نقش بخصوصی که به خاطر رئیس در زندگی‌ام بازی کرده بود — می‌توانید تصور کنید که تا چه اندازه خودم را مدیون او می‌دانستم. روزی در مغازه‌ای به یک نقاشی روی ابریشم متعلق به قرن هیجدهم برخورددم که زنی را در حال تعلیم خوشنویسی به دختر بچه‌ای نشان می‌داد. مربی صورت بیضی زیبایی داشت و با چنان نیکخواهی به شاگردش می‌نگریست که مابلافاصله یاد مامه‌ها انداخت، آن را به عنوان هدیه برای او خریدم. در بعدازظهر بارانی آن روز وقتی تابلو را به دیوار آپارتمان دلگیرش آویخت، دیدم دارم به سر و صدای ترافیک خیابان هیگاشی — اوجی گوش می‌دهم. نمی‌توانستم، با احساس دلتنگی شدید، آپارتمان شیک سالهای قبلش را به یاد نیاورم، و همین طور صدای زیبای ریزش آبشاری کوتاه در رودخانه‌ی شیراکاوا را که از پنجره‌ی اتاقش به گوش می‌رسید. در آن زمان

گیون به نظر بافت یک قطعه عتیقه‌ی زیبا را داشت، اما چقدر عوض شده بود. اینک مفرش حصیری آپارتمان ساده‌ی مامه‌ها رنگ چای مانده را داشت، و بوی داروهای علفی داروخانه‌ی چینی طبقه‌ی زیرین را می‌داد — تا آن‌جا که گاهی کیمونوهایش نیز مختصری بوی آن داروها را داشت.

بعد از این که نقاشی آب مرکب را به دیوار آویخت و مدتی به تحسین آن پرداخت، برگشت و پشت میز نشست. دست به دور فنجان چایش حلقه کرد که از آن بخار برمی‌خاست، چنان به آن خیره شد که گویی دنبال کلماتی می‌گردد که برای بیان بدان نیاز دارد. از دیدن رگهای برجسته‌ای که با بالا رفتن سن پشت دستش نمایان شده بودند، حیرت کردم. سرانجام با لحنی اندوهگین گفت:

«آدم کنجکاو می‌شود که بداند آینده‌ی برایش چه دارد. باید مواظب باشی، سایوری، هیچ وقت زیاد نخواه.»

مطمئنم که حق با او بود. در گذشت سالهای بعد اگر اطمینان داشتم که روزی نوبو مرا خواهد بخشید، زندگی را آسان‌تر می‌گذراندم. سرانجام از سؤال کردن از مامه‌ها در این باره که آیا نوبو از من می‌پرسد دست برداشتم، از دیدن او که آه می‌کشید و نگاهی طولانی و غمگین به سویم می‌انداخت، با تمام وجود درد می‌کشیدم، گویی می‌گفت متأسف است که خوب یاد نگرفته‌ام به این امید دل نبندم.



در بهار سال بعد از آن که رئیس دانایم شد، در شمالی‌ترین نقطه‌ی کیوتو خانه‌ای شیک خرید و اسمش را «خلوتگاه واقعی سعادت» گذاشت. این ساختمان به قصد استفاده‌ی مهمانان مؤسسه خریداری شد، اما در واقع رئیس بیش از هر کس دیگر از آن استفاده می‌کرد. در اینجا بود که من و او هفته‌ای سه یا چهار بار، گاهی اوقات بیشتر، یکدیگر را می‌دیدیم. روزهایی که کارش زیاد

بود شب آنقدر دیر می‌آمد که فقط می‌خواست حمام داغی بکند و بخوابد. اما بیشتر وقتها حوالی غروب آفتاب، یا اندکی بعد، می‌آمد و در حال صحبت شامش را می‌خورد و مستخدمین را تماشا می‌کردیم که مشغول روشن کردن چراغهای حیاط بودند.

معمولاً وقتی می‌آمد، ابتدا مدتی درباره‌ی کارهای در طی آن روز حرف می‌زد. از مشکلات محصولی تازه می‌گفت، یا از تصادفی که برای کامیون حامل لوازم یدکی مؤسسه پیش آمده بود، یا از این قبیل. البته من خوشحال می‌شدم بنشینم و گوش بدهم، اما به خوبی می‌دانستم رئیس این چیزها را به من نمی‌گوید چون می‌خواهد آنها را بدانم، بلکه مثل خالی کردن سطل، آنها را از ذهنش پاک می‌کرد. لذا با دقت گوش می‌دادم، نه به حرفهایش، بلکه به لحن صدایش، چون همان طور که صدای خالی شدن آب از سطل به گوش می‌رسد، نرم شدن صدای او نیز به گوشم می‌رسید. و به موقع، موضوع صحبت را عوض می‌کردم، و چیزی نگذشته دیگر از مسائل جدی حرف نمی‌زدیم، از هر چیزی می‌گفتم، مثلاً آن روز هنگام رفتن به سرکار چه اتفاقی برایش افتاده بود، یا چیزی درباره‌ی فیلمی که ممکن بود چند شب قبل در Eishin-an تماشا کرده باشیم، یا شاید داستان خنده‌داری را برایش نقل می‌کردم که از مامه‌ها شنیده بودم، که او نیز گاهی اوقات شبها نزد ما می‌آمد. به هر حال، این پیشروی ساده‌ی اولیه در خالی کردن ذهن و بعد آرام شدن با مکالمات سرخوش مثل ریختن آب بر روی حوله‌ای بود که شق ورق در آفتاب خشک شده است. وقتی وارد خانه می‌شد و دستش را با حوله‌ی داغ تمیز می‌کردم، انگشتانش مثل شاخه‌ی ضخیم درخت، خشک بود. بعد از مدتی صحبت کردن، چنان نرم خم و راست می‌شدند که گویی خواب است.

فکر می‌کردم که زندگی‌ام به همین طریق خواهد گذشت، سرگرم کردن رئیس شبها و پر کردن وقت خودم در روزها به هر صورت که می‌توانستم. اما

در پائیز ۱۹۵۲، رئیس را در دومین سفرش به ایالات متحد همراهی کردم. زمستان قبل به آنجا سفر کرده بود، و هیچ تجربه‌ای در زندگی روی او این‌گونه تأثیر نگذاشته بود. می‌گفت: برای اولین بار معنای رفاه واقعی را درک کرده است. مثلاً بیشتر ژاپنیها در این زمان در روز فقط چند ساعت برق داشتند، اما در شهرهای امریکا برق بیست و چهار ساعته بود. و وقتی ما در کیوتو به خودمان می‌بالیدیم که کف ایستگاه جدید قطار به جای چوب منسوخ شده از بتون ساخته شده است، کف ایستگاههای قطار در امریکا از سنگ مرمر بود. رئیس می‌گفت، حتی در کوچک‌ترین شهرهای امریکا، سینماها به اندازه‌ی تئاتر ملی ما هستند، و دستشویی‌های عمومی در همه جا از تمیزی می‌درخشند. بیش از همه از این حیرت کرده بود که در آمریکاهر خانواده‌ای صاحب یک یخچال بود که می‌شد با دستمزد متوسط یک کارگر در ماه آن را خرید. در ژاپن یک کارگر برای تهیه‌ی چنین چیزی به پانزده ماه حقوقش نیاز داشت، انگشت شمار خانواده‌ای استطاعت خرید آن را داشت.

به هر حال، همان‌گونه که گفتم، رئیس اجازه داد در سفر دومش به امریکا او را همراهی کنم. سوار قطار شدم و به کیوتو رفتم، و در آنجا به اتفاق با هواپیما به مقصد هاوایی پرواز کردیم، و چند روز فراموش نشدنی را در آنجا گذرانیدیم. رئیس برایم یک مایو خرید — اولین مایویی که در زندگی صاحب شدم — آن را پوشیدم و با موی ریخته بر شانه مثل بقیه‌ی زن‌ها در ساحل نشستم. هاوایی به گونه‌ای عجیب مرا به یاد آمای می‌انداخت، نگران بودم این فکر به ذهن رئیس هم برسد، اما اگر چنین چیزی هم بود، به روی خود نیاورد. از هاوایی به لس‌آنجلس و از آنجا به نیویورک رفتیم. از ایالات متحد بجز آنچه که در فیلمها دیده بودم چیزی نمی‌دانستم، و فکر نمی‌کنم که باور داشتم ساختمانهای عظیم شهر نیویورک واقعاً وجود دارند. وقتی سرانجام در اتاقم در هتل والدروف

آستوریا مسکن گزیدم، و از پنجره به ساختمانهای غول‌آسای اطراف و خیابانهای تمیز و بدون ناهمواری در زیر پایم نگاه کردم، این احساس را داشتم که دنیایی را می‌بینم که در آن همه چیز ممکن است. اعتراف می‌کنم که انتظار داشتم احساسم مثل طفل شیرخواره‌ای باشد که از آغوش مادر گرفته شده، چون تابه‌حال از ژاپن خارج نشده بودم و تصور نمی‌کردم که محیطی به بیگانگی شهر نیویورک گذشته از ترس اثر دیگری رویم بگذارد. شاید این ذوق و شوق رئیس بود که کمک کرد با مثبت اندیشی دیدار از آنجا را قدر بدانم. او برای خودش یک اتاق جدا گرفته بود، که بیشتر برای انجام دادن کارهای اداری از آن استفاده می‌کرد، اما شبها به سویتی می‌آمد که من در آن بودم. اغلب وقتی در تختخواب عجیبم از خواب بیدار می‌شدم و سر برمی‌گرداندم، او را می‌دیدم که در تاریکی پشت پنجره روی صندلی نشسته و پرده‌ی نازک را کنار زده و به خیابان پارک در پایین خیره شده‌است. یک بار بعد از ساعت دو بامداد، دست مرا گرفت و پشت پنجره برد تا زوج جوانی را ببینم که با لباس شب‌نشینی، در گوشه‌ای زیر روشنایی چراغ همدیگر را می‌بوسند.

در سه سال بعد دوبار دیگر نیز با رئیس به امریکا سفر کردم. وقتی او در جلسات اداری حضور می‌یافت، من و مستخدمه‌ام به موزه‌ها و رستورانها می‌رفتیم — و حتی به یک باله رفتیم، که به نظرم نفس بُر رسید. عجیب است، یکی از رستورانهای ژاپنی که موفق شدیم در نیویورک پیدا کنیم در مدیریت آشپزی قرار داشت که پیش از جنگ او را در گیون خوب می‌شناختم. روزی در حال صرف ناهار، در اتاق خصوصی عقب رستوران، از مردهایی پذیرایی می‌کرد که سالها بود آنها را ندیده بودم — معاون مدیر کل شرکت تلفن و تلگراف نیپون، سرکنسول جدید ژاپن، که شهردار سابق کوبه بود، پروفسوری در رشته‌ی علوم سیاسی از دانشگاه کیوتو. برایم مثل بازگشتی دوباره به گیون بود.



در تابستان ۱۹۵۶، رئیس — که دو دختر از همسرش داشت، پسر نداشت — ترتیب ازدواج دختر بزرگش را با مردی به نام نیشی اوکامینورو داد. رئیس به این نیت دست به این اقدام زد که آقای نیشی اوکا نام خانوادگی ایوامورا را بگیرد و وارث او شود، اما در آخرین لحظه، آقای نیشی اوکا به آن رضا نداد، و به رئیس اطلاع داد که این ازدواج را قبول نمی‌کند. او جوانی بود دمدمی، اما به نظر رئیس، بسیار درخشان. رئیس حدود یک هفته از این مسئله عصبانی بود، و بدون کوچکترین دلیلی با من و مستخدمین اوقات تلخی می‌کرد. تاکنون ندیده بودم که از چیزی تا این اندازه خشمگین شده باشد.

هیچ وقت کسی به من نگفت که چرا نیشی اوکامینورو تغییر عقیده داد، نباید کسی می‌گفت. در تابستان پیش از آن، بنیانگذار یکی از بزرگ‌ترین مؤسسات بیمه‌ی ژاپن، پسرش را از مقام ریاست کل مؤسسه برکنار کرد، و آن را به مردی بسیار جوان‌تر سپرد — پسر نامشروعی که از یک گیشای توکیویی داشت. این ماجرا در زمان خود سبب برپا شدن جنجال بزرگی شد. از این قبیل چیزها قبلاً نیز در ژاپن زیاد اتفاق می‌افتاد، اما معمولاً در سطوح پائین‌تر، در خانواده‌هایی که کیمونو فروشی یا قنادی داشتند — از این قبیل کسب و کار. مدیر مؤسسه‌ی بیمه پسر ارشدش را این‌گونه توصیف کرد «جوانی بسیار جدی که متأسفانه استعدادش قابل مقایسه با... و در اینجا نام پسر غیرقانونی‌اش را برد، بدون این که کوچکترین اشاره‌ای به نسبت آنها کند. اما چه اشاره می‌کرد یا نمی‌کرد هیچ تفاوتی نداشت، به زودی همه پی به واقعیت ماجرا می‌بردند.

حالا، اگر تصور می‌کنید که نیشی اوکامینورو، بعد از موافقت قبلی مبنی بر این که وارث رئیس می‌شود اطلاعات مختصری دریافت کرده بود — از این قبیل که رئیس اخیراً صاحب یک پسر غیرمشروع شده است... خب، مطمئنم که

در این مورد، اکراه او از تن در دادن به ازدواج کاملاً قابل درک است. همه به خوبی می‌دانستند که رئیس تا چه اندازه غصه‌ی نداشتن پسر را می‌خورد، و چه وابستگی زیادی به دو دخترش دارد. آیا دلیلی وجود داشت که فکر نکند که او به همان نسبت به پسر غیرقانونی‌اش نیز وابسته نمی‌شود — شاید، و آیا این دلیل کافی نبود که رئیس پیش از مرگ تغییر عقیده دهد و مؤسسه‌ای را که بنا کرده است به او بسپارد؟ اما در برابر این سؤال که آیا من به راستی برای رئیس پسری به دنیا آوردم یا نه... اگر هم به دنیا آورده بودم، مسلماً دوست نداشتم از او حرف بزنم، به خاطر ترس از این که هویتش شناخته شود. کسی از چنین چیزی استقبال نمی‌کند. احساس می‌کنم، بهترین کاری که می‌توانم بکنم، اینست که اصلاً چیزی نگویم، مطمئنم که درک می‌کنید.

یکی دو هفته بعد از این که نیشی او کامینوروو تغییر عقیده داد، تصمیم گرفتم موضوع بسیار حساسی را با رئیس در میان بگذارم. بعد از شام در مهتابی رو به باغ خزه نشسته بودیم. رئیس در فکر فرو رفته بود، و از پیش از شام حتی یک کلمه هم حرف نزده بود.

شروع کردم: «تا به حال به دانا — ساما گفته‌ام که تازگی‌ها احساس عجیبی کرده‌ام؟»

به او نگاه کردم، اما هیچ اشاره‌ای ندیدم که به حرفم گوش می‌دهد. ادامه دادم: «اغلب به چای‌خانه‌ی ایشیریکی فکر می‌کنم، و خب، می‌بینم که چقدر دلم برای پذیرایی‌ها تنگ شده.»

رئیس قاشق کوچکی بستنی به دهانش برد، و بعد آن را به روی میز برگرداند. «البته، نمی‌توانم برای کار به گیون برگردم، این را خوب می‌دانم. اما، دانا — ساما، فکری کرده‌ام... آیا در شهر نیویورک برای یک چای‌خانه‌ی کوچک جا

پیدا نمی شود؟»

گفت: «نمی فهمم داری چه می گویی، دلیلی ندارد که بخواهی از ژاپن بروی.»
گفتم: «اخیراً رفت و آمد تجار و سیاستمداران ژاپنی به امریکا مثل رفتن لاک پشت ها به برکه معمولی شده. بیشترشان آدم هایی هستند که از سالها قبل می شناسم. درست است که رفتن از ژاپن نقل مکان غیرمنتظره ای است، اما با در نظر گرفتن این که دانا- ساما خیلی بیشتر از سابق در ایالات متحد اقامت می کنند...» می دانستم که حقیقت است، چون گفته بود که می خواهد شعبه ی مؤسسه اش را در آنجا باز کند.

گفت: «حوصله ی این حرفها را ندارم، سایوری...» فکر می کنم می خواست بیش از این بگوید، اما من چنان به صحبت ادامه دادم که گویی حرفش را نشنیده ام.

گفتم: «می گویند بچه ای که در دو فرهنگ مختلف بزرگ شود اغلب دچار مشکل می شود، بنابراین طبیعاً، مادری که فرزندش رابه جایی مثل ایالات متحد می برد مسلماً آنقدر عقل دارد که آنجا را اقامتگاه همیشگی خود بداند.»
«سایوری...»

ادامه دادم: «یعنی این که، زنی که دست به چنین انتخابی می زند حتماً هیچوقت فرزندش را به ژاپن بر نمی گرداند.»

این بار رئیس می باید درک کرده باشد که چه می گفتم — که من تنها مانع پذیرش نیشی او کامینورو را به عنوان وارث از ژاپن می برم. لحظه ای چهره اش گیج شد. و سپس، احتمالاً از تصور نبودن من در کنارش، شوخ طبعی کج خلق شده اش مثل تخم مرغ ترک خورد، و قطره ای اشک به گوشه ی چشمش آمد، که به راحتی پراندن مگس، با پلک زدن محوش کرد.

در ماه اوت همان سال، به شهر نیویورک نقل مکان کردم تا جای خانه ی

کوچک خودم را برای صاحبان مشاغل و سیاستمداران ژاپنی که به ایالات متحد سفر می کردند باز کنم. البته، مادر سعی کرد مطمئن شود که هر کسبی که من در نیویورک به راه می اندازم شعبه ای از اوکیای نیتا باشد، اما رئیس، زیر بار چنین قراری نرفت. مادر تا زمانی روی من حق داشت که در گیون بودم، و با رفتن از نزد او بستگی ام نیز به او قطع می شد. رئیس دو حسابدار فرستاد که مطمئن شود مادر تا آخرین ین حقوق مرا می پردازد.



نمی توانم تظاهر کنم که در آن سالهای دور، وقتی در آپارتمانم در آسمانخراش والدروف برای اولین بار پشت سرم بسته شد، نترسیدم. اما نیویورک شهر پرهیجانی است. چیزی نگذشته دست کم به همان اندازه ی گیون موطنم شد. در حقیقت اکنون که به گذشته نگاه می کنم، خاطرات بسیار هفته های طولانی که در اینجا با رئیس گذراندم زندگی در ایالات متحد را به نوعی برایم حتی غنی تر از ژاپن ساخت. چای خانه ی کوچکم، در طبقه ی دوم یک باشگاه قدیمی در خیابان پانزدهم، از همان ابتدای شروع به کار متواضعانه موفق بود، چند گیشا از گیون آمدند تا با من کار کنند، حتی مامه ها نیز گاهی اوقات به دیدارم می آمد. اکنون خودم وقتی به آنجا می روم که دوستان نزدیک یا آشنایان قدیمی ام به شهر می آیند. زندگی ام را به راههای دیگری می گذرانم. صبح ها اغلب با گروهی از نویسندگان و هنرمندان ژاپنی که در منطقه زندگی می کنند. وقت را به مطالعه ی مباحثی می گذرانیم که برایمان جالب است — مثل خواندن شعر یا شنیدن موسیقی یا، ماهی یک بار گفتن از تاریخ شهر نیویورک. اغلب روزها ناهار را با دوستانم می خورم. و بعد از ظهرها مقابل میز آرایشم می نشینم تا آماده ی رفتن به این یا آن مهمانی شوم — گاهی اوقات نیز مهمانی در آپارتمان خودم. وقتی پوشش زربفت آینه را برمی دارم، نمی توانم از

به خاطر آوردن بوی خمیر سفیدی که در گیون همیشه به صورتم می‌مالیدم خودداری کنم. واقعاً از ته دل آرزو می‌کنم که روزی برای دیدار به آنجا بروم، اما از سویی دیگر، فکر می‌کنم از دیدن آنهمه تغییر ناراحت شوم. وقتی دوستانم عکسهای بازدید از کیوتو را می‌آوردند، اغلب فکر می‌کنم گیون مثل باغیست که به آن نرسیده‌اند و با رشد علفهای هرزه روزبه‌روز بیشتر از صفایش کاسته شده است. مثلاً، بعد از مرگ مادر در چند سال قبل، اوکیای نیتا خراب شد و جابه ساختمانی بتونی کوچک سپرد که در طبقه‌ی اولش کتابفروشی باز شده و دو آپارتمان در بالا دارد.

زمانی که برای اولین بار به گیون رفتم، گیشاهایی که آنجا کار می‌کردند تعدادشان هشتصد نفر بود. اکنون این تعداد به زیر شصت نفر رسیده، با چند کارآموز، که روزبه‌روز بیشتر تحلیل می‌روند — چون البته تنظیم سرعت تغییر هرگز روبه‌کندی پیش نمی‌رود، حتی وقتی که خودمان را قانع می‌کنیم که کند می‌شود. در آخرین دیدار رئیس از نیویورک، با هم به پارک سنترال رفتیم. اتفاقاً داشتیم از گذشته حرف می‌زدیم که به گذری در جنگل کاج رسیدیم، رئیس ناگهان ایستاد. اغلب برایم از درختهای کاجی می‌گفت که دو سوی خیابانی را که او در اوزاکا در آن بزرگ شده، احاطه کرده‌اند. او را که تماشا می‌کردم می‌دانستم که به یادشان افتاده. با دو دست لرزان بر عصا و چشمان بسته در جا ایستاد و بوی گذشته را به مشام کشید.

آهی کشید و گفت: «گاهی اوقات، فکر می‌کنم چیزهایی را که به یاد می‌آورم واقعی‌تر از چیزهایی هستند که می‌بینم.»

جوان‌تر که بودم باور داشتم که عشق با گذشت زمان رنگ می‌بازد، مثل فنجانی جامانده در اتاق که بتدریج چایش به هوا می‌رود. اما آن روز وقتی من و رئیس به خانه بازگشتیم، چنان با اشتیاق و نیاز از شهد جام وجود یکدیگر

نوشیدیم که احساس کردم از هر چه رئیس از من گرفته خالی شده‌ام، و در برابر از چیزهایی پر شده‌ام که من از او گرفته‌ام. به خوابی سبک فرو رفتیم و در رؤیا دیدم که در ضیافتی در گیون هستم، با مرد مسنی صحبت می‌کنم که برایم شرح می‌دهد که زنش، که عمیقاً برایش عزیز بوده، واقعاً نمرده چون لذت اوقاتی را که با هم گذرانده بودند در درونش زنده نگه داشته است. وقتی او این کلمات را بر زبان می‌آورد، من داشتم از کاسه‌ای سوپی می‌خوردم که عجیب‌ترین سوپی بود که تا به حال به دهان برده بودم، هر قطره‌اش گیرایی خاصی داشت. احساس کردم که تمام مردمی که می‌شناختم و اکنون مرده بودند و یا مرا ترک کرده بودند در واقع نرفته بودند، بلکه مثل همسر این مرد که در درونش زندگی می‌کرد آنها نیز در درون من به زندگی ادامه می‌دادند. احساس می‌کردم که گویی با هر قاشق آنها را به درونم می‌کشم — خواهرم ساتسو، که فرار کرد و مرا در بچگی تنها گذاشت، پدرم و مادرم، آقای تاناکا، با دید اشتباهی که از محبت داشت، نوبو، که هیچ وقت نمی‌توانست مرا ببخشد، و حتی رئیس. سوپ پر از کسانی شد که در زندگی برایشان اهمیت قائل بودم، و وقتی آن را می‌خوردم، این مرد در قلبم حرف می‌زد. با جویباری از اشک بر گونه‌ام بیدار شدم، دست رئیس را گرفتم، احساس می‌کردم اگر او بمیرد و از کنارم برود هرگز نخواهم توانست بدون او زندگی کنم. چون حتی در خواب، آنقدر نحیف بود که نمی‌توانستم از به یاد آوردن مادرم در یوریدو خودداری کنم. و با وجود این، وقتی که چند ماه بعد مرگش فرا رسید، درک کردم که در پایان عمر درازش همان‌گونه طبیعی که برگ از درخت می‌افتد مرا ترک کرده است.

نمی‌توانم به شما بگویم که در زندگی ما را چه چیزی هدایت می‌کند، اما به نظر خودم، من به سوی رئیس افتادم همان‌گونه که سنگ به زمین می‌افتد. وقتی لبم برید و آقای تاناکا را دیدم، وقتی مادرم مرد و ظالمانه فروخته شدم، همه مثل

ریزش جویباری بر صخره‌های خلیج پیش از رسیدن به اقیانوس بود. حتی اکنون هم که رئیس رفته است هنوز او را دارم، در بهترین قسمت خاطراتم. با تعریف زندگیم برای شما یک بار دیگر آن را گذراندم. درست است که گاهی اوقات که از پارک آونیو می‌گذرم، تحت تأثیر این احساس بخصوص قرار می‌گیرم که در اطرافم همه چیز چقدر زیباست. تاکسی‌های زردی که با سرعت می‌گذرند، و بوقهایشان را به صدا در می‌آورند، زنهایی که کیف کار در دست دارند، و از دیدن زنی سالخورده ریزه‌اندام ژاپنی در کیمونو در گوشه‌ی خیابان حیرت می‌کنند. اما به راستی، اگر دوباره به یورویدو بازگردم آیا زیبایی آن در چشمم کمتر از اینجا خواهد بود؟ وقتی بچه بودم یقین داشتم اگر آقای تاناکا مرا از خانه‌ی سنگولی مان نکنده بود زندگی برایم هرگز مبارزه نمی‌شد. اما اکنون می‌دانم زندگیمان هیچ وقت پایدارتر از موجی نیست که از پهنه‌ی دریا برمی‌خیزد. مبارزات و پیروزی‌مان هر چه باشد، هرگونه که آنها را از سر گذرانده باشیم، مثل قطره‌ای مرکب بر روی کاغذ می‌دود و راه خودش را می‌یابد.

بیش از یک سال پرفروش‌ترین کتاب در فهرست نیویورک تایمز

مسحورکننده، مجسم در لحظه... داستانی که نمی‌توانید کتاب را کنار بگذارید...

این داستان درخشان، با احساسی به معنی واقعی کلمه، که پرفروش‌ترین پرفروش‌ها نیز بوده‌است، اولین تجربه‌ی نویسنده به شمار می‌آید. داستان با اصالتی بدون خدشه و غنایی بی‌نظیر شرح اعترافات واقعی یکی از معروف‌ترین گیشاهای ژاپن است.

در داستان «خاطرات یک گیشا» پایه‌دنیایی می‌گذاریم که در آن حفظ ظاهر مهم‌ترین است. دنیایی که دوشیزگی دختر به بالاترین بها به‌مزایده گذاشته می‌شود. دنیایی که زنها برای اغوای مردان قدرتمند تربیت می‌شوند، و جایی که عشق تَوْهَم شناخته می‌شود و مردود است. داستانی بی‌نظیر که احساس و هیجان و عشق و دلهره را همزمان با هم دارد... و بدون شک غیر قابل فراموش کردن است.

خاطرات یک گیشا، داستانی تاریخی، و هم چون قصه‌های دختر شاه پریان و هم چون داستانی از چارلز دیکنز احساساتی است. این کتاب خواننده را در دنیایی خارق‌العاده غرق می‌کند. معرفی یک داستان تحسین‌انگیز و غیر معمول...

نیویورک تایمز